دانلود
رمان

خانوم باش

با گریه سعی میکردم پسش بزنم اما با محکم گاز گرفتن لاله
ی گوشم جیغی از ته دل کشیدم
دستشو گذاشت روی دهنم و همونطور که پیشونیشو چسبونده بود به پیشونیم و از هیجان و شور نفس نفس میزد
زیر لب گفت:
_هیششش، صدات در بیاد من میدونم و تو!
آروم بگیر یکم ، قول میدم خوشت بیاد باشه؟!
با چشمای گرد و پر از اشک زل زدم بهش و با شنیدن این حرفش کُپ کردم ..
چی داشت واس خودش بلغور میکرد؟؟
باورم نمیشد این حامی باشه، همون برادری که سرش قسم میخوردم، همونی که هر کی دیدش گفت عجب شانسی داری
دختر ، همه ی امید یه دختر به داشتن برادریه که مثل کوه پشتش باشه و کجا بودن ببینن همون برادر مثل یه کوه رو سرم آوار شده؟؟؟
حالا خودش مثل کفتاری منو به احاطه ی خودش در اورده بود و داشت جونمو میگرفت.
با دستام به بازوهای بزرگش پنجه کشیدم که خنده ی

ظریفی
گوشه ی لبش جا گرفت و نوک دماغمو بوسید!
وحشی شدم و پنجه هامو این دفعه روی گردنش و صورتش
زدم که "آخی" گفت و دستشو از روی دهنم برداشت.
مچ های دو دستمو گرفت و بالای سرم روی اون تخت دونفره
ی بزرگش قفل کرد .
به محض آزاد دیدن دهنم جیغ کشیدم و
شروع کردم التماس کردن:
_تو روخدا حامی، چیکار میکنی منممم پناه ، توروخدا حامی ،
توروخدا نکن ، نکنه مستی آره؟؟
داداش ...
نزاشت حرفمو بزنم و با حرص و خشم لبامو گرفت تو دهنش
و مک محکمی زد که آهم در اومد .
اشکام صورت هر دومونو خیس میکرد و انگار که عزرائیل رو دیده باشم قلبم گومپ گومپ میزد!
حامی اما تو حال خودش بود و لبامو میمکید و میخورد ،
فاصله اشو به اندازه ی میلی متری ازم جدا کرد و با خشمی

بی حد غرید:
_هزار دفعه گفتم به من نگو داداش ، مگه نگفتم؟
کی میخوای از اون مغز آکبند و خرت استفاده کنی آخه؟؟
با گریه و ناله زجه زدم:
_گوه خوردم، اصلا غلط کردم ، من داداش ندارم ، بزارم برم حامی ، بزار برم لعنتی!
با دیدن لبخند رضایتی که روی لبهای قلوه ای و مردونه اش نشست دلم یکم اروم گرفت و منتظر نگاهش کردم .
چشمای مشکی و پر از نفوذشو دوخته بود به چشمام و با حالت خاصی اجزای صورتمو نگاه میکرد .
یکم وزنشو از روم کم کرد، با یکی از دستاش مچ هر دو دستمو محکم گرفت و اون یکی دستشو برد پایین .
با فکر اینکه قصد داره رهام کنه لبخند ذوق زده ای زدم ولی با فرو رفتن دستش توی شورتم و لمس بین پاهام نفسم حبس شد و با بهت به چشمای خمار و غرق لذتش چشم دوختم!
حالم داشت خراب میشد ولی حامی ول کن نبود و مثل گرگ
گرسنه ای به جون تن و بدنم افتاده بود
پاهامو بین پاهاش قفل کرده بود و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمیداد.

داشتم دیوونه میشدم و از گریه به سک سکه افتاده بودم !
با چشماش و اخم غلیظی زل زده بود به چشمام و دستش وسط تپلمو به بازی گرفته بود .
احساس گناه میکردم از این که برادرم داره باهام معاشقه میکنه !
حرکت دستش و لمس کردنم باعث شده بود تحریک بشم و
نتونم درست فکر کنم ولی
با این حال بازم به دست از تلاش برای نجات آینده ام بر نداشتم و شروع کردم به التماس .
-حامی نکن، این رابطه درست نی...آخ ...نیست. حامی خواهش میکنم...
لباش نشست روی پوست گردنمو حال منو از اینی که هست
بدتر میکرد.
-هیش...
چی درست نیست ، این؟؟
دستش رو به بین پاهام فشار داد و چشمهای مشکیش خمار تر
شد

خواستم پاهامو محکم به هم بچسبونم که نزاشت و چنگی بهش زد که از سر درد آخی گفتم ...
سرش رو بین موهام فرو کرد و دم عمیقی گرفت و با صدای کم جونی که ناشی از مستیش بود گفت:
- یه عمره با فکر و خیال این لحظه بزرگت کردم
آب دهنم از ترس خشک شد و با وحشت به سقف اتاق زل زدم
...
مشتامو روی بازوهای مردونه و عضلهایش محکم کوبیدم و باعجز فریاد زدم :
-چی میگی آشغال ، چی میگی لاشی کصافط
تو حرومزاده ای حروم.....
با غیظ وُبران و تیز بهم خیره شد و تو دهنی محکمی بهم زد
گلومو گرفت تو دستشو گفت:
-بزرگتر از دهنت حرف میزنی هرزه ...
یه بار دیگه چاک دهنتو باز کن تا منم چاک خوشگلتو پاره کنم
نمیتونستم حرف بزنم و لبم به گزگز افتاده بود ...
گلوم از حجم بغضی که داشتم باد کرده بود و درد میکرد ...
-من...

نزاش حرفم کامل بشه و باخشونت بیشتری شروع کرد از لبام
کام بگیره .
طوری میبوسیدم که حتی نمیزاشت نفس بکشم.
دستشو روی سینه ام حرکت می داد و توی چنگ های نفرت
انگیزش میمالیدشون
انگار اون همه اشک و التماس براش کار ساز نبود.
ازم جدا شدو لالهی گوشمو زبون زد و گفت:
-امروز خیلی کارا باهات دارم ...!
فقط صبر کن و ببین..
از فکر کردن به حرکت بعدیش مثل بید میلرزیدم...
از این کار احساس گناه و ترس داشتم و بدنم از شدت شُک
مثل کوره ای داغ بود ..
چیکار باید میکردم ؟
اون مست بود و هوشیاری آنچنانی از کارش نداشت ولی من
هوشیار بودم و داشتم عذاب میکشیدم.
عذاب میکشیدم ازاینکه زیر تن برادرم آلتی برای ارضای هوس

ونفس شیطانیش شدم
دستم نشست روی صورت مردونه و کشیده اش.
سرانگشت های یخ زده و لرزونمو نوازش وار کشیدم روی صورتش.
-حامی ... ببین من و تو ... من و تو نمیتونیم باهم باشیم.
این رابطه درست نیست . خواهش میکنم
بزار برم ...
بزار برم بعدا با هم حرف میزنیم باشه؟
گوشهی لبش کش اومد...
دستمو گرفت و کشید روی صورتش، کف دستمو برد سمت لبهاشو با چشمای بسته عمیق بوسید...
چشمای خمار و تبدارشو دوخت به چشمهای لرزوننم و با قاطعیت گفت:
-تو هیجا نمیری . لااقل تا وقتی که من بخوام.
لبمو با زبونم تر کردم و زیر نگاه شیفته و پر هوسش گفتم:
ـ تو داداشمی لعنتی ، رابطه ی منو تو گناهه !
چرا نمیخوای بفهمی من دارم چی میگم؟؟
من یه عمر تو رو مثل محرم خودم دیدم و ...
بی توجه و بی اهمیت به حرفام ، پوست کف دستمو گاز ریزی

گرفت که به جای درد، خندم گرفت و لذت گذرایی از بدنم رد
شد !
حامی خوب میدونست به کف دستام حساسم ....
زبونشو با شیطنت کشید کف دستم که زیر اون حجم بزرگ
بدنش تکون خوردم .
داشتم از شرم آب مشیدم ، حجم بزرگ بین پاهاش درست
وسط چ اک تپلم قرار گرفته بود و با فشار میخواست از روی لباس واردم بشه !
لبمو گزیدم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم...
بازم خواستم حرفی بزنم که متقاعدش کنم ولی صدای تقه ای به در ورودی خونه خورد
با صدای زنگ ، من با ترس از جا پریدم و قلبم شروع کرد تند
تند بزنه ...
ولی حامی
انگار نه انگار که در میزنن ...
با ارامش کف دستمو میبوسید و با نوک زبونش خط های فرضی کف دستم میکشید!...

کف اون یکی دستمو از روی سه تا دکمه ی باز بالای پیرهنش
گذاشتم روی سینه ی لخت و ستبرش و با لرز گفتم:
ـحامی ، حامی زنگ میزنن، تو روخدا مامان نباشه؟
غرق تو لذت و شهـ وت خیره به لبم شد و سرشو اورد جلو که
لبامو باز ببوسه ...
سریع صورتمو برگردوندم و اشکی از گوشه ی چشمم چکید روی تخت !
لبهاش از گوشه ی لبم کشیده شد تا روی بناگوشم و هرم نفسهای داغش مخلوط با عطر تلخ گرون قیمتش و بوی الکلی
که مصرف کرده بود توی دماغم پیچید...
همیشه عاشق ادکلن های گرون قیمتش با اون تیپ های فوق
العاده جذابش بودم...
همیشه به داشتن همچین برادری هرچند غیر خونی افتخار
میکردم و با لذت به همه نشونش میدادم و میگفتم "داداش
."ّمنه" و "ّمن خواهرشمّ ،مناز بوی الکل دهنش چینی

به صورتم دادم و نفسمو حبس
کردم.
بوسه های ریزش رو از زیر گوشم شروع کرد و جای جای
گونه
امو با لبهای خیسش بوسید و و با هر بوسش اون قسمت
از
پوست صورتم به آتیش کشیده میشد ...
بوسه هاش سمت لبم ادامه پیدا کرد ...
چشمامو محکم بهم فشار دادم که لبهاش رسید به گوشه
ی
لبم !
زبونشو فرو کرد تو گوشه ی لبم و سعی کرد فرو کنه تو
دهنم
ولی
با صدای ظریف دختری که به در میکوبید و "حامی" رو صدا
میکرد
با اوقات تلخی فحش رکیکی داد
و از روم بلند شد!
با قدم های عصبی که اصلا به یه آدم مست نمیخورد از
اتاق
بیرون رفت ...

سریع از رو تخت بلند شدم و خودمو انداختم توی سرویس اتاق!
دستمو گذاشتم روی دهنم و هق زدم ...
هنوز اتفاق امروز رو هضم نکرده بودم ...
باورم نمیشد حامی همچین کاری باهام کرده باشه ...
چشمم خورد به آیینه و بادیدن قیافه ام وحشت زده زل زدم
به حال زارم و چشمای گود افتادم ...
چقدر چشمام ورم کرده بود...
لبهام کمی کبود شده بود و هنوزم داشتم میلرزیدم...
با یاداوری اینکه مانتو و مقنعه ام کف اتاق افتاده بود محکم
کوبیدم رو سرم ...
آب روشویی رو باز کردم و صورتم رو چند بار شستم ...
چند بار تو گوشم زدم که آثار گریه تو صورتم مشخص نباشه
و گونه های رنگ پریدم کمی قرمز بشن ..
اینکه میگن طرف صورتشو با سیلی سرخ نگه میداره ، مصداق من بود؟؟؟
آهسته درو باز کردم و بیرون رفتم ..
کسی توی اتاق نبود و این کارو برای من راحت تر کرد

سریع مانتومو که گوشه ی اتاق پرت شده بود روی تاپ نازک
و دوبنده ام تنم کردم و مقنعه ام رو هم رو سرم کشیدم .
در اتاقو آهسته باز کردم که صدای ....
نازک غرغر کردن دختری اومد :
_آخه چه مرگته تو حامی ، همش تا خرخره میخوری و میفتی اینجا ، اون از شرکت که هر وقت بخوای میای هر وقت بخوای میری ، این از مصرف بیش از حد الکل و سیگار کشیدنت ، اون از سفر لندنت که .....
_شیدا حال من اصلا خوب نیست ، زمان بدی رو برای حرفهای
تکراری و مزخرفت انتخاب کردی بزارش برای یه زمان دیگه که حداقل هوش و حواسم سر جاش باشه!
آب دهنمو قورت دادم و ِا ِهمی گفتم که صورت سرخ شده از
حرص دختره و نگاه حامی که روی کاناپه ی بزرگ ال مانند لم
داده بود و سرشو تکیه داده بود به بالای مبل به سمتم چرخید
...
دختره هنگ کرده و با دهن باز بهم نگاه میکرد ....

پیش دستی کردم و گفتم:
_سلام!
حامی خیره خیره از فرق سر تا نوک پامو نگاه میکرد و چشم ازم بر نمیداشتدختره اما مثل اسفند رو اتیش شد و شروع کرد جیغ جیغ...
کردن:
_پس بگو آقا کجا سرش گرمه ....
دوروبرتو با یه مشت هرزه پر کردی و داری تو باتلاق غرق میشی احمق ، آخرشم ایدز میگیری و میفتی رو دست من ، تا
کی باید این رفتارا و سبک سریاتو تحمل کنم هان؟؟؟
چرا به خودت نمیای حامی ، تو که اینجوری نبودی ، داری میری توی چهل سال آخه تو چه ط.....
با برخورد محکمِ کریستال روی میز به دیوار هر دومون جیغی
کشیدیم و با ترس به حامی عصبی که از رو مبل بلند شده بود
و فک دختره رو توی مشتش فشار میداد نگاه میکردیم!
با فک منقبض شده و خشم بی نهایتی غرید:
_داری رویِ نروم میری شیدا،
داری روح و روانمو گوه میکنی با حرفات!

گورتو گم میکنی یا پرتت کنم بیرون؟!
با تعجب و دهنی باز به حامیه وحشی و دختره ی بیچاره که با اشک و بغض بهش نگاه میکرد ، زل زده بودم !
_چ...چرا با من اینطوری حرف میزنی لعنتی؟!
کم آزادت گذاشتم؟؟؟
کم جلوی خودم با اینو و اون پریدی و رو هم ریختی؟!
کم رنگارنگ توی تخت اوردی و عشق و حال کردی؟؟؟
شد حتی یه بارم منو ببینی و بگی شیدای بدبختم گناه داره ....
بزار یه نیم نگاهی بهش کنم فقط دلش خوش باشه ؟؟؟
هاان؟؟؟
با گریه جیغ زد و مشتاشو کوبید توی سینه و شونه ی ستبر
حامی و گفت:
_خسته ام کردی لعنتی، خستم کردی از بی توجهیات، خستم
کردی از بس جلوی چشمت بودم و دیده نشدم، خستم کردی
هر موقع تو بغل یکی بودی ، کیو آدم حساب میکنی هاان؟
کیو میخوایش که هیشکی به چشمت نمیاد ؟
حامی فکشو ول کرد و ....

کلافه دستاشو توی موهاش فرو کرد
که همه ی عضلات بازو و شونه هاش بیرون زد و
ازش غول بی شاخ و دمی ساخته ،
برگشت سمت من و نگاهم کرد ....
با اخم بهم زل زد انگار که مسبب همه ی این اتفاقات من
باشم خودمو گشت دیوار قایم کردم :
_پناه برو تو اتاق !...
دختره با تعجب برگشت سمتم و اشک چشماشو پاک
کرد....
و با استفهام گفت:
_پناه؟ تو ... تو پناهی؟!
ابروهام بالا رفت و بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و با
نفرت
ادامه داد:
_ذکر خیرت همه جا هست،
این همون دختریه که یه لحظه ام تو خصوصی ترین
لحظاتمون اسمش از دهنت نمی افته؟
با اخم گنگی زل زدم به حامی و دختره ....
موندن بیشتر رو جایز ندونستم و
خیلی سریع سمت در رفتم و
کفشامو پا کردم ...

کوله ی دانشگاهمو انداختم رو دوشم و با بغضی که گلم رو بهم فشار میداد و صدای خشداری برام ساخته بود، گفتم:
_من میرم داداش ، خدافظ!
حامی با قدم های محکمی سمتم اومد که سریع درو باز کردم
و خودمو انداختم از خونه اش بیرون!
آسانسور پایین بود و حالا حالا ها بالا نمیومد ...
راه پله رو گرفتم و با سرعت شروع به پایین رفتن کردم ...
صدای "پناه" گفتن عصبی حامی رو از پله ها میشنیدم ولی اعتنایی نکردم ...
دلم ازش پر بود ...
اونومیخواست به خواهرش ، به پناه ، به من دست درازی کنه
...
حامي همیشه هوامو داشت و ازم برادرانه حمایت میکرد
داشت من رو به لجن میکشوند
اشکم گوله گوله از صورتم میریخت و به زور جلومو میدیم
...
اصلا نفهمیدم چه جوری اینهمه پله رو پایین اومده بودم
...
به لابی رسیدم و سمت خروجی رفتم ولی

با کشیده شدن دستم و پرت شدنم توی سینه ی حامی که با
سگرمه هایی توهم بهم زل زده بود ، قلبم اومد تو دهنم ! انقدر فاصله امون نزدیک هم بود که نفسای پرحرص و پر حرارتش روی صورتم پخش میشد.
_کدوم گوری داری میری بی اجازه ؟؟
ترسیده پلکی زدمو گفتم:
-بزار برم حامی ، امروز...امروز به اندازهی کافی خوردم .
دستشو گذاشت روی چونه امو زاویه ی سرم رو جوری تنظیم
کرد که نگاه تیز و برنده اش توی چشمام دقیق شد:
- برمیگردیم بالا.
کوله امو که سرخورده بودو افتاده بود روی دستمو روی شونه
ام انداختم و با دردی که توی تمام بدنم پیچیده بود بیچاره وار نالیدم :
-نه...نه م...من تو اون دیگه اونجا پا نمیزارم.
قطرهی اشکی ناخواسته از گوشهی چشمم چکید و گفتم:
-اون دختره منو به چشم هرزه دید ! میفهمی؟
میفهمی هرزه برای یه دختر چه معنی داره ؟
تو با این کارات منو عذاب میدی حامی.

با غم و حس مبهمی که توی چشماش بیداد میکرد و از اون حامیه محکم مردی بی پناه ساخته بود نگاهم کرد ...
دستش با حسرت نشست روی صورتم و نوازش وار پوستتشو
لمس کرد.
-هیچکس حق نداره به تو توهین کنه پناه ...
هیچکس!
بلایی به سرشون میارم که...
میون حرفش پریدمو با پوزخند دردآوری گفتم:
-پس چرا وقتی بهم گفت هرزه چیزی بهش نگفتی؟
بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:
-میخوام .... میخوام یه مدت از هم دور باشیم ...
یه مدت طولانی ...
ازت خواهش میکنم
همونطور که به چشمهاش که الان برق میزد نگاه میکردم ، یه
قدم ازش دور شدم...
-لطفا دنبالم نیا.
جون کسی که دوستش داری قسمت میدم ...
میدونستم حامی میاد دنبالم، برای همین مجبور شدم جون

عزیزترین فرد زندگیش رو قسم بخورم ولی با حرفی که زد ماتم برد و با نفسهای سنگین شده پلکی زدم :
ـجون خودتو قسم نخور ..
هیچ وقت ...
تو هیچ شرایطی قسم نخور ..
کوله امو روی دوشم جابهجا کردمو با شونه های آویزون سمت ایستگاه اتوبوس رفتم ...
حتی جرعت برگشتن هم نداشتم...
فقط با سرعت حرکت میکردم تا از اون خونه و حامی دور بشم.
لعنتی بغض داشت خفه ام میکرد و هرلحظه احتمال اینکه اشکام فرو بریزن وجود داشت.
نمیشد ... سخت بود!
انتظار همیچین حرکتی رو از طرف حامی نداشتم.
امروز برام خیلی گرون تموم شد ...
به اندازه ی از دست دادن برادری پشت ومحکم ...
با اومدن اتوبوس خسته از جایگاه بلند شدمو سوار اتوبوس شدم.
اتوبوس خلوت بود و هوا ابری!
عین حال خودم ...
سرمو تیکه دادم به شیشه و زل زدم به آدم ها و ماشین

هایی
که در رفت و آمد بودن.
چرا حامی اینکارو کرد؟
چرا همه ی باورامو خراب کرد؟
حالا چطوری میتونم همون تصویر قبل رو ازش داشته باشم ؟
اصلا اون دختره کی بود؟
کی بود که به حامی میگفت خسته شده ازبس کاراشو تحمل
کرده؟
مگه چندسال باهاش بوده؟!
یه چیزی توی قلبم از تصور باهم بودنشون تکون خورد .
مامان رو بگو اگه بفهمه سکته میکنه ...
با عذاب وجدان لعنتیم چیکار کنم!
من اصلا جلوی حامی لش بازی درنمیوردم، اما امروز ...
نه پناه!
حامی مست بوده...آره آدم مستم که کاراش دست خودش نیست.
یاد حرف بهار افتادم که
به خاطر رفت و آمد های زیادی که با حامی داشتم ، غیرت و تعصب بیش از حدی که روی من داشت یا وقتی هر روز

صبح
منو میبرد دانشگاه و یا از کارش میزد و میومد جلوی
دانشگاه
دنبالم، خیلی وقت ها ناهار میبردم بیرون و از اول تا آخر
محبت هایی به من میکرد که
چند باری که بهار اومده بود دنبالمون میگفت:
"_غلط نکنم این یه فکری پیش خودش میکنه پناه، ماهم
داداش داریم وا ، ولی باربد کجا و حامی کجا ...
تاااازششممم ....
باربد که خونیه وای به حال حامی هفت پشت غریبه"!
متاسفانه هر دفعه من با گارد گرفتنم این حرفارو پشت
گوش
انداختم و بهش می توپیدم:
"_به خدا راضی نیسم راجبه داداشم اینجوری حرف میزنی،
اینکه خیلی مرده ، مهربونه ، خانواده دوسته .....
بهار پرید وسط حرفم و گفت:
_ِد َن ِد ، خانواده دوست نه ، پناه دوسته !
و غش غش میزد زیر خنده حتی با وجود علاقه ی زیادش
به
حامی اون هم یه چیز مضحک و بی ارزش میدونست چه
برسه اینکه حقیقت پیدا کنه ..

اون روز خودمم باهاش خندیدم ولی الان ...
با فکر به اون حرفا حسی مشمئز کننده پیدا کردم...
حامی از هر نظر ایده آله....
یه کیس خوب که تحصیلکرده اس.
فوق العاده امروزیه ولی خط قرمزهایی هم داره و همیشه توی چهارچوب خاصی زندگی کرده....
از نوجوونی روی پای خودش ایستاده و شبانه روز تلاش کرده
تا الان شده اینی که هست!
صاحب یه شرکت بزرگ واردات صادرات!
فوق العاده مردی هیکلی البته "به لطف بدنسازی هایی که میره"، چهار شونه و قد بلند، اونقدر پرستیژ و غرور توی رفتارش هست که وقتی باهاش بیرون میری با مقایسه ی خودت باهاش حس میکنی چقدر در برابر این مرد به ظاهر جنتلمن و با شخصیت چقدر کمی !
انقدر تو فکر بودم و دو دو تا چهار تا کردم که دو تا ایستگاه بالاتر پیاده شدم و مجبور شدم تا خونه پیاده طی کنم.
توی کیفم دنبال کلید گشتم،
لعنت بهش یادم رفته بود بردارم.
زنگ درو فشردم، خداروشکر مامان خونه بودو در باز شد!
وارد خونه که شدم بوی غذای مورد علاقه ام خورد به

مشامم
اما اصلا میل به غذا نداشتم، بدتر از بوی غذا داشت حالم بهم
میخورد!
رفتم داخل آشپزخونه و با دیدن مامان "سلامی" گفتم و خواستم برم تو اتاق که مامان گفت:
-چرا انقدر دیر کردی؟
به هول افتادم و احساس کردم رنگم کمی پرید ، مامان اگر چیزی میفهمید بیشتر از اینکه به حامی شک کنه به من شک
میکرد....
اونقدری حامی براش عزیز بود که نور دیده اش باشه و منی که از خونش ام تو حاشیه !
با بر خورد چیزی روی شونه ام از جا پریدم و .....
برگشتم و با دیدن بهار ترسیده دستمو گذاشتم روی قفسهی
سینه امو گفتم:
-هوی.... چته عنتر ترسیدم....
بهار خندیدو با تعجب گفت:
-من خیلی اروم زدم روی شونه ات ، تو توی فکر بودی!
لبمو گزیدم و با تشویش نگاهش کردم! امروز به قدر کافی

با کارهای هامون انرژیم تحلیل رفته بود
و نیاز داشتم این موضوعو با یکی در میون بزارم وگرنه دق میکردم ...
وارد اتاق شدم که بهار هم اومد دنبالم ...
لباسامو کندم ، تنها چیزی که حال خرابمو تسکین میداد یه دوش آب گرم بود.
_یه وقت حیا نکنی!
من اینجا وایسادم بعد راحت لباساشو جلوی من میکنه عجباااا....
اصلا حواسم به حضور بهار نبود ...
"ببخشیدی" گفتم و
وارد حموم شدمو زیر دوش آب گرم قرار گرفتم.
دستامو دور خودم حلقه کردم و چشمامو بستم.
قطرهی اشکی که از گوشهی چشمم چکید حال زارمو بیشتر به خودم ثابت کرد.
بی جنبه شده بودم یا حساس؟
من نسبت به کارهای حامی حساس بودم ، من توی هر کاری از
اون مشورت میگرفتم و همیشه ازش تقلید میکردم ، توقع نداشتم اینکارو کنه.
لبمو گزییدم تا صدای هق هقم بیرون نره ..

دوش که گرفتم هوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم زدم بیرون.
بهار متفکر روی تخت من نشسته بود و به یه گوشه ی اتاق خیره شده بود .
با صدای در حمام سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت ،
دوباره اومد سرشو بیاره پایین که به آنی دوباره سرشو برگردوند به حالت قبل و با چشمای از حدقه در اومده به گردنم خیره شد !
از نگاهش ترسیدم و تلنگری خوردم ....
وای ... وای ... حتما روی گردنم جای مکیدنای حامی مونده !
با خجالت نگاهش کردم و پا تند کردم سمت کمد ...
با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:
_پناه، این ... این جای چیه؟!
لبامو با زبونم تر کردم که موضوعو تعریف کنم ولی صدای زنگ گوشیم از توی کوله ام باعث شد اول سمت اون برم !
با بیرون کشیدنش و نگاه کردن به اسم تماس گیرنده بدنم لرز
گرفت ، گوشی از دستم کشیده شد و بهار بادیدن اسم حامی
با بهت به منی که میلرزیدم نگاه کردو گفت:

ـ چته ؟ چرا اینجوری میکنی؟؟
حامیه ....
مگه لولوخورخوره است که اینجوری میلرزی؟؟؟
دستشو پس زدم، رفتم سمت تخت و زیر پتو جنین وار تو خودم با حوله جمع شدم و پتو رو سفت بین دندونام که چیلیک چیلیک صدا میخورد گرفتم!
بهار صداش به اعتراض در اومد:
ـواااا تو روانی به خدا، خب بگو چت شده دیگه اه.
گوشی قطع شد و دوباره به چند ثانیه نرسید که صداش بلند
شد .
ـبله!
صدای داد حامی از پشت گوشی هم میومد .....
وای وای خط قرمزش بود ، گفته بود خط قرمزمه تماسمو جواب ندی یا رد تماس بزنی!
پتو رو تا زیر چشمام کشیدم پایین و با گریه زل زدم به بهار
قفل شده ...
همچین باُشک و یکه خورده به من نگاه میکرد که خودمم تعجب کردم از نگاهش ...
صدای داد حامی هنوزم میومد که بهار یهو قفل زبونش باز

شد و گفت:
_آق..آقا حامی ، من بهارم!
صدا قطع شد ، و بعد بهار بود که جواب داد:
_پناه حمامه ، نه نه حالش؟! نمیدونم .. یعنی ... بله الان رسید یعنی نه یه نیم ساعت پیش ... چشم ...چشم بهش میگم!
گوشی رو قطع کرد و یه نگاه با تعجب به گوشی و یکی به من
کرد و گفت:
_پناه ، به ولای علی اگر همین الان نگی بهم چه خبره تیکه تیکه ات میکنم!
سرمو دوباره زیر پتو کردم و اشکام باز سر ریز شد !
بهارعصبی پتو رو گرفت کشید که همراه پتو کشیده شدم و با
مغز از تخت افتادم زمین!
_آخ ...
_وای، چی شد ؟ وای وای کشتی منو تو، چت شد دستتو بردار
ببینم !
کلافه و عصبی حرصمو سرش خالی کردمو گفتم:
_اه ، ولم کن بهار مثه کنه چسبیدی بهم، ببین چیکار کردی

الان ورم میکنه .
بهار مغموم و ناراحت نگاهم کرد ، تقه ای به در خورد ، در باز
شد و مامان بود مه گفت:
_بچه ها ناهار!
واا پناه ...
چرا با حوله نشستی زمین؟
بلند شو یه چیزی بپوش سرما میخوری ، بیاین ناهار از دهن
افتاد دیگه!
_چشم خاله ، الان میایم!
بهار پوفی کشید و بیرون رفت
لباس یقه داری پوشیدم تا آثار روی گردنم پیدا نباشه و رفتم
بیرون!
سر میز که نشستم مامان دیس پلو رو روی میز گذاشت و به
محض نشستن گفت:
_باهامون حرف نزدی تازگیا؟!
غذا پرید توی گلوم و شروع به سرفه کردم که مامان زد پشتم

و گفت:
ـچته تو انقدر تند میخوری؟ خب هولی مگه آروم تر بخور !
لیوان آبی دستم داد که لاجرعه سر کشیدم!
با حرف بعدی مامان رسما هنگ کردم و جا خوردم
ـبرای کارآموزی که میخواستین برید کار، حامی گفت بیان تو
شرکت خودم طرحشونو بگذرونن، بهار جان تو هم برو ، چی بهتر از یه شرکت خودی ، رئیس شرکتم که آشنا محیطشم که
سالمه ، از همه نظر خیالمون راحته دیگه ، البته باز صلاح دار
خودتی از خانواده اجازه بگیر اول مشورت کن ، ولی پناه باید بره شرکت حامی!
صورتم در هم رفت و غذا رسما کوفتم شد .
بهار با خوشحالی گفت:
ـچی بهتر از این خاله، از الان ماتم گرفته بودیم کجا بریم برای طرح که هم سالم باشه هم حقوق خوبی بدن!
من موافقم !
ـاما من مخالفم....
مامان با شنیدن این حرفم ابروهاش پرید بالاوگفت:
-یعنی چی مخالفی؟

آره احمقانه بود!
من داشتم از اینکه برم شرکت داداشم مشغول شم امتناع میکردم ...
اما حامی باکارش بینمون فاصله انداخت. فاصله ای که فکر نمیکنم بشه با چیزی پرش کرد!
مامان دست از خوردن کشید و با لحنی قاطع گفت:
- اگه فکر میکنی من میزارم تو هرشرکتی پا بزاری و روزو شبتو اونجا بگذرونی سخت در اشتباهی!
با این وضع داغون من اجازه نمیدم.
با حامی صحبت میکنم.
-اما مامان توهم باید ...
مامان دستشو گرفت جلوی صورتمو ....
گفت:
-فعلا ناهارتو بخور.
عصبی گوشهی لبمو جوییدم.
اونم مادر بود و نگران اما این وسط احساسات من چی ؟
وقتی به این فکر میکنم بخوام هر روز جلوی چشم حامی باشم دلم میخواد بمیرم!
اشتهام به غذا رو به کلی از دست دادم.
دست از خوردن کشیدم و سعی کردم با خوردن آب این بغض

لعنتی که چند ساعته گریبانمو گرفته رو فرو ببرم.
با تشکری از پشت میز بلند شدم، با بهار مشغول جمع کردن
میز ناهار شدیم.
بهار با نگاه های سوالیش داشت با اعصابم بازی میکرد، دیس
رو کوبیدم روی کابینتو عصبی برگشتم سمت بهارو گفتم:
-چیه بهار ؟ چیه ؟
بهار با چشمای درشت شده آب دهنشو قورت داد و سری تکون
داد:
-هیچی ... هیچی .
-نه دیگه یه چیزی هست، یه چیزی هست که از اون موقع که
اومدی همینطوری میخ من شدی!
بهار لب پایینشو گزیدو یه قدم به سمتم برداشت:
-راستش من ... پناه تو ... یعنی حامی فقط برادرته دیگه؟
سرشو انداخت پایین و ادامه داد:
-گردنتم که بیشتر فکر منو به خودش مشغول کرده.
چی داشتم که بهش میگفتم؟
میگفتم حامی برادر ناتنیم باهام قصد داشت همبستر

شه؟
گوشهی ناخونمو جوییدمو گفتم:
- حوصله حرف زدن ندارم ، هرچی تو اون ذهن مریضته بیرون کن ...
با ناراحتی بهم نگاه کود و چیزی نگفت، هر کی ندونه من میدونستم که چه
جوری دلش برای حامی رفته!
نه اینکه چیزی بگه ها ...
نه ...
اما من بعد از چندین سال دوستی دیگه کاملا از بر بودمش ،
با دیدن حامی همچین رنگ به رنگ میشد که من در تعجب بودم چرا حامی هیچ وقت بهش نگاه نمیکنه .
بهار دختر خوش چهره ای بود و البته جذاب .
پوفی کردم و شروع کردم ظرف شستن .
کارمون تموم شد که مامان اومد توی آشپزخونه و با محبت بهمون نگاه کرد:
_قربونتون برم من ، خسته نباشید!
بهار لبخند خانومانه ای زد و من بوسی رو لپش کاشتم .
بیش از اندازه عصبی بودم و وحید دست از نگاه های چندشش بر نمیداشت ...

هر کی ندونه من که میدونم چی تو اون کله ی پوکش میگذره .
بهار با آرنج کوبید توی پهلوم که "آخم" در اومد ، استاد نگاهش بهمون افتاد و گفت:
_چیزی شده خانم اصلانی؟
سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم :
_خیر استاد!
استاد نگاه تهدید آمیزی انداخت و شروع کرد به درس دادن .
نگاه غضبانکی سمت بهار انداختم که لب هاش آویزون شد و
با ابرو به اون سمت اشاره کرد .
منظورش رو گرفتم ولی به روی خودم نیوردم وبه ادامه ی درس گوش دادم
پنج دقیقه نگذشته بود که گوشی زیر دستم لرزید
نگاهی به زیر دستم کردم و با دیدن اسم "حامی" ضربان قلبم
تند شد و بدنم یخ کرد!
تماس رو وصل کردم تا صدای استاد رو بشنوه ،طبق انتظارم
قطع کرد و بلافاصله پیامش بالای صفحه اومد :

_دم درم!
استرس گرفتم و نگاهی به بهار کردم .
تمام حواسش تو گوشی من بود !
خندم گرفت ، صفحه رو بستم و گفتم:
_فضول رو بردن جهنم!
لبخند عجولی زد و "ببخشیدی" گفت.
کلاس زودتر از انتظارم تموم شد ... تو محوطه ی دانشگاه بودیم و تقریبا نزدیک به ورودی ، ماشین حامی رو دیدم ، سنگینی نگاهش از این فاصله هم استخوان سوز بود !
با کشیده شدن ناگهانی دستم و ...
وحید بود که با صورتی عصبانی دستمو گرفته بود و با جدیت
گفت:
_باهات حرف دارم
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_ولی من هیچ حرفی با تو ندارم ، داداشم اومده دنبالم برا خودت بد میشه ، پس دستمو ول کن!
پوزخندی زد و گفت :
_منو از چی و از کی میترسونی ، امروز تا باهات حرف نزنم نمیزارم بری!
با تعجب به این همه پر روییش زل زدم که صدای بهار از

بغل
گوشم لرز انداخت به تنم.
_یاخدا ، آقای رحمتی خواهش میکنم ، حراست دانشگاه الان
میگیرتمون!
_اتفاقی افتاده؟
منو بهار برگشتیم و به حامی که با جدیت پشت سر من ایستاده بود و نگاه مستقیمش از زیر عینک آفتابیش هم پوستمو نوازش میداد ، نگاه کردیم!
قدرت گرفتم و دستمو با ضرب از دست وحید کشیدم بیرون!
یه قدم عقب رفتم و خودمو از پشت توی بغل حامی جا کردم
، اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و تقریبا توی بغل اون هیکلش محو شدم !
بدنم مور مور شد و حالم بد شد ، یاد دیروز افتادم و حس نا
امنی بهم غلبه کرد !
وحید با غیظ نگاهم کرد و رو به حامی گفت:
_من با پناه کار دارم باید به حرفام گوش کنه ، شما کی باشی؟!

حامی حلقه ی دستشو دور کمرم تنگتر کرد و گفت:
ـو کی این بایدو تعیین میکنه؟!
ـمن .
دستمو گرفت از بغل حامی بکشتم بیرون که حامی مچ دستشو محکم گرفت و ازم جدا کرد ، بدون نگاه کردن به من
گفت :
ـبرین تو ماشین
دلم میخواست ببینم چطور حالشو میگیره ، با تخسی گفتم :
ـمیخوام باشم
بهار با ترس دستمو گرفت و گفت:
ـبیا بریم کله خر ،مگه نمیبینی چقدر جدیه؟
اخمام در هم رفت، پامو کوبیدم رو زمین و با بهار سمت ماشین رفتیم !
نشستیم تو ماشین و دست به سینه با همون اخمام زل زم
بهشون ، حامی از نظر هیکل بزرگتر بود ولی تقریبا با وحید هم قد بودن، بهار سرشو کشید جلو
گفت :
ـوای پناه ، نگاه چه جذبه ای داره ، بخوایم تو شرکتش کار

کنیم که من هر روز زهر ترک میشم!
لبامو کج و کوله کردم و گفتم:
ـکی گفته قراره بریم اونجا ، بعدشم فقط هیکلش گنده اس ،
اونم به لطف بدنسازی هایی که میکنه !
بهار من منی کرد و گفت:
ـ خوشبحال دوست دخترش ، چه حالی میکنه
با دهنی باز برگشتم سمتش که با خجالت خودشو عقب کشید
و لباشو گاز گرفت .
در ماشین باز شد و حامی بالا اومد .
یاد دیروز افتادم و از خجالت رومو برگردوندم ...
نمیدونم یادش بود یا نه ولی من حالم از کنارش بودن خوب
نبود!
دستشو گذاشت زیر چونه ام و محکم به سمت خودش برگردوند و
جدی تو چشمام زل زد و گفت:
ـچی میگه این پسره پناه؟ متعجب به چشماش که موجی از عصبانیت توش بود، نگاهی
کردمو گفتم:

_تو باهاش حرف زدی، من باید از کجا بودنم؟
پوزخندی گوشهی لبش نشست، صاف نشستو دستشو گذاشت
روی فرمون.
بیاینکه جواب بده ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
نگاهی به نیم رخش انداختمو با دیدن ته ریشش دلم لرزید و
رومو ازش گرفتم.
_نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاد ؟
_اتفاق خاصی نیفتاد فقد گوشی رو دادم دستش که یادبگیره
پاشو از گلیمش دراز تر نکنه.
نمیفهمیدم حرفاشو!
اما میدونستم وقتی با دهن کجی جواب سوالامو میده دیگه
حرف کشیدن ازش بی فایده اس!
رسیدیم دم خونهی بهار.
به هم دست دادیمو روبه حامی گفت:
_خیلی ممنون، افتادید تو زحمت.
تو صداش لرزش بود و این نشونهی هول شدنش جلوی حامی بود.

حامی سری تکون دادو درحالی که نگاهش به جلو بود گفت:
_خواهش میکنم.
گاهی از این همه غروری که حامی به خرج میداد متعجب میشدم....
اما نمیشد کاریش کرد!
از وقتی که یادم میاد حامی همینطوری بود !
جدی ، خشک ، محکم و صد در صد رو اعصاب ...
با تک بوقی به راه افتاد و ولی مسیر خونه رو نرفت، ترسیده و متعجب پرسیدم:
_کجا داریم میریم ؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ یه چیزی بخوریم.
نه ... من نمیخواستم با حامی تنها باشم، روی هم صحبت شدن باهاش و نگاه کردن به اون چشمای نفس برش رو نداشتم.
-من فردا امتحان دارم، باید زودتر برم خونه ...
دستش نشست روی پام.وقیحانه فشاری به رونم داد و گفت:
_چند ساعت استراحت دادن به خودتم از واجباته !
از قرار گرفتن دستش روی پام لرزیدم...
روی پیشونیم عرق نشستو از حرص داغ کردم ، توی جام

تقلا
میکردم و معذب بند کیفمو چنگ میزدم.
حامی که متوجه حالم شد با مکثی دستشو از روی پام برداشتو ....
-چرا میلرزی؟
جا خورده از سوالش لبامو تر کردمو گفتم:
-نه ... نه خوبم.
نگاه تیزی بهم انداختو گفت:
-مطمئنی ؟
سری تکون دادمو بیحرف تا مقصد روی صندلی کز کردم.
بعداز چندمین حامی ماشین رو جلوی یه پاساژ نگه داشت.
متعجب گفتم:
-پاساژ؟
درحالی که دست چپش روی فرمون بود چرخید سمتمو با لبخند گوشهی لبش نگاهم کرد:
-نگو که پاساژ گردیو دوست نداری !
لبخندی زدمو یه تایه ابرومو دادم بالا.
باهم وارد پاساژ شدیم و یکی یکی مغازه هارو از نظر میگذروندیم.
با دیدن یه مغازه لباس مجلسی زنانه، حامی دستمو کشیدو

به
سمت مغازه حرکت کردیم !
دختر جونی که فروشنده بود با دیدنمون لبخندی زدو اومد سمتمون.
-خیلی خوش آمدید. میتونم کمکتون کنم ؟
حامی درحالی که نگاه دقیقشو به لباس های شیک مغازه میانداخت گفت:
-چند دست لباس مجلسی واسه ایشون میخواستیم .
دختره اطاعتی کردو باهم به سمت رگال لباس های مجلسی رفتیم.
هرچی از زیبایی و شیکی لباسا بگم کم گفتم !
حامی بعد از دید زدن لباسا و چک کردنشون دست روی لباس
مجلسی بلند و آبی نفتی که روی یقیه اش به طور خیلی ظریف کار شده بود گذاشت و گفت:
-اینو ِپ ُرو میکنیم.
دختر لبخندی زدو روبه من گفت:
-واقعا که همسرتون خیلی خوش سلیقه اس عزیزم !
نمیدونسم از بیپروا بودن دختره تعجب کنم یا از حرفی که زد سرخ و سفید شم !
خجالت زده از نگاه های خیره ی حامی لباسو از دست دختره

چنگ زدمو خودمو تو اتاقک پرو مخفی کردم !
دستمو گذاشتم روی تخته سینه امو نفس عمیقی کشیدم.
-وای خدا بگم چیکارت کنه، دخترهی پرو اخه به تو چه که حامی چیکاریه منه !
اه.
لباس رو تنم کردم و محو خودم تو آیینه شدم.
واقعا زیبا بود ... خیلی به تنم نشسته بود.
بازوهای ظریف و گردن سفیدمو به نمایش گذاشته بود.
یه ست جواهر کم داشتم با اینِ لباس خیلی شیک !
دور خودم چرخی زدم و با ذوق به خودم خیره بودم که تقه ای به در خورد.
خودمو جمع و جور کردمو آروم لای در و باز کردم.
سرمو بردم بیرون که حامی گفت:
-پوشیدی ؟
-آره پوشیدم.
یهو حامی درو باز کرد و با دیدنم توی اون لباس چند ثانیه بهم نگاه کرد .
جلو اومد و دو طرف لباس رو از روی سینه ام کشید بالاتر ، با
برخورد دستش به پوست بدنم ترس برم داشت و دلم فروریخت!

یه قدم عقب رفت و با صدایی محکم و بدور از هر لرزشی گفت:
_اندازته؟راحتی توش؟
زیر نگاه سنگینش نفسم به سختی بالا میومد، به زور و با لرزش گفتم :
_خیلی خوبه ، میشه .. میشه درو ببندی؟
نگاهشو انداخت توی چشمام و چند ثانیه نگاهم کرد ، نگاهش خیلی حرف داشت !
با این حال در پرو رو بست و من سریع لباسمو عوض کردم، بیرون اومدم و فهمیدم قبل از اومدنم حساب کرده بود.
دستمو بین انگشت های بزرگ دستش محکم گرفت و به سمت
مغازه های دیگه کشوندم.
برای چند لحظه که حواسم تو یه مغازه پرت شد ، حامی غیبش زد .
با تعجب دورمو نگاه کردم ولی نبودش !
گوشیمو توی ماشین جا گذاشته بودم و این بیشتر عصبیم
کرد .
پسر مغازه داری که پشت میز نشسته بود با چشمای هیزش

سرتاپای منو رصد میکرد و دلم میخواست گردنشو بشکونم!
ـمشکلی پیش اومده عزیزم؟
چشمام چهارتا شد، چی؟؟؟ عزیــزم؟؟؟
برگشتم سمتش تا دو تا کلفت بارش کنم ولی با دیدن رنگ پریده و سر پایین پسره با بهت نگاش کردم .
واااااا!....
چرا اینطوری؟
دستم توی دست مردونه ای قفل شد و صدایی که بین گردن و
شونه ام توی گوشم زمزمه شد:
ـ ِکرم از خود درخته پس!
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
ـنه به خدا، اون ، من اصلا داشتم ..
دستمو به کمر زدم و گفتم:
ـ تو اصن کجا رفتی یهو؟
حامی تاک آبرویی بالا انداخت و با شیطنتی خاص بهم نگاه کرد.
پاکت خرید دستشو بالا گرفت و گفت:
ـیه چیزی خریدم برات!
چشمام بررقی زد و اومدم سوال پیچش کنم ولی دستمو

کشید و بعد از نگاهی وحشتناک ترسناک به فروشنده به سمت
بیرون پاساژ رفتیم ..
سوار ماشین که شدیم، من هول زده خواستم کیسه رو از دستش بقاپم که گفت:
-عجله داریا !
-خب میخوام بدونم توش چیه.
لبخندی نشست گوشهی لبشو با شل کردن دستاش از روی کیسه گفت:
-خیلی خب بگیرش.
در کیسه رو باز کردم و بدون اینکه داخلشو نگاه کنم لباسو کشیدم بیرون.
ولی با دیدن اون لباس خواب توری و کوتاه چشمام درشت شد.
صورتم از شرم حتم داشتم که سرخ شده.
خشکم زده بودو نمیدونستم باید چیکار کنم.
آب دهنمو به سختی قورت دادمو نیم نگاهی به چهرهی شیطون حامی ، کردم.
-این ... این چیه حامی ؟
-برایِ تو خوشت نیومد؟!
لعنتی من چرا باید از یه لباس خواب توری و لختی خوشم

بیاد؟
اخم ریزی کردمو لباسو گذاشتم داخل کیسه و بعداز پرت کردنش روی داشبور گفتم:
-این بدرد من نمیخونه !
یا پسش بده یا نگهش دار به همسر آینده ات بده..
حامی نیشخندی زدو گفت:
-دوست داشتم الان بهش بدم .
وای خدای من چی داشت میگفت ؟
من فکر میکردم اون اتاقی که اون روز بینمون شکل گرفت از
سرمستی و هوشیار نبودن حامی رخ داده.
اما حالا با این حرفاش و دست تو دست هم شدنمون تو پاساژ، انگار که ما یه زن و شوهر واقعی بودیم.
خدای من اون برادر من بود ...
من از این کاراش احساس گناه میکردم.
هم احساس گناه هم احساس عذاب ...
وقتی متوجه حالم شد ماشینو روشن کردو گفت:
-حالا چرا ناراحت شدی؟ قلبم از حرفش اومد تو دهنم.
امروز قصد سکته دادن من رو
داشت ....
-اخماتو باز کن قراره ببرمت یه جایه توپ ناهارو باهم

بخوریم.
-نه ... بریم خونه ...
-چرا؟
جدی به نیم رخش نگاه کردمو گفتم:
-لطفا حامی بریم خونه . جدی نگاهم کردو گفت:
-پناه، بس کن ...
-حامی گفتم میخوام برم خونه، اگه زحمتت میشه منو پیاده
کن خودم برم.
عصبی نگاهم کرد و من از اون چشمای عصبی و کشیده اش دلم ریخت...
-چرا انقدر میری روی مخم ؟
خوشت میاد عصبیم کنی ؟
مثلا داشت رانندگی میکرد، ولی اصلا حواسش به رانندگی نبود !
سرش کامل طرف من بودو داشت با من مشاجره میکرد!
ترسیده نگاهش کردومو گفتم:
-حواست به جلوت باشه حامی ، خطرناکه ممکنه تصاد...
-ساکت شو. حرف نشونم یه کلمه. دفعه آخرت باشه واسه من
امرو نهی میکنی پناه فهمیدی یا ...

با بوق ممتدد ماشینی حامی سرشو برگردوند و یهو ترمز کرد.
از ترس جیغ زدمو دستامو بند داشبورد کردم تا نرم تو شیشه.
از هیجان زیاد قلبم داشت از سینه ام پرت میشد بیرون.
دستم به شدت درد گرفته بودو نزدیک بود گریه ام بگیره.
مردی با ضربات سنگینش زد روی شیشه.
حامی شیشه رو پایین کشید که مرده گفت:
-زدی ماشینو ترکوندی مرد حسابی عاشقی؟ من بگم چیکار کنه اون خری که به تو...
هنوز حرف مرده تموم نشده بود که حامی با شدت درو باز کردو از ماشین پیاده شد.
یقهی مردو گرفت و کوبوندش به ماشین و شروع کرد به زدنش...
انقدر کاراش سریع و تو یه آن بود که هنوز نتونسته بودم از
ُشکش دربیام.
به خودم که اومدم از ماشین پیاده شدمو دیویدم طرفشون.
بازوشو گرفتم و سعی داشتم از مرده جداش کنم.
مرده بیچاره رو به قصد کشت داشت میزد.

هیچکس نمیومد جداشون کنه.
به چندتا مردی که دور ما جمع شده بودن، رو کردمو گفتم:
-یکی بیاد جداشون کنه. دارید چیو تماشا میکنید؟ زود باشیننن کشتن هم دیگه رو
بالاخره بعداز کلی حنجره جر دادن من اومدن و جداشون کردن.
-حامی تروخدا بسته. بیا سوار ماشین شو بیا...
حامی عصبی نگاهم کردو چیزی نگفت.
بعداز خاتمه پیدا کردن دعوا ، حامی رو به زور مجبورش کردم
بشینه لبهی جدول و خودمم رفتم و از مغازه آبمعدنی گرفتم.
در بطری رو باز کردمو گفتم:
-بیا ... یکم بخورش.
نگاه بدی بهم انداختو بطری آب رو با غضب از دستم کشید ...
چیزی نگفتم وکنارش نشستم، حتی نگاهمم نمیکرد.
عصبی بودو من دلیل این حجم از عصبانیتشو نمیدونستم.
چیکار کرده بودم مگه ؟
کم کم داشتم به بی گناهی خودم شک میکردم !
به چهرهی برافروخته اش نگاهی کردمو گفتم:

-حامی ؟
بطری آبو روی سرش خالی کرد. دستی به صورتش کشیدو گفت:
-بگو؟
-چرا اینطوری شدی؟ من ... من که کاری نکردم.
بطری رو پرت کرد توی جوب و گفت:
-تو منو دیونه کردی پناه میفهمی اینو؟
من بدم میاد کسی باهام سرناسازگاری پیش بگیره، مخصوصا
! اگه اون طرف تو باشیپلکی زدمو گفتم:
-خوب من معذرت میخوام ازت حامی. خوب شد ؟
پوزخندی زدو گفت:
-معذرت خواهی خشک بدرد من نمیخوره پناه... سعی کن خودتو با شرایط وفق بدی.
متعجب خیره موندم روی صورتش که موهای نم دارش روی پیشونیه بلندش پخش شده بود.
پوزخندی زدو گفت:
-فکرشم از سرت بیرون کن ازت دست بکشم . تا آخرش هستم.
حرفاشو نمیفهمیدم. سخت بود هضم کردن حرفاش .
لبمو تر کردمو گفتم:

-مگه ما خواهر برادر نیستم چرا باید از هم دور بشیم حامی؟؟
اخم وحشتناکی کرد. سرشو چرخوند طرفمو با گرفتن مچ دستم گفت:
-امروز بهت میفهمونم که منو تو چه نسبتی باهم داریم !
دستمو کشید به ضرب از جا بلندم کرد ، دستم درد گرفت و آخی گفتم :
_آی ای دستم ، چه خبرته بابا خودم میام دیگع !
فشار انگشتاش دور مچ دستم بیشتر شد و بدون توجه بهم
در ماشینو باز کرد و یه جورایی پرتم کرد روی صندلی جلو .
با تعجب و وحشت به حرکاتش نگاه میکردم ، چشمم خورد به
گردنش که قرمز شده بود و شاهرگش زیر پوستش کاملا برجسته شده بود.
دور زد سوار شد و با سرعت ماشینو از جا کند ...
خودمو چسبوندم به در و با التماس گفتم:
_تو رو به خدا حامی ، آروم تر برو من میترسم داد....
ی نگاه وحشتناکی با این حرفم بهم انداخت که قالب تهی کردم و جمله امو نصفه رها کردم ...
تا حالا هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش و زهره ام داشت

آب میشد ، آب دهنمو قورت دادم و دستمو روی ساعد دستش
که محکم فرمونو باهاش فشار میداد گذاشتم ولی نمیدونم چی شد که یه لحظه منگ شدم و سرم با ضرب خورد توی شیشه ،
با گنگی نگاهی به دستش و نگاهی به خون پخش شده روی
صورتم کردم و تازه متوجه شدم چی شد .
اون منو زد ، پناهو زد ، من .. من گیج شدم و ....
بعد قلبم خورد شد ...
اشکام بند نمی اومد و با خون روی صورتم مخلوط شده بود ،
برگ دستمالی کشید و پرت کرد تو صورتم:
_پاک کن اون خونارو حالمو بهم زدی !
با غصه بهش نگاه کردم که با اون چشمای وحشی داشت بهم
نگاه میکرد ، احساس کردم طوفان چشماش ی لحظه آروم گرفت و با مهربونی و نگرانی نگاهم کرد
ترسیده بودم از کاراش ....
با اون سرعت و اون رانندگی که داشت میکرد از ترس قالب تهی کرده بودمبا پارک کردن ماشینش جلوی آپارتمان.

شوکه پرسیدم.
-چرا اومدیم اینجا؟
نیشخندی حواله ام کردو گفت:
-قراره درس امروزتو تو همین خونه یادبگیری . پیاده شو.
درس ؟ درس چی ؟ نکنه دوباره بخواد مثل اونروز اذییتم کنه؟
ترسیده گفتم:
-نه حامی من ... من نمیام.میخوام برگردم خونه.
پوزخندی بهم زدو از ماشین پیاده شد.
در ماشینو باز کردو با گرفتن مچ دستم از ماشین پیاده ام کرد.
وارد برج شدیم.
داشتیم به سمت آسانسور حرکت میکردیم که نگهبان گفت:
-آقای بزرگمهر ؟
حامی کلافه برگشت سمت نگهبان و منتظر نگاهش کرد.
-امشب جلسه اعضای ساختمونه ...
حرف نگهبان تموم نشده حامی وارد آسانسور شدو سری تکون
دادو گفت:
-باشه ...

به قدری مچ دستمو سفت گرفته بود که از دردش صورتم جمع شد.
دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم: -دستم درد گرفت حامی ول کن دستمو ...
نگاهم بهم نکرد آسانسور که توقف کرد به سرعت ازش بیرون
اومدیم و حامی کلید رو تو در چرخوند.
-تروخدا حامی بزار ....
دستشو گذاشت پشتمو هلم داد داخل خونه...
درو پشت سرش بهم کوبید که صداش تو کل راهرو ها پیچید
و باعث شد از جا بپرم !
با وحشت با اطراف نگاه میکردم و صحنه های اون روز جلوی
چشمام جون گرفت ، داشتم از ترس ذره ذره آب میشدم و حتی جرئت نداشتم برگردم به عقب و نگاهش کنم.
با کشیده شدن مقنعه از سرم و پخش شدن موهام با هول برگشتم و با چشمای سرخش که روی تنم بالا و پایین میشد
میخکوب شدم .
این حامی همیشگی نبود ....

ولی حامی چند روز پیشی که توی اتاق قصد و نیت دیگه ای داشت ، بود .
من حس شهوت رو توی چشمای بی قرارش دیدم و پشتم لرزید.
یه قدم عقب رفتم که پشتم خورد به دیوار و با ترس جیغی کشیدم .
از جیغ من به خودش اومد و کلافه نفسشو بیرون فرستاد و گفت:
_مانتو ... مانتوتم در بیار ... راحت باش من برم یه چیزی بیارم ، میخوای تو برو تو اتاقت و دست و صورتتو تمییز کن !
انتظار عذر خواهی داشتم ولی ...
اون اصلا به روی خودشم نیورد ....
با تردید نگاهش کردم که با تشر گفت :
_برو دیگع ، راستی از مستر اتاق استفاده کن ، توالت سالن خرابه !
لبامو با زبون تر کردم و سری تکون دادم.
به سمت اتاق رفتم و مانتوی کثیف و و خونی شدمو در اوردم و وارد توالت اتاق شدم .
به صورتم تو آیینه نگاه کردم و حالم بهم خورد از خونای خشک شده روی صورتم.

سریع کارمو تمام کردم و سعی کردم به اون تخت منحوس نگاهی نندازم ، حامی کلافه روی راحتی ها نشسته بود و دست توی موهاش میکشید .
شربت خنک روی میز چشمم رو گرفت که به سمتش پرواز کرد و لاجرعه سر کشیدم .
با صدای برخورد لیوان به میز سرش رو بالا گرفت و بهم زل زد
رگه های خونی ، سفیدی چشماش رو شبیه باتلاقی از خون کرده بود.
ترسیده بودم .... خیلی بدم ترسیده بودم.
اگه حامی کار غیرعاقلانه ای انجام میداد دیگه نه ابرویی برای منو خودش میموند نه خانواده امون !
تو حرکت غافلگیرانه ای سمتم جهش زد و دست انداخت زیر
زانوهامو بلندم کرد....
برای اینکه نیفتم ناخودآگاه دستم بند گردنش شد و جیغی از
: وحشت زدم-حا..حامی تروخدا بزار زمین منو ... خواهش میکنم ...
حامییی ...
نگاهش به جلو بودو داشت به سمت همون اتاق لعنتی

میبردم.
همون اتاقی که نمیدونم چرا داخلش تخت دونفره گذاشته شده بود.
به آرومی گذاشتم روی تخت .
دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش و سد مقاومت اشکهام
شکست ...
صورتم از اشک چشمام خیس شده بود .
همینطوری که داشت دکمههای پیرهنشو باز میکرد نگاهش که
رنگ شهوت گرفته بود میخ من بود.
-حامی تروخدا ... التماست میکنم ...
ما خواهر و برادریم نکن اینکارو ...
لباسو از تنش کندو انداخت پایین تخت.
دستش که رفت سمت کمربند شلوارش نفسم رفت
و تمام جونم بی حس شد.
با ضرب از روی تخت بلند شدم و سمت در دویدم که دستی از
پشت دور شکمم حلقه شدو از زمین بلندم کرد ...
دستامو به چهارچوب در گرفتم و جیغی کشیدم که از شدت زوری که داشت به عقب میکشیدم ناخن هام با لبه ی در

گیر
کرد و شکسته شدن ....
گریه ام بلند شد و سعی کردم با لگد بزنم وسط پاهاش که داغ کرد و گفت:
ـ پس وحشی دوست داری؟؟؟
پرتم کرد توی تخت و مجال نداد حرکتی کنم اومد روی تخت
و روم خیمه زد.
حتی دیگه دیدن بدن شیش تیکه و برنزه اش هم دلمو نلرزوند.
سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و پاهامو با پاهاش قفل کرد
، مثل بید زیر هیکل بزرگش میلرزیدم و دستام یه تیکه یخ
شده بود .
ـ ُت ...تو ...خداا ... واای ... ماماااان .. کمککک
با صدای بلندی هق هق میکردم و اون بی توجه به من و ناله
هام بدنمو عمیق بو میکرد و صورتش رو به گردنم میمالید.
سرش رو برد داخل گودی گردنم و میک عمیقی بهش زد که تمام تنم منتقبض شد ...

زبونشو روی گردنم کشید و با دستش نوک یکی از سینه هامو از زیرلباس فشرد.
-اییی.
سرشو مقابل صورتم قرار داد:
-جونم ... عروسک من بی قرار شده؟
خجالت زده دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم:
-تروخدا حامی . من من... از خجالت ... میگم ... به همه میگم
.. نکن پست فطرت برو کناااار ...
زبونشو با شور کشید روی لبام و شروع به بوسیدنم کرد ....
نفس که کم اورد ازم جدا شد بوسی روی لب پایینم زد و اروم
زیر لب زمزمه کرد :
_چقدر حسرت دارم ....
با بغض و چونه ی لرزون نالیدم:
-تو رو به جون اونی که میپرستی قسمت میدم نکن ... من دخترم ... به خدا دخترم ... کصافط اشغال داداشمیی تووووو ...
عصبی لب پایینمو به دندون گرفت و کشید. از دردش آخ ریزی از بین لبام خارج شد.

از گریه به سکسکه افتاده بودم.
با اخم های درهم و تعصب غرید:
-گوه میخوردی دختر نباشی ..
حالام خفه شو و به جای اینکه رو اعصاب باشی همپای من باش تا بهت سخت نگذره ...
لباس زیرمو از تنم خارج کردو چنگی به سینه هام زد .
نوک سینه هامو با دندوناش کشید که نفسم رفت ...
لبای داغش که روی تخته سینه ام نشست چشمامو بستم و
لبمو اونقدر محکم گزیدم که پاره شد ...
زمزمه هاش داشت داغونم میکرد و نمیفهمید؟؟؟
باید باور کنم این همون برادری بود که میگفت تا دنیا دنیا باشه حامیت حامیه؟؟؟
دستمو گذاشتم جلوی پایین تنهام و هق هق هام کل خونه رو
برداشته بود.
عصبی پلکی زدو گفت:
-بردار دستتو.
آب بینیمو بالا کشیدمو گفتم:
-تروخدا نه َن ... نکن ... م...من ... ُد ..دختـ.....
دستشو گذاشت روی دستامو با یه حرکت دستمو از روی

پایین تنه ام برداشت.
پشت دستمو بوسی زدو گفت:
-حرصیم نکن ... دختر خوبی باش و بزار جفتمون آروم شیم.
من تا آخرش کنارتم عروسک. از چی میترسی؟
از حرف مردم ؟
پوزخندی زد:
-گوربابای حرف مردم ...
خواستم دوباره التماس کنم که
انگشت اشاره اشو گذاشت جلوی بینیشو گفت:
-هیش ... هیش !
دستشو کشید روی پایین تنه ام که لرزشی توی بدنم ایجاد
شد و از شرم سرخ شدم
-تروخدا بزار برم ... ما داریم گناه ... چرا نمیفهمی ؟؟؟
من نمیخوام عروسک ارضای نفس تو باشمم ...
نمیخوامممم
...
زبونشو کشید روی پایین تنه امو و عمیق مکید.
-آه ...
یکی از دستامو گذاشتم جلوی دهنم و از خجالت چشمامو

بستم.
دست دیگمو فرو کردم تو موهاش و خواستم سرش رو دور کنم که مچمو محکم گرفت و با شدت به کارش ادامه داد ....
-میخوام برم ... میخوام برم حامی تروقران اذیتتم نکن ... تروجون مامان....آیییی آه حامیییی بدون توجه به حرفام با ولع میک میزد و با زبونش بازی میداد
...
از خودم متنفرمم
متنفرم که دارم از شدت لذت پیچ و تاب میخورم و مثل هرزه
ها آه و ناله میکنم ...
دهنش رو از وسط پام برداشت وخودشو کشید بالا ..
پاهامو باز کرد و .....
خودشو باهام تنظیم کرد.
-تو رو خ....
با وارد کردن اون حجم بزرگش اونم بدون هیچ ملایمتی نفسم رفت و جلوی چشمام سیاه شد ...
طوری که حتی جیغ زدنمم به گوش خودم نرسید .
دستشو قاب صورتم کردو بی رحمانه داخلم خودشو میکوبید

...
بازوهاشو چنگ میزدم و ناخونای شکسته و خونیمو تو گوشتش فرو میکردم و از درد به خودم میپیچیدم ...
که مثل کوه همیشه پشتم بود ؟
الان همون مرد بدبختم کرد ... بی آبروم کرد .... خار توی چشم کس و ناکسم کرد ...
صدای مردونه اش تو اتاق پیچید.
انقدر محکم داخلم کمر میزد که فقط احساس سوزش و درد میکردم.
سرش رو برد پایین تر و مشغول خوردن نـ وک سینه هام شد
و من فقط از خدا طلب مرگ میکردم .
قلبم داشت توی دهنم میزد و احساس یخ زدگی میکردم .
صورت بهار و عشق آتشینو زیر زیرکیش از جلوی چشمم کنار
نمیرفت و هر لحظع نابودترم میکرد!
اشکام از صورتم میچکید .
صدای هق هق من با صدای برخورد بدنهامون و صدای خوردن حامی مخلوط شده بود و توی گوشم زنگ میزد
صدای زنگ گوشیم از بیرون هم باعث نشد ازم بکشه بیرون

جز اینکه هر لحظه سرعتشو بیشتر میکرد و من مطمئن بودم
زیر این هیکل جونم ذره ذره آب میشه!
راضی از کارش خودش رو بیرون کشید و بی رمق روی تخت کنارم خودشو رها کرد ...
خشک شد بدون هیچ حرفی و حتی ناله از درد فقط به خودم
پیچ میخوردم ....
تن عرق کردشو چسبوند به تنم و من از حالت چندشی دلم میخواست عق بزنم ....
صدای بم و خشدارش توی گوشم نشست و حقیقت رو مثل
سیلی به صورتم کوبوند :
-درد داری ؟
چه سوال مسخره ای !
با اون کاری که باهام کرده بود توقع داشت درد نداشته باشم؟؟؟
فکر میکردم اولین رابطه ام خیلی عاشقانه شکل میگره ...
ولی نمیدونستم بهم تجاوز میشه !
اونم توسط عزیزترین کس زندگیم...
نمیخواستم تو بغلش باشم.

تقلا کردم و خواستم از آغوشش بیام بیرون اما قفل دستاشو
محکم تر کرد و گفت:
-آروم بگیر ... بخواب برات یه مسکن بیارم !
با زحمت از حصار تنش جدا شدم و خواستم روی تخت نیم
خیز شم اما درد بدی زیردلم پیچید که باعث شد صورتم جمع
بشه و "اخی" بگم.
با هول و هراس بلند شد که ملافه از روش کنار رفت و من با
شرم چشمامو بستم!
ـجان؟ درد داری ؟ میگم بخواب برات مسکن بیارم گوش نمیدی که ... فقط بلدی لجبازی کنی!
صدای دادش باعث شد توی خودم بیشتر جمع بشم و چشمه
ی اشکم دوباره بجوشه!
من امروز ُمردم!
وای خدایا ، باورم نمیشه این اتفاق افتاده!
بلند شد و بعد از پوشیدن شورتکی از اتاق بیرون رفت ، به زحمت بلند شدم و نگاهی به تاپ جر خوردم انداختم.

چشمم چرخ خورد و روی سوتینم قفل شد که گوشه ی اتاق
پرت شده بود و همه ی قزن هاش خراب !
دیگه به درد نمیخوردن ، دیگه خودمم به درد نمیخوردم !
یه دختر با یه شناسنامه سفید ، نه!
یه زن شناسنامه سفید دار!
با شک و تردید به در حمام نگاه کردم و قدم اول رو برداشتم
، اما پشیمون یه قدمم رو عقب اومدم و با وجود دردی که داشتم سمت مانتو روی زمین خم شدم ...
با زحمت لباسامو تنم کردم.
حامی تو پذیرایی نبود و این یعنی پناه زود از این خونه ی لعنتی بزن بیرون !
آروم به سمت در قدم برداشتم، کفشامو با وجود دردی که داشتم با بدبختی پام کردمو خیلی آروم در خونه رو بستم و از برج خارج شدم ...
کمرم خم بود و موهام آشفته بیرون ریخته بود ... صورتم بی
حال و زرد رنگ بود و همین باعث شده بود مردم با ترحم نگاهم کنند و بعضی بی تفاوت از کنارم رد شن ...
چه میفهمیدن از درد یه دختری که توسط برادرش تعرض

شده بهش!
که آینده اش تباه شده و از این به بعد چشم ها جور دیگه ای
بهش نگاه میکنن !....
از درد کمرم داشت دوتا میشد و غروب هوا بهم دهن کجی میکرد!
نمیدونستم کجا باید برم، به حتم الان مامان نگرانم شده بودو حامی از دستم شکار!
اما نمیتونستم خونه برم .
مطمئن بودم حامی میاد دنبالمو از همه بدتر مامان با وضع نابودی که دارم متوجه احوالاتم میشه.
کوله امم از ترس اینکه حامی متوجه فرارم نشه، یادم رفت و
تو خونه اش جا گذاشته بودم.
نه پولی داشتم نه گوشی ای!
نشستم لبهی جدول تا نفسی بگیرم که با دیدن خانم مسنی از
دور ،
با بدختی از جام بلند شدمو وقتی خانمه بهم نزدیک شد جلوشو گفتم:
-سلام ببخشید خانوم من .... من گوشیمو جا گذاشتم

....میتونم ... میتونم با گوشی شما یه تماس بگیرم؟
خانمه با تردید نگاهی به سر وضعم کرد و گفت:
-دختر جون برو رد کارت ، من دنبال دردسر نیستم!
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_خانوم ی زنگ خواستم بزنم دردسر چیع آخه؟
با هزار زبون ریزی و خواهش و تمنا گوشی رو از دست خانومه گرفتم و اول به خونه زنگ زدم که مامان نگران گوشی رو برداشت و شروع کرد به سوال و توبیخ کردن .. بهش توضیح دادم که دانشگاه کارم طول کشیده بودو بعدش
رفته بودم با بهار بیرون تا یکم آروم گرفت ...
به سختی راضیش کردم که میرم خونهی بهار تا برای امتحان
دو روز دیگه آماده بشیم.
قبول کرد و من بعداز قطع کردن تماسم با مامان زنگی به بهاز
زدم و باهاش هماهنگ کردم.
بهار شک کرده بود و مدام میگفت "چی شده پناه ، داری نگرانم میکنی تو اهل دروغ و جفنگ نبودی مگه با حامی نبودی تو؟؟؟
_بهار .... ام....امشب میشه من بیام خونه ی شما؟؟؟ فقط

همیـ...
ـروانی بیا ببینم چیکار کردی که صدات در نمیاد تو!!
زود بیایا منتظرم "
تماس رو خاتمه دادم و گوشی رو با تشکر زیاد دادم به
خانومه که داشت با سوءظن و تردید نگاهم میکرد ...
سرمو تکیه دادم به شیشهی ماشین و بی صدا اشک
ریختم ...
انقدر اشک ریختم و به حال زارم گریستم که با صدای
راننده
به خودم اومدم.
-خانم، رسیدیم.
اشکامو با پشت دست پاک کردمو ..... مطمئن بودم حامی
میاد دنبالمو از همه بدتر مامان با وضع نابودی که دارم
متوجه
احوالاتم میشه.
کوله امم از ترس اینکه حامی متوجه فرارم نشه، یادم رفت
و
تو خونه اش جا گذاشته بودم.
نه پولی داشتم نه گوشی ای!
نشستم لبهی جدول تا نفسی بگیرم که با دیدن خانم
مسنی از

دور ،
با بدختی از جام بلند شدمو وقتی خانمه بهم نزدیک شد جلوشو گفتم:
-سلام ببخشید خانوم من .... من گوشیمو جا گذاشتم ....میتونم ... میتونم با گوشی شما یه تماس بگیرم؟
خانمه با تردید نگاهی به سر وضعم کرد و گفت:
-دختر جون برو رد کارت ، من دنبال دردسر نیستم!
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_خانوم ی زنگ خواستم بزنم دردسر چیع آخه؟
با هزار زبون ریزی و خواهش و تمنا گوشی رو از دست خانومه گرفتم و اول به خونه زنگ زدم که مامان نگران گوشی رو برداشت و شروع کرد به سوال و توبیخ کردن .. بهش توضیح دادم که دانشگاه کارم طول کشیده بودو بعدش
رفته بودم با بهار بیرون تا یکم آروم گرفت ...
به سختی راضیش کردم که میرم خونهی بهار تا برای امتحان
دو روز دیگه آماده بشیم.
قبول کرد و من بعداز قطع کردن تماسم با مامان زنگی به بهاز
زدم و باهاش هماهنگ کردم.

بهار شک کرده بود و مدام میگفت "چی شده پناه ، داری نگرانم میکنی تو اهل دروغ و جفنگ نبودی مگه با حامی نبودی تو؟؟؟
ـبهار .... ام....امشب میشه من بیام خونه ی شما؟؟؟ فقط همیـ...
ـروانی بیا ببینم چیکار کردی که صدات در نمیاد تو!!
زود بیایا منتظرم "
تماس رو خاتمه دادم و گوشی رو با تشکر زیاد دادم به خانومه که داشت با سوءظن و تردید نگاهم میکرد ...
******
سرمو تکیه دادم به شیشهی ماشین و بی صدا اشک ریختم ...
انقدر اشک ریختم و به حال زارم گریستم که با صدای راننده
به خودم اومدم.
-خانم، رسیدیم.
اشکامو با پشت دست پاک کردمو .....
گفتم:
ح
-ببخشید، چند لحظه صبر کنید دوستم بیاد پولو حساب کنم.

راننده نگاهی از آیینه ی جلو بهم انداخت و به ناچار سری تکون داد .
از ماشین پیاده شدم، زنگ در خونهی بهارو زدم و طولی نکشید که اومد پایین.
کرایه رو حساب کرد و به سمت من برگشت .
شرمنده نگاهش کردم که گفت:
_خیلی احمقی به خدا ، همچین نگاهم میکنه که من جاش شرمنده شدم .
نگاهش به قیافه ام و حالم که افتاد بهت گفت:
_پناه ..!
بیا بریم ببینم این چه وضعیه پیدا کردی تو؟؟!
چی شده اخه بهت حمله کردن؟؟ کسی اذیتت کرده؟؟
مزاحمت شدن ارههه؟؟
پس اون داداش قلدورت کدوم گـ....
کلافه از درد و کوفتگی با عجز گفتم:
_میشه اول بریم تو؟؟؟
لطفا ...
بهار مظلوم گفت:
_آخ اره .... ببخشید تو رو خدا حواسم نبود !
سری تکون دادم و باهم رفتیم بالا .... وارد خونه ی نقلی و کوچیک پایین شهریشون شدیم . نفسم رو با بغض بیرون

دادم و گفتم:
_ببخشید مزاحم شدم بهار ، مامان و بابات کجان؟
بهار با شیطنت چشمکی زد و گفت:
_مامان و بابا شهرستان ، ولی باراد تا یه ساعت دیگه پیداش
میشه!
رنگم پرید و با هول نگاهش کردم ، زد زیر خندع و گفت :
_قیافشو ، یعنی ضایع تر از تو و این باراد جایی نیست بیخودی نگرد.
نیمچه لبخندی زدم و با حسرت اشک توی چشمم جمع شد و
روی گونه ام ُسر خورد .
بهار با بهت و چشمای درشت شده گفت:
_واااا.. واسه خاطر یه شوخی بی مزه اشک میریزی؟!
با هق هق گفتم :
_ َب بهار میشه امشب تو اتاقت تنها باشم؟
بهار هول کردع بود و نمیدونست چی بگه ، ای کاش اینجا نمیومدم ، ای کاش پولی داشتم و میرفتم مسافرخونه ای جایی!
_باشه عزیزم ...
نمیخوای بهم بگی چی شدی؟ داری میترسونیم پناه ، من

.. یعنی... تو آخه چته ؟ حس
میکنم حالت خوب نیست برای شوق استرس دیدن یار ...
ـتو رو خدا بس کن ، اصلا مزاحمتون نمیشم ببخشید !
راهمو کج کردم سمت در ورودی که .....
بازومو از پشت کشید و با چشمای درشت شده نگاهم کرد.
من حساس شده بودم ...
با کارهای هامون شده بودم یه دختر دل شکسته و زود رنج
!
اما کی بود که اینو متوجه بشه ؟
-پناه؟ نمیخوای بگی چت شده ؟ مثل اینکه امروز به کلی
زده
به سرت این ادا و اصولا چیه دیگه؟؟؟
گوشهی لبمو جوییدمو گفتم:
-من چیزیم نیست.
فقط ازت میخوام یکم تنها باشم همین.
نگاه غمگینمو به جایه دیگه ای میخ کردمو ادامه ادامه
دادم:
-اما تو ... انگار ...
انگار لال شده بودم، نمیتونستم حرفی بزنم.
بهار منو نشوند روی کاناپه و رفت تو آشپزخونه و با یه
لیوان

آب برگشت و کنارم نشست.
لیوان آبو گرفت سمتمو گفت:
-بخور ... آروم باش یکم عزیزم.
آبو از دستش گرفتم و یکم ازش خوردم ...
درد زیردلم و کمرم داشت جونمو میگرفت.
نگاه ملتمسم به بهار دوختمو گفتم:
-میشه یه دست لباس بهم بدی ؟؟؟
میخوام برم حمام.
بدم میومد ... بدم میومد سربار کسی باشم.
اما الان مجبور بودم. ...
وگرنه هیچوقت مزاحمش نمیشدم ،
هرچند ک خودش از اومدنم ناراحت نبود.
ولی با باربد چیکار کنم؟
نمیخواستم منو ببینه...
-الاناست که باربد پیداش بشه ، برو یه دوش بگیر سرحال شی منم ی چیزی دست و پا کنم بخوریم.
نگاه پر از تشویشی بهش انداختمو بعداز گرفتن لباس ها راهی
حمام شدمزیر دوش ایستادم و بخار همه جا رو گرفته بود ...
نفسم تنگ شده بود....

کاش میشد مرد ...
مردو از این وضعیت لجنباری که داخلش گیر کرده ام نجات پیدا میکردم.
شنیده بودم کسی که خودکشی میکنه تا آخر روحش درعذابه
...
نه من دیگه نمیخواستم روحمم بعداز رفتنم عذاب بکشه !
دیگه چطوری میتونم تو چشمای مامان نگاه کنم؟
چطوری میتونستم با حامی مثل قبل برخورد داشته باشم؟
خدای من اون تمام مرز های بینمونو از بین برده بود.
از این به بعد چی باید صداش میکردم من؟؟؟
با تقه ای که به در خورد شونه هام پرید بالا.
رفتم سمت در ...
-بله؟
-پناه بیا بیرون دیگه، نیم ساعته تو حموم چیکار میکنی آخه؟
صداش رنگ شیطنت گرفت و گفت:
-نکنه شی...
پلکی زدمو خسته گفتم:
-باشه ... الان میام بیرون.
راست میگفت !

نیم ساعته تو حموم بدون اینکه کاری کنم فقط زیردوشم و برای فرداهای خودم عذا گرفته بودم.
کارمو کردمو حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم زدم بیرون.
لباسام روی تخت بود.
درو قفل کردم و با آرامش خاطر مشغول پوشیدن لباسام شدم.
رفتم جلوی آیینه به چهرهی ماتم زده ام خیره شدم.
لبام به کبودی میزد روی سینه هام کبود شده بود.
باز خوبه گردنم کبود نشده بود!
رژ کمرنگی برداشتمو زدم به لبام تا پیش کسی رسوا نشم.
شالمو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون ...
باربد داخل پذیرایی نشسته بود و داشت چاییشو مزه مزه میکرد.
آروم آروم سمتش قدم برداشتم و سلام آرومی بهش گفتم که
اون با گرمی باهام احوال پرسی کرد.
جواب تمام احوال پرسیاش فقط شد یه لبخند کوتاه که فقط
خودم از تلخیش خبر داشتم.
با با اجازه ای که گفتم رفتم داخل آشپزخونه پیش بهار، اگه

بخوام حقیقتو بگم، باربد واقعا پسر خوبی بودو بهار چندباری
درمورد باربد و علاقه اش نسبت به من حرف زده بود اما من زیاد جدیش نگرفته ام.
من دیگه تو موقعیتی نبودم که بخوام عشق و عاشقی کنم.
حتی قبل از این اتفاقم تنهایی رو بیشتر ترجیح میدادم.
-عافیت باشه خانم خوشگله !
لبخند کوتاهی زدمو گفتم:
-ممنون، خیلی بهت زحمت دادم بهار.
-این حرفا چیه خره ، مگه ما باهم تعارف داریم ؟
ظرف کتلتو که گذاشتیم روی میز باربد هم با صدا زدنای بهار
اومد داخل آشپزخونه.
-به به دخترا چیکار کردن !
بهار با خنده رو کرد سمت باربد و گفت:
ـچی فکر کردی پس؟!
پناه عروس هر خانواده ای که بشه اون خانواده خوشبخته!
با خجالت سقلمه ای به پهلوی بهار زدم و
لبهامو به هم فشار دادم.
ـمن که کاری نکردم .... همه ی زحمتا رو دوش خودت بوده ببخشید تو رو خدا مزاحمتون شدم ....

باربد اخمی کرد و با شیطنت زیر پوستی گفت:
ـتا باشه از این زحمتای خوب خوب !
از خجالت لب هام رو گزیدم و سرمو پایین انداختم که خیلی
اروم "ای جان" ی زمزمه کرد و قلبم من ایست کرد ...
باربد اومد جلو و سیخونکی به کتلت های آماده توی بشقاب
زد که بهار پشت دستش زد وبا تشر گفت:
ـ برو بیرون داداش ، اینجا بودن تو فقط ضرره ، برو بیرون هر وقت آماده شده قشنگ سفر رو می چینیم میخوریم .
باربد زبونی دور لبهاش کشید و با تردید نیم نگاهی به من انداخت که با تشر بهار دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
ـخیلی خب باشه نزن !
من میرم ولی اگه تا ده دقیقه ی دیگه شام نخورم اشتهام کور
میشه همشو خودتون باید بخورین، کلا این عادتمه !
نگاهش به من بود و حرف میزد ، انگار که میخواست بگه من
چه جور اخلاقایی دارم و چه خصوصیاتی دارم .
خنده ام گرفته بود و اگه میدونست من امروز چه به سرم

اومده انقدر سعی میکرد بهم نزدیک شه؟!
قطعا تف هم تو صورتم نمینداخت !...
بهار سقلمه ای زد پهلوم و چشم و ابرو اومد یعنی "چته؟؟"
دردم انقدر شرم آور بود که حتی نمیتونستم دم بزنم .
سفره رو چیدیم و با وجود شوخی و بگو بخند هایی که بیشتر بین باربد و بهار بود ، شروع کردیم به شام خوردن !
ـاووووم ، به به!
عجب بویی !
عجب عطری!
کار هر کی بوده وقتشه دیگه !
نگاهم بالا اومد و روی بهار نشست که باخنده ُزل زده بود به
میز .
باربد خواست باز چیزی بگه که با صدای زنگ و کوبیده شدن
در دلم فرو ریخت!
ترس عجیبی به دلم نشست و هول کردم .
دستای یخ کردمو مشت کردم و به باربد نگاه کردم که با گیجی و بهت به صدا گوش میداد .
ـیعنی چیی؟؟ این چه طرز در زدنه؟؟
رو کرد سمت منو و بهار و با دیدن ترسو وحشتمون با

چشمای
ریز شده سری تکون داد .
خیلی تهاجمی و محکم از جاش بلند شد سمت در رفت که
صدای داد و بیداد حامی لرز به تنم نشوند :
_یا مث بچه ی خوب میری بش میگی بیاد یا هر چی دیدی
از
چشم خودت دیدی .
_آخه چته تو حامی!
دختره زهر ترک میشه که اینجوری ببینتت ، با هر کس آره
با
پناه هم اره؟
صدای حامی هی نزدیک تر میشد و دلهره ی من بیشتر .
_باید یه چیزایی رو بهش گوشزد کرد تا بزرگ شه ..
نگاه پر از ترس و نا امیدمو دوختم به بهاری که با وحشت
و
البته شور خاصی به ورودی نگاه میکرد ..
رد نگاهشو زدم و به حامی رسیدم که هیچ شباهتی به
حامی
سابق نداشت .
وضعش خیلی نامرتب ، موهای ژولیده و چشماش !
امان از چشماش که مثل ببری منو مورد هدف گرفته بود و

میخواست بدره ...
دستاشو مشت کرد و با فکی منقبض و اون هیکل غول تشنش
خیلی محکم اومد جلو و مچ دستمو گرفت کشید سمت خودش که توی بغلش پرت شدم ... دم گوشم خیلی اروم پچ زد:
_زنده به گورت میکنم دختره ی کله شق !
دستمو گرفت و با خودش جلوی چشم اون خواهر برادر کشید
و بیرون برد ....
بدون خدافظی !
به زور دنبالش میرفتم و صدای هق هق ام یه ریز میومد .
باربد با چشمای خشمگین خواست یه قدم جلو بیاد که بهار مچ دستشو گرفت و مانع شد .
... ای بهار نامردچه انتظاری داشتم؟
منم بودم شاید همچین کاری رو میکردم .
اخه کی با این غول بی شاخ و دم میتونه در بیفته؟
در ماشینش رو باز کرد و کمرمو گرفت بلندم کرد تا بتونم سوار ماشین غول تشنش بشم .
به محض نشستنم دور زد و سوار ماشین شد و بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداخت .

از ترس مچاله شده بودم گوشه ی در و مثل بید میلرزیدم .
نیم نگاه خشمیگنی به سمتم انداخت و با دیدن وضعتم کمی
اخماش باز شد ....
بازوی نحیفم رو گرفت کشید و گفت:
_صاف بشین مث ادم تا سگ نشدم.
نمیدونم چطوری و از کجا جرئت پیدا کردم ولی گفتم:
_مگه الان چی هستی؟!
رگ گردنش باد کرد و فکش منقبض شد .
چشماش که کاسه ی خون بود رو بهم دوخت و گفت:
_بریم تو تخت بیشتر با روحیه ی سگم اشنات میکنم عزیزم...
لرزی بدی به تنم نشست و حس حقارت وجودمو گرفت .
_مـ...مان منت..ظره حا...می
سری تکون داد و لبهاشو با زبونش تر کرد.
بدون هیچ حرفی سمت بالاشهر تازوند و با سر انگشتاش روی
فرمون ضرب میگرفت .
تو خودم جمع شده بودم و گریه ام بند نمیومد .
جلوی داروخونه ای ایستاد و پیاده شد .
یه لحظه به سرم زد و خواستم برم پایین که همون موقع

دزدگیر رو زد و درها رو قفل کرد .
هق هقم بالا رفت و با مشت به شیشه میکوبیدم
من میترسیدم...
امشب میخواست باز بهم تعرض کنه .
ایندفعه خودمو میکشتم به خدا تموم میکردم این ننگ رو
۵دقیقه نگذشته بود که اومد سوار شد و پلاستیک
خریدش
رو پرت کرد روی داشبورت...
نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت :
ـ نمیدونی چه خوابایی برات دیدم پناه .
اخ که فکرشم دیوونه ام میکنه .
ماشین رو با یه تیک آف از جای پارک در اورد .
بی طاقت و بی قرار بود و مدام کلافع دست میکشید توی
موهاش .
تازه متوجه بوی بد الکل شدم و صورتم از بوی گندش جمع
شد ...
با گریه و نفرت نگاهش میکردم که یهو دستشو گذاشت
بین
چاک پام و با حرص اووفی گفت و بین پامو توی مشتش
گرفت .
اولش توی ُشک بودم ولی لحظه ی بعد منفجر شدم و

جیغ بلندی کشیدم و ناخونامو فرو کردم توی دستش که خیلی
عصبی شد انگار محکم کوبید توی دهنم ....
سرم خورد توی شیشه ی در و درد بدی توی گردنم پخش شد
....
جنون میدونین چیه؟
من یه لحظه جنون گرفتم . از اینکه حس میکردم با برادرم خوابیدم حالم داشت بهم میخورد .
قلبم داشت یکی در میون میزد و اون نمیفهمید
تنها چیزی که براش مهم بود ارضای نفسش بود و بس!
_ببر صداتو اشغالل. گوه میخوری جیغ جیغ میکنی مثل سلیطه ها . مگه درست تربیتت نکردیم که مثل قربتی هایی؟
به سکسکه افتاده بودم :
foroosh_tablighatن
_به ...به خ.. به خاطر خداااا ... ب...بزار...بزرار برمم ... ...می...خواممم
با حرکت بدی پیچید توی پارکینگ و من ناباور به همه چیز نگاه میکردم.
کی رسیدیم؟

اونقدر عصبی بود که مثل وحشی ها از ماشین پیاده شد و درو کوبید بهم ...
سمت من اومد و درو باز کرد و مثل پر کاه بلندم کرد و گرفت
توی بغلش .
مات و مبهوت نگاه کرد .

دزد گیر ماشینو زد و به من
توی چشمام خیره شد و من با التماس توی چشماش نگاه
کردم که یهو فکمو گرفت کشید جلو و با غیظ لبهامو با مک محکمی کشید توی دهنش ....
لرزش بدنم به حدی زیاد بود که حامی با ترس و نگرانی محکم بغلم کرد و فشارم داد به حدی که صدای استخونای بدنم در اومده بود .
صدای دادش بند بند وجودمو ویرون کرد.
ـچتع لعنتی .. نلرز ... دارم میگم نلرز ... مگه دارم چیکار میکنم که اینجوری میلرزی؟ هاان؟
غیر از اینه که دارم بهت توجه میدم؟؟ انقدر میخوامت؟؟ انقدر خاطرت عزیزه که همه ی زندگیمو ول کردم افتادم دنبال

تووو؟؟؟با خشم تو صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت:
_امشب خیلی خونمو به جوش اوردی پناه .
صبرمو با رفتن خونه ی اون پسره لبریز کردی ..
امشب کاری میکنم کارستون حالا ببین ...
لبه های باز بالای پیرهن مردونه اشو توی مشتم گرفتم و با التماس و وحشت گفتم:
_چ...چیکار می..خوای .ُب...بکنی؟؟
هق هق میزدم و نمیشد درست حرف بزنم ، دلم میخواست
الان خونه بودم و زیر پتوم قایم میشدم .
از ترس این مرد و قدرتی که داشت قلبم یکی در میون میزد و
دست و پام یخ کرده بود
خیلی زود سوار اسانسور شد و یک لحظه هم نزاشتم روی زمین .
از ترس خودمو سفت بهش چسبونده بود و اونم تا جایی که
میشد منو به خودش فشار میداد
هه!
از خودش ترسیده بودم و به خودش پناه اورده بودم
اسانسور اخرین طبقه ی برج توقف کرد و حامی بیرون رفت

.
بازم پایین نزاشتم و ....
یه کارت لیزری رو از جیبش کشید بیرون گرفت جلوی در ..
مثل جوجه ی بارون زده میلرزیدم و سر انگشتای ناخونام سیاه و کبود شده بود
درو با پاش محکم بست و یه راست سمت اتاق خواب رفت
که هینی کشیدم و سرمو توی سینه اش قایم کرد
صداش خیلی خیلی نزدیک ، اونقدری که انگار توی مغزم داره
اکو میشه ، با اون هرم نفسهای داغش و لبهای گوشتیش که
چسبیدع به گوشم بود ، زمزمه اش برای یه لحظه ، فقط یه لحظه قلبم رو ریخت!
_چیه دردت به جونم؟ از من میترسی جوجه؟؟؟ از من؟؟؟؟
قلبم باا حرفش ی حالی شد ، هم حس خوب هم حس مشمئز
کننده ای توی وجودم ریخته شد و اشکامو از عجز و درموندگی بیشتر کرد .
مثل چیز با ارزش و شکننده ای رو تخت گذاشتم و همونطور
که خم بود زل زد به چشمهام .

گریه هام شدت گرفته بود و رسما مثل بید داشتم میلرزیدم.
درد بدی توی دلم پیچیده بود
میدونستم اثرات ترسی که از حامی دارم با درد اتفاق صبح داره بند بند وجودمو تیکه تیکه میکنه ...
-تروخدا حامی ... مگه من چیکار کردم؟
من .. منـ
ابرویی بالا انداخت :
-هیشـ ...
دستش نشست روی دکمه های پیرهنشو مشغول باز کردنشون
شد
-از من نترس هیچوقت پناه ...
اما امشبو حسابی بترس !
میدونی چرا ؟
سری تکون دادمو خودمو به تاج تخت رسوندم.
-چون به حرفای من گوش نمیدی.
باید کار دیگهای کنم که هیچوقت یادت نره حرفامو.
لباسشو از تنش درود و انداخت روی زمین.
کمربندشو هم باز کرد.
اومد سمتم و من از ترس ناخودآگاه جیغ کشیدم.

-جیغ بزن!
جیغ بزن و درس امشبتو خوب یاد بگیر.
شالمو از روی سرم در اورد و باهاش دستامو محکم بست.
ترسیده به کاراش خیره بودم و با پاهام میخواستم لگدش بزنم.
روی بدنم خیمه زد.
دیگه نمیخواستم اون خاطرات کذایی تکرار شه.
مگه چقدر میگذشت از اون زمان ؟
تو یه روز ....
دوبار ..
دستش رو اورد بالا و من از ترس چشمام روی هم افتاد.
دستش که نشست روی صورتم، لرز خفیفی کردم و به آرومی
.پلکامو باز کردمدستشو نوازش وار میکشید روی گونه ام و نجوا گرانه میگفت :
-چرا نمخوای با من راه بیای ؟ مگه من چی ندارم که تو انقدر لجبای میکنی با من؟
-یه دفعه روحمو کشتی بس نبود ؟
بازم میخوای زجرم بدی ...؟
درحالی که نگاهش خیره به لبام بود با انگشت شصتش لبمو

نوازش میکرد
-من روح تو رو نکشتم فقط تو رو مال خودم کردم !
.تا آخرشم هستم-این کار همه چیز رو ...
با گذاشتن لباش روی لبام مهر سکوت رو بهم زد.
دستش میرفت لای موهامو به بوسه هاش شدت بیشتری میداد.
تقلاهام برای اینکه از زیرش خلاص شم، کاملا بیفایده بود و
اون فقط به کار خودش فکر میکرد.
لب پایینمو به دندون گرفت و کشید.
از درد صورتم جمع شد.
خمار نگاهم کردو با دستش دکمه های شلوار لی امو باز کرد.
قطره های اشک روی صورتم رونه بود و انگار لال شده بودم که دیگه مخالفتی نمیکردم.
بهتره بگم دیگه توانشو نداشتم !
توان اینکه منصرفش کنم رو دیگه نداشتم.
نا امید و گریون به سقف اتاق زل زده بودم و همون اندک حسی که توی وجودم داشت زیاد میشد رو سرکوب میکردم...
همه ی لباسهام باز از شدت تقلا و تلاشم دریده شده بود و

هر
تکه اش یه طرف اتاق پخش بود .
با هر ضربه ی پرقدرتی که میزد روی تخت بالا و پایین
میشدم و سرگیجه گرفته بودم .. حس داغی نفسهاش
پوست سینه امو میسوزوند و نوک سینه
هام از شدت مکیده شدن سوزش داشت ...
پنجه هامو فرو کردم توی سینه اش و خواستم دورش کنم
که
نگاهشو بالا کشید و با حسی که توی چشمهاش بود و
نمیدونستم چه حسیه مات و با شیفتگی خیره ام شد .
_ب...بزارر بررر...ررم
هق هق های خشکم گلومو درد اورده بود .
دستاشو دور تا دورم پیچید و رسما زیرهیکل بزرگش ناپدید
شدم ..
پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و همونطور که با لذت
خودش رو تکون میداد خمار زل زد به چشمهام .
_کجا بزارم بری جوجه حنایی؟ جات همیشه اینجاست تو
بغل
من رو تخت من زیر من
نگاهی به لبهام کرد و با ولع
میک محکمی بهشون زد و اوومی گفت.

عقم گرفت و میخواستم بالا بیارم ..
فقط دلم میخواست این ثانیه های کذایی تموم شه و برم ..
از این خونه و این ادم دور شم ...
دلم دیگه نمیخواست زندگی کنم ... بسمه !
هرچی تا الان کشیدم بسمه
شاید اگر پدرم تنهامون نمیزاشت ....
سرش توی گردنم بود و با نوک زبونش خطای فرضی میکشید
روی پوست گردنم و من به خدا آه و ناله هام دست خودم نبود ...
برخورد ته ریشش به پوست حساسم قلقلکم میداد و حسهای
زنونه امو بیدار کرده بود ولی باز هم درد توی بدنم حس میشد .
قربون صدقه های ریز ریزشم به دردم نمیخورد ...
کی رو دیده بودین به کسی تجاوز کنه و قربوت صدقه اش هم بره؟؟؟
مات شده بودم و هیچی نمیفهمیدم دیگه تموم بودم ..
پناه
اینجا آخرشه ...

اون قدر نفسهاش گرم بود و تکون تکون خوردم که مثل لالایی به خوابم برد ..
خواب رفتم یا از هوش ؟؟؟
صدای پاهایی که میومد ، شلوغی ، و بوی خاص ، بوی الکل بود ...
صورتم در هم شد و چشمامو باز کردم مثل منگ ها نگاهی به
اطراف انداختم .
دستامو بلند کردم تا چشمامو مالش بدم ولی با سوزشش آخی
گفتم و نگاهی به آنژیوکت توی دستم کردم ...
دلم داشت بهم میخورد از وضعیت مزخرفم.
بعداز اینکه چشمم به نور عادت کرد روی تخت نیم خیز شدم.
بیمارستان بودم ... چیکار میکردم اینجا ؟!
چقدر بیجون شده بودم
که زود به زود از حال میرفتم
در باز شد و حامی با اخم و خیلی شیک با اون هیکل گنده اش اومد داخل و سرش توی نسخه ای بود که دستش بود با ترس خودمو کشیدم عقب و ملافه رو تا گلوم کشیدم بالا ..

فکر اینکه باز بخواد باهام باشه و مجبورم کنه داشت مثل خوره روحمو میخورد و به قلبم چنگ میانداخت ...
همین الانشم بین پاهام به حدی درد میکرد انگار میله ی کلفتی رو توش فرو کرده باشم
سرشو بالا اورد و با دیدن چشمهای وحشیش جیغی کشیدم و
عقب تر رفتم که با هول جست زد :
_مواظب باش الان میفتی احمق!
کمرمو گرفت و توی بغلش کشیدم که با ترس هلش دادم عقب
و شروع کردم جیغ کشیدن ..
من میترسیدم . من از این مرد میترسیدم ... نگاهم سمت شلوارش رفت و لرز دیگه ای به تنم نشست
دیدن میمیک هر چند جذاب چهرهش تنها چیزی بود که اون
لحظه کلی حس بد رو به قلبم سرازیر کرد.
برای خودم هم عجیب بود!
حامی که یه زمانی جونم بود و برادر بی نهایت عزیزم؛ حالا با گرفتن دخترونگیم و رفتار های اخیرش تا این حد من رو از خودش ترسونده و بیزار بود.
بی توجه به سوزشی که هر لحظه توی دستم بیشتر میشد

خودم رو عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم.
-ب...برو... تو رو خدا... تو رو خدا کاری به کارم نداشته باش
..... خواهش میکنماخم ما بین ابرو هاش برای لحظه ای اون قدر عمیق شد که
لرزش تنم بیشتر شد و بغض حاکم شده به گلوم ترکید.
اون قدری توان نداشتم که دست هام رو بالا ببرم و روی صورت خیس از اشکم بکشم و اون ها رو پاک کنم.
فقط سرم رو پایین انداختم و با مظلومیتی که همیشه موقع
گریه کردن توی چهرهم هویدا میشد اشک ریختم و هق زدم.
کف بزرگ دست های مردونه اش رو که رو گونه هام احساس
کردم سرم رو بالا گرفتم و نگاه اشکی و خیسم رو بهش که حالا با یه من اخم و خشم بهم زل زده بود دوختم ...
همونطور که کف دستاشو میکشد روی چشمام مثل پدری که
به بچه اش محبت میکنه گفت:
-یه قطره اشک دیگه بریزی من میدونم و تو
نهایت نشون دادنش برای ناراحتیش از کار کرده َاش و

گریه
های من همین بود؟
شدت گریهم بیشتر شد که بازومو محکم کشید و من رو به تن
گرم و سینه ستبرش چسبوند .
نفسم توی سینه حبس شد و وقتی که مثل پیچک دورم رو گرفت یخ کردم ..
داشت چی کار میکرد؟
نکنه ... نکنه بازم میخواد کارشو تکرار کنه ؟؟؟
با ترس از توی بغلش اومدم بیرون و شروع کردم به جیغ کشیدن .
ـولم کن ولم کن توروخدا توروقران تو رو به جون مامانی قسم ...
شدت ضرب دستش لالم کرد و با سر توی تخت بیمارستان پرت شدم ...
با هق هقی که اوج گرفته بود دستمو روی گونه ی سیلی خوردهم گذاشتم و از شدت دردش ناله ی ارومی کردم.
دست دیگمو به گوشه ی تخت تکیه دادم و با همه ی توانی که
داشتم سعی کردم جا به جا بشم و از اون حالت خمیده بیرون

بیام.
ولی تا یکم سرم رو بلند کردم، نگاهم به خونی که از رگ دستم
راه افتاده بود ، افتاد . با یاد اوری وجود سوزن سرم توی دستم چهره ام درهم شد
وآه از نهادم بلند شد ..
ضربه ی حامی اون قدری کاری بود که با پرت شدنم به عقب
ِس ُرم از دستم کنده شده بود و حالا از جای اون خون میومد.
مسیر نگاهمو تغییر دادم که دیدن چهره ی عصبانی و نگاه خیرش به دست خونیم بیشتر از قبل روانمو به هم ریخت.
دستمو از روی گونم به سمت لب هام سر دادم و هق هق گریهمو از سر گرفتم که صدای داد مانندش برای چند لحظه همه چیز رو از یادم برد.
لامصبتو!

َ
-میگم ببند دهن
اینقدر با اعصاب من بازی نکن لعنتی. اشکام بند اومدن و فقط هق زنون خودمو عقب کشیدم به لبه
ی تخت رسیدم.

حالت ترسیدهمو که دید میزان اخم بین ابرو هاشو بیشتر کرد
و با قدمایی بلند بهم نزدیک شد که توی خودم جمع شدم و
چشمامو به هم فشردم .
دستش رو بازوی دست سالمم نشست و با فشاری که بهش
وارد کرد مجبورم کرد صاف وایسام.
چشم هام هنوز بسته بودن و به قدری پلک هام رو محکم به
هم می فشردم که درد هر چند جزئیشون رو به وضوح احساس می کردم.
-باز کن چشماتو!
از ترس چشمامو باز کردم اما نگاهم به یقه ی پیرهنش بود.
سرم بالا و رو به حامی بود و مردمک چشمهامو به سمت پایین که مبادا چشم ها و یا عضوی از صورتش رو ببینم..
با بیشتر شدن فشار به بازوم ناله ی ارومی کردم.
-منو نگاه کن پناه! داری یکاری میکنی کنترلمو از دست بدم ...
با چهره ای درهم که درد بازوی دستم و سوزش دست

دیگهم
مسببش بودن نگاهمو بهش دوختم که با دیدن حالت چهرهش
به آنی رنگم پرید و وجودم پر از وحشت شد.
چشماش ...
چشماش خیلی وحشتناک بود . من از این غول بی شاخ ودم
میترسیدم اخه من ظریف رو چه به این هرکول
-و...ولم... ولم کن... تو رو خدا ولم کن.
مامان منتظرههه حامی ، دانشگاه دارم درس دارم حالم خوب
نیست چرا اذییتم میکنی اخه بی رحممم؟
دوباره گریه ام بلند شد و جلوی چشمهای عصبانیتش که حالا
ذره ای اروم شده بودن از ته دلم زار زدم...
-چرا با من راه نمیای تو؟؟؟ چرا نمیفهمی این لامصب بدون تو
نمیکشه؟؟؟
دستشو مشت کرده بود و با انگشت شستش روی قلبش میزد...
دستمو روی ساعد دستش گذاشتم و با فشار از خودم

فاصلهش دادم
با هق هق و صدایی لرزون ....
که به سختی بلند نگهش داشته بودم گفتم:
-نمیخوام.. نمی خوام که دوباره اون بلا رو سرم بیاری.. نمی خوام که دوباره وحشی بشی و به اینکه منم آدمم و باهات مخالفم ؛ توجهی نکنی. نمیخوام...
دستی روی گونه ی خیس و دردناکم کشیدم و ادامه دادم:
-نمیخوام که پیشم باشی حامی... دیگه ...
مکثی کردم و با شهامت گفتم :
_دیگه دوستت ندارم
انگار از جمله ام زیادی جا خورد که بدون هیچ حرکتی مات مبهوت نگاهم میکرد ....
ولی خیلی طول نکشید که عصبانی شد !
دستشو فرو کرد داخل موهاش و نفسی عمیق کشید ..
_بیشتر از کپنت حرف نزن پناه ، بزار منم آروم باشم کمتر به
پروپات بپیچم.
چرا عادت نمیکردم به این اخلاق و خلقش اونکه تو این چند
روز اولین باری نبوده که میزد منو و یا تهدید میکرد ...
پرستاری اومد داخل اتاق و با دیدن اشک هام گفت:

_عه عه چته دختر خوب ؟؟؟ درد داری؟؟ چرا صدام نزدین بیام خب
اومد نزدیک تر و شروع کرد یه سری معاینه ...
نگاهی به حامی انداختم که با اون تیپ بیش از حد شیکش
پشت ب ما رو به پنجره ی رو به حیاط بیمارستان ایستاده بود.
پرستاره که دختر جوونی بود نیم نگاهی به حامی کرد و گفت:
_حق داری! منم بودم دووم نمیاوردم تو که دیگه ریز تر منی!
با تعجب و کمی گنگی بهش نگاه کردم که خندید:
_چیه ؟؟ خب خیلی بزرگه از قیافش پیداس از این خشناست
منم بودم از حال میرفتم .
دفعه ی اول هم همینجوری شدی؟؟
لبامو با زبون تر کردمو گفتم:
_دفعه ی اول؟
_عه انگار تو پرونده نوشته بود دو بار ، مگه دفعهی دومت نبوده که اینطوری شدی؟
دوباره نگاهی به حامی انداخت و گفت :

ـولی خدایی خیلی خوبه ها یکی از اینا برای منم بیاد حاضرم
صد بار از حال برم ، ولی ی کم ی حالیه ، بیمارستانو گذاشته
بود رو سرش که چی ؟؟ خانمم از حال رفته ، یکی نیست بگه
خب حالا چرا بیمارستانو گذاستی رو سرت ارومم میگفتی
چشم که داشتیم میدیدیمت اینهمه داد و قال نداره که ...
اخمام توی هم رفت و حسادت خفیفی از حرفاش به قلبم چنگ زد ...
دختره ی هیز این چه وضعشه ؟؟ تو روز روشن داره چشم چرونی میکنه ..
مسکنی بهم زد ، ای کاش درد قلبمم با یه مسکن اروم میشد...
نمیدونم چقد گذشته بود روز بود شب بود نمیدونم فقط خیلی آروم تر از قبل شده بودم ... صدای حامی آرامشمو شکست و پلکام رو باز کرد :
-تموم شدِس ُرِمت ، بزور مامان مریمو راضی کردم که نیاد
اینجا ، میتونی بلند شی یا کمکت کنم؟
همونطور که از ضعف میلرزیدم با ترس و غیظ گفتم:

-نه که خودم خودمو به این روز انداختم..
اون بیچاره ها فکر کردن منو دست داداشم که امینمه سپردن!
با صدای خفه ای از بین دندوناش غرید و نزاشت حرفمو کامل
بزنم:
-بخدا میزنمت،جوری میزنم نتونی تکون بخوری، یه جوری که
اون دهن بی صاحابتو ببندی و بیشتر از حدت حرف نزنی
اشک توی چشمام جمع شد ، واسه بدبختیم واسه اینکه کسی
منو زن کرد که مثه جونم دوسش داشتم.
دستمو گرفت و از روی تخت بلندم کرد . بدون ملایمتی پشت
خودش میکشیدم که پرستاری از پشت استیشن بیرون اومد و
با دیدن ما گفت:
-اقا نمیبینی حالش بده کجا؟...
حامی با بی حوصلگی رو به پرستار گفت :
_دکتر مرخصش کرده خانوم !
پرستار با دودلی گفت:

_اما حال خانوم شما خوب نیست لطفا چند لحظه صبر کنید
من اجازه ی ترخیص رو تایید بگیرم ...
حامی سری تکون داد و به محض دور شدن پرستار بدون توجه به حال من پا تند کرد سمت خروجی ...
چند باری نزدیک بود سکندری بخورم که بازوش رو گرفتم و تعادلمو بدست اوردم ...
با ملایمتی خشن منو نشوند روی صندلی جلو و خودش سمت
دیگه رفت و سوار شد ....
با گوشیش کمی ور رفت و بعد از چند ثانیه گفت:
_مراد بلند شو بیاِ بیمارستان ..... برگه ی ترخیص پناه رضوی
رو بگیر زود فقط ...
گوشی رو روی داشبورد پرت کرد.استارت زد و راه افتاد ..
اروم و صامت نشسته بودم و با بغض به بیرون نگاه میکردم
...
ماشینو نگهداشت جلوی یه سوپری و پیاده شد ..
بعد چند دقیقه با یه نایلون پر از خوراکی اومد ، یه کیک و اب میوه باز کرد بهم داد که سرمو برگردوندم..

با ملایمتی که تو صداش داده بود گفت:
-اخه من فدای چشات بشم ، اینجوری نکن گریه میکنی قلبم
ریش میشه ..
قطره اشکی از چشام ریخت و با بغض گفتم:
-زندگی از دست رفتمو میخوام میتونی پسش بدی ؟
باز با ملایمت گفت:
-گفتم که همه جوره پاتم ، زندگیای میسازم که همه حسرتشو
بخورن لج نکن با من..
جوابشو ندادم که با خنده گفت:
_حالا اینکه نگاهم نمیکنی یعنی چی؟؟ یعنی قهری با من؟؟ قهر ؟؟؟
هه
حالم داشت ازش بهم میخورد ، توانایی حرف زدن باهاش رو
هم نداشتم..
خیلی سخت بود لب باز کردن و بدون لرزش جواب دادن به کسی که دخترونگیمو به تاراج برده بود و بدتر از اون برادرم بود!
-پناه!

صدای مؤاخذه گرش که نشون میداد نباید بیشتر از این منتظرش بذارمو شنیدم و فهمیدم که اگه باز هم سکوت کنم،
عصبانی میشه..
!-من... من قهر نیستمبازم صداش با همون تن شیطنت وار و اروم به گوشم رسید:
-اگه قهر نیستی پس چرا ازم رو گرفتی؟
ناز میکنی برام؟؟؟ اره وروجک؟
صورتم در هم شد و اشک نیش زد ب چشمام ، دستای لرزونمو
به هم گره زدم و به جون پوست گوشه ی ناخنم افتادم.
-ازت می... می ترسم.
صداش با یه ذره مکث به گوشم رسید:
-از من؟ از من که جونم به تو وصله میترسی خره؟؟؟
سرمو بیشتر از قبل توی سینهم فرو کردم و بغضمو قورت دادم.
-از همین زندگیی که ازش حرف می زنی هم میترسم...
نفسی گرفتم و ادامه دادم:
-من از حالا به بعد از خودمم میترسم!
صدای هوف کشیدن کلافش و پشت بندش "لعنتی" گفتنش

رو شنیدم و بییشتر توی خودم جمع شدم که دستش روی بازوم نشست و منو به سمت خودش چرخوند.
-منو ببین !
بدون مخالفت نگاه کدر شده و گرفتهمو بهش دوختم که فشار
ارومی به بازوم داد و خیره به چشم هام لب زد:
-ترست از من چیز بیخودیه پناه!
البته فقط تا وقتی که باهام راه بیای و مثل یه دختر خب به حرفام گوش بدی.
چشماشو ریز کرد و بعد از بیشتر فشردن بازوم با لحنی حرصی ادامه داد:
-ولی وای به اون روزی که بخوای چموش بازی دراری و سنگ جلوی پام بندازی و خودتو دریغ کنی.
نگاهمو بین چشمای نافذش چرخوندم و به این فکر کردم که
منظورش از دریغ کردنم چیه؟
یعنی باز هم می خواست از تنم استفاده کنه و باهام رابطه داشته باشه؟
-مفهومه پناه؟
نمی دونستم جرعتی که اون لحظه پیدا کرده بودم از کجا نشأت می گرفت!

ولی هر چی که بود، باعث شد بعد از قورت دادن آب دهنم در
جواب حرفش بگم:
-من...من نمی تونم با کسی که اون بلا رو سرم اورد کنار بیام... حالم ... حالم از خودم و .. تو ..بهم میخوره
بازوم رو با شدت رها کرد و به عقب هولم داد که به پشتی بازوم پیچید.

صندلی خوردم و درد بدی توی
اخ ارومی گفتم که با "لعنتی" گفتن بلند و عصبیش ادامه ی
حرفم رو خوردم.
جرعت لب باز کردن نداشتم و می دونستم که کافیه یه کلمه
به زبون بیارم تا حامی رو به هم بریزم و سیلی محکمی توی صورتم بشینه.
-هیس شو! فقط خفه باش ! داری بازم خونمو به جوش میاری.
به صندلی چسبیدم و نالیدم:
-تو همیشه اعصابت به هم ریختس! گردن من نداز...
به حدی پر ترس جملهمو به زبون اوردم که نگاهش برای

چند
لحظه با خیرگی بهم نگاه کرد.
ولی بدون کم کردن اخماش گفت:
-پس وقتی که میدونی من یه اعصاب درست و حسابی ندارم
این قدر به پر و پام نپیچ !
این قدر با چرت گفتنات عصبیم نکن..
این قدر این قلب وامونده امو اذییت نکن ...
چرت و پرت؟
قلب؟ تو قلب داری اخه عوضی تو قصی القلبی.
پوزخندی روی لبهام نشوندم و با نفرت لب زدم:
-اگه حرفای منو چرت میدونی، پس چه اسمی روی رفتار وحشیانه ی خودت میذاری؟
صدای برخورد و کشیده شدن دندوناش به هم دیگه رو شنیدم
و دستامو روی صورتم به هم گره زدم.
-چه رفتاری باهات کردم پرنسس که به تیریج قباتون برخورده؟؟
غیر اینه که لب تر میکنی گوشام تیز میشه ببینم خانوم چی
میخواد؟؟

غیر اینه که میگم فقط باهام راه بیا ، تو یه قدم بیا سمت من
من هزار قدم سمتت میام؟
صدای داد مانندش که هیچ شباهتی به مهربونی عجیب چند
دقیقه قبلش نداشت تنمو به لرزه در اورد. چرا نمی فهمید که الان به جای داد و فریاد هاش فقط نیاز به
سکوت دارم و دیگه هیچ؟
_خاک تو سر خرت کنن که بلد نیستی شانساتو دو دستی بچسبی ....
خاک بر سر من خر و نفهم اصلا که رو تو قفل شدم و کلیدشو
هم پیدا نمیکنم ...
حالم از حرفاش بهم میخورد ، دلم حرفاشو نمیخواست من دلم الان خونه امونو میخواست ، اتاقمو و آغوش مهربون
مادرمو تا از پسر اسطوره اش گله کنم و بفهمه پشت چه گرگ
درنده ای درمیاد همش .
بی توجه به عواقب حرکتم، صدامو بالا بردم و جیغ کشیدم:
-نمیخوام.. نمیخوام بس کنم. اصلا اگه تمومش نکنم چی میشه؟

بازم بهم تجاوز میکنی کنی؟
بازم کتکم میزنی؟
بودنت و خواستنت ارزونی همون هرز....
مشت محکمی به فرمون ماشین زد و بلند تر از من فریاد زد:
-لعنت بهت !
لعنت بهت!
ببینم میتونی دو دقه دهنتو ببندی و با دری وریات اعصاب منو خورد نکنی؟
دارم مراعاتتو میکنم احمق بفهم !
دستهامو روی پاهام مشت کردم و با بغض لب زدم:
-چی از جونم میخوای؟
اخه بی معرفت من که تو رو مث داداشم میخاستم انقدر میخاستمت که ...
ولوم صداش پایین اومد و معلوم بود سعی داره خودش رو کنترل کنه.
-خواسته ی من تویی پناه!
می خوام که با من باشی ، برای من باشی ، با اینهمه دم و دستگاه دلم پیش یه خر فهم گیر کرده .
مگه چی کم دارم که نمیخوایم؟ زشتم؟ بداخلاقم؟ دست بزن

دارم؟ پول ندارم؟ چی میخوای اخه لعنتی ؟
تو یه مدت با من باش ، اگه خوشت نیومد من پا پس میکشم
...
یه مدت فقط برای خوشی دل مـ...
با گفتن حرفاش اخمام توی هم شد و اشکامو روی صورتم جاری کرد.
-نمی خوام... من نمیخوام اون چیزی باشم که تو می خوایش!
.. به... به خدا تو مث بردارمی ... اینهمه دختر برای بودن باهات له له میزنن چرا نمیری سمت اونا ؟؟
پوزخندی زد و با کف دستش روی قلبش رو مالش داد .
ـمهم درد منه ، دردمنه خره که این قلب بی صاحاب برای کی
داغ میکنه ...
هق زدم و دستمو به گلوم رسوندم که از خس خسش جلو گیری کنم.
-اینقد اینارو نگو حامی. خودت میدونه که گناهه.
استارت زد و ماشین و راه انداخت.
-نیست! ابراز خواستن و تمنای بودن با کسی گناه نیست.
به در سمت شاگرد چسبیدم و لرزون لب زدم:

-وقتی که اون دو نفر خواهر و برادر باشن هست.
نفس حرصیش و پشت بندش نگاه عصبی و خشنش بهم دهنمو بست و چشمه ی اشکمو خشک کرد.
از تنها بودنمون توی این فضای بسته بیشتر توی خودم جمع
شدم.
اون قدری اشک ریخته بودم که چشمام می سوختن و چند دقیقه بعد از حرکت ماشین پلک هام روی هم افتادن و کم کم
به خواب رفتم...
***
احساس حرکت کردن بدنم و گرم بودن جایی که توش قرار داشتم باعث شد پلک هامو از هم فاصله بدم و چشمامو باز
کنم.
ولی باز کردن چشم هام مصادف شد با دیدن نیمی از چهره ی
حامی و حبس شدن نفس توی سینه ام ... دستامو با شتاب بالا گرفتم و روی سینش گذاشتم و خواستم
ازش فاصله بگیرم که نگاهشو از رو به روش گرفت و سرش رو پایین اورد.

فشار دستامو روی سینش بیشتر کردم که منو بیشتر از قبل به
خودش فشرد و یه جورایی توی بغلش خوردم کرد.
ناله ای کردم که با ارنجش در اتاق رو باز کرد و اونو به جلو هل داد که تازه متوجه ی اطرافمون شدم.
توی خونه ی حامی بودیم و همون اتاقی که خاطرات خوبی رو برام زنده نمی کرد.
فرودم توی جای نرمی که تخت بود باعث شد با شتاب از بغلش بیرون بیام و توی جام نیم خیز بشم که
دستش روی شونم نشست و به حالت اولم برم گردوند.
_روانمو بهم نریز پناه. مثل ادم دراز شو باید استراحت کنی
دستمو روی چشمای خمارم کشیدم و وقتی که مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد عقب تر رفتم.
خیره به چشمام با حالتی عصبی پیرهنشو گوشه ی اتاق پرت
کرد که با دیدن بالا تنه ی عضله ای و چهار شونه ی برهنش،
اب دهنمو قورت دادم ...
خواستم از روی تخت بلند بشم که صدای خش دار و عصبیش
رو شنیدم.

-جم بخوری قلم پاتو خورد میکنم!
...حالا دیگه خود دانیبا چونه ی لرزون و صدای خشداری گفتم :
ـچرا نرفیتیم خونه ی مامان؟
لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست سمتم اومد که خشک شده
نگاهش کردم و بدنم منقبض شد .
خم شد و نوک دماغم رو با مکث چند ثانیه ای بوسید .
ـ صداشوو ، جوجه کوچولو خواب بوده....
گوشه ی لباسمو توی چنگم فشردم که راست شد و به طرف
کمد رفت و شلوارکی رو ازش بیرون کشید.
دستس به سمت کمر بندش رفت .
با شتاب چشمامو بستم که صدای پوزخندش به گوشم رسید.
چند دقیقه ی بعد، بازم صدای باز شدن در کمد و بعدش نزدیک شدن قدماش به گوشم رسید که باعث شد
چشمامو باز
کنم.
لباس تور مانند و زرشکی رنگ توی دستش حس خوبیو بهم

نداد و وقتی که توی بغلم پرتش کرد حس بدم اوج گرفت.
-بپوشش!
لباسو توی دستام گرفتم که بی نهایت نازک و لختی بودنش
اولین چیزی بود که احساس کردم.
-زیر مانتوم تیشرت دارم. همون... همون خوبه!
اسممو مؤاخذه گرانه صدا زد که لکنت وار ادامه دادم:
-آ... آخه این لباسه مناسب نیست.. خیلی بازه!
-وقتی مناسب نیست که بخوای جلوی غریبه بپوشی!
نه من .
اخم کردم و بغض کرده نالیدم:
-تو شوهر من نیستی که اینجوری جلوت بگردما !...
با زانو روی تخت اومد و دستشو به تاج تخت تکیه داد.
-میتونم باشم!
دوست داری؟
گوشه ی لباس خوابو توی چنگم فشردم و سرمو پایین انداختم که گفت:
-منو معطل نکن پناه!
یالا تنت کن اون بی صاحابو!
صداش حتی یه ذره هم ارامش نداشت و اونقدری خشن بود

که دهنمو برای مخالفت بسته نگه داشت.
-با... باشه... حداقل برو بیرون... برو بیرون تا بپوشمش.
چشماشو به هم فشرد و فکشو منقبض کرد که صدای کشیده
شدن دندوناش به هم دیگه رو شنیدم.
_کاری که گفتمو جلوی چشمام انجام میدی!
یا دست به کار شو یا خودم دست به کار میشم
اسمشو با عجز صدا زدم که دست تکیه داده به تاج تختش رو
مشت کرد و ضربه ی محکمی بهش زد.
-میخوای خودم دست به کار بشم؟ نه؟
بلافاصله بعد از زدن حرفش جلو اومد و لباسو از دستم کشید
که
بی اختیار عقب رفتم و گوشه ترین قسمت تخت وایسادم.
اخماشو عمیق تر کرد .
مچ پامو گرفت کشید سمت خودش که .... جیغ کوتاهی زدم
و با باسن روی تخت افتادم
با چشمهای گرد شده میخش شدم.
منو بین خودش و تاج تخه گیر انداخت که محکم به تخت

چسبیدم و با ترس نگاهش کردم.
دستشو بالا اورد و روی اولین دکمه ی مانتوم گذاشت که سریع دستمو روی دستاش گذاشتم و گرفتمش.
-حامی... خواهش می کنم!
تو رو خدا نکن... اصلا.. اصلا خودم عوض میکنم.
بی توجه به حرفم یقمو برای تکون نخوردنم محکم حرکت داد
و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد.
تنم می لرزید...
خودش میخواست لباس ها رو تنم کنه و این یعنی یه برهنه
شدن در مقابلش و بازم ...
دکمه ی های مانتومو بی توجه به مخالفتا و تقلا هام باز کرد و
از تنم بیرون کشیدش.
دستشو که لبه های تیشرتم گذاشت با درموندگی لب زدم:
-حامی خواهش می کنم.
هیس کشیده و عصبی ای که گفت بغضمو بیشتر کرد.
از اخمای در هم و حالت عصبانی میمیک چهرش معلوم بود که

زیادی عصبی شده و نباید دوباره حرفی بزنم.
به دستام اشاره کرد که اونا رو لرزون بالا بردم و هامون لباسمو از تنم کند و نگاهشو به بالا تنه ی نیمه برهنم دوخت.
با خجالت توی خودم جمع شدم که دستاشو به کش شلوارم
رسوند و اونو کمی پایین داد .
دستامو مشت کردم و آب دهنمو قورت دادم.
لعنت بهت حامی!
لعنت بهت که اینطوری منو به بازی گرفتی.
شلوارمو با آرامش تا روی زانو هام پایین کشید و در حین خیره بودن به رون پای سفیدم اونو کامل از پاهام در اورد و نگاهشو به ساق پام سوق داد...
با دیدن کبودی کمرنگ کنار ساق پام، پامو چرخوند و انگشتشو روش گذاشت که بی اختیار "اخی" گفتم.
-این چیه؟
نگاهمو از اون جای کبودی که معلوم بود به خاطر برخورد به یه وسیله ی سفت به وجود اومده گرفتم لب زدم:
-ن... نمیدونم.
نفس کلافه ای کشید و از روی تخت بلند شد که از فرصت استفاده کردمو لباس خوابو برداشتم که بپوشم.

ولی شنیدن صداش، باعث شد فقط لباسو توی دستم مچاله
کنم و جلوی شکم برهنم بذارم. -اگه دلت میخواد اون یه ذره کبودی روی همه ی تنت ایجاد
نشه بهتره که این کارو نکنی.
لب برچیدم که ...
بعد از چند لحظه از کشوی دراور فاصله گرفت و همراه یه پماد کوچیک برگشت.
پایین تخت و کنار پاهام نشست و مچ پامو روی رون هاش گذاشت که معذب از باز شدن پاهام از هم توی جام جا به جا
شدم و لباس دستمو یه جایی نزدیک به بین پام گذاشتم..
به وضوح متوجه ی زاویه دار شدن فکش شدم.
ولی چیزی نگفت و کمی از پماد رو روی انگشتش گذاشت و انگشتشو روی ساق پام و جای کبودی مالوند.
چهرم درهم شد که نگاهشو بالا کشید و به قیافه ی گرفتم دوخت.
نگاه خیرشو که دیدم ازش رو گرفتم که فشار انگشتاش به دور مچ پامو احساس کردم.
-نگفته بودم که وقتی کنار منی نگاهت نباید به سمت دیگه ای

باشه؟
با تردیید نگاهش کردم که پمادو روی میز عسلی کنار تخت پرت کرد و بهم نزدیک شد...
کنارم دراز کشید و دست منو هم گرفت و توی بغلش کشوند
که با عجله گفتم:
-پس... پس.. لباسم؟
لباسو از توی دستام بیرون کشید و در حین حلقه کردن یکی
از دست هاش دور کمر لختم اونو پایین تخت انداخت.
-نظرم عوض شد!
همین طوری بهتره...
اسمشو با عجز صدا زدم که هیس کشداری گفت و دست دیگشو هم روی کمرم گذاشت.
-حا..حامی! من... من این جوری معذبم. خواهش میکنم...
نفسهای گرمشو کنار گردنم احساس می کردم.
پشت بهش توی بغلش بودم و دستاش دور کمرم حلقه بود و
تن هامون به هم چسبیده بود.
معذب بودم و حس بدی از این نزدیکی بهم دست میداد و وقتی حس بدم اوج گرفت که دستش روی شکمم نوازش

وارانه حرکت کرد و بالا تر اومد.
با چشمایی گرد و پر از ترس به رو به روم زل زدم که دستش
روی سینم نشست و به حرکت در اومد.
با حرکت دستش و فشرده شدن سینم توی دستش "اخی" گفتم که دست دیگشو محکم تر دور کمرم حلقه کرد و سرشو
توی گردنم فرو کرد.
اسمشو صدا زدم که جواب نداد و به جاش سوتینمو و پایین
داد و این بار دستشو بدون مانع روی سینه ی راستم گذاشت.
بدنمو تکون دادم که شاید ولم کنه ولی فشار محکمی به سینم
وارد کرد و در حالی که نوک سینه ی سمت چپمو بین انگشتاش میکشید،
دست دیگشو روی کمرم نوازش وار کشید و به پایین حرکت داد.
اشک توی چشمام جمع شده بود و نمی دونستم که امروز برای
چندمین باره که بازم اشکم میچکه؟

رو تختی رو چنگ زدم و لباش که روی گردنم نشست شونه هام جمع شد و چشامو با عجز بستم.
گردنمو مک میزد و لباشو روش می کشید که تنم مور مور میشد و یه حسی که می دونستم جز نفرت چیزی نیست توی
قلبم سرازیر شد.
صدای پچ پچ مانندشو درست بغل گوشم شنیدم.
-همینه!
همیشه اینطور مطیع باش!
باهام راه بیا که منم اروم باشم، اونوقت ببین برات تا کجاها
که نمیرم .
سرمو توی بالشت فرو کردم و چهرمو درهم کردم.
باید قبول می کردم که در مقابل داداشم مطیع باشم و اجازه
بدم دستاش روی همه ی تنم و ممنوعه هام بچرخه؟
-من... من این خفت رو نمیخوام...
تموم شدن حرفم همزمان شد با چرخوندن من و خیمه زدن روم .
خیره و مسخ شده نگاهش کردم که نوک سینه امو اول مکید

و بعد گاز ریزی ازش گرفت .
قصد کوتاه اومدن نداشتم.
اون قدری به هم ریخته بودم که فقط دلم میخواست جیغ بزنم و حرصمو خالی کنم.
-نمی برم... من از حرکت دستای داداشم روی بدنم لذت نمیبرم حامی.
فقط بیشتر ازت متنفر میشم.
دندوناشو توی نوک سینه ام فرو کرد و گاز محکمی گرفت که
جیغ ارومی کشیدم و سعی کردم سرشو عقب بکشم .
دستشو بدون مکث وارد شر.تم کرد و داغی دستشو که بین
پاهای یخ زدهم احساس کردم، روح از تنم رفت...
بازم؟
بازم میخواست بهم تجاوز کنه؟
-که ازم متنفر میشی؟
صدای حرصیش باعث شد خودمو لعنت کنم که چرا دهن باز
کردم و اون جمله رو به زبون اوردم؟
اسمشو لکنت وار صدا زدم که انگشتشو روی بهشتم کشید .

لبامو به هم فشار دادم که آه نکشم.
ِ من بی تجربه چطور می تونستم از حرکت دستاش روی سینه
و بین پاهام تحریک نشم؟
بین کلی حس متضاد گیر کرده بودم که انگشت وسطش رو واردم کرد و اینبار نتونستم جلوی ناله ای که به خاطر دردش
بود رو بگیرم...
ـجووونم!
دلم میخواد فقط صدای ناله هاتو بشنوم.
هر لحظه انگشتشو بیشتر فشار میداد و درد و حس نبض زدن بین پام اجازه ی جواب دادن به حرفشو بهم
نمیداد.
حرکت لباش روی گردنمو و بدتر از اون داغی ....
دستش که بین پام بود تنمو به لرزه انداخته بود و روانمو به
.بازی گرفته بودلباشو از گردنم جدا کرد و مماس لبام نگه داشت که سریع
لبامو توی دهنم کشیدم.
اخم غلیظی بین ابرو هاش نشست.

انگشت دیگشو هم همزمان واردم کرد که لبامو از هم باز کردم
ناله ای کردم که لحظه ای بعد، داغی لباشو روی لبای لرزونم احساس کردم.
عمیق می بوسید و همزمان انگشتاشو عقب و جلو میکرد که
توی دهنش مینالیدم.
گاز ارومی از لب پایینیم گرفت و زبونشو جای گازش کشید که بدنمو تکون دادم و سعی کردم از زیر تنش بیرون بیام.
ولی این بار وزنشو روم انداخت و حتی اجازه ی نفس
.کشیدنو هم بهم ندادحجم بزرگی که بین پام احساس می کردم گواه خوبی بهم
نمیداد.
انگشتشو بیرون کشید و در حین مکیدن لبام لبه ی شرتمو گرفت و بدون مکث پایین کشید .
سریع پاهامو به هم چفت کردم.
لبای خیسشو چند لحظه از لبام فاصله داد و پچ زد:
_پاهاتو وا کن.
-ن... نمیخوام... ولم ک...
ولی ادامه ی حرفم رو با قرار گرفتن دوبارهی لباش روی لبام خوردم و لبامو بی حرکت نگه داشتم که زبونشو به زور وارد

دهنم کرد و زبونمو از بین لبام کشید بیرون ، به نوک زبونم
مک زد و پایین تنشو به چاک تپلم مالوند که بی اختیار بین
لباش آهی کشیدم.
سرشو بالا گرفت و با لبخند محوی خمار گفت:
-قربون ناله هات بشم من ، حالا دیدی که تو هم خوشت میاد؟
با این حرفش به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم که پاهامو
بین پاهاش قفل کرد و لباشو به سینه هام نزدیک کرد.
-حامی نکن... خواهش میکنم ادامه نده حالم خوب نیست..
هیسی گفت و زبونشو بالای سینم کشید که با شتاب دستامو
دو طرف صورتش گذاشتم و سرشو عقب کشیدم .
به چشمام نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.
-نکن حامی. تو روخدا... جون مامان اذیتم نکن.
یکی از دستاشو روی دستم گذاشت و ابرو هاشو به هم نزدیک
کرد.

-من دارم اذیت میکنم یا تو؟
نمیبینی برای بودن باهات هر لحظه دارم جون میدم؟
با بغض سر تکون دادم که پلکهاشو بستو و نفسشو با کلافگی
بیرون فرستاد.
-نمی خوای باهات مثل آدم رفتار کنم! نه؟
مچ دستمو فشرد و با صدایی خش دار ادامه داد:
-میخوای سگ بشم؟ هان؟ میخوای تر بزنی به اعصابم دوباره؟
بین اون همه کشمکش اعصاب و احساستم فقط تونستم اسمشو با درموندگی صدا کنم که دستاشو پشت کمرم برد و
قفل سوتینمو باز کرد.
اینبار سریع و نا خود آگاه دستامو جلوی سینه هام گذاشتم که
با اخمایی درهم مچ دستامو گرفت و اونا رو بالای سرم جمع کرد.
بدنمو تکون دادم که شاید بتونم از این وضعیت خلاص بشم.
ولی سنگینی تنش اجازه ی یه میلیمتر تکون خوردنو هم بهم

نمیداد...
با درموندگی به چشماش نگاه کردم که برای چند لحظه بهم
خیره شد و بعد، با اخمایی درهم دستامو آزاد کرد و از روی بدنم بلند شد که سریع عقب کشیدم.
-بر گرد سر جات پناه!
امشب همینطوری می خوابی!
لب باز کردم و خواستم چیزی بگم، ولی جدیت میمک چهرهش بهم فهموند که همینکه ولم کرده و کارش رو ادامه نداده، خودش خیلیه!
دستی لا به لای موهای مشکی رنگ و حالتدارش کشید و سر
جای اولش و درست کنارم دراز کشید.
دستاش که دور کمرم حلقه شد لب گزیدم که منو چرخوند و
بدون هیچ حرفی سرمو به سینهش چسبوند.
سعی کردم اروم نفس بکشم و حرکت نکنم که شاید حامی زود تر بخوابه و بتونم چند لحظه ای راحت باشم.
چند دقیقه بعد حلقه ی دستاش دور کمرم شل شد و نفسهاش
سنگین شد.

با احتیاط یکی از دستاشو از روی کمرم برداشتم و با تنی لرزون در حالی که به چشمای بستش خیره بودم از کنارش بلند شدم.
لباس خواب پایین تختو هم برداشتم و بعد از مرتب تر کردن
لباس زیرای تنم و پوشیدن سوتینم با هزار بار رنگ عوض کردن و خجالت کشیدن به سمت در اتاق رفتم.
در اتاق باز بود و کارمو برای خروج ازش راحت تر کرده بود.
ِ خواب زیادی سبک حامی ترسمو بیشتر میکرد ، اما اگر شانس
باهام یار نبود و در باز نبودً عمرا می تونستم در بسته ی اتاق
رو بدون بیدار کردنش باز کنم.
از اتاق بیرون زدم و با قدم هایی بلند به اتاقی که اکثرا با اومدنم به خونهش اونجا می خوابیدم ، رفتم.
وارد اتاق که شدم درو بستم و در حالی که به در بسته تکیه
می زدم اشک هام شروع به چکیدن کردن.
دستامو محکم روی دهنم فشار دادم که صدام از اتاق بیرون
نره.

از ته دلم گریه می کردم و هق میزدم که بلکه بتونم آروم بشم
و اون دردی که توی قلبم بود رو بیرون بریزم.
اخه کی باورش می شد منی که ....عزیز دردونه ی حامی بودم، روزی به دست خودش نابود بشم و از همه چیز دل زده
...
سرمو گرفتم و همونجا کنار در نشستم و روی زانو هام گذاشتم.
هوای اتاق سرد بود و منم با بدن نیمه برهنم روی موزائیک های سرد اتاق نشسته بودم..
ولی مهم نبود.
توی این لحظه سرد بودن دمای اتاق تنها چیزی بود که به نظرم بی اهمیت و مضحک جلوه میکرد.
دستامو دور پاهام حلقه کردم و سرمو کج کردم که عکس جذاب روی شاسی توی تیر راس نگاهم قرار گرفت.
با چشم های اشکی به ژست مغرورانهش زل زدم و لب زدم:
-اخه چطوری دلت اومد اینکارو با من بکنی؟
پلکی زدم و نگاهمو با نفرت ازش گرفتم..
درسته که تنی نبود!

ولی بازهم برادرم محسوب میشد و نمی تونست منکر این قضیه بشه.
هر بار که این موضوعو گوشزد میکردم و میگفتم که برادرمه و رابطمون گناهه، عصبی میشد و جوابم یه تو دهنی محکم میشد.
با هق هقی که دوباره از سر گرفته شده بود دستامو روی چشمای خیسم کشیدم و از کنار در بلند شدم.
لباس خوابو روی تخت انداختم و به سمت حمام رفتم.
لباسامو کندم و بی توجه به اینکه نصفه شبه دوش آب سرد
رو باز کردم و بی معطلی زیرش وایسادم.
سرمای اب برای چند لحظه نفسمو برید.
ولی این یخ زدگی یهویی می ارزید به اروم شدن ذهن پر تشویش و عصبیم...
دمای آبو ملایم کردم و مشغول شستن موها و بدنم شدم.
بعد از تموم شدن کارم حوله ی تن پوش گوشه ی حمومو تنم
کردم و کلاهشو روی سرم انداختم.
می دونستم که اگه بیدار بشه و جای خالیمو ببینه به هم میریزه و بازم باید داد و بی داد و شاید کتک هاشو تحمل کنم.

ولی اون قدری به هم ریخته بودم که اگه امشب بر میگشتم و
کنار حامی میخوابیدم بی شک دیوونه می شدم.
کشوی کنار تختو باز کردم و ورقه ی قرص اسزوپیکلون رو بیرون کشیدمو یکی از دونه های قرص رو بدون آب قورت دادم.
قرصی پر از عوارض ...
ولی مگه مهمه؟
در حال حاضر، دلم فقط یه خواب راحت و اروم میخواست..
هیچ توانی برای فکر کردن به ساعت های بعد رو هم نداشتم.
خودمو روی تخت انداختم و
.چشمامو بستمقرصی که خورده بودم، اون قدری قوی بود که چند دقیقه بعد
از بسته شدن چشم هام بدنم شل بشه و دیگه درکی از محیط
اطراف نداشته باشم...
**
با احساس نوازش موهام و صدای نگرانی که مدام اسمم رو تکرار میکرد ، چشمامو بی رمق باز کردم و نگاه گنگمو به حامی که جز عصبانی بودن، نگران هم به نظر می رسید

دوختم.
اسممو با صدای بلندی صدا زد که هومی گفتم و چشمامو دوباره بستم...
دست زیر کتفم انداخت و مثل پر کاه بلندم کرد و روی پاهاش نشوندم
دلم خواب میخواست .
تیشرتشو تو مشتم گرفتم و سرمو توی سینه اش مخفی کردم
و چشامو بسته نگه داشتم .
چقدر بوی خوبی میداد ..
با خماری لب زدم:
- بذار بخوابم حامی ...
محکم به خودش فشردم و روی پیشونیم رو بوسه ای زد .
شنیدن صدای خش خش مانندی باعث شد با خستگی پلک
هامو یه ذره از هم فاصله بدم.
ورقه ی قرصی که قبل از خواب خورده بودم توی دستاش بود
و با اخمایی درهم بهش زل زده بود...
صداش خیلی نزدیک ... خیلی خیلی نزدیک .... به قدری که هرم نفسهای داغش گردن و گوشم رو میسوزوند توی مغزم

پیچید :
-با اجازه ی کی از بغل من پاشدی اومد این اتاق و از این اشغالا خوردی؟؟؟
آب دهنمو قورت دادم و صورتمو به سینه اش چسبوندم که تو
گوشم با صدای ملایمتری گفت:
_هووووم؟؟ نشنیدم صداتو ؟؟
اصلا تو حال خودم نبودم و مدام چشمام روی هم می افتاد .
خودمو تو بغلش مچاله کردم که بازوهای بزرگش بیشتر دورم
پیچ خورد .
اشکی از گوشه ی چشمم چکید و با کرختی لب زدم :
_می..خواستم .. درد ... داشتم ... بخوابم ...
دست حامی زیر چونم نشست و سرم رو بلند کرد و با لحن اروم و محکمی که بیشتر حالت تهدید داشت ، گفت:
_یه بار دیگه، فقط یه باردیگه از این آتوآشغالا کوفت کنی من
میدونم و تو!
به جون خودت که نباشی میخوام دنیا نباشه قسم بدجوری حالتو میگیرم .

لبمو با زبونم خیس کردم....
چی باید میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟
از ترس سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی لب زدم.
_میخوام برگردم خونه
خم شد و کنار گوشم غرید:
_اینجا خونه نیست پس کجاست؟
با عجز و چشمای نم دار بهش نگاه کردم و نالیدم:
_میخوام برم پیش مامانم، توروخدا بزار برم.
انگشت شصتش رو روی گونهم کشید.
چشمهام دو دو میزد ، پوزخندی روی لبهای گوشتی و خوش حالتش نشست.
دستش رو جلو آورد و نوازشوار روی رون برهنهم میکشید .
از لمس رونم با دستای بزرگ و داغش مور مورم شد و از طرفی هم جرأت و نای پس زدنشو نداشتم
دستش پیشروی میکرد و لب نمیزدم.
با دیدن سکوتم با شیفتگی نگاهم کرد ، شیفتگی که نمیدونم
برای چی بود ولی تعبیرش برای من تب تند هوس بود و بس!
چشمامو با عجز بستم ...
از لمس کردناش عذاب میکشیدم و میخواستم بمیرم .

نمیخواستم آلت دست هامون باشم و اون با بدنم بازی کنه و
بعد از مدتی مثل اشغال پرتم کنه اونطرف ....
لبای داغ و پرحرارتش روی پیشونیم نشست و باعث شد چشمامو به آرومی باز کنم.
بیخیال و بی توجه به حالم ، چشماشو بسته بود و انگار داره
چی رو بوس میکنه که اینجوری توی خلسه رفته ...
ازش کینه به دل داشتم ، اون زندگی منو ، زندگی خواهرشو نابود کرد!
ازم فاصله گرفت و درحالی که چشماش دو دو میزد و یه جور دلتنگی و بی قراری توش بیداد میکرد، گفت:
_لباساتو بپوش بریم خونه ی مامان مریم .
بی حرکت نشسته بودم و با ُشک از این تغییر ناگهانیش نگاهش میکردم ....
جون توی تنم نبود که تکون بخورم هنوزم دلم میخواست ساعتها بخوابم .
صدای حامی با مخلوطی از هیجان و امید کمرنگی بلند شد:
_اگه نمیخوای میتونی پیشم بمونی جوجو.
خودمم میبرمت دانشگاه و میارمت اینجا به دانشگاهت نزدیک ترم هست، هووم؟

با هول با همون کرختی از روی پاهاش بلند شدم که سکندری
خوردم .
نیم خیز شد بگیرتم که دستمو به دیوار گرفتم و صاف ایستادم .
مگه میشد نخوام برم خونه ی خودم؟ تو اتاق خودم و عزاداری کنم یه عمر بدبختیمو؟؟
خونه ای که یه روز با ذوق و شوق میومدم توش تا برادرمو ببینم حالا دیگه ناقوص مرگم شده بود!
بوی تعفن همه جا رو برداشته بود و دیوارهاش داشتن بهم فشار میاوردن ...
_الان .. الان میرم .. ل..باس بپوشم ..
صداش با مکث و دلخوری بلند شد که گفت:
_پایین منتظرتم !
زود بیا معطل کنی پشیمون میشم همینجا نگهت میدارم .
از اتاق خارج شدم...
دستمو به دیوار گرفته بودم و سلانه سلانه به طرف اتاق حامی رفتم.
با باز کردن در اتاق، تودهی هوای گرم صورتمو نوازش کرد و بوی عطر تلخ حامی زیر بینیم پیچید...
روزی این بو خاصترین بود برام ولی امروز همه چیز فرق

میکرد...
نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم.
تره ای از موهامو پشت گوشم انداختم و وارد اتاقش شدم.
مانتوم گوشه ی اتاق افتاده بود .
با عجله پوشیدمش و شلوارمو تن کردم ....
نگاهی به خونه کردم و تفی روی زمین انداختم .
_ازت متنفرم . از تو و وسایلت و صاحبت متنفرم ..
با چونه ی لرزون خودمو بیرون انداختم و درو بهم کوبیدم .
حامی بااخمای درهم به شاسی بلندش تیکه زده بود و با پاش
به زمین ضرب میزد.
نگاهم سمت قدو هیکل و تیپش رفت .
در یک کلمه بیش از حد جذاب و با ابهت ولی ذات کثیف و پلیدش پشت این همه زیبایی پوشیده شده بود .
نگاه محکم و نفوذ پذیرش رو از پشت عینک ریبون مارکش هم حس میکردم که وجب به وجب تنمو رصد میکرد .
کیفمو باهول سمت جلو کشیدم ، انگار میخواستم با اینکار جلوی دیده شدنمو بگیرم .
پوزخندی زد و سوار ماشین غول پیکرش شد .
لبمو به دندون گرفتم...
ناخونامو کف دستم فرو کردم تا از نفرت قلبم کم بشه.

سوار ماشین شدم.
به محض روشن شدن ماشین نیم نگاهی بهم انداخت و راه افتاد .
سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و با خودم فکر کردم که" من الان دیگه دختر نیستم... نجابتم؟ از بین رفت اونم توسط
کی؟ هر کی بفهمه به چه چشمی بهم نگاه میکنه؟؟؟ حتما میگن دختره از راه به درش کرد وگرنه که حامی کجا و اون کجا "
برای جلوگیری از گریهم چشممو روی هم گذاشتم و .
خودمو دست تکونای آروم ماشین سپردم. فضای گرم ماشین با اون بوی چوب خیس و ادکلن هامون
اونقدر دل انگیز بود که چشمم گرم خواب شد و قرص ها دوباره کار خودشو کردند.
با برخورد ُهرم گرمی به پشت گردنم و نفسهای عمیقی که بازدمش به پوست سرم میخورد ، چشم باز کردمو نگاه گیج و
منگمو به تصویری که روی شیشه ی در ماشین افتاده بود ُزل
زدم .
صدای آهنگ خیلی آروم از ضبط پخش میشد و هوا ابری و

گرفته بود ...
"منه بی تو یه چتر و نم نم بارون و
چشمات
تو نیستی و همش با گریه میشه گونه
هام خیس
تا فهمیدی که وابستت شدم گذاشتی
رفتی"
هر از چند گاهی یدونه قطره بارون روی شیشه می افتاد ...
شال از روی سرم افتاده بود و صورت هامون توی موهای
بازم
فرو بود و نفسهای عمیق میکشید .
"نه این دیوونه بی تو زندگی کردن بلد
نیست
تو بی معرفت سوزوندی آرزومو از قصد
فکر و خیال تو نرفته توسرم هست
بدون تو نمیخوام اسمون بارون بباره
بباره
بدون تو زنده با مردم هیچ فرقی نداره
نداره "
دلم فرو ریخت و چیزی درونم مور مور شد .
میخ شده هیچ حرکتی نکردم که با کاری که انجام داد

چشمام
بسته شد و مانتومو توی مشتم چنگ زدم .
"تو رفتی بعد تو ازهمه آدما بریدم بریدم
به جون تو یه لحظه بعد تو خوشی ندیدم ندیدم "
تکونی خوردم که با مکث عقب کشید .
سنگینی نگاهشو از پشت پلکهای بسته هم حس میکردم .
مردمک چشمام میلرزید و نمیدونستم چه حسی بود
نمیشد
چشمامو باز کنم .
"دوباره کنار هم میچینم خاطراتو
یادم میفته هی از ته دل خندیدناتو
تو رفتی ولی بدون این نبود راه و رسمش"
صدای خشدار و تب دارش با خنده ی کمرنگی سکوت
ماشین
رو شکست:
ـمیدونم بیداری باز کن اون چشمای پدر در بیارتو!
.... قلبم تند تند کوبیدچشمامو با خجالت بازکردم که
دیدم هنوز سمت من خم شده
و با حس خاصی به تک تک اجزاء صورتم نگاه میندازه .
گیج و بیحال سرمو تکون دادم و با دیدن کوچه ی اشنا و
خونه ی آشنا تر ، دستم به دستگیره ی در رسوندم و

خواستم
پیاده بشم که با شدت به سمت خودش کشوندم و توی یه لحظه لبای داغش بود روی لبم نشست.
""بدون تو زنده با مردم هیچ فرقی نداره
تو رفتی بعد تو ازهمه آدما بریدم بریدم
به جون تو یه لحظه بعد تو خوشی ندیدم ندیدم""
تموم بدنم قفل کرد و چشمای گرد شده ام روی چشمای بسته
اش و اخم روی پیشونیش زوم کرده بود!
کمرمو گرفت و کشیدم روی پاهاش و سفت توی بغلش گرفتم
.
به حدی سرم بی جون بود و فشار اون روی لبهام زیاد که سرم
عقب رفته بود و اون روی من خم شده بود..
خیسی و گرمی لبهاش رو لبم ایندفعه حس خاصی داشت .
حس بوسیده شدن اون هم به این شدت ...
""بیا برگرد عزیزم که رسیده وقتش
تو بی معرفت سوزوندی آرزومو از قصد
فکر و خیال تو نرفته توسرم هست""
نفس کم اوردم و به گردنش چنگ زدم که بدون جدا کردن

لبهامون بی حرکت شد و چشمای سرخ شده و خمارشو باز کرد
.
""""بدون تو نمیخوام اسمون بارون بباره بباره
بدون تو زنده با مردم هیچ فرقی نداره
تو رفتی بعد تو ازهمه آدما بریدم بریدم
به جون تو یه لحظه بعد تو خوشی ندیدم ندیدم""""
مسخ شده توی چشمای مشکی و نفس گیرش گیر کردم و به
شدت از دماغم نفس میکشیدم به حدی که سینه ام از این
هیجان بالا و پایین میشد .
لبهام خیلی اروم از بین لبهاش ازاد شد و دستاش از دورم شل
شد اما من همونطور که گردنشو چنگ زده بودم هیچ تکونی به خودم ندادم .
تک خنده ای کرد و نوک دماغمو بوسید .
تکون محکمی خوردم و به خودم اومدم !
وقت رو تلف نکردم ، از روی پاهاش خودمو کشیدم روی صندلی و بدون نگاه بهش از ماشین پیاده شدم ...
قلبم مثل گنجشک میزد و صداش گوشامو کرد کرده بود ..

به هر زور زدن و سختی بود به طرف خونه رفتم.
زنگ درو فشردم در با تیکی باز شد، سرم درحال منفجر شدن
بود و میخواستم فقط استراحت کنم.
میخواستم زودتر برم توی تخت و ....
اون چشما رو تجزیه و تحلیل کنم .
ـاومدی دخترم؟
با دیدن مامان توی چارچوب در لبخند تصنعی و زورکی روی لبم نشوندم و خسته لب زدم:
ـآره مامان جون
ـخوش اومدی نفس مادر ، خوب هوار شدی سر این مغز بادومم ، کوش این شیر مرد من؟
چشمام روی ذوق مامان میخ شد و با ته مونده ی نیروم زمزمه کردم:
ـنیومد مامان ،کار داشت! باهم وارد خونه شدیم ، نادر جلوی تی وی نشسته بود و در
حینی که پسرش بدنمو میدرید اون اینجا با آرامش و متانت
چاییش رو میخورد!
سلام آرومی کردم که نگاهش سمتم کشیده شد و لبخند پر

مهری به روم زد:
_سلام بابا خوش اومدی !
بغضم گرفت ، کاش فقط یکم ... یکم از این مردونگی حامی به شما میرفت بابا نادر
_ممنون آقاجون میرم اتاق یکم استراحت میکنم، شامم نمیخورم!
صدای نگران مامان و سؤالایی که پشت هم میپرسید داشت
از پا درم می اورد که با دخالت آقاجون عقب نشینی کرد و گذاشت برای یه وقت دیگه .
به اتاق خوابم رفتم؛ بایه حرکت لباسمو از تنم خارج کردم و جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاق متعجب به بدنم نگاه کردم...
جای جای بدنم به کبودی و خونمردگی میزد.
آه از نهادم خارج شد و ....
به سمت حموم رفتم و یه دوش سرسری گرفتم بدجوری خوابم میومد و انگار سردرد داشتم
یه تیشرت مشکی و شلواری رو تنم کردم و به سمت آینه رفتم
اصلا حوصله موهامو نداشتم و با یه کش جمعشون کردم و روی تختم افتادم

صدای نزدیک شدن مامان میومد:
_پناه مامان دخترم مطمئنی گشنت نیس؟
با باز شدن در اتاق توسط مامان چشمامو روی هم گذاشتم
و
خودمو به خواب زدم که قربون صدقم رفت و پتورو روی تنم
کشید و قبل از بیرون رفتن چراغو خاموش کرد
با شنیدن صدای در و بیرون رفتن مامان چشمامو باز کردم
و
چند مرتبه آروم پلک زدم
بغضم به آرومی ترکید و اشکام پشت سر هم رووونه میشد
اره خب من دختری بودم که تنهاییو دوس داشتم
من عاشق کسی نبودم اما خب منم ادم بودم
منم دلم میخواست با نجابت و با افتخار به خونه شوهر
برم
و ..
منم دلم میخواست تشکیل خانواده بدم و بچه دار شم!
چشمام از شدت گریه هام داغ شده بود و مژه های بلندم
از
شدت خیسی دوتا دوتا به هم چسبیده بود
مثل بچه ها انگشت شستمو توی دهنم بردم و گاز
میگرفتم تا

صدای هق هقم بیرون نره
دیگه زندگیم معنایی برام نداشت .... زن شده بودم!
به راحتی دخترانگیمو از دست دادم نه به خواست خودم بلکه به اجبار با تجاوز و اونم توسط برادر خودم اخه از این تلخ تر چی میتونست باشه خدایاا!؟!؟!؟
میخوام بدونم از من بدبخت ترم هست!؟
اخه دیگه زندگیم چه معنایی داره واسه کی زندگی کنم و واسه چی!!!
چقدر باید زجر بکشم ....
حالم بدجوری بهم میخورد و حرف های حامی انگار دائم توی سرم بود ...
انگار صدای کمر زدن و ملچ و خوردن تنم هرلحظه توی گوشم بود....
خدایا بسه دیگه نمیکشم بسه!!!!
بلند شدم و یه قرص دیگه خوردم تا یه خواب عمیق داشته
باشم تا کمتر بیدار باشم و با افکار مسخره ای که تو ذهنم جولان میداد زجر بکشم ...
دلم میخواست یک سال یا نه شایدم پنج یا هشت سال بخوام
اونقدری که اون اتفاق نحس یادم بره دلم میخواست به یه

خواب عمیق برم.....
****
صدای زنگ گوشیم برای بار هشتم بود که بلند میشد و با ورود
مامان و روشن شدن لامپ اتاقم صورتم جمع شد
_اه چیکار میکنی مامان خاموش کنش لطفا
_حالت خوبه مادر!؟
تو مگه دانشگاه نداری ها!؟
عصرم که قراره بری شرکت حامی
اخه چقدر میخوابی
پاشو پاشوو
دخترم دیرت نشه ببین بهار جان چند بار زنگ زده زشته
دخترم الان ناراحت میشه صبر کن من جواب بدم!
_نه مامان اخه...
حرفم کامل نشده بود که مامان جواب داد:
_تو خوبی دخترم خانواده خوبن!؟
سلام منم برسون.
پناه!
راستش پناه ....
میگم بهار جان تو بیا اینجا
اره اینطور بهتره بیا منم صبحانه براتون حاضر میکنم که

برید
دانشگاه
با قطع کردن گوشی با حالت خوابالویی گفتم:
_چرا گفتی بیاد من دانشگاه نمیرم
_یعنی چی که نمیری !؟
دیگه نشنوما
پاشو!
پاشوو یه اب بزن دست و صورتت الان بهار میاد زشته
_ای بابا مامان اون چراغو خاموش میکنی چشمم دراومد
خب
...
خوابم میاد!
با غرغر از اتاق بیرون رفت و منم زیر پتو خزیدم و بالشتمو بیشتر به خودم فشار دادم و دوباره به خواب رفتم....
_پناه...پناهه...هی با توما پاشو دیگه پناههه...
لای یکی از چشمامو باز کردم و نیم نگاهی به بهار انداختم:
_ظهرت بخیر خوش خواب پاشو دیگه باید بریم دانشگاه
با شوق موهاشو پشت گوشش انداخت و گفت:
_بعدظهرم که قراره بریم شرکت حامی وایییی روز شماری کردم برا امروز
با عصبانیت بلند شدم و توی جام نشستم:

_از اتاقم برو بیرون بهار زود باش
با تعجب گفت:
_وا حالت خوبه!؟
خل پاشو میگم عمرا اگه بزارم در بریا مخصوصا بعدظهر که قراره...
_از اتاقم برو بیرون نشنیدی!؟
اگه نشنیدی سمعک بزار
با این حرفم دهنش باز موند
_تتت...تو چت شده ها!
یه چیزیت هس تو الکی سگ نمیشی پناه تو یه مرگیت هس
_اصلا به توچه تو واسه چی اومدی اصلا ها!؟
بابامی یا مامانم!
واسه چی بیام باهات ها!؟
امروز عشقم میکشه نمیام حالا میشه بری بیرون!؟
بهار با بغض پاشد و بعد از خدافظی با مامان از خونه بیرون رفت
مامان با عصبانیت و غرغر به اتاق اومد که فوری خودمو به خواب زدم
جلو اومد و گفت:
_تازه گرفتی خوابیدی؟

دختره بیچاره رو چرا ناراحتش کردی مادر؟
اخه برا چی نمیری دانشگاه دیشبم که شام نخوردی تو یه چیزیت هس ...
_.....
_با توام پناااه
وقتی دید جواب نمیدم یکم دیگه غر زد و از اتاق بیرون رفت
سرمو دوباره روی بالشت گذاشتم و گرفتم خوابیدم.
چقدر خوابیدن لذت داشت .....
چشمامو آروم از هم باز کردم و همونطور به حالت خوابالو و گیجی روی تخت نشستم
نگاهی به ساعت انداختم باورم نمیشد هشت شب بود!!!
یعنی من از دیشب ساعت ده تا امشب ساعت هشت خوابیده
بودم!!!!
چقدر قرص قوی بود اما خیلیم خوب شد....
خواب و خواب و فقط خواب بدون فکر کردن به چیزای تلخ!
با یادآوری بهار لبمو گازی گرفتم
چقدر رفتار بدی باهاش داشتم اما الان
اونقدی بلا به سرم اومده بود که ناراحت کردن بهار در برابرشون کمرنگ بود بلند شدم و نگاهی به اطرافم

انداختم که چشمام سیاهی رفت
...
بعد از شستن صورتم از اتاق بیرون رفتم که مامان نوچ نوچی کرد و به سمتم اومد
ـ این چه سرووضعیه....
نه بخدا این از دست رفت ....
تو مریض شدی یه چیت هست ...
بی توجه بهش به سمت میز رفتم و نشستم :
ـبا توم پناه اصلا میشنوی چی میگم؟
اخه آبت نیس نونت نیس؟
بهت نمیرسیم که میرسیم جوون نیستی که هستی خانم نیستی که هستی اخه اون پناه قبلی کجا رفته دخترم؟؟؟
اون دختر پر انرژی من کجا رفته؟
چت شده چرا بهم نمیگی مادر کسی اذیتت کرده!؟
با دادی که کشیدم متعجب شد که صندلیو عقب کشیدم و بلند
شدم:
ـچیزیم نیس شنیدی؟؟؟راحتم بزارید راحتم بزارید فقط...
این بزرگترین کمکیه که میتونین در حال حاضر بهم کنین
ـچی چیو راحتت بزاریم تو مگه آدم نیستی!؟
به آب و غذا احتیاج نداری ؟؟؟

دو روزه هیچی نمیخوری نکنه مریضی خاصی گرفتی که انقدر تو خودتی؟
دستی کلافه توی هوا تکون دادم :
_مامان میخوام برم اتاقم ... اشتهام کور شد ..
_اتاقت!؟؟
دو روزه تو اون اتاق نپوسیدی؟
چت شده ها صبر کن الان زنگ میزنم حامی بیاد تکلیفتو مشخص کنه حرف من برو نداره برات اما حرف اون داره
جیغ کشیدم:
_حق نداری به اون زنگ بزنی اخه مگه اون کیه منه بابامه یا مامانمه ها!؟؟؟؟
با تعجب گفت:
_تو چت شده ها یعنی چی که چی توعه؟اون برادر توعه
_نه نیستتتتت اون دیگه هیچی من نیس
_نیست یعنی چی که نیست!؟
اشکام از چشمام بیرون ریخته شد...
هه برادر!
میگفتم مامان اون برادری که ازش حرف میزنی به من تجاوز کرده!
اون پسر یکی یه دونت اون آدم عوضی!
اونقدر عوض شده بودم که حتی ناراحتی آقاجون از حرفام

هم برام اهمیتی نداشت ...
پاتند کردم سمت اتاقم و درو قفل کردم و مامان همچنان غر
... میزدروزها همونطور میگذشت و من گاهی برای خوردن چند لقمه
غذا از اتاق بیرون میرفتم تا یکم از غر زدنای مامان کم کنم وبعد از خوردن به اجبار چند لقمه به اتاقم برمیگشتم ..
چند لقمه ای غذا خوردم و یه تکه نون برداشتم که مامان با لبخند نگاهی اول به بابا و بعد به من انداخت:
_میگم پناه منو پدرت یه تصمیمی گرفتیم
نیم نگاهی به مامان انداختم و آقاجون انداختم ، آقاجون که
بی هیچ واکنشی با صورت مهربونش بهم زل زده بود اما مامن
هیجان زده بود ، گفتم:
_چه تصمیمی
با ذوق گفت:
_فردا شب بریم سینما نظرت چیه ها!؟
نگاه متعجبی بهش انداختم...
خوب میدونستم این کارا رو میکردن تا من بازم همون پناه سابق شم اما اون پناه سابق دیگه هیچوقت برنمیگشت

زخمای پناه اینقدر عمیق بود که قابل خوب شدن نبود!
مامان همونطور منتظر به دهنم چشم دوخته بود که با نیشخند گفتم:
_سینما!؟
مامان تو که از سینما متنفر بودی حالا چطور هوس سینما کردی؟
با لبخند گفت:
_خب مگه تو سینمارو دوست نداری یادته پناهه همیشه پنج
شنبه ها با حامی میرفتید سینما و گردش...
با یاداوری لحظات خوشی که داشتم بی خبر از نیت پلید اطرافیانم آهی کشیدم :
_پس یعنی بخاطر من میخواییم بریم سینما!؟
میخوایید روحیه من عوض شه نه!؟
مامان که متوجه سوتیش شده بود گفت:
_نه جانم من خودمم جدیدا علاقه پیدا کردم بشقابمو جلو کشیدم
_تمومش کن مامان من میرم اتاقم
نگاهی به بشقابم انداخت
_اما تو که لب به غذات نزدی!؟
خیلی کوتاه گفتم:

_میل ندارم
مامان عصبی شد ... داد کشید و با دادش من و بابا متعجب
بهش چشم دوختیم
_اون اتاق لعنتیتو خرابش میکنم رو سرت وا
بس کن چت شده ها چت شده ده پونزده روزه که یه ادم دیگه شدی تو نمیدونی وقتی که اینطور ناراحت میبینمت چقدر قلبم به درد میاد!
من یه مادرم دخترم مادرم! رنجتو میبینم غم تو چشماتو میبینم اخه چی تورو میرنجونه
تورو خدا حرف بزن!؟
_خانوم!
آروم تر ...
دخترت نیم متر باهات بیشتر فاصله نداره
مشکل شنوایی هم نداره ...
نمیدونم چرا اما بغضم ترکید و
اشکام سرازیر شد که مامان جلو اومد:
_اخه من خون به جیگر شدم این مدت نادر ...
اون از اون بچه ام که خودشو غرق کار کرده
هر چی میگم خواهرت اینجوریه
میگه تنهاش بزارید

با خودش کنار بیاد ...
اینم از این که خودشو چپونده توی اتاق
و روزی ی بار
اونم چند دقیقه بیشتر چشممون بهش نمی افته...
د آخه من که میدونم روحش داره پرپر میزنه
اینو بیاد ببینه
اما نمیاد که خلوت خانوم بهم نخوره ....
اشکام همونطور جاری میشد
_راحتم بزار مامان
خواهش میکنم
راحتم بزارید
تورو خدا ولم کنید
خسته شدم
نمیخوام زندگی کنم
مامان با گریه گفت:
_نگو دلم کباب میشه پناه
نگو با من حرف بزن چته
صدای هق هقم بالا رفت و به سمت اتاق رفتم و
درو بستمو اجازه ندادم مامان داخل بیاد
صدای آقا جون میومد
سعی داشت مامان رو آروم کنه ....

ـالهی من بمیرم تورو خدا حرف بزن دختر جون به لب شدم
آخههه ...
ای خدا این چه مصیبتی بود دیگه ...
به خدا چند شبیه خواب فرهادو میبینم که ازم گلایه میکنه ..
میگه امانت دار خوبی نبودی مریم!
امشب زنگ میزنم بیاد این پسر ببینم چتونه شماهاا ...
چند ساعتی همونطور روی تخت اشک ریختم و بالاخره اروم گرفتم ...
هرروز همینطور بود دیگه عادت کرده بودم
چند ساعت گریه میکردم و
بعد آروم میشدم
نگاهی به قرص های خواب آورم انداختم و
یکیشو از جلدش بیرون آواردم
بدجوری محتاج این قرصا شده بودم!
لیوان آبی ریختم و
میخواستم قرصو بخورم که در به شدت باز شد و
چهره جدی حامی تو قاب در جا گرفت
مردمک چشمهام از دیدنش لرزید و
قوطی قرص به خاطر لرزش دستم روی زمین افتاد.

ترسی به دلم چنگ زد و طپش قلبم بالا رفت ...
باز میخواست بدنمو به تاراج ببره!
باز میخواست اذیتم کنه
من مطمئنم ...
حامی در روبست و بعد صدای چرخش کلید توی قفل روح رو
از تنم جدا کرد.
مثل همیشه نپرسیده کار خودش رو کرد.
قدم سمتم برداشت ،نرسیده بهم زود ازجام بلند شدمو رفتم
گوشه ی دیوار اتاق توی خودم مچاله شدم
اخمی به جدیت صورتش اضافه کرد و صورتش توی تاریکی اتاق با اون ته ریشی که سابقه نداشت ، بی اندازه خشن و ترسناک شد.
صدای خشدار و گرفته اش بلند شد :
-معلوم هست چه مرگته!!؟
دو هفته ...
الان دو هفته اس به حال خودت رهات کردم که با خودت کنار
بیای !
هه می پرسید چه مرگمه!؟

واقعا نمی دونست
یا خودش رو زده بود به خریت!!
با نعره ای که کشید جیغی از سر وحشت کشیدم:
-مگه با تو نیستم؟؟؟
چند روزه با کارات خون به دل مامان کردی گفتم مدارا کنین باهاش خودشو جمع کنه ...
خودتو جمع میکنی یا جمعت کنم؟؟؟
قلبم فشرده شد.
با بغض گفتم :
-من چه قصدی می تونم داشته باشم جز اینکه می خوام تنها
باشم.
چرا دست از سرم برنمی دارین.
بابا منم ادمم....
غرورمو شکستی دیگه ولم کن بذار به حال خودم بمیرم.
نترس دیگه تا اخر عمرم بااین مهر نجاستی که زدی روی بدنم
هیچ وقت ازدواج نمی کنم
خیالت تخت
فقط دور برم نباش ...
نباش!.

با چشمهای دریده خیره شد بهم.
وحشتناک شده بود و مثل گرگی آماده ی حمله بود...
چرا دیگه مثل قبل دوستش نداشتم!؟
تنفری بهش پیدا کرده بودم عجیب.
از دیدنش حالت تهوع بهم دست می داد.
نمی دونم چطوری به سمتم خیز برداشت فقط فهمیدم حرکتش اونقدر ناگهانی بود که نتونستم هیچ عکس العملی
نشون بدم.
بابرخوردم به دیوار صدای اخ بلندم ،توی فضا پیچید ...
چشمهای پراز دردمو باز کردم.
چشمهای طوفانی و پر از خشمش درست جلوی چشمهام بود.
با دستش فشاری به کتفم اورد که ضعف کردم.
با لحن عصبی غرید :
-حرفای جدید می شنوم جوجه!
چند روزه ولت کردم
زبونت دراز شده و
دور برداشتی فکر کردی خبریه.
خودش رو بهم چسبوند و
با پایین تنه اش فشاری به پایین تنم اورد که چندشم شد

و
زدم زیر گریه ...
-چند روزی ازاین غافل بودم فکرای جدید زده بهت.
ازدواج نمی کنی!!؟
مگه می تونی ازدواج کنی که بهش فکرم میکنی!!؟؟
تو اخر عمرت برای منی.
اسیرمنی....
گفتم باهام راه بیام دنیا رو به پات می ریزم اما انگار تو جور دیگه ای دوست داری...
چشماش کاسه ی خون بود
اونقدری عصبی بود که ازترس لال شده شده بودم و توخودم مچاله شم!
مثل همیشه نبود؛دیگه بوی عطر مدهوش کننده اش از خود
بیخودم نمیکرد؛بوی عطر مخلوط با بوی سیگار مست کننده اش تو فضا بود!
ازترس ناخونامو تو گوشت دستتم فرو کردم؛نفس های تند ونامرتبش منو بیشتر میترسوند!
انگشت های کشیده مردونه اش استخون برجسته گونهام رو
نوازش کرد..

حس گناه دوباره تو وجودم بیدارشد..
حسی که داشت مثل یه خوره وجودمو میسوزند..
انگشتش اینبار چرخید و روی نرمی لبام نشست!
از حس لذت چشماشو بست و لبخند قشنگی روی لباش شکل
گرفت!
اما من از عذاب وجدان اونقدر درهم بودم که حتی نمی تونستم خودمو عقب بکشم!
اینبار دستاش گردنمو قاب کرد وپیشونیشو به پیشونیم چسبوند!
با صدای لرزون صداش زدم: حا....حامی!
لب های خیسشو چسبوند به شقیقه ام وگرم بوسید!
صداش غم داشت یه غم بزرگ:
_جون حامی !
همونجور که تو بغلش میلرزیدم و دنبال راه فراری بودم ، صدام هم مثه دست وپام می لرزید:
_نکن !
ترسیده بودم ازاینکه مامان یا بابا سر برسن وبفهمن!
اگه میفهمیدن...
آقا جون داغون می شد..
اینبار محکم تر بغلم میکنه:

_نمیشه نفس حامی ، نمیشه..
بزار آروم شم قربونت برم!
بیشتر تو بغلش لرزیدم وقتی دستش گودی کمرمو نوازش کرد
_نترس پناهم کاریت ندارم ..
فقط میخوام آروم شم..
من میترسیدم..
حامی ثابت کرده بود نمیشه بهش اعتماد کرد..
انقدری زیر دست وپاش تو اون اتاق لعنتی لهم کرده بودکه از
نوازشاشم می ترسیدم..
صدای پایین رفتن دستگیره ی در که میاد وحشت زده وبا چشم های پراز ترس به درگاه نگاه میکنم...
با چشم های پر از ترس به درگاه در نگاه کردم و هر لحظه منتظر بودم کسی داخل شه .....
جدا شدن روح از بدنمو حس کردم.
خواستم حامی رو کنار بزنم اما محکمتر حبسم کرد بین خودش و دیوار ....
صدای اعتراض مامان که بلند شد ، یادم اومد که در قفله و نفس حبس شدمو با صدا آزاد کردم :
_پناه

پناه صدای جیغ تو بود؟؟؟
حامی در رو چرا قفل کردین!!
باز کنین در رو!!؟
پناه چرا جیغ زد؟؟؟
از صدای نگران مامان قلبم اروم گرفت.
عاشق نگرانی و محبتش بودم.
با دردی که توی گوشم پیچید آخ ارومی گفتم.
حامی همونطور که لاله ی گوشم رو بین دندوناش فشار میداد
، گفت :
_مثل بچه ی خوب میشینی اروم روی تختت تا باهم حرف بزنیم !
از هرم نفسهای گرمش منزجر شدم و خودم رو عقب تر کشیدم ...
_من با این دختر سرکش حرف دارم مامان مریم .. شما برو ما
میایم ..
ازاینکه از اعتماد بابا و مامان سواستفاده می کرد داشت حالم
ازش بهم می خورد.
_قربونت برم من مادر این دختری خیره سر رو سر عقل

بیارش ...
حالا چرا درو قفل کردین؟؟؟
با لرز و کمی ترس گفتم :
_مامان منتظره
حامی نگاه خیره ای بهم کرد.
از نگاه خیره اش داشتم اذیت می شدم.
لبمو گازی گرفتم.بغض به گلوم چنگ انداخت.
حامی دوباره صداش رو بلند تر کرد تا به گوش مامان برسه :
_برای اینکه از اتاق نره بیرون و به حرفام گوش کنه !
دلم برای حامی قبل تنگ شده بود...
دلم برای لحظه ای که بدون ترس خودمو تو اغوشش می انداختم و
حس میکردم تو امن ترین جای دنیا حبس شدم ، پر می زد.
اما الان چی!!؟
دلم میخواست کله اشو بکنم !
اون بامنوخودش چه کرد!!؟
با عشق خواهر برادریمون چه کرد!!؟
لبمو تر کردمو دوباره گفتم :
-م....ما چه ح...رفی داری...م آخه؟؟؟

اخماش توی هم رفت و نفس عمیقی گرفت ....
_درست میشه !
اما تا درست بشه صبر منم شاید لبریز بشه ....
آب دهنمو قورت دادم و با چشمایی که تر بود نگاهش کردم ...
بغضم گرفت و چونه ام شروع کرد به لرزیدن :
_من ... میشه ... یعنی من ق..قول میدم که حرفی به هیچ کس نزنم ...
باشه حامی؟؟؟
چشماش خیره و مجذوب کننده نگاهم میکرد ولی حالت صورتش توی تاریکی اتاق مشخص نبود ....
قرص ها داشت کار خودشو میکرد و داشتم کم کم منگ میشدم ...
زیر زانوهام خالی شد و داشتم با جمجمه روی زمین می افتادم که دست هایی محکم و عضلانی دور بدنم رو گرفت و
محکم به تن گرم و سفتش چسبیدم ....
_پناه؟
صداها توی سرم اکو میشد و چیز زیادی درک نمیکردم ...
احساس کردم روی دست هایی بلند شدم و سرم چسبیده به

سینه ی کسی ....
صدای قلبی زیر گوشم دلنوازی میکرد و بوی عطری که توی دماغم پیچیده بود ، بدجور منو شیفته ی خودش کرده بود انگار یادم رفته بود تا چند دقیقه ی پیش همین بو منزجرم کرده بود ...
بینی م رو چسبوندم به پیرهن چسبیده به سینه ی ستبرش و
با ولع و لذت مشامم رو از بوی عطرش پر کردم ...
من چم شده بود؟؟
صدای "آخ" گفتن کسی و بعد خم شدنش با من روی زمین ...
_احمق ... احمققق .... میکشمت چیزیت بشه دختره ی نفهم!
صدای قفل در و باز شدنش رو متوجه شدم و بلافاصله صدای
نگران و بهت زده ی مامان :
_چی شده ؟؟؟
یییههههه .....
چرا اینجوری شده این؟؟
وای خدا مرگم بده چیکار کرده حامی
چه خاکی تو سرم شده ؟؟؟

وای یا امام زمان خودت به جوونیش رحم کن ...
ـمامان شلوغش نکن ....
آرام بخش قوی خورده میبرمش بیمارستان ...
ـوایسا حامی
منم ماشینو روشن کنم دنبالت بیام ..
مریم خانم برو لباس بپوش به جای گریه زاری ....
صدا ها کم کم از بین رفت و تو بی حسی خاصی معلق شدم...
گرچه چشمام بسته بودن و کاملا هوشیار نبودم و حتی تو اون لحظات درککاملی از مکان و زمان نداشتم
اما میتونستم مکالمه ی آقاجون و مامان رو بشنوم که آقاجون
میگفت:
- تو میدونی منم میدونم که پناه مشکل مالی نداره...
یعنی سعی کردیم کمبودی حس نکنه ...
از این دخترابیم نیست و نبود که ناهنجار و سرکش باشن یا
اصلا هر کوفت و زهرمار دیگه....
حواسمون بهش نبوده ....
فکر میکردیم اوضاعش گل وِ گلاب ولی نبود.....
نبود....

مامان فین فین کنان و با گریه گفت:
-قلبم داره از جا کنده میشه نادر...
خدایا....خدایا....
دنیا داره رو سرم آوار میشه....
آخه پناه من چرا باید....
گریه اش گرفت و حرفش ناتموم بود و اون موقع بود که فهمیدم چیشده و چیکار کردم.
صدای کشیده شدن دستمال از جعبه رو شنیدم و بعدهم صدای آاجون که واسه آروم کردن مامان میگفت:
-حالا اینقدر گریه نکن خوبیت نداره....
خداراشکر زود فهمیدیم و اتفاقی نیافتاده ...
_اتفاقی نیافتاده؟؟؟
من گذاشتم تو اون خونه بمونه که شما مواظبش باشین ... که مامان مریم تو خونه هست که چشمش بهش باشه و نزاره
پا کج بزاره ..
که آقاجونش هست که براش آقا بالا سری کنه و راه بیراهه رفت قلم پاشو خورد کنه ...
من اگه گذاشتم بمونه پیش شما واسه این بوده که بیست
چهار ساعت کسی حواسش بهش باشه

اما اشتباه کردم ...
اشتباه کردم باید میبردمش پیش خودم ...
صدای گریه ی مامان بالا تر رفت و آقا جون "لا اله الا ا " ی زیر لب گفت ...
ـتو با رفیق صمیمش حرف بزن...چی بود اسمش!؟
-بهار
-آره بهار...
باهاش صحبت کن
دخترن دیگه.
راز مگوشون رو به رفیقشون میگن.
شاید پناه بیخبر وارد رابطه احساساتی ای چیزی شده.
از همین عشق و عاشقی های دوران جوونی وگرنه بیخودی که این بلارو سر خودش نمیاره!
از بهار بپرس ته و توش رو دربیار
خوب بود لااقل فهمیدن من آدمی نیستم که بیخودی قصد کاری کنم ...
اون قرص ها فقط محض آرامش گرفتن بود و بس !
کاش میتونستم فریاد بزنم
کاش میتونستم یه روز صاف تو چشمای بابا نادر نگاه کنم و
بگم

"آقا نادر...پدرخوانده ی عزیز....بابای گرامی....تاج سر...محترم....پسرت،کسی که من برادر صداش میزدم بکارتمو ازمگرفته،آزار جنسیم داده و بدتر ازهمه اینکه خودشو
مالک و صاحب من میدونه؟"
نه!
فکر نکنم هیچوقت اینقدر شجاع بشم که همچین دردهایی
رو فریاد بزنم.
صدای قدمهاشو که شنیدم نفسم تو سینه
حبس شد.
به هوش اومده بودم ولی چشمامو روهم فشردمکه پلکهام بی
اختیار باز نشن.
آره خودش بود.
من دیگه حتی از صدای قدمهاش هم میشناختمش.
حتی تو این شرایط هم میخواست با من تنها باشه چون
بهانه هایی ردیف کرد تا بابا و مامان رو بفرسته بیرون:
-من اینجا می مونم تا بهوش بیاد.
بابا شما مامان مریم رو ببر بیرون هوایی تازه کنه....
مامان که باخبر نبود از رنجی که میبرم از خود همین برادر

جونور مرام ...
شروع کرد قربون صدقه اش رفتن و بعدهم بیرون رفتن.
دستام از استرس تنها شدن باهاش میلرزید .
صندلی رو کشید و نزدیک تخت نشست.
پشت دستشو رو پوست صورتم نوازش وار کشید و گفت:
-یکی از علائم اونایی که خودشون رو میزنن به خواب اینکه چشماشونو روهم فشار میدن و ادا درمیارن....جلو قاضی و معلق بازی !؟
انگشتش رو لب خشکم مکث کرد.
نفسم تو سینه حبس شده بود و قلبم تند تند می زد...
ترسم زمانی بیشتر شد که تهدید کنون و با لحن و صدای مرتعش شده از خشم گفت:
-من به تو هشدار دادم در مورد خودت.
درمورد آسیب نرسوندن به خودت....
پس دعا کن دیر خوب بشی...
دعا کن دیر از اینجا مرخصت کنن پناه.... دعا کن چون واسه
غلط اضافه ات بدجور به خونت تشنه ام ...
بهم ثابت کردی که هنوز بچه ای ...
که هنوز نیاز به مراقبت داری و نمیشه راحت به حال خودت گذاشتت ...

چونه ام لرزید و لرزش پلکم بیشتر شد ...
اشک هام از گوشه ی چشمم بیرون زد و تا روی گوشم ُسر خورد ...
کف دستهای گرمش دو طرف صورتم رو قاب گرفت و من باز چشمهام رو باز نکردم ...
اشکهای راه گرفته از چشمام رو با کف دست پاک کرد و نوک
دماغم رو بوسید ...
دلم از حرکت محبت آمیزش که با تهدید های چند ثانیه پیشش متناقض بود لرزید و پلکهام از هم فاصله گرفت ...
نگاهم تو نگاه پر شورش قفل شد که همون موقع صدای در بلند شد ...
با اکراه وبی میل ازم فاصله گرفتو گفت:
_بفرمایید ..
در باز شد و با دیدنبهار ، لبخند کمرنگیروی لبمنشست.
با دیدن حامی هول شد و دست و پاشو گم کرد ، لبخند خجولی زد و سلامی با گونه های گل انداخته کرد..
حامی با پرستیژ خودش جوابش رو داد و بی اعتنا سمت پنجره ی رو به حیاط بیمارستان رفت و پشت به ما ایستاد ....
با عجله جلو اومد و دستم رو گرفت :

ـچی بهسرخودت اوردی؟
مامانت ازمن میپرسه تو چته!
ولی تو حتی به منم نمیگی چی شده؟
با چشمام نگاهی به اینهمه سرحالیش زدم که لباشو با زبون
ترکرد و با وجود تردیدی که داشت با من منی گفت:
ـآقا حامی چرا اینقدر عصبانیه؟
انگار مزاحم شدم من ...
نفس صداداری کشیدم :
ـمزاحم نیستی عزیزم ، ممنون که اومدی !
همون موقع موبایل حامی زنگ خورد و با نگاهی به صفحه اش اخماش در هم رقت و از اتاق بیرون زد ...
حدود ده دقیقه بعد مامان وارد اتاق شد و با دیدن بهار لبخند
مهربون و پرتردیدی بهش زد ...
جلو اومد و دستهای یخ زدمو توی دستش گرفت وفشرد:
ـخوبی مادر؟
بیشتر مراقب خودت باش گل عمرم آخه چرا سر خورد از اون
قرص ها میخوری ؟؟
سرمو با شرمندگی و درموندگی پایین انداختم وگفتم:

_ببخشید!
روی سرمو بوسید و اشکاش رو با گوشه ی شالش پاک کرد
.
_دور سرت بگردم میخوام برم خونه برات ی چیز مقوی
درست کنم بیام
چیزی احتیاج نداری برات بیارم؟
با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:
_ک ... کسی میمونه پیشم؟
_آره مادر
حامی میمونه
رفته برات مایعات بخره بخوری ...
بهار جان دخترم توام هستی یا میری؟؟
کور از خدا چی میخواد؟؟
دو چشم بینا !
بهار که از خدا خواسته بود انگار با نیش باز گفت:
_چشم خاله حتما ...
_فدات بشم مادر این عزیزکمو میسپرم دستت تا حامی
بیاد
مراقبش باش ...
از حرف مامان و بی اعتمادی که نسبت بهم داشت اخمام
توی

هم فرو رفت که نگاهشو ازم دزدید ....
جلو اومد و با محبت ناب مخصوص خودش پیشونیم رو بوسید و روی موهام رو از روی روسری بیمارستان نوازش کرد:
_من برم دیگه مادر ...
کاری داشتی به حامی بگو
میدونی که برات کم نمیزاره ...
پس فعلا ...
خداحافظی خانومانه ی بهار بین صدای خدافظی ضعیف من گم شد ...
ذهنم سمت علاقه ی بهار به حامی رفت و چیزی تو دلم جوشید ...
_پناهاگه چیزی هست به من بگو!
نگاهم از در بسته سمت بهار کشیده شد :
_کسی اذییتت میکنه؟؟
عاشق شدی؟؟
شکست عشقی خوردی؟؟
نکنه با کسی بودی ؟؟؟
نوک زبونم بود که بگم »آره با کسی بودم«
اما گازش گرفتم و ابروداری کردم ....
می دونستموقتی بگم جز رسوایی و آبرو ریزی چیزی نداره

...
سکوت کردم، با اشتیاق و منتظر هر از گاهی نیم گاه سمت ساعت و نگاهی سمت در اتاق میکرد ...
این جریان بیشتر از سه دقیقه قرارش نزاشت که گفت:
ـمن ... من برم یه سر بیرون ببینم خان داداشت کجا مونده
...
و بدون توجه به نگاه ماتم زده ی من بیرون رفت ...
قطره ی اشکمو با پشت دست پس زدم.
ای کاش میفهمید برای چه کسی داره اینجور جلز و ولز میکنه
!
خان داداش؟؟؟
هه...
تو چه میدونی بهار عزیزم از این گرگ زیر پوسته ی جذاب که
چطور میتونه بدره دختری رو ...
اومدنشون حدود پنج دقیقه بیشتر شد که چشمام گرم شد و
خواب سنگینی پلک هام رو روی هم انداخت ...
**

_خودم ... میتونم بلند شم ...
اخمی بین ابروهاش نشست و من رو که مثل جوجه ی بارون
زده ای توی بغل مردونه اش میلرزیدم رو رها کرد ..
هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که ...
چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود بخورم زمین ...
جیغ خفیف بهار و قدم پیش گذاشتن باربد به جلو همزمان شد با هین کشیدن مامان و گرفتن بازوم توسط اون دستهای
پر قدرتی که روزی حمایت گر هم بود ...
"لااله الا ا " آقاجون همزمان شد با غرش عصبی حامی توی گوشم و باعث شد لرزش دستم بیشتر بشه ...
_لجبازی ... لجباز ....
این دو کلمه رو جوری با حرص گفت که بهار خنده ی نخودی کرد و مادر با اون تسبیح دستش ذکر میگفت ...
_میخوای کمک کنم حامی خان؟
این جمله رو باربد گفت و انگار فحش ناموسی دادن به حامی
که اینطور افسار نگاه پاره کرد و مثل نگاه ببری به دشمنش ،
زل زده بهش و با تمسخری سر تا پاش رو از نظر گذروند ...

از طرز نگاهش خجالت کشیدم و مطمئن بودم لپام گل انداخته که فشار روی بازوم بیشتر شد و همزمان با قدم دیگه
ای که برداشته میشد بدون جواب دادن به باربد رو به من گفت:
_یا به من کامل تکیه بده تا بتونم کمکت کنم یا بزار بغلت کنم
ببرمت تو ماشین ...
و زمزمه ی زیر لبیش حس کردم قلبم رو داغ و سرد کرد جوری که ترک برداشت ...
_البته ترجیح من دومیه ...
_اره قربونت برم مادر میخوای بغلت کنه ؟؟؟
رنگ به رو نداری دردت به جونم ...
_خانوم بزار یکم راه بیاد ...
الان یک هفته اس تو بیمارستان رو این تخت زخم بستر گرفته
کم کم راه رفتن یادش میره ...
صدای آروم حام باز توی گوشم پیچید و عطر تنش همراه با
نفسهاش مشامم رو پر کرد ...
حالم ازش بهم میخورد اما لعنت بهش که کرور کرور برای

خرید عطر و ادکلن خرج میکرد و اونقدری بوشون خوب بود که تا یک ماه از روی لباسش نمیرفت ...
ناخوداگاه و بی اختیار خودم رو توی بغلش جا کردم و بهش تکیه دادم و بوش رو عمیق به سمت ریه هام کشوندم
کمرم رو گرفت و بوسه ای به شقیقه ام زد ...
_خودم راه رفتن یادش میدم !...
اونقدر این جمله رو با حس خاصی گفت که مور مورم شد و چشمام بیشتر سیاهی رفت ...
اگر حامی قبل بود و با حس برادرانه اش این رو میگفت اونقدر به خودم میبالیدم و خدارو بنده نبودم که گاهی میگفتم نکنه حامی خدای من شده و من کافر؟
اما الان؟
اگر بهم میگفتن بهترین بنده ی خدا ، حامی هستش بازم دلم
باهاش صاف نمیشد ...
اونقدر بی حس و حال بودم که اصلا متوجه نشدم آقاجون و
مامان مریم کی از ماشین به قصد عیادت
حاج مرتضی ، دوست و رفیق گرمابه گلستان آقاجون ، پیاده شدند

و الان منو حامی تنها تو این فضای خفگان ماشین که بوی عطر منفورش بدجوری
به مشامم خوش اومده بود و
هر لحظه نفسهام رو بی اختیار عمیق تر میکرد ،
تنها بودیم ....
وارد پارکینگ خونه اش شد و من با تعجب و وحشت گفتم :
_ای...اینجا چرا؟؟؟
بدون نگاه بهم در ماشیت رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت:
_بیا پایین حرف دارم باهات ...
به اجبار و با شجاعت از اینکه مامان و بابا میدونن من همراه
حامی ام و
اگر اتفاقی بیفته مقصرش میدونن باهاش همراه شدم ....
واردخونه شدیم و خوستم بی توجه به حامی سمت اتاق مهمان برم
که بازوم کشید شد و
توی بغل گرمش فرو رفتم ...
هول کرده و با تقلا گفتم :
- برو کنار لعنتی ...

برو کنار وگرنه به آقاجون و مامان مریم میگم تا جواب رفتارهای زشتتو بهت پس بدن.
دستاش رو بی اهمیت به حرفم دور کمرم پیچید ،
مثل دیوونه ها جیغ زدم و
خودم رو تو حصار بغلش با بی حالی تکون میدادم
که حامی لبخندی زد و گفت :
- چته دیوونه صاف وایسا میخوام باهات حرف بزنم.
صدام کمی با حرص و آز بالا رفت :
- ولم کن حامی ولم کن ... بقران میرم به بهشون میگم منو کشوندی تو خونه تا به هرزه بازیات برسی.
سریع موضعش رو تغییر داد و با اخم شدیدی از خشونت تکونم داد
که تنم مماس با تن کثیفش شد و
تو صورتم غرید:
- واسه من آقاجون آقاجون راه ننداز پناه که اگه بخوام هر کاری بکنم چشممو رو همه چی میبندم و انجامش میدم...
دو سه باری بهت ثابت شده
پس میدونی مرد عملم ...
انگار کسی با پتک تو سرم کوبید و اون لحظه چقدر خودم رو
لعنت فرستادم که چرا دوباره با این آدم تنها شدم

آدمی که ذات کثیفش هیچ شباهتی به بابا نادر نداشت، از جملهش و حرفش مو به تنم سیخ شد و ترس گذشته به دلم چنگ انداخت ...
همین بوی مشمئز کننده ش بود که چند هفته شامهم رو پر
کرد و با این نزدیک شدن دوباره دارم همون بورو استشمام میکنم.
با انزجار و بی میلی کف دستامو رو سینهی پهن و عضلانیش
گذاشتم و به عقب هلش دادم
با ترس عیانی که نگاهم خیره به نگاه سرکش و هرزهش بود،
آروم لب زدم:
- بذار برم حامی ... خودت میدونی من ازت متنفرم ،الانم به
اجبار اومدم که گفتی باهام حرف داری اما ً ظاهرا غیر از اینه ... بذار برمِ والا مو به موی این رفتاراتو به آقاجون و مامان مریم گزارش میدمنگاه سرگردون و خیرهش رو از راست به چپ تو چشمام.
مانور داد و هوس بار وکثیف زمزمه کرد:
- از من میترسی پناه؟

اخم کردم و با نفرت بیشتری گفتم :
-تو هیچ کس من نیستی ، یه داداش با خواهرش یه همچین
کاری نمیکنه احمق، دست از سرم بردار.
گنگ و با انحرافی که سعی داشت خودش رو به کوچه علی چپ بزنه ...
با تکون دادن سر و چشمک بدجنسش پرسید :
-چی کار ً مثلا ؟
من الان چیکارت کردم که انقدر کولی بازی در میاری ؟
جز اینکه گرفتمت تو بغلم تا بتونم راحت باهات حرف بزنم
کار دیگه ای هم کردم که خودم حواسم نیست ؟
ناچار و عصبی صورتم رو در هم کردم و گفتم :
-میتونیم طور دیگه ای هم با هم حرف بزنیم ،بشینیم رو مبل
و مثل دوتا آدم بالغ و باشعور ...
ـیعنی ایستاده راحت نیستی، بشینیم رو مبل بگیرمت تو بغلم
اونجوری با هم حرف بزنیم بیشتر خوشت میاد ،
یا بخوابم روت اول خوب نازت کنم بعد به شیوه ای که راضیمون میکنه باهم حرف بزنیم ؟
عصبی مشتی به سینهش زدم و گفتم :

- حامی ولم کن داری عصبیم میکنی
اگه حرفی داری بزن
اگه نه هم بذار برم توی اتاق کپه ی مرگم رو بزارم ....
حامی با عصبانیت بازمو فشرد :
-خیلی زبون دراز شدی ،
خوب بلدی لبخند و تعارف تیکه پاره کنی با اون پسره یالغوز
...
نکنه قبلا باهم ...
از حرفی که میخواست بزنه خون به یکباره به صورتم هجوم
آورد و
عرق سردی رو کمرم نشست..
چی داشت میگفت ؟؟؟
حامیه بیشعور چرا فکر میکنه همه مثل خودش یه نانجیب
و
عوضین که بخوان با من ....
،از حرص و عصبانیت سیلیه محکمی تو گوشش زدم
که از شوک کارم لحظه ای َمنگ و متعجب بهم نگاه کرد.
با عصبانیت و لرزش فکم که همه و همهش بخاطر انقباض تن

و برانگیخته شدن اعصابمو حالم ناخوشم بود ..
تو صورتش محکم غریدم:
-باربد مثل تو نیست ذات داره ذات، تو یه حیوون کثیفی که همه کس و همه چیزو مثل خودت
لاشی و عوضی میبینی،
کاری نکن این پوسته ی خوش خط و خالتو بکنم و خود واقعیه کثیف و اشغالتو تو معرض دید همه بزارم ....
بلافاصله لباشو رو لبام گذاشت و وحشیانه بوسیدم ....
از لای لبهام جیغ میزدم و محکم رو شونههاش میزدم که کنار
بره ،
من چرا دوباره اعتماد کردم و با حامی اومدم ؟
مگه به خودم قول نداده بودم هیچوقت دیگع نه باهاش حرف بزنم
یا همکلام شدم و
یا حتی تنها بشم؟؟؟
اما حالا وضعیت افتضاح بود من تو خونه اش ،
توحصار بغلش در حال بوسیده شدن بودم ...
چشماش رو بسته بود و طوری میبوسیدم
 که بیشتر سعی در عذاب دادانم داشت....
از بیچارگی به گریه افتادم و بین لبهاش صوت گریهم خفه

گونه بلند شد.
سرش رو عقب کشید ولی فاصلهش رو کم نکرد،
طوری که وقتی پچ گونه حرف زد حرارت نفساش کامل به صورتم اصابت میکرد
هر چقدر سرم رو به اطراف چرخ میدادم که
حامی ازم کناره گیری کنه
اما اون محکم تر دستاشو دور تنم حلقه زده بود و
سرشو به سمت صورتم مایل کرده بود که به هیچ طریقی نمیتونستم از این حصار نفرت انگیزش دور بشم.
شاید از دیدن عجز و گریه هام بود که چند دقیقه بعد سرشو
دوباره با فاصله خیلی کمی عقب کشید و
نفس زنان از حسِ موفقیت آزار دهندهش تو صورتم پچ زد:
- دوباره بخوای تیکه بارم کنی
یا هر حرفی بزنی که رو اعصابم بره و روانمو به هم بریزه بدتر از اینا سرت در میارم ...
چند ساله به خاطر تو و اون ادا بازیا و عشوه ی های مسخرت
من از خونمون آلاخون والاخون شدم ....
تک و تنها دارم زندگی میکنم ....

زبونتوبه دندون بگیر ....
بخوای باز چرت و پرت بندازی بیرون
یا بخوای چیزی به کسی بگی به روح مامانم پناه زندگی برات
میسازم هر روز زجر بکشی .
زدم زیر گریه و با نفرت عمیقی گفتم :
-تو سادیسم داری
تو روانی ای حامی
ایشالا بمیری که با این رفتارات داری میشی مایه مامان و بابا
...
فکر میکنی الان دارم زندگی میکنم؟؟؟ الانم هر روز دارم زجر
میکشم و زندگی میکنم ...
دارم هر روز ارزوی مرگ میکنم و زندگی میکنم ...
با حرص و گریه و بغض لونه کرده توی گلوم مشت زدم به سینه ی ستبرش و جیغ زدم:
_کصافط ...
کصافط نابودم کردی عوضی ....
دست زیر زانو و کمرم گذاشت و ..
.با یه حرکت خیلی سریع و خشونتدار از جا بلندم کرد ...

جیغ کشیدم و تند تند و با هول گفتم :
- باشه ،
باشه، حامی ،
حامی غلط کردم باشه ...
به جون خودم چیزی نمیگم حامی ...
حامی تورو خدا....
تو رو به جون هر کی دوست داری...
پرتم کرد رو کاناپه ،
به حالت نشسته رو کاناپه قرار گرفتم اما کمرم بخاطر برخورد محکمش با پشتیه کاناپه کمی درد گرفتو
درد خاصی زیر دلم پیچید ...
خیلی خونسرد و جدی روم مایل شد ...
وحشت تموم تنم رو در برگرفت و
به سختی آب دهنم رو با گلوی خشک شدهم قورت میدادم ..
چشماش رو تو نگاه ترسیدهم دوخت و با جدیت و محکم گفت:
- کافیه یه جمله دیگه ازت بشنوم ...
وای پناه ...
وای که بی صبرانه منتظرم تو فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی تا تموم این لباسارو تو تنت ژندره کنم ...

ببینم اونوقت چه جوری میخوای بری و تعریف کنی کی یه همچین بلایی سرت آورده ؟! حامیً رسما روانی و دیوونه شده بود که بخاطر این چند سال
دور شدنش از خونه ای که منو آقاجون و مامان توش بودیم داشت عقدههاش رو یکی یکی برام رو میکرد ...
اما تقصیر من چی بوده که انقدر ضعیف النفس بوده که رفتارهای محبت آمیز خواهرانه ی من رو بد تعبیر کرده ....
هر کی ندونه من که میدونم اون خونه برای راحتی کصافط کارياش بده ..
خدا میدونه چقدر دختر اومده و
رفته و
خدا میدونه چند نفر زیر این بدن بی نقصش ....
پووووف ...
از ترس واکنش و حرکاتش تصمیم گرفتم با ملایمت رفتار کنم،
چون هر حرکت ناشیانه من مساوی بود با خشم غیر قابل کنترلش
که سالها منتظر یه همچین روزایی بوده که منو تنها گیر بیاره
مثل دفعات قبل ... !
به خودم گفتم اون الان مثل یه شیر زخمیه که منتظر یه

اشارست
تا دوباره و چند باره تنتو به تاراج ببره ،
به جای بحث و شورش ,
آرومش کن ....
با ترس و خیلی خفیف لب زدم:
-دیگه چیزی نمیگم ...
تو گفتی باهام حرف داری
آروم باش بشین باهم حرف بزنیم.
لبخند کمرنگی روی لبش نشست و خیره به چشمام موند ...
نگاهی طولانی ...
باز هم نگاه ...
طوری که نمیتونستم چیزی از درون چشماش بفهمم ....
سرشو عقب کشید و با همون نگاه خیرهش....
ولی ایندفعه با عصبانیت و حرص خاصی گفت :
- چهارشنبه قراره خواستگاری گذاشتن
مامان مریم ازم خواسته منم بیام ،
اما قبلش خواستم یه چیزایی رو حالیت کنم.
چرا به من چیزی نگفته بودن ؟
خواستگاری !
کاش یه ذره دلم خوش بود و مثل دخترایی که وقتی

میفهمن
قراره براشون خواستگار بیاد حداقل یه لبخند خشک و خالی میزدم ...
کاش حامی اون کار رو ...
کاش دامنم رو لکه دار نمیکرد ...
- فقط یه کلام میگی نه.
از تحکم کلامش و حرفی که زد خون تو رگام یخ بست و از افکار سرگردونم بیرونم کشید...
به حامی منگ و ترسیده نگاه کردم.
پیروزمندانه لبخندی زد و
چشمای هیزش رو درشت کرد و گفت :
- شنیدی که چی گفتم آبجی خوشکله ؟ خواستگارت بیاد خیلی سریع جلوی آقاجون و مامان مریم و اون نره خر میگی "نه" وً فعلا قصد ازدواج نداری.
- اونوقت چرا باید بگم نه وقتی خودت میدونی من هیچ راه دیگه ای برات نجات از دستت ندارم؟
ابروهاشو با تعجب بالا داد و نیرنگانه سری کج کرد و وحشی نگاهم کرد و گفت :
- اینجا من میگم چیکار کنی یا نه
تو اول زبونتو میبندی
تا من حرفم تموم بشه

بعد اگه خواستی چیزی هم بگی فقط میگی َچشم.
پوزخندی زدم و از عقده ای که از حرفاش به دلم چنبره زده بود با تمسخر و حرص گفتم:
- یه جوری حرف میزنی انگار من کنیزتم تو هم اربابمی که هر
چرت و پرت مسخره ای گفتی باید بگم َچش...
نذاشت حرفم رو کامل کنم ...
پنجه دستش رو گلوم نشست و
با قدرت منو به سمت بالا کشید و از روی کاناپه بلندم کرد ...
فشار دستش به قدری سنگین بود که حس کردم الان جونمو
میگیره ...
با دستم محکم رو مچ دست و ساعدش میزدم تا دستشو برداره ...
حتی نمیتونستم ذره ای نفس بکشم و برای گفتن کوچکترین
کلمه ای تقلا میکردم...
یه جوری خونسرد و عادی به تماشای تقلا کردنم نشسته بود
که

انگار در حال تماشا کردنه جذابترین فیلم دنیاست ...
از ته گلوم و با تموم قدرت جیغ میکشیدم ولی صدام بی جون
و خفه به گوش میرسید
با برداشتن یهویی دستش جیغ خفهم به جیغ بلندی تبدیل
شد و
حامی با حرص دوباره هلم داد روی کاناپه.
با برداشتن دستش به سرفه شدیدی افتادم ؛
بیتفاوت فقط نگاهم میکرد و بعد از کمی با تمسخر گفت :
- نگران اون روز نباش کنیزمم میشی عزیزم.
با ترس بهش نگاه کردم
جواب جمله چند دقیقه پیش رو بهم داده بود ،
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :
- پاشو یکم آب بزن به صورتت.
- حامی.
- پاشو بهت میگم.
بردم تو سرویس دستشوییه اتاقش که سرویس بزرگ و شیکی بود و خیلی هم تمیز ...
جلوی روشور ایستادم اما هنوز گریه میکردم.
- آب بزن به صورتت.

با حالتی از گریه نالیدم :
-حامی من نمیخواستم باعث رفتنت از خونه بشم توخودت اشتباه فهمیدی و نفس هوس بـ ...
- یکم آب بزن صورتت.
- حامی تو همیشه مرد مهربونی بودی ، تو قهرمان من بودی لعنتی ...
دلم میخواد دوباره روزها برگردن به عقب و
تو بشی همون داداش مهربونی که همیشه میشناختم.
ِ سرد سرد بهم نگاه کرد و کلافه و عاصی گفت:
- ناز کردنات تموم شد ؟
اشکم در مقابل نگاه یخ زده و بی تفاوتش چکید و
با تکون دادن ریز سرم آروم لب زدم :
- من برات ناز نمیکنم
میخوام هر کینه ای که از من تو دلته بشینیم حرف بزنیم و با
هم برطرفش کنیم و
تو تموم کنی این بازی مسخره رو ...
ما یه خونوادهایم حامی .
پوزخندی زد و خودش مشت دستش رو پر از آب کرد و تو صورتم ریخت،
از سردیه آب و سردیه رفتار حامی بلند زدم زیر گریه که با

کلافگی نوچ کرد و گفت :
- من حوصله این ادا اطوارارو ندارما پناه زود باش خودتو جمع کن حرفام تموم بشه میبرمت خونه . از حرص و عصبانیت با مشت آروم رو روشویی زدم و با گریه ی بلندی گفتم :
- توِ کی انقدر پست شدی نامرد ؟
من فکر کردم تو آدم شدی که بهت اعتماد کردم اومدم اینجا
چرا راحتم نمیذاری ؟ چرا مثل همه خونواده ها به جای اینکه
حامی و پناهم بشی
شدی یه خار رو دلم ؟
مشت دیگه ای آب تو صورتم ریخت و زیر لب غر زد :
- انگار خودت دوست داری کاری که این دو هفته منتظرش بودم تا انجامش بدمو همین الان بکنم تا اون دهنتو ببندی.
از ترس حرفش با هق هق تند تند گفتم :
- چی... چیز... چیزی نمیگم.
آب زد به صورتم و بعد بیرون رفتیم
رد انگشتاش روی کمرم داغ شده بود و پوست کمرم رو به آتیش میکشیدن

این بخاطر حس نفرتی بود که بهش داشتم
اون غارتگر و متجاوز بود که
وقتی دست کثیفش روی تنم قرار میگرفت تنم بی اختیار
انقباض پیدا میکرد و
به حالت چندش و
انزجار خودم رو جمع میکردم.
با دیدن تخت ،
مدام صحنه های هم خواب شدنهامون ،
جیغ و التماس های من
و در نهایت نابود شدنم
توی سرم چرخ میخورد و
حس مشمئز کننده ای بهم میداد ...
چندتا دستمال کاغذی از تو جعبه روی کنسول بهم داد تا
صورتم رو خشک کنم.
بیچاره وار نشستم روی همون کاناپه ای که چند دقیقه
پیش
نشسته بودم ،کاش میشد برم اما چه جوری ؟
مگه نمیبینی عین یه ببر سرت کمین انداخته و تو چنگش
َ گرفت ِتت؟؟
غیرارادی میلرزیدم...
نگاهم ترسیدهم به سمتش بود....

از اتاق دیگه ای که اتاق کارش بود بیرون اومد و نگاه جسور و بی پرواش تو نگاهم تلاقی شد....
پوزخند صدا داری زد و گفت:
- مثل جوجه ها خودتو جمع کردی میترسی باز بخورمت ؟ تموم تنت داره میلرزه.
- می...میخوام برم.
م ....مامان و آقاجون حتما دیگه رفتتد خونه ...
سری تکون داد و قدماشو به طرفم برداشت ....
بک گراند چهرهش شاید خیلی جذاب و جدی و همینطور جنتلمن بود اما درونش کثیف ترین آدمی سایه انداخته که خوی واقعش مثل یه حیوون درنده و بی رحم بود که فقط مشتاق به دریدنه !
این دریده شدن برای من به حقیقت مبدل شد و تمام زندگی
من رو زیر و رو کرد ...
پوزیشن غرورش جز خصوصیات بارز شخصیتیش بود که مثل یه حاکم و کسی که فقط حکمروایی میکنه به افراد نگاه میکرد.
کنارم روی کاناپه جا گرفت ....
خودمو جمعتر کردم و به آخرین نقطه کاناپه پناه بردم که رد لبخندی از تمسخر روی لب حامی نشست.

با نفوذ و پر قدرت به پنجه های حلقه شده دستم نگاه کرد ....
نگاهش به قدری حرارت داشت و پلید بود که ناخودآگاه از حرارتشون دستامو آروم زیر شالم فرو بردم ....
پوزخند زد و نگاهی به دستای خودش کرد که ساعت مچیه ایتالیایی و برند روی دستش جلوی چشمام فخرفروشی میکرد و انگشتر یاقوت قرمزی که روی انگشتش بود و یادمه
ً قبلا بهم گفت یادگار مادرمه ... هنوز هم بین انگشتاش جا
داشت.
اون حرمت و احترام حالیش میشد؟؟؟
اون روزایی که زیر تنش دست و پا میزدم و التماس میکردم
هم این انگشتر توی دستش بود؟؟؟
از سنگینیه نگاهم سرشو آهسته بالا آورد و بهم نگاه کرد .. پوزخندش با یه لبخند ملایم تعویض شده بود و چشمای وحشیش آروم و رام تر به نظر میرسیدن.
دستشو به سمتم دراز کرد، خودمو بیشتر به کاناپه چسبوندم ولی حامی با موفقیت
دست چپم رو از زیر شالم بیرون کشید و پنجه مشت شده

دستمو از هم باز کرد.
- حامی.
- هیس.
پنجه دستمو کف دست چپش گذاشت ،
دستمو مشت کردم ولی
برای حامی چندان اهمیتی نداشت چون با اون یکی دستش
دوباره مشتمو از هم باز کرد ،
چشمامو بستم ،
حتی لمس کوچیکش روی تنم و یا دستام حالمو مشمئز
میکرد.
پشت دستمو با انگشتای داغش نوازش کرد و آروم زیر لب
گفت:
- چقدر کوچیکه.
چشمامو باز کردم ،
دیدم با یه لبخند محو و آروم به دستم خیره شده ،
پوست سفید دستم با پوست برنزهش دو رنگ متضاد بود
اما
از نظر خودم تضاد زیبایی نداشت.
دستاش داغ بودن ،
ِ داغ داغ وُ حرارتشون داشتن به دستم انتقال میدادن،
سرانگشتای دستش رو خیلی نرم و آهسته پشت دستم

نوازشی کشید و با لحن خاص و آرومی گفت:
- امشب قراره در مورد شب خواستگاریت باهات حرف بزنن ،
همین امشب یه جوری نارضایتیتو از این خواستگاری اعلام کن
دلم نمیخواد با اومدنم به خونه و
بعد که جواب تورو میشنوه فکر کنه اینا زیر سر منه....
ـچ....چرا باید همچین فکری بکنن ؟؟ سریع سر بلند کرد و با نگاه خماری که ترس به جونم
میانداخت آهسته گفت:
-نپرس چرا ،
دنبال دلیل و برهان نباش فقط بگو "نه" شاید بعدها فهمیدی
چرا ازت خواستم اینو بگی.
خواستم از حواسپرتیش استفاده کنم و دستمو از میون دستش جدا کنم که
فهمید و
فشار محکمی به دستم داد و گفت:
- تودختر چموشی هستی پناه و خیلی هم خام و ناپخته، اما یه چیزی رو بدون که منم تو رام کردن یه همچین چموشای وحشی خیلی زود وارد عمل میشم.

پوزخندی زدم و با سوءظن نگاهش کردم:
ـخیلیاشون چموش بودن و رامشون کردی؟؟؟
حتما میاوردیشون اینجا مینشوندیشون روی این کاناپه و ...
بغضم اجازه ی ادامه به حرف زدن رو نداد و چونه ام لرزید...
با صدای محکم و جدی گفت :
ـبخوای ابغوره بگیری اینجا من میدونم و تو و اتاقمون ...
از اخطاری که داد دستمو ُشل و ریلکس تو دستش نگه داشتم
و در جواب جمله قبلش گفتم :
- خودت میدونی مخالفت با تصمیم آقاجون و مامان مریم کار
سختیه
من نمیتونم بهشون نه بگم ً مخصوصا وقتی نمیدونم دلیل کارت چیه.
اخم ریزی کرد و نگاه طولانی و پر نفوذش رو به تک تک اجزای صورتم انداخت ،
از ِ سوز نگاهش تاب نیاوردم و سرم رو به زیر انداختم
 قبلا ما دوتا خیلی با هم صمیمی بودیم.... طوری که ً اصلا بینمون حریمی به عنوان شرم و حیا وجود

نداشت ...
من جلوی حامی همیشه لباس راحتی مثل تاپ و شلوارک تا حد زیر زانو میپوشیدم اما بعد از اون اتفاق ترسناک تموم دنیام عوض شد و مدنیتم نسبت به کسی که هر روز اسم و
صفت "داداش" بودنش روی ذهن و زبونم بود ً کاملا تغییر کرد
....
دنیای منو حامی از هم فاصله گرفت ...
مردی که حس میکردم بعد از بابای خدا بیامرزم اول اون پناهمه بعد آقاجون اما نامردی کرد و
دست هرزهش تمام تنم رو فتح کرد
تا بی عفتم کنه ...
وای ...
وای بازم مرور ...
بازم حس اون خاطرات ...
تموم اون تلنگرها مثل خط قرمزی رو مغزم آژیر خطر میزدن
...
چرا بازم اجازه دادم بیارتم اینجا وقتی بی رحمانه بهم نامردی کرده ؟

نامحسوس و با کمی ترس سعی میکردم دستمو بیرون بکشم
اما موفق نبودم چون حامی زود متوجه میشد و
در مقابل کارم رفتارش رو به شکل بدتری تغییر داد ،
آستین مانتوم رو از روی مچ دستم بالا داد ، به ظاهر قصد تلافی کردن کارمو داشت ولی نگاه خمارش روی پوست سفید
دستم چیز دیگه ای میگفت.
_نیاز نیست مستقیم بهش بگی نه من نمیخوام ازدواج کنم
آهسته آهسته برو جلو و بگو نشستی فکر کردی
دو دوتا چهارتاتو کردی
دیدی ً فعلا نمیتونی ازدواج کنی.
- میشه دستمو ول کنی ؟
چشمهای خمارش رو از دستم گرفت و بهم نگاه کرد
اما نوازش و لمس داغ دستشو از روی مچ و ساعد دستم قطع نکرد
آتیشی درونم روشن شده بود که با حرارتش داشتم از درون
میسوختم ولی چاره ای جز سکوت و سازگاری نداشتم چون واقعا از حامی میترسیدم

که با تقلا و سرسختیه من از اینی که هست درنده تر بشه، هنوز اثر بوسهش روی لبم مونده و نبضش با قوای محکمی تو صورتم در حال تپیدنه.
صورت حامی بی نهاییت جدی شد و با جذبیت و چشمهای ریز شده پرسید:
_تو دانشگاه با کسی دوستی ؟
ً اصلا متوجه منظورش نشدم فقط سرم رو تکون دادم :
- اوهوم.
چه سوال مسخره ای !!
تو ذهنم در حال تمسخر این سوال بی موقعش بودم که با سوال بعدیش از مفهوم سوال قبلش روشنم کرد:
- منظورم اون دوستای خاله زنکت نیستن ، دوست پسر که نداشتی احیانا ؟
چه عمقی چه سطحی....
وقت برای بحث کردن با این حیوون تخس نداشتم :
- نه نداشتم تو که باید بهتر بشناسیم که دختر این غلطا نیستم.
بودمم مگه تو مجال نفس کشیدن بهم میدادی که دست از پا
خطا کنم ؟
با ردی از خوشحالی لبخند زد و سرش رو به تائید تکون داد

:
- خیلی خوبه ...
چون اگه بودی اونوقت خدا میدونه من چه جوری حقتو کف دستت میذاشتم.
بی حوصله و عاصی دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ده دقیقه مونده به ُنه بود،
- حامی اگه حرفات تموم شده میخوام برم خونه من خستم تازه از بیمارستان مرخص شدم دلم لک زده برای خواب راحت
و یه دوش گرم ...
- مگه اینجا حمام و تخت نداره که میخوای بری خونه ...
اینجام خونه است دیگه بلند شو برو یه دوش گرم بگیر یکی ا اون لباس خوشگلا رو بپوش بخواب رو تخت ...
داشت زیاده از حد پیشروی میکرد
مثل نوازش دستش که حالا آستینم رو تا آرنج بالا زده بود و روی پوستم رو انقدر با انگشتاش و کف دستش نوازش کرد تا دستم لمس وِسر شد.
اخم کردم ،
من فقط منتظر بودم تا به آسودگی از این خونه بیرون برم یه
جوری که حامی حتی به این تظاهر و بازی دادنم شک

نکنه....
باید هم به ساز بودم و هم ناساز ،
چون هر اشتباهم مساوی بود با یه بار دیگه ِله شدنم و بی عفت شدنم تو همین اتاق و خونه اش.
با اخم آروم بهش توپیدم :
- من حالم خوب نیست حامی سرم داره منفجر میشه بند بند بدنم داره از هم جدا میشه احساس میکنم اندازه ی ده
سال حمام نرفتم
و نیاز شدیدی به دوش گرفتن و خوابیدن دارم ...
دلم مسخواد توی اتاقم باشم توی تخت خودم ...
مامان برام سوپ بپزه بخورم ..
سرم رو پایین انداختم و ....
با وجود مطمئن نبودنم زمزمه کردم:
ـمیخوام برگردم دانشگاه و ترمای آخرمو تمام کنم مدرکمو بگیرم ...
باید برم کار ورزی و ...
نگاهی بهش کردم که با شیفتگی نگام میکرد ...
انگار توقع داشت با همون ظاهر احمقانهم سریع بگم "چشم" و
به نقش بازی کردنم مشکوکش کنم که فقط منتظر راهی

برای
بیرون رفتن از این خونه ام ،
اما با این جواب متوجه شد که بازی در کار نیست و من در مورد این حرفش به طور واقعی واکنش نشون دادم.
حامی : میخوام صمیمیتمون با هم مثل قبل بشه حتی بیشتر
بشه
دلم نمیخواد دیگه ازم بترسی ،
من دوست دارم بعضی وقتا تو بیایَ خونم برام آشپزی کنی ،
کارای خونمو انجام بدی ،
کنارم حرف بزنی مثل قدیما بگی چی دوست داری برات بخرم
یاُ برس رو بدی دست من موهاتو شونه کنم
یا مثل بچگیات تو بغلم بخوابی و من ...
دستمو کشیدم و با تشر و غمباد گفتم :
- دستمو ول کن ...
دیگه بین منو تو یه همچنین حریمی وجود نداره ...
در کمال تعجب دستمو رها کرد و از جا بلند شد و گفت :
- پاشو برسونمت خونه.
از پشت سر به قد بلند و هیکل چهارشونهش نگاه کردم ،

مرد
خوشتیپ و به ظاهر موقری بود که چشمهای هیز و دریدهش
روی خواهرش کمین بودن ...
ازش میترسیدم ،
از اینکه قرار بود از این به بعد مثل یه کابوس خوفناک زندگیمو تحت تاثیر اون چهره پلیدش قرار بده ،
کاش آقاجون برام یه کاری میکرد تا چنگ حامی رهام کنه ،
هر چند مشخص بود که با وجود این رسوایی من زندگی ارومی نخواهم داشت ...
حتی ...
حتی اگه برای ترمیم اقدام کنم ...
وسایلش رو جمع کرد اما حین هر کاری نگاه دریده و تعلل وارش روی من در گردش بود ،
انگار برای بیرون رفتنمون از این خونهو فاصله دوبارهمون از هم، مردد بود و داشت برای افکار خودش بهونه تراشی میکرد.
بالاخره از خونه اش بیرون زدیم ، رو بهش با تظاهر و ملایمت
گفتم :
- من خودم با دربست میرم تو هم این چند روز خسته

شدی
برو بالا استراحت کن ...
نیشخندی زد و دزدگیر ماشینش رو به صدا در آورد :
- بیا برو سوار شو حوصله وراجیه بیخودو ندارم.
چقدر بداخلاق و گستاخ شده بود ...
اون هم مثل من روی واقعیش رو نشون نمیداد ،
واحد ازش متنفر بودم

مَنی که در آن
اما با ملایمت و محبت باهاش حرف میزدم.
بدون هیچ حرفی سوار ماشین نشستم و حامی هم پشت رُل
نشست
لبخند محوی روی لبش داشت ولی یه جوری جدی و خشن رفتار میکردکه به هیچ طریقی اون لبخند با چهرهش سازگاری
نداشت.
ماشین رو به حرکت در آورد و کمی که از محوطه خونه دور شدیم ، دوباره بحث فراموش شده قبل رو تکرار کرد :
- چند شب دیگه تولدمه دوستام قراره یه جشن کوچیک و دورهمی بگیرن بیان خونه ام ، هر سال خودت واسم تولد

میگرفتی ولی امسال ...
_با تردید نیم نگاهی بهم کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای ، آهی کشید و گفت :
_توهم میای دیگه نه؟
-خیلی محکم و جسور گفتم :
- نه ... نمیام .
با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت:
- اونوقت چرا ؟
ناسلامتی تولد داداشته .
با تمسخر پوزخندی زدم ، کدوم داداشی به خواهر خودش دست درازی میکرد که حامی همین امشب و چند هفته پیش
این اقدام کثیف رو انجام داد که حالا حال و روزم بشه این ؟
خشم سراسر وجودم رو گرفت و محکم تر گفتم :
- من به خودم اجازه نمیدم همچین جایی برم.
با اخم و پوزخند ظریفی نگاهم کرد و آروم گفت :
- مگه دلت نمیخواد دوباره برگردیم
به روزای گذشته و مهربون بودن داداشتتو ببینی
خب این برای شروعشه.
نگاهش کردم و سعی کردم بدون هیچ ترس و واهمه ای با

جسارت باهاش حرف بزنم :
-حامی چرا نمیخوای مثل یه برادر واقعی پشتم باشی
و به دور از هر فکر و خیال زشتی
کنار منو آقاجون و مامان زندگی کنی ؟من که میدونم چی تو سرت میگذره،
من که میدونم تو هیچوقت قرار نیست عوض بشی
مثل همین امشب که داشتی عقده هاتو یکی یکی بهم نشون
میدادی و
منو بوسیدی،
اگه بخوای دوباره اذیتم کنی
این دفعه ساکت نمیشم حامی ،
چون من الان یه دختر ۱۵ساله نیستم بلکه پناه بیست و یک
سالم که
اگه بخوای دستت هرزتو به سمتم دراز کنی
غیر از اینکه به حاج بابا میگم
اون کاری که فکرشو هم نکنی
میرم انجامش میدم.
نه نگاهم کرد و نه حرفی زد ،
فقط دیدم از یه تقاطع پیچید و

با سرعتی که جیغ لاستیکا روی آسفالت به صدا در اومده بود
به سمت یه جاده خاکی ماشین رو هدایت کرد ...
از دیدن اون جاده خاکی و رفتار وحشیانه اش جیغ کشیدم و
گفتم :
- داری کجا میری حامی ؟ حامی با توام داری منو کجا میبری ؟
جیغ میزدم و رو ساعد دستش ضربه میزدم که سفت و محکم
دور فرمون پیچیده شده بودن ،
یک آن با پشت دست تو دهنم زد
که از شدت ضربهش شوری خون رو تو دهنم حس کردم و تونست با این کارش لالم کنه ...
زورگو بود ،
عوضی بود
اصلا تموم لقبای پست دنیا نثارگر این موجود وحشی و عوضی بودن ...
نمیدونم چقدر از اون جاده رو پیش رفت که کنار درخت بزرگی ماشین ایستاد ،
با نفرت و خشمی که تو صورتش نقش بسته بود نگاهم

کرد و
گفت :
- که میخوای بری به آقاجون بگی آره ؟
سرم رو با ترس به طرفین تکون دادم و آروم و ترسیده لب
زدم :
- برای چی منو آوردی تو بیابون ؟
نیشخندی زدو دستش به سمت کمربند شلوارش رفت که
از
زیر پیرهن جذب مشکیش مشخص بود.
نگاهم زوم شده بود روی حرکت دستش و باز کردن
کمربند
شلوارش :
-حامی ...
- میخوام یه چیز خوب بهت نشون بدم تا شاید بتونی
عاقلانه
تر رفتار کنی.
دستاش رو از دور کمربند باز شده شلوارش رها کرد و
دستم
رو تو یه حرکت آنی گرفت و به سمت خودش کشید ، با
تقلا و
خواهش گفتم :

- حامی ولم کن ،
ولم کن روانی ،
چرا همچین میکنی احمق ،
منو آوردی تو برهوت و بیابون دوباره چه بلایی به سرم بیاری ؟
گاز ریزی از لپم گرفت که با ِچندش و نفرت سرم رو عقب کشیدم ...
با خنده بدجنسی گفت :
- میخوام کاری کنم از این به بعد یه دختر خوب و حرف گوش کُن باشی عزیزم .
با حالت گریه نالیدم :
- میشم ... میشم حامی ولم کن ، به جون مامان مریم میشم .
منو رو پاهاش نشوند ،صوت جیغم فضای ماشین رو پر کرد.
صورتش رو با ناخنام کامل خراش دادم ...
دستش رو گاز گرفتم که پهلوم روداشت از زیر لباس لمس میکرد ،
از ترس اینکه ناخنم تو چشمش فرو بره مرتب سرش رو عقب میکشید و میگفت :
- آروم بشین تا نزدمت ...

پناه بقران میکشمت همینجاِ چالت میکنما ...
یه جا وایسا میگمت.
نمیدونم با چه جرئتی چنگ میزدم بهش و با جیغ میگفتم:
- کثافت ...
عوضی ...
نمیذارم دیگه دست کثیفت بهم بخوره که منو آلوده خودت کنی..
توً اصلا بچه حاج بابا نیستی
تو یه لاشیه پست فطرتی که هیچوقت نمیخوای مثل آدم رفتار کنی ...
بی چشم و رو من خواهرتم ...
کسی مثل تو به خواهر خودش تجاوز نمیکنه ،
حریم بینشونو نجس نمیکنه ،
کسی خواهرشو با هوس ...
تو صورتم نعره بلندی زد:
- تو خواهرم نیستی
خواهر یعنی همخون بودن
تو نه همخون منی نه همشیرم.
هیچوقت این حرفا حالیم نبوده و نیست ...
حامی برادرم نبود درست،

اما من کنارش بزرگ شدم اونو مثل برادر خودم میدونستم
در حالیکه چشمای حامی به دنبال من چیز دیگه ای
میخواستن، یه مرد هوسباز و طماعی که ِ شور هوسش رو
جایگزین تموم احساسات دیگهش کرده بود...
مشت مشت رو سر و صورتش کوبیدم و با حالتی از بغض و
گریه گفتم :
- مرد باش ... مرد باش نالوتی ... من از بچگی تو بغلت
بزرگ
شدم تو رو مثل داداش واقعی و محرمم میدونستم چرا
اینکارارو باهام میکنی ؟
من دلم نمیخواد باهام ...
سریع لب به لبم چسبوند ... اولش یه بوسه کوتاه زد
ولی با فاصله خیلی کمی سرش رو عقب کشید و
تو چشمای شوک زده و غرق خونم خیره شد و محکم گفت :
-حس تو برام مهم نیست ...
من نمیتونم برات داداش باشم ... نمیتونم پناه ؛
انقدرم به من نگو داداش چون دفعه دیگه با هر بار گفتن
این
کلمه یه تو دهنی بهت میزنم.
دوباره لبش رو به لبم چسبوند و عمیق بوسیدم ،
از شوک حرفش و این بوسه هاش با عصبانیت شدیدی

مشت
مشت رو شونه و کمر و بازوها و همچنین سرو سینهش میزدم
و همزمان به گریه افتادم
چون تنم روً کاملا به خوش چسبوند و منو بیشرمانه روی پاهاش نشونده بود.
از فشار گریه و تقلای بیخودیم سرش و عقب کشید ،
رنگ چشماش نفرت نبود،
بلکه پر از احساس ضدو نقیضی که میشد راحت بین همه شور و اشتیاق این صحنه ها رو از درونشون لمس کرد.
با گریه مشت آخرو رو شونهش زدم و با وحشت و اضطراب گفتم :
- منو نبوس بی همهِ چیز نامرد ...
من ...
من خواهرتم ...
منو نبوس کثافت ...
ازت متنفرم حامی ...
ازت بیزارم ...
از تمام لحظه هایی که برام به زور ساختی و به حریمم تجاوز
کردی متنفرم ...

از این به بعد جز ُمردنت هیچی از خدا نمیخوام.
عجیب بود که به لعن و نفرینم واکنش سختی نشون نداد
،
چشماش ملایم و آروم شده بودن ،
شبیه یه آرامش بزرگ بعد از تنش و استرسی سنگین ...
دستش پشت کمرم بود و خیلی نرم کمرم رو از روی لباس
نوازش میکرد و
با کلی احساس خیره صورت غرق اشکم بود ...
با نگاهی که میشد رئوفت رو بین حسای دیگهش به راحتی
متوجه شد.
دستام رو جلوی صورتم گرفتم و از ته دل بلند گریه کردم
...
اما نور چراغی داخل ماشین رو روشن کرد که باعث شد
دستهام رو سریع بردارم و بعد صدای شخص مذکری که از
بیرون ماشین به شیشه زد و گفت :
- بده ما هم ازش یه حالی ببریم اینجا تک خوری نداریم.
فقط فهمیدم حامی سریع و با شتاب منو به صندلیه کنار
پرت
کرد...
دستگیره درهای ماشین از دو طرف منو حامی بالا پریدن ...
شانس کمی با ما یار بود که حامی با توقفش همون اول

قفل
مرکزیه ماشین رو زده بود ..
تا به خودم بیام و بفهمم چی شده، با سنگ بزرگی تو شیشه
ماشین کوبید، شیشه ماشین شاسی بلند و مدل بالای حامی با
این ضربه چند ترک بزرگ برداشت اما کامل نشکست....
حامی استارت زد ، من تموم این مدت که رو هم رفته به پنج
ثانیه طول نکشیدن فقط هنگ و گیج بودم اما با این
صداهای بیرون و خطراتی که داشت تهدیدمون میکرد جیغ میکشیدم ...
جیغ پشت جیغ ...
ضربه دوم رو به شیشه زد ،حامی سریع سرم رو به پایین خم
کرد و متوجه شدم دستش روی سر و قسمت صورتم رو
حصار کرده تا مورد آسیب اون خرده شیشه ها قرار نگیرم ...
شیشه ماشین خورد شد و حامی با سرعت ماشین رو به عقب
حرکت داد، سرعتی که لاستیکای ماشین هم پابه پای جیغ

های من جیغ میکشیدن ...
صدای فحشای زشت اون حرومزاده های عوضی که ً ظاهرا سه تا گرگ درنده بودن به گوشم میرسید ...
سرم رو بالا نیوردم ، جیغ میزدم و میگفتم :
- حامی ِبرون ... تورو خدا فقط گاز بده اینا مارو تیکه تیکه میکنن ... حامی گاز بده ..
تو اون هیاهو و ترسای شدیدم
شنیدم که در جواب گریه و جیغایی که از روی ترس شدیدم
سر میدادم با ملایمت و مهربونی گفت :
- باشه عزیزم ...
نترس ...
نترس پناه من کنارتم نمیذارم هیچ اتفاق بدی برات بیفته ...
از اون جاده خاکی با سرعت سرسام آور و وحشتناکی میروند،
صدای موتورسیکلتارو میشنیدم و مرتب به عقب نگاه میکردم
که از بین خاک ایجاد شدهای که از لاستیکای ماشین بلند شده
بود مشخص نبود ً دقیقا چقدر از ماشینمون فاصله دارن

...
حامی سرعتش رو یهو کم کرد ، جیغ زدم وگفتم :
- معلوم هست داری چیکار میکنی گاز بده لعنتی ؟
بی توجه به جلیز ولیز من ،با عصبانیت و خشم زیر لب گفت :
- بیاین ... بیاین تا همین الان مادرتونو به عزاتونو بنشونم که
حرومزاده هایی مثل شما رو پس نداره.
نمیدونم چه مرگش بود،
چی تو سرش داشت جولان میداد
اما هر هدفی پشت کارش بوده میخواست با کم کردن سرعت ماشین اون موتور سوارا بهمون نزدیک بشن و با نزدیک شدنشون حامی لحظه ای سرعتش رو بالا برد و یهو ترمز کرد که هر دو موتور سیکلت به عقب ماشین برخورد کردن و بعد بخاطر افتادن، صدای بلند آخ گفتنشون به ... گوشمون رسیدحامی شیشه رو پایین داد و یه فحش خیلی خیلی رکیک
نثارشون کرد و با عصبانیت بلندی گفت :
- از مادر زاییده نشده کسی بخواد دست به ناموس من بزنه من هارتر خودش میشم از وسطّ میدرمش.
دوباره ماشین رو با سرعت از اونجا دور کرد.

انقدر عصبی بود که با این کارش حتی فکر ماشینش رو نکرد
...
از گفتن اینکه من ناموسشم و جمله ای که بعد از فحش به اون عوضیا داد یه جوری دلم رو از این همه نا آرومی رها کرد ....
ولی این فقط در حد چند ثانیه بود چون به قدری حالم بد شد که اثرات این حادثه مخرب تر از قبل بدنم رو تحت احاطه خودش در آورد ...
رسیدیم به جاده اصلی اما هنوز اشک میریختم و هق هقی از
روی بیچارگی و ترسم سر میدادم ...
اگه حامی واسه زهر چشم گرفتن منو اینجا نمیآورد هیچکدوم از این اتفاقا نمیافتاد ...
وای وای ً اصلا تقصیر خودمه من چرا اومدم ؟
چرا دوباره بهش اعتماد کردم ؟
چرا ً اصلا جریان رو به مامان مریم و آقاجون نمیگم که این گل پسرتون چه ها که سر من در نیاورده و به لکه ی ننگی تبدیلم کرده که هر جور فکرشو میکنم میشدم تف سر بالا ...
اما گفتنم مساوی بود با خیلی چیز ها ...

شاید پاشیدن کل خانواده ...
شاید طرد شدن من ...
شاید جدا شدن مامان و آقاجون ...
من نمیتونستم انقدر خودخواه باشم ...
حالم بد بود و زیر دلم تیر خفیفی میکشید ...
حالت تهوعم هر لحظه بیشتر میشد و اسید معده ام ته گلوم
رو میسوزوند ...
دستش پشت کمرم نشست ، با اینکه از اون حادثه و جاده
نفرت انگیز دور شده بودیم اما بخاطر پیشامد این اتفاق و ترس تلقینیم جیغ زدم و خودم رو به در چسبوندم که گفت :
- نترس ... نترس تموم شد پناه ...
میبینی که دیگه کسی نیست که دنبالمون کنه.
با هق هق نالیدم :
- تو .. تو ... منو... می... میخواستی امشب ... امشب نابود کنی !
اگه اونا با من ... با من ...
اخم شدیدی کرد ...
اخمش برای حال منو رفتارم نبود ...

خیلی راحت میتونستم بفهمم که دوست نداشت این جمله
شماتت بار و ویرون کننده رو کامل کنم :
... -هیش تموم شد دیگهنگران چیزی نباش الان میزنم کنار یکم آب به دست و صورت
بزن
بعد که حالت جا اومد میرسونمت خونه.
بخاطر اون ترسای شدید و هق هق کردنم دلم به هم پیچ خورد و بی اختیار عوق زدم ...
حامی با نگرانیای که هیچوقت احتمال نمیدادم روزی در این حد بعد از این مدت آزار و اذییت ،مهربون ببینمش سریع گفت
:
- پناه ...
پناه چیزی نیست نترس بخاطر ترس و اضطرابت اینجوری شدی ..
یکم تحمل کن الان میزنم کنار عزیزم.
دوباره عوق زدم ولی شالم رو جلوی دهنم گرفتم ...
عوق خشک و خالی بود
ولی ته گلوم رو چنگ میزد و خراش بزرگی از خودش به جا میذاشت

در حدی بود که داشت حال بدم رو به حامی نشون میداد که
این آدم ظالم از دیدن وضعیتم دلش به رحم اومده و "عزیزمی" میگفت که جز افکار بزرگ محالاتم بود.
حامی کنار زد ، سریع و شتابزده از ماشین پیاده شد ، شیشه جلوی ماشینش ً کاملا خردشده بود ،
عقب ماشین تو هم رفته و داغون شده بود
اما با هول و هراس فقط به سمت من اومد.
در ماشین رو باز کرد خودم رو به سمت بیرون کشیدم ...
حامی جلوی روم ایستادو سریع مچ دستمو گرفت تا فشار و نبضم رو بسنجه ...
دوباره عوق زدم و زیر لب اسم حامی رو زمزمه کردم که در جوابم آهسته و خفه گفت :
- چیزی نیست پناه بخاطر ترست یکم فشارت اومده پایین ،
الان میبرمت خونه یه ذره استراحت کن ...
با لکنت و بی رمق نالیدم:
- نه ... نه ... نه من ... من نمیام ... مامان ...آ...اقاجون ...
من داشتم هنوز بی رمق و بی جون کلماتی که خودمم نمیفهمیدم چی ُ میگم به زبون میآوردم
که حامی از جلوی روم کنار رفت و از تو صندوق عقب

ماشین
یه بطری آب آورد و کمی آب به صورتم پاشید .
- حامی منو ... منو ببر خونه ...ِ پیش ... پیش حاج بابا ...
حالم ً اصلا خوب نیست.
آخرای فروردین بود و شبا دمای هوا نسبت به روز کمی پایین
میاومد؛
از برخورد آب به صورتم که توسط دست بزرگ و قدرتمند حامی تو صورتم پخش شد لرز شدیدی تو تنم نشست که بی اختیار تموم تنم به لرزش افتاد و با برخورد دندونام روی هم صدای چلیک چلیک ریزی میدادن ...
حامی سریع منو روی صندلی درست نشوند و در ماشین رو بست و
کمی بعد خودش هم پشت فرمون نشست ...
صدای تحرص وار و عصبیش تو اون ترس و هیاهوی رقت بارم که تیر کشیدن زیر دلم هم بهش اضافه شده ببود ، به گوشم میرسید که روی فرمون ماشین ضربه میزد و با عصبانیت خودش رو لعن و نفرین میکرد :
- خدا لعنتشون کنه ...
نه خدا باید منو لعنت کنه ...
چه گندی امشب بالا آوردم ...

آخ اگه حاج بابا بفهمه ...
پناه ...
پناه الان میریم خونه یکم بخوابی خوب میشی عزیزم ...
چشمام کم کم سیاهی رفت و دیگه چیزی نشنیدم و
متوجه
نشدم منو کجا برد.
لای پلکم رو باز کردم ،
به قدری سرم درد میکرد که انگار یه تریلی با اون چرخای
گُندهش از رو سرم رد شده ...
اصوات نامفهومی از فاصلهً تقریبا دوری به گوشم میرسید
...
خودشه ...

ِ
هوشیار تر شدم ،انگار صدای آشنایی بود ... صدای
حامیه ... عزرائیل روزهای خوشم و از حالا به بعدم .
- چیزیش نیست یکم ترسیده و استرس بهش وارد شده
یه لحظه صداش قطع شد ولی بعد از چند ثانیه که من در
حال حلاجی کردن موقعیتم بودم با صدای بلندی که
نزدیکتر
به گوشم میرسید، داد زد :
- میگم هیچ اتفاقی نیافتاده چرا باور نمیکنین ؟

دیدم یکم حالش ناخوش شد دوباره ، منم کارای عقب افتاده
داشتم اوردمش خونه ام تا شما برگردین ...
براش ِس ُرم زدم الانم خوابه
تا یکی دو ساعت دیگه که روبه راه شد صحیح و سالم میارم
تحویلتون میدم.
منو میگفت ؟
حالم بد شده بود ؟
منو آورده بود بازم خونه خودش ؟
به ضرب و هول زده سرم رو به هر دو طرف پیچ و تاب دادم ...
من چقدر احمقم که بوی تنش یک ساعته مشامم رو نوازش
میده اما هنوز نفهمیدم روی تختشم ...
وای ...
من روی تختشم ...
روی تخت همون حیوون کثیفی که یه شب روی همین تخت
جونم رو ذره ذره گرفت ...
سریع از جا بلند شدم و نشستم ، سوزش دستم باعث شد

بهش نگاه کنم که تو دستم ِس ُرم زده بود ...
لباسام ...
چرا مانتو و شالم تنم نیست ؟
من فقط با همین تاپ دو ِ بندی قرمز رنگ جلوی حامی بودم ؟
- مادر من به فاطمه الزهرا برمیدارم تموم این وسایل خونه رو به آتیش میکشما ...
میگم حالش خوبه ...
به وا از گل نازکتر بهش نگفتم ...
چند لحظه سکوت شد و بعد صدای در موندش اومد که سعی
داشت به مامان مریم بقبولونه مقصر حال بد من نیست ...
ـ بدکردم آوردمش اینجا حالش بد شد تنهاش نزاشتم؟ این دستمزد خوبیمه؟
یه جوری حرف میزنین انگار من جانی ام قصد جونشو دارم ...
حرص حرفاش و دروغایی که به مامان مریم میگفت سرتاسر
تنم رو پوشش داد ،
صدای قدمای آرومش به اتاق نزدیک میشد ...

با نگاهم خیلی سرسری به وسایل اتاق نگاه کردم ...
تخت دو نفرهش با روتختی و ملحفه های سفید رنگ که نشونه ی یه روز شوم برای من بود ...
به فرش زرشکیه بزرگ که ترکیبی از رنگ مشکی و بنفش درونش به کار رفته بود و وسط اتاق پهن شده بود ، زل زده بودم که
حامی جلوی در اتاق ظاهر شد ،
نگاهش اول رگه های نگرانی داشت اما تا منو دید که روی تخت نشستم ،
نگاهش یخ بست و سرد و بی تفاوت به سمتم قدم برداشت
...
دوباره همون حامی سنگ و نامهربون اخیر شده بود که منو زیر پاهاش ِله کرد...
تازه یادم افتاد که لباسم مناسب نیست ...
درسته با این پوشش که سهله ، به حدی به حریمم تجاوز کرده
کع مرزی بینمون باقی نزاشته بود اما حالا شرایطم فرق داشت ..
اون از نظر قلبی و روحی از صدتا نامحرم برام نامحرم تر بود.

نگاه برزخی و یخ زدهش زوم شده تو صورت و بالاتنهم بود
و
همزمان که ....
جلو میاومد جواب مامان مریم رو داد.
- به هوش اومد میخواین ً اصلا با خودش حرف بزنین تا
خیالتون راحت بشه من حرفی بهش نزدم؟
گوشی رو یکم از گوشش فاصله داد و دستش رو روی
بلندگوی گوشی گذاشت ...
با ایمای چشم و ابرو آروم غرید :
- چرا بلند شدی دراز بکش کوری نمیبینی ِسرم تو دستته؟
- لباسام کو ؟
برای چی لباسامو از تنم در آوردی ؟
سریع جلو اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت:
-هیس ،هیس ...
دستش رو برداشت و آروم اما ّ باجدیت گفت :
- مامان مریمه ... حالت بد شده و من اوردمت خونه تا هم
تنها بلایی سرت نیاد هم به کارام برسم ، اوکی؟
اوکی رو یه جوری سفت و سخت گفت
تا من نتونم ازش سرپیچی کنم ...
نگاه رنگ باخته م رو صورت کریه و اما ساختار موزونش بود
...

چشم و ابروی مشکی و دریدهش ...
- مامان مریم میتونه حرف بزنه ... گوشی رو بدم بهش ؟
نمیدونم مامان بهش چی گفت که با عصبانیت و پرخاشگری
گفت :
- چرا هر حرفی من میزنم یه چیزی به ریشم میبندین ؟
من غلط بکنم دهنشو با تهدید ببندم ...
دستی لای موهاش کشید و اروم تر و بی قرار گرفت:
_آخه شما یه طوری حرف میزنید به جای اینکه اون از کارش پشینون باشه من باید شرمنده باشم از کار نکرده ام ...
کلافه پوفی کشید و با انگشت شست و اشاره گوشه ی هر دو
چشمش رو مالش داد :
_من ارومم مامان ..
دختره سه متر زبون داره خیالتون راحت ...
اونقدرم ماشا پر رو هست که با گندی که زده
با تهدید یا آوانسای من زبونش بسته نمیشه ...
من گوشی رو میدم به خودش ... گوشی رو به طرفم گرفت ، هنوز نگاه رنگ باخته و ترسیدهم
تو چشمای عوضی و شرورش بود ....
امشب وحشیانه منو بوسید ...

میخواست بازم منو با خودش یکی کنه و به زور وارد حریمم بشه ...
من نقش چی رو داشتم براش؟
یعنی این همه سال به چشم یه عروسک جنـ سی نگاهم میکرد
که انقدر بهم پر و بال میداد؟؟
اون موتور سوارا اگه دستشون به حریمم میخورد الان خدا میدونه من تو چه شرایطی به سر میبردم ...
ً اصلا زنده بودم یا مرده ؟
خنکای بازوم مرتب برهنگیه بازوها و سینهم رو بهم گوشزد میکرد ...
برهنگی ای که حامی هم نمیتونست چشم ازشون بگیره ...
با ابرو به گوشی اشاره کرد و با نگاهش اخطار داد یه جوری امشب رو جمع و جور کنم تا کسی به چیزی مشکوک نشه.
گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم، اما نگاهم رو ازش نگرفتم ...
با الو گفتنم صدای مامان مریم ، تنها هم خونم که حتی بیشتر
از پدرم دوستش داشم نگران و مضطرب تو گوشم پیچید.
- پناه مامان تو کجایی دختر منو نصف عمر کردی ؟
گفتی میری خونه استراحت میکنی اما سر از خونه حامی در

آوردی ؟
با شنیدن صدای مامان مریم و عزو جز زدنش بی اختیار به گریه افتادم و گفتم:
- ماماااان ...
-جانم مامان جون ... چرا گریه میکنی ؟
- تورو خدا بیا منو ببر نمیخوام اینجا باشم.
کمرم سوخت و از دردش ناخودآگاه جیغ آرومی کشیدم که مامان سریع گفت :
- چیشد دردت به جونم چیشده ؟
اومدم عزیزم ...
الان با نادر پامیشیم میایم دنبالت ...
از حامی نترس قربونت برم ...
اون اگه تندی میکنه و باهات بد برخورد کرده به خاطر اینه که از دستت دلخوره ..
گوشی رو بده بهش عزیز دلم .
جای نیشگونی که حامی ازم گرفته بود تا دهنم رو ببندم انقدر
میسوخت که توان حرف زدن نداشتم ...
از دیدن صورت ترسناکش از ترس قالب تهی کردم ...
با چشمهای نشسته به خونش برام خط و نشون کشید، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گوشی رو به سمتش

گرفتم ،با ترس و وحشت لب زدم :
- مامان میخواد باهات حرف بزنه.
گوشی رو از دستم ً تقریبا قاپید و سریع تماس رو قطع کرد ...
از کارش هینی با تعجب کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم ...
با چشمهای گشاد شده از ترس و تعجب گفتم :
- گوشی رو سر مامان مریم قطع میکنی؟
عصبی و با خشونت آنی چنگ زد به موهام و از پشت سر موهام رو کشید و گفت :
- بهت میگم یه جوری حرف بزن که مشکوک نشن ، میری بهش خط میدی؟
یه جوری موهام رو کشید که پوست سرم داشت از کاسه سرم
جدا میشد جیغ کشیدم و ...مچ دستش رو گرفتم و با التماس
گفتم :
- حامی من ...
من منظوری نداشتم فقط دلم پر بود یهویی گریم گرفت باور
کن حامی...

آی ...
سرم حامی ...
خدا لعنتت کنه پوست سرمو کندی ...
- میکشمت پناه کافیه فقط به کسی بگی امشب بین منو تو چه اتفاقی افتاده بخدا میکشمت .
رو دستش زدم و با گریه و ترس گفتم:
- نمیگم روانی نمیگم ...
موهام حامی موهامو نکش عوضی دردم میاد.
دستش رو آروم آروم از رو موهام برداشت ،
که با برداشتن دستش بلند زدم زیر گریه و گفتم:
- بخدا خیلی نامردی تو ... اگه ً قبلا خیلیِ دوست داشتم اما الان دیگه همه اش شده تنفر
ازت ...
ازت متنفرم....
از خودمم متنفرم که چه جوری انقدر باهات عیاق بودم و اجازه میدادم راحت بغلم بگیری و نازم کنی در حالیکه افکار شومی توی سرت پرورش میدادی ...
هق هقی کردم و با چونه ی لرزون نگاهمو تو نگاه وحشیش فرو کردمو ادامه دادم:
ـد..داشتی... ع ...عروسک جنسی تو پر و بال میدادی که ....

رنگ نگاهش عوض شد ولی از تک و تای گستاخی و نامردی تغییری تو چهرهش ایجاد نشد ...
دستی لابه لای موهاش کشید و با بیرون دادن نفسش آهسته
گفت :
-ِسرم تو دستته لمس وِسری که حتی متوجه نمیشی داره از
تو دستت در میاد ؟
اومد تا دوباره سرم رو تو دستم بذاره با مشت رو گردنش زدم
و جیغ کشیدم :
-ولم کن لعنتی ....
نمیخوام به فکرم باشی،
تو هیچوقت مرد نبودی و نیستی پس ادای آدمای دلسوزو در
نیار.
من هر چی گفتم و هر چه اعتراض کردم فایده ای نداشت ...
حامی دست رو سینهم گذاشت و منو به عقب مایل کرد تا دوباره دراز بکشم ...
مقدار کمی از سرم مونده بود، هنوز ریز ریز اشک میریختم

که کنارم رو تخت نشست .
ساعد اون یکی دست آزادم رو چشمهام بود ،
تا دستش رو موهام نشست شاکی دستم رو از رو چشمهام برداشتم
که با چشمهای درشت شده گفت :
- هیس پناه
اون زبون تند و تیزتو تودهنت نگه دار چرا انقدرِ زِ رزرویی تو
؟
- نمیخوام بهم دست بزنی !
- من میخوام !
حرفش ایهام داشت ...
منظور داشت ...
گدازه های آتیش شهوت و کثیفی داشت ...
پست بود و با این حرف منظور پست بودنش رو به رخ میکشید ...
حالم بد بود و رفتارهای هرزه آلود حامی قفسه سینهم رو از جا میکَند ...
نوازش دستهاش روی موهام و قسمتی که تا دقایق پیش تو
مشتش اسیر بودن و اونهارو بهِ باد انتقام میکشید توسط

دستهای کثیفش داشتن لمس و نوازش میشدن.
با بغض و چونه لرزونی گفتم :
-چرا منو اذیت میکنی ؟
تک خنده خونسری کرد و آهسته لب زد :
- اذیت کردنت برام َملَسه ...
چون دختر خودسری هستی جون میدی واسه ادب شدن.
نگاهی به چشمهای شرورش انداختم که با لبخند عمیقی به موهام و نوازششون خیره بود ...
لبخندش برای افکاری بود که تو ذهن پر مشغلهش میگنجید
...
معلوم بود هر جایی غیر از اینجا و حضور من ِسیر میکرد ...
سنگینیه نگاهم رو که دید لبخندش رو کم کم جمع کرد و نگاهش رو شبیه نگاه تیز و با نفوذ عقاب به سمت صورتم کشید ...
با پوزخند ملایمی ساتری روی چهره سابقش کرد و
با قدرت و سری از حد معمول بالا برده لب زد :
- آقاجون و مامان مریم رو قانع کن که در مورد رابطهمون واکنش نشون ندن ...
من قراره از این به بعد خونه بابام زیاد رفت و شد کنم دلم نمیخواد دل مامان مریم از ِ وجود من بلرزه ...

احساس میکنم بوهایی برده که انقدر بالا و پایین میپرید چرا
تو رو اوردم اینجا ...
تو کاری کردی که شک کنند؟؟
با ترس سری به چپ و راست تکون دادمو لب زدم:
_انقدر عقلم سر جاش هست تبل رسواییمو دستم نگیرم که
بی ابرو بشم همه جا ...
لبهاشوکشید توی دهنش و چشماشو مثل کفتاری که حریص
به طعمه اش چشم دوخته به لبهام دوخت و گفت:
_مطمئنش کن پناه ...
فقط کار خودته.
از جمله پر اخطارش چهار ستون بدنم لرزید،
دهنم خشک شد و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود
طوری که نمیتونستم کلامی حرف بزنم ...
سرم به آخرش رسید و حامی از کنارم بلند شد تا سرم رو از تو دستم بیرون بکشه و همین باعث برداشتن دستش لابه لای
موهام شد ...
در مقابل نگاه پرسشگر من تک خنده ای زد و با پرویی

گفت :
- هنگ نکن خانم کوچولو ...
مردم از خداشونه یه برادر خوشتیپ و مایه دار داشته باشن
که حسابی باهاش خوش بگذرونن..
اونوقت تو داری و خودتو تو هزارتا سوراخ قایم میکنی.
چرا هر حرفی میزد من منظور دار تلاقیش میکردم ؟
منظورش ً دقیقا کدوم خوشگذرونی ها بود ؟
اینکه برم توی تختش و بهش سرویس بدم ؟؟
این یعنی به سود دو سر بردن از داشتن برادری که مایه دار و
خوشتیپه؟؟
سرم رو از تو دستم بیرون کشید و یه پنبه رو دستم گذاشت
و
خودش آروم پنبه رو نگه داشت تا خون دستم بند بیاد ...
به چهره مستاصل و وارفتهم نگاه کرد و با نیمچه خنده بیشرمانه ای که از دید زدن تموم تنم سرچشمه میگرفت، هوس آلود گفت :
-دوست دارم با هم رابطه داشته باشیم پناه.
تنم یخ بست و مو به تنم راست شد، حامی خیلی راحت و

خونسرد به قیافه مبهم و ترسیدهم نگاه میکرد ...
چشمهام رو با ترس و نفرت بستم تا اشک حلقه زده تو چشمهام سرازیر نشه ...
این آدم بیشرم برادرم بود ... بخدا من اونو مثل یه برادر واقعی میدیدم، مثل کسی که
محرمم باشه ... اما اون !
- دلم نمیخواد ماما مریم یا حتی آقاجون از رابطمون کوچکترین بویی ببره .. میخوام فکر کنه نزدیک شدنمون به
هم به خاطر حمایت و پشتیبانیه برادر خواهریمونه که
البته اگه تو دختر خوب و حرف گوش کنی باشی من تا زمانی که زندم همه طوره حماییت میکنم
اما ...
اما وای به حالت بری کوچکترین حرفی بزنی که منو از اون خونه و تو دور کنه
"سرش رو به سمت صورتم خم کرد و با چشمهای خمارش که
میخ شده روی لبم بود محکم پچ زد:
- به روح مادرم خودم سر به نیستت میکنم پناه.
دیگه جونی نموند و نتونستم جلوی ریزش اشکهام و هق هقم

رو بگیرم ...
چشمهام بسته بود،
یک آن لب کثیفش که رو لبم نشست و بوسه عمیقش رو که
حس کردم با دست و مشت محکمم رو سرش زدم تا سرش رو
عقب کشید ..
با گریه جیغ کشیدم :
- خودمو میکشم اما نمیذارم دستت بهم بخوره،
تو داداشمی اگه من با تو رابطه داشته باشم،
میشم یه حرومزاده کثافتی که تو حرومش میکنی.
لبش رو با پوزخند کج کرد و گفت :
- تو نه خودکشی میکنی و نه میتونی از دست من فرار کنی
مگه اینکه آب بشی بری زیر زمین
که اونموقع بازم سراغت میام ...
خودتو از ِ آن من بدون پناه، هر چند همین الانشم مال منی !
اینو اون خونی که تختمو چند هفته پیش رنگی کرده بود هم
تایید میکنه مگه نه؟
حداقل دیگه دوران بخور بخواب و عیش و نوشت تموم

شده
،
وقتشه هر چی چنتهتو از تو خونه پدری من پر کردی
برای پسرش جبرانشون کنی.
چونهم لرزید و با نفرت و عصیان شدیدی بهش نگاه کردم
که دوباره سرش رو خم کرد تا لبم رو ببوسه ،
سرم رو به عقب کشیدم و آب دهنم رو تو صورتش تف
کردم
و غریدم :
- حرومزاده کثافت.
برق سیلیش جرقه ای بود که تو صورتم نشست ،
با دستی که تو صورتم زد بهم اخطار داد :
- دهنتو میبندی از این به بعد افسارتو میدی دست من
فکر کن تموم صاحب اختیارت منم ...
هر کاری بهت گفتم انجام میدی ،
حتی اگه ازت خواستم بیای اینجا بدون کوچکترین حرف
اضافه ای بلند میشی میای .. فهمیدی ؟
پوزخندی زدم که دوباره اخطار محکم تری داد:
- الانم بیان اینجا و تو بخوایِ زر اضافه ای بزنی تلافیشو
بدطوری سرت در میارم،
دوست دارم دختر عاقلی باشی و در مورد حرفام درست فکر

کنی چون آخرش دودش تو چشم خودت میره.
موهام رو آروم نوازش داد،
با نفرت دستش رو گرفتم و به سمتش پرتاب کردم و گفتم :
- آقاجون خودش میفهمه بالاخره تو چه شیطون کثیفی هستی
امیدوارم خدا این روزارو به بدترین شکل بهت نشون بده حامی
چون هیچوقت واسه این کتکا و اذیت کردنات حلالت نمیکنم.
از تخت پایین رفتم تا مانتو و شالم رو بپوشم ،
صدای زنگ خونه بلند شد
حامی دیگه وقتی نداشت تا به ادامه جروبحثش برسه،
سریع رفت مانتو و شالم رو که شسته شده و خشک شده بودن آورد و جلوم گرفت :
- سریع بپوش تا درو باز کنم.
با نفرت و دل چرکین لباسهام رو از دستش گرفتم و پوشیدم
و حامی به سمت آیفون و در ورودی رفت.
لباسهام رو پوشیدم و رفتم تو قسمت پذیرائی منتظر ایستادم

تا مامان مریم و بابا نادر بیان بالا ...
حامی از در خونهش بیرون رفته بود تا راهنماییشون کنه بالا بیان ،
سرسری نگاهی به اطراف انداختم و روی کاناپه نشستم ..
چند دقیقه گذشت که بالاخره صدای جروبحث لفظیشون از تو
راهروی کنار در خونه اومد، چشمم به در بود و تا مامان مریم
رو دیدم که سرش رو از بیرون به داخل خونه ِکش داد تا منو
ببینه به گریه افتادم و با گریه به سمتش دویدم.
- مامان.
مامان مریم با نگرانی داخل خونه اومد، پریدم تو بغلش و همینکه خودم رو تو بغلش انداختم بلند زدم زیر گریه ...
دست رو سرم کشید و با نازو محبت مادرونه اش سعی در آروم کردن دختر دل شکستهش داشت.
دختر دل شکسته ای که بعد از فوت پدر تموم امیدش رو به
مامانش و آقاجون مومن و پسرش داده بود
اما حالا اون پسر نامردش از من میخواست در ازای تموم اون

خوبی هایی که از این خونواده دیدم تمکینش کنم و باهاش
رابطه داشته باشم.
با یاد آوری حرفهای بیشرمش اشک میریختم و هق میزدم ...
درسته ازش میترسیدم و نمیتونستم رازهای بین خودمو و حامی رو برای حاج بابا و مامانم توضیح بدم
اما میتونستم از دستش فرار کنم و
تنها راه فرارم همون چیزی بود که حامی هیچوقت فکرش رو
نمیکرد
با عقیدهش مخالفت کنم.
آقاجون هم با متانت داخل شد و با دیدن وضعیت منو مامان
با نگرانی نگاهی بهمون انداخت و دستی روی محاسنش کشید
...
مامان رو با دروغ قانع کردم که هیچ حرف و توبیخی از جانب
حامی نشدم ..
اما اقاجون نمیتونست باور کنه و نگاه پر صلابت و اخموش

بین منو حامی در گردش بود ...
بهش حق میدادم چون قطعا بهتر از من و مامانِ مریم
مهربونم که حامی رو از پسر نداشته اش بیشتر دوست
داشت
، پسر کثیفش رو شناخته بود ولی مجبور بودم دروغ بگم
...
تقه ای به در اتاقم خورد،
چشمهام رو باز کردم که مهین خانوم خدمتکار چندساله
این
خونه که برام خیلی عزیز و محترم بود در اتاق رو باز کرد ،
مهین خیلس وقت ها برای مجلسی یا تشریفاتی که
داشتیم
برای دست تنها نبودن مامان مریم میومد کمک و بیشتر
کارها
رو با اون زرنگ بودن و دست تندی که داشت انجام
میداد....
با لبخند نگاهی بهم انداخت و ماشالایی زیر لب گفت و
بعد با
لهجه شیرین َرشتیش شروع کرد به تعریف و تمجید از
منه
بخت برگشته :

- قربون قدو بالات برم خانوم جون، ماشاا ماشاا عالی شدین،
پسر خونواده کمالی مرد شریف و جنتلمنیه مطمئنم امشب ببینتتون یه دل که نه صد دل عاشقتون میشه.
- مهین خانومُ پناه صدا زدین؟
صدای مامان مریم بود که از طبقه پایین اومد،
فهمیدم که تمام وسایل پذیرایی و پخت و پز به اضافه ی لباس پوشیدن و میکاپش تموم شده و الان وقت چک کردن
منه ...
اقاجون تاجر فرش بود و یه گالری بزرگ فرش فروشی داشت
بین تموم کسبه و دوست و آشناهاش یه ابهت خاصی داشته
که روی زبون همه اسم بزرگش "حاج نادر" برای هر کار خیری
پیشروی میکرد.
مهین خانوم با صدای بلندی
که به طبقه پایین برسه و
مامان بتونه بشنوه با لهجه شیرینش گفت :
- بله خانوم جان الانِ در اتاقشم "و بعد رو به من گفت"

- خانم کوچیک ،
خانوم بزرگ گفتن تشریف بیارین پایین الان جناب مهندس
خان هم میان
همه پایین باشیم برای پیشوازی از مهمونا.
پوزخند تلخی روی لبم نشست،
، "جناب مهندس خانخدا از روی زمین محوت کنه که هیچوقت چشمم به جمال
نحس و نجست نیفته حامی "
سری تکون دادم که
با لبخند به مهین خانوم که زن مودب و محترمی بود و بخاطر اون هیکل تپل و لهجهش خیلی هم دوست داشتنی،
با لبخند گفتم :
- الان میام مهین خانوم، به مامان بگین آمادم.
مهین خانوم که رفت دوباره نگاهی تو آینه به سر و وضعم انداختم و
روسریم رو مدلدار پشت گردنم بستم و روی سرم مرتبش کردم و
طره ای از موهای لَختم رو کنار صورتم بیرون گذاشتم.
خودپسند نیستم اما فکر میکنم ظاهر به نسبت خوبی

داشتم ؛
تموم چهرهم شبیه مادربزرگ مادری خدابیامرزم بود،
چشمهای درشت و قهوهایم،
صورت بیضی شکلم،
گونه هایی که کمی برجسته بودن و بینی ای که متناسب با اجزای صورتم بود و
لبهایی که نه خیلی قلوه ای و بزرگ بودن و نه باریک و بی حالت ،
حالت لبهام جذاب و دوست داشتنی بودن و سیمای چهرهم رو
زیباتر میکردن،
من ً قطعا یه دختر ایده آل بودم با اندامی رو فرم و متناسب،
که همین باعث تحریک غرورم میشد،
ولی میشد ....
الان دیگه دختری ایده آل که نه ،
دست خورده ی قبل قبولی بودم که هنوز رنگ و لعابش حفظ
شده ...
قدم صدو شصت و هفت بود و
بخاطر قوس کمرم و برجستگی های اصلیه بدنم نقش و

نگار اندامم بیشتر به چشم میاومد.
همین ها شاید باعث شد که حامیه هیز چشمهاش بهم عارض
بشه و
از تموم دنیا دست کثیفش به سمت تک خواهرش هرز بره و
ِ شور هوسش اونو به این روز بندازه.
با این تصور و خیال یه لحظه از تموم زیباییم و اندامم متنفر
شدم و
تو دلم گفتم کاش خدا یه دختر زشت و سیاه سوختهم میکرد
تا چشمهای هرزه این مرد به سمت من کشیده نشه.
با دلهره و بغض عجیبی خودم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون
رفتم ؛
به محض اینکه پام رو بیرون گذاشتم صدای منزجرش از سالن پایین به گوشم رسید.
- شرکت امروز خیلی کار داشتم ،
چند تا جلسه ی مهم با اون طرف بود که خداراشکر همه اش

خوب پیش رفت ...
ولی همه ی وقتمو گرفت،
بعد از کارم سریع رفتم خونه یه دوش گرفتم و
لباس عوض کردم که زودی بیام اینجا تا دیر نشه ،
کار عجله همینه دیگه،
نمیخواستم یعنی تو ترافیک بمونم
همین شد که ماشینمو مالوندن،
ولی خب چیز مهمی ...
مکث کرد ....
نگاهش منو شکار کرده بود و با مکث کلمه آخر رو به زبون آورد : "نیست"
آب دهنم رو قورت دادم و آخرین پله رو پایین رفتم،
انقدر نگاهش بیحیا و نفرت انگیز بود که روراه رفتنمم تاثیر
بدی میذاشت،
با این نگاه دریده و خیرهسرش آقاجون که تا الان پشتش به
من بود به سمتم پیچید و
با دیدنم تو اون شومیز خوش پوش و
شلوار دمپای مشکیم و
کفشهای پاشنه بلندی که با راه رفتن از زیر شلوار خودشون

رو نشون میدادن و
روسری ساتنی که موهام رو پوشیده بود، لبخند پهنی زد
....
دستهاش رو از هم باز کرد تا به آغوشش پناه ببرم و این
برای
من یه معنی داشت
"حمایت کردنم جلوی چشمهای طمع کار و زل زده حامی که
حتی لحظه ای از روم کنار نمیرفت"
بهشون نزدیک شدم و خیلی سرسری و کوتاه به حامی
سلام
دادم،
شاید اگر قبلا ها بود الان از گردنش آویزون شده بودم و
حتی
یه بوس محکم روی لپش میزدم ...
اما حیف و صد حیف که بدجوری خوردم کرد زیر دست و
پاهاش ...
دستش رو به سمتم دراز کرد
با تعلل و ترس بزرگی دستم رو میون دستش گذاشتم
که لبخند بدجنس و هیزی نثارم کرد.
دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و خودم رو تو بغل
اقاجون جا دادم.

منظوردارش که

نیشخندش دلم رو لرزوند و احوالپرسی
محکم و خونسرد گفت :
- چطوری عروس خانوم ... کی فکرشو میکرد پناه کیانی یه دفعه انقدر بزرگ بشه که براش خواستگار بیاد.
خوب بود که هنوزم منو به فامیل حاج بابا صدا میزد ،
من در اصل پناه جهانی بودم که بعد از ازدواج مامانم با اقاحون ،
منو عضوی از خونواده خودشون میدونست و همیشه بهم میگفت تو پناه کیانی هستی نه جهانی .
لبخند تلخی روی لبم جا گرفت ، اون حامیه مهربون و بی شیله پیله کجا رفته که این حیوون
شهوت پرست ُ جاش گرفته بود؟
با حسرت و نفرت به تیله های عسلی و بی قید و حیاش نگاه
کردم ،
دستهاش رو تو جیب شلوار جذب کتون مشکیش فرو برده بود طوری که لبه های کت سورمه ای و اسپورتش به عقب برگشتن
سرتاپام رو با هوس و هیزی رصد کرد، لرز از تنم گذشت و

تنم
مور مور شد ...
مشمئز کننده نگاهم رو به کفشهای ِورنی و براقش دوختم...
خیره شدن به کفشهاش بهتر از نگاه دریده و هیزش بود.
حاج بابا که جو سنگین بین منو حامی رو احساس کرد آروم گفت :
- بریم بشینیم تا مهمونا هم بیان ... خونواده کمالی آدمای منظبطین الان درست سر ساعت پیداشون میشه ...
"صداش رو کمی بالا برد "
- مریم خانوم کجایی پس بیا الان پیداشون میشه ....
کنار حاج بابا در حالیکه دستش رو پشت کمرم گذاشته بود قدم برداشتم و رو مبل دونفره سلطنتی جفت حاج بابا نشستم ..
صدای مامان از داخل آشپزخونه نگاهمو اون سمت کشوند که
اومد بیرون و با حض و چشمایی که برق میزد به سر تا پام نگاه کرد :
ـوای الهی دور سرت بگردم مادر ...
الهی فدات شم تخم چشمام که شدی گل مجلس امشب ...

لپام گل انداخت و نگاهمو جلوی نگاه پر از هوس و گیرای حامی که با ولع سر تا پامو با اون نیشخند کزایی روی لبش دوباره دید میزد به میز وسط سالن دادم ...
آقاجون فشاری به کمرم وارد کرد و این یعنی اطمینان از اینکه
همه چی درست میشه ...
_بیا بشین مادر من خسته شدی ،
یه خاستگاری فرمالیته که این حرفارو نداره ...
نفس محکم و پر صلابت آقاجون تو صدای مامان گم شد و نفس حامی که هیچ ، نفس خودم هم حبس شد :
_قربون سرت برم انشا امشب نتیجه میده
بلکه این دختر سروسامون بگیره دل من از بابتش راحت شه
...
خسته شدم از بس جوش و حرص این دختر رو خوردم ...
با ناراحتی اول به حامی که با اخم و ابهت بهم ُزل زده بود و بعد به مامان انداحتم و گفتم:
_ی...یعنی من مزاحمم که اینطوری ....
صدای آقاجون مانع از ادامه ی حرفم شد و
با دلجویی از حرف دوپهلوی مامان مریم تو گوشم نشست و باعث شد کمی دلم اروم بگیره و چهره ام از هم باز بشه ...

ـتو دختر خودمی ، تاج سرمی ، هر وقت و هر زمان دلتخواست ور دل خودم میمونی قدمت به روی جفت چشمام
...
نفس عمیقی گرفتم و پا روی پا انداختم و سعی کردم تا جایی که ممکنه به حامی نگاه نکنم
اما انقدر نگاهش پر نفوذ بود و شبیه یه نیزه تو گوشت و تنت فرو میرفت که به ناچار سر بلند کردم و بهش نگاه کردم
..
پوزخند نامحسوسی زد و نگاهش رو از صورتم گرفت و با حرص پنهونی به حلقه دست اقاجون که پشت کمرم بود نگاه کرد و
بعد به اقاجون خیره شد
که در حال حرف زدن در مورد مهمونی و خونواده کمالی بود.
حرص و خشم حامی با هر حرف اقاجون و تمجید های مامان مریم بیشتر و بیشتر میشد و
هر از گاهی با بی احترامی پوزخندی در جواب حرفاشون میزد
آقاجون با دستش فشاری به کمرم آورد که بینشون فقط حکم

یه شنونده رو داشتم و دوباره رو به حامی گفت:
- تصمیمی برای ازدواج نداری ؟
حامی باز پوزخند زد و با تمسخر به وضوحی گفت:
- اول بذاریم ببینیم تکلیف پناه چی میشه ،
امشب عروس میشه یا نه
بعد اگه من خواستم خبرتون میکنم.
- دختر کمالیا دختر خیلی خوبیه
این مهمونی برایِ آشنایی تو بااین خونواده هم هست.
لبخند تمسخر بارش جمع شد ،
نگاهم به صورت خونسرد مامان مریم کشیده شد و بعد به حامی؛
به حدی صورتش سرخ شده بود که حس کردم الان منفجر میشه ،
دستهاش رو از دو طرف روی مبل از هم باز کرده بود
اما با این حرف مامان مریم و تایید آقاجون از
شدت عصبانیتش دستهاش رو مشت کرد و روی رون پاهاش
نگه داشت ،
با خشم کنترل شده ای آروم گفت :
- پس بیاِ بیای من واسه این بود ؟
به من گفتین بیام اینجا تا به بهونه پناه دختر مردمو بهم

غالب کنین ؟
مامان مریم چنگی به روی گونه اش زد و با بهت جهت رفع سوءتفاهم لبخندی مادرانه به روی حامی زد :
- چرا همچین میگی حامی جان؟
این مهمونی هم برای شناخت تو از دخترِ کمالی هم برای خواستگاری از پناه .
چه اشکال داره اگه هر دو طرف خوب باشن بین دو خانواده دو وصلت جور بشه ...
حامی با صورت برافروختهش به من نگاهی کرد ،
فکر کرد من خبر دارم در حالیکه منم مثل خودش امشب فهمیدم
اونم برای ماجرای امشب نقش پررنگی داره و بخاطر این بود که اقاجون حضورش رو مهم میدونسته
نگاه آتش زده و برافروخته ش رو از من گرفت و رو به حاج بابا محکم گفت :
- من قصد ازدواج ندارم حاجی،
یعنی اگه یه زمانی قصد ازدواج داشتم مثل پناه بز نیستم که
کسی به جز خودم برام تصمیم بگیره با کی ازدواج کنم یا نکنم
اگه واسه این ازم خواستین بیام اینجا بگین تا برم و الکی

وقتمو تلف نکنم.
حرفهای منظور دارش پر از نیش و کنایه به من بود ...
با این حرف تلنگری بهم زد تا منم شیه اون امشب از حقم دفاع کنم و جوابی بر علیه نظر خودش به اقاجون ندم .
حاجی مصمم روی حرفش موند و ً مجددا به حامی در تاکید حرف مامان مریم گفت:
- گستاخ نباش حامی ،
سی سالت شده تا ِکی میخوای مجرد بمونی ؟
حامی کلافه و عصبی از روی کاناپه بلند شد و با جدیت گفت:
- ً کلا نمیخوام ازدواج کنم ، سی سال که هیچ تموم عمرمو میخوام همینجوری بگذرونم ...
الان رو ِ دل کی دارم سنگینی میکنم که فکر پیچوندنمونین؟
اگه جسارتش رو داشتم بی هیچ ابایی با صدای بلندی میگفتم
"رو ِ دل من"
َلم
ام ِ بیشعور بابا ِلنگ دراز انقدر با ابهت و جذبه جلومون َع شده بود که نمیتونستم حتی تکون خفیفی بخورم.
صدای دلخور و پر بغض مامان که معلوم بود این حرفو به

خودش گرفته بلند شد و نگاه هر سه مونو سمت خودش کشید که "لااله الا ا " آقاجون و هوف کلافه ی حامی رو به همراه داشت :
_به ...به قران من دخالتی نداشتم این تصمیم خود آقات بوده
...
حامی احترام زیادی برای مامان قائل بود و این همیشه برای مامان خیلی خوشایند بود و
حالا از اینکه یه موقع حامی فکر کرده باشه که ءآقاجون از طرف اون پر شده و مایل به گرفتن همچین تصمیمی شده خیلی ناراحتش کرده بود ....
صدای زنگ آیفون بحث رو خاتمه داد ...
چشمهای پر از جواب حاج بابا هنوز تو چشمهای حامی خیره مونده بودن که مهین خانوم به سمت آیفون رفت.
مهین خانوم در رو باز کرد و به سمت نشیمن برگشت:
- آقا خونواده کمالی تشریف آوردن.
حاج بابا بلند شد و نگاه خشمگین و پر از جوابش رو از حامی
گرفت.
به دنبالش مامان مریم هم بلند شد و با انگشت هاش نم زیر

چشماش رو گرفت و بعد از کشیدن چند نفس عمیق دستش
رو دور بازوی آقاجون حلقه کرد و باهم به استقبال رفتن ...
مامان زن خوش پوش و به نسبت جوونی بود که فوق العاده
اهل به خود رسیدن بود و
همیشه از اینکه توجه آقاجون رو به خودش جلب کنه از هیچ
کاری دریغ نمیکرد که الحق کارش رو هم خوب بلد بود ...
کم کم خونواده کمالی وارد خونه شدن ،
به پیشوازشون رفتیم،
من کنار اقاجون و مامان مریم جلوی در ایستادم که حامی
بعد از کمی مکث دل از پذیرائی کَند و
مستقیم کنار من ایستاد، درست شونه به شونهم.
خواستم خودمو کمی جمع کنم و به حاج بابا نزدیک بشم
اما حامی سریع دستشو پشت کمرم گذاشت،
کمرم رو آروم چنگ زد و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:
- چند دقیقه دیگه از تو جمع بلند میشم میرم تو اتاق ته راهرو
تو هم دنبالم بیا کارت دارم.
عصبی چشمامو رو هم گذاشتم و به ورود دختر جوونی که

بعد از پدرش وارد شد توجه کردم...
دخترً کاملا زیبایی بود،
صورت خیره کننده با پوستی سفید، قدش بلند بود و اندام ورزشی و کمی قطور داشت.
حامی فشار بیشتری به کمرم وارد کرد و آروم طوری که فقط بشنوم با حالت و ....
لحن شیطانی پچ زد :
- اووووم بدک نیست ،
قدو هیکلش یه ذره شبیه توئه،
حالت چشماش هم مثل تو درشت و اغوا کنندن ،
صداش هم که خیلی تو دماغی و ظریفه ،
باید دید ناله کردنش چه جوریه
"برگشتم و با اخم و شاکی نگاهش کردم که با ردی از لبخند حرفش رو کامل کرد"
ـ تو این مورد دیگه بهِ گرد پات نمیرسه ،
تو از این نظر فوق العادهای.
دستشو طوری که مهمونها متوجه نشن از رو کمرم به عقب پس زدم
اما نتیجهش شد فشار بیشتر دستش و آخ گفتن ریزم و ورود
پسر جذاب خونواده کمالی.

منو حامی مثل دوتا خواهر و برادر واقعی کنار هم با آقای کمالی و خانومش محترمانه دست دادیم و احوالپرسی کردیم
خانوم کمالیً ظاهرا از همین ابتدا چشماش حامی رو نشونه
گرفته بودن ،
تو دلم پوزخند بزرگی از جنس تمسخر نشست ،
هیچکس اینِ دیو پلیدو بهتر از من نمیشناخت و
همه فقط گول ادب و متانت ظاهریش رو میخوردن و شاید ثروت هنگفتی که به دستش اداره میشد و با زحمت و پشتکار
به دستش آورده بود ..
دختر کمالی که اسمش پریا بود به منو حامی نزدیک شد و با خوش رویی و کمی ناز عشوه دلبرانه برخورد اولش رو ادا کرد و
با پدرو مادرش و اقاجون و مامان به سمت پذیرایی رفت ..
بعد از اون پسر خونواده و فرد مذکور و مهم امشب بود ،
مهیار ، چشمای سیاه و درشتش موجی از اعتماد و صداقت داشتن،
لبخند آروم روی لبهای مردونهش گرمای محبت و دوستیش رو به آدم انتقال میداد ،

دست گرمشو تو دستم گذاشت،
با اینکه کمرم از فشار تحرص وار دست حامی در حال خرد شدن بود ولی با لبخند دستم رو میون دستش محکم فشردم
و گفتم :
-پناه هستم ...
خیلی از آشناییتون خوشبختم ...
خوش اومدین.
با لبخند مهربونش جواب داد:
- ممنون ...
منم از آشناییتون خوشبختم و یکی از سعادتای بزرگ امشب
نصیبم شده.
نیشخند حامی اخم ظریفی بین ابروهام کشید،
دستش رو که با هر بار دست دادن با اعضای خونواده کمالی از روی کمرم به اجبار بر میداشت و
دوباره به پشت کمرم میذاشتش اینبار هم با اکراه از رو کمرم دستش رو فاصله داد و دست
مهیار رو میون دستش جا داد.
مهیار با اون دستش به شونه حامی زد و با خنده گفت :
- خیلی وقته ندیدمت دوست قدیمی ،

از وقتی کارو بارت سکه شد دیگه تحویل نمیگیری،
حق هم داری صاحب اون دم دستگاه شدن اونم یه تنه پرستیژ داره ...
- فکر کنم یه ده سالی میشه که درست همو ندیدیم
من آقای کمالی و خانومش رو یکی دوبار دیده بودم اونم برای
عید دیدنی که پیش خونمون میاومدن
ولی پریا و مهیار رو حتی یه بار هم ندیده بودم،
حتی نمیدونستم که حامی روی مهیار شناخت دوستانه ای داره.
مشتاقانه به سمت حامی نگاه کردم ،
چه اخمی هم کرده ،
شبیه میرغضب میمونه ،
با لبخند رو به حامی گفتم:
- شما همدیگه رو میشناسین.
حامی کامل به سمتم پیچید و نگاه دقیقی به صورتم کرد ، قورت دادن آب دهنش و تکون خوردن سیبک گلوش رو با وضوح دیدم،
قبل از اینکه حرفی بزنه مهیار گفت:
- تو لندن هم دانشگاهی بودیم ...
و البته دوستای خیلی صمیمی ...

ولی متاسفانه من پا گیر شدم و حامی لحظه شماری میکرد برای برگشتن و رسیدن به ُدخ....
حامی دستش رو دوباره مقابل مهیار پشت کمرم گذاشت و وسط حرفش پرید و گفت:
- بریم تو مهین خانوم میزشامو آماده کرده.
کنار هم روی میز شام همه نشسته بودیم، من بین اقاجون و
حامی بودم.
در واقع قصد داشتم بین مامان مریم و آقاجون بشینم ولی با حرف حامی تو جمع که گفت "بیا بشین بغل خودم آبجی کوچولو "
یه جورایی اتهامات رو از روی خودش برداشت و منو توی عمل انجام شده قرار داد ...
مهین خانم غذاهارو سرو کرد و با کسب اجازه اقاجون به آشپرخونه برگشت
مهیار رو به روی من نشسته بود و هر از گاهی به صورتم نگاه
میکرد.
ولی حامی ، یه جوری جلوی همه برای من خود شیرینی میکرد و تو بشقابم غذا میکشید ، ظرف ترشی رو کنارم میذاشت و آروم کنار گوشم میگفت

"بخور عزیزم نوش جونت"

کَه شک نداشتم این رفتاراش بخاطر امشب و حضور مهیار
حس میکردم داره با مهیار رقابت میکنه هر چند با این فکر
کلی استغفرا تو دلم گفتم
من هشت سالم بود که وارد این خونواده شدم و مامانم زن
اقاجان شد ،
اونموقعا با الان فرق داشت،
بدون اینکه حامی نسبت بهم حس بدی داشته باشه
کنارش
راحت حرف میزدم، شوخی میکردم،
دلبری و نازای بچهگونه میکردم
تا اینکه همین دو ماه پیش تغییرات کم کم تو نگاه ها و
رفتار
های حامی من و بهار رو به خودش جلب کرد
نگاهی که کمی متفاوت تر از قبل بود
اما من تو این سن هیچوقت به هیزی و کثیف بودنش پی
نبرده بودم تا روزی که ...
چشمامو بستم ....
نمیخواستم امشب هم بهش فکر کنم ...
همین که هر شب و روز کابوسم شده بود و حسرت یه

خواب
آروم رو به دلم گذاشته بود به قدر کافی برام بس بود ...
- حاج نادر از دورو بر شنیدم که عازم سفر به لندنی ؟
منو حامی همزمان هردومون به سمت اقاجون پیچیدیم.
اقاجون اول نگاهی به من و بعد به حامی کرد که گیج و منتظر نگاهش میکردیم ،
اگه همچین چیزی حقیقت داشته باشه پس چرا به ما چیزی
نگفت ؟
نگاهم سمت مامان رفت که اونم از این خبر کمی شوک شده
بود ولی به روی خودش نیاورد تا بیشتر از این جلب توجه نشه ...
اقاجون با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و دستمال رو دوباره روی میز گذاشت و گفت :
- بله تا یکی دوماه دیگه با خانوممم عازمیم.
دیگه وقتشه بچه ها بدون ما چند صباحی رو سر کنن تا از پس مشکلاتشون بر بیان ...
آروم لب زدم :
-اقاجون جدی میگین ؟
نگاهم کرد و ترسم رو خوند،

دست چپم رو که کنارش بود تو دستش گرفت و با فشار دادن
خفیفی با خنده گفت :
- تا اونموقع تو تو خونه شوهرتی عزیزدلم دیگه ً اصلا یادی از
منو مادرت نمیکنی.
بی اختیار به مهیار نگاهی کردم که لبخند پر رنگی روی لبش
نشست، آقای کمالی دوباره گفت :
-حالا چرا لندنو انتخاب کردی؟
میخوای اونجا موندگار بشین یا مشکل کاری و چیز دیگه ای هست؟
- یه کار شخصی دارم که باید ً حتما برم، اگه خدا کمک کنه و
کارام به خوبی پیش برن با خانوم یه یکسالی اونجا موندگار میشیم ...
با تعجب گفتم :
- یکساله !
خب این چه کار مهمیه که شما مجبورین برین؟
اقاجون باز خندید و دستش رو پشت کمرم زد و گفت :
- پناه جان تا اونموقع تو سرگرم بچتی بابا چرا مثل دخترای

کوچیک خودتو لوس میکنی دختر خوشکلم!
مهیار : شما نمیدونستین ؟
نگاهی به مامان مریم که اونم توی حاله ای از گیجی و ابهام به بشقاب ُپر جلوش خیره شده بود و حسابی توی فکر بود انداختم و بعد از مکثی رو به مهیار گفتم:
- نه من تازه فهمیدم.
سری کج کرد و گفت :
- جالبه پس ً حتما خانواده قصد داشتن سوپرایزتون کنن.
- مثل الان که خیلی هم سوپرایز شدیم.
اینو حامی با مزه پرونی و خنده مسخره ای گفت.
نگاهش کردم ،چشمای تنگ شدش تو خرخره مهیار تو تردد داشتن که مطمئن بودم دوست داره با دندوناش خرخره اش
رو سوراخ کنه.
پریا با لوندی تنهش رو بالاتر کشید و با لبخند فریبنده ای گفت
:
- آقا حامی شما نمیخواین همراه حاجی برین ؟
کار شما تو لندن یا کشورای دیگه ً مطمئنا پیشرفت بیشتری
براتون داره.

ارتباطات زیادی که میتونید اونجا هم پیدا کنید و شرکتتون
رو گسترش بدید مسلما پیشرفت چشمگیری میتونه باشه
حامی خیره، خیره و باز هم خیره بهش نگاه کرد با مکث طولانی، تو دلم گفتم خدا کنه بگه منم همراهش میرم اما حامی جواب دندون شکن دیگه ای بهش داد :
- فعلا ترجیح میدم روابطم با همون تعداد معدودی کشورهایی که قرارداد دارم ادامه پیدا کنه ...
درسته پریا در جواب حامی لبخندی زد اما مشخص بود بدجوری تو پرش خورده، حامی به اقاجون نگاه کرد و گفت :
- بابا میشه بدونم مشکلتون چیه ؟
یهویی تصمیم گرفتین با مامان واسه یکسال برین لندن به منو
پناه هم چیزی نگفتین !
آقاجون لبخند مصنوعی تحویل حامی داد و گفت:
ـحامی بابا جان اجازه بده حرف از مشکلات و کار رو بذاریم برای بعد
بعد رو به جمع با احتیاط و سیاسیت ادامه داد:
ـما برای چیزهای مهم تری دورهم جمع شدیم.
آقای کمالی هم لبخندی زد و با خوشرویی و مهربونی ذاتی تایید کرد:

_بله حاج نادر حق باشماست.
خانم کمالی که از همون بدو ورود با هممون اتمام حجت کرده
بود که الهه جون صداش کنیم دستاشو با ناز روی پاهاش گذاشت و در حالی که نگاه براقش مستقیما حامی رو نشونه گرفته بود با لحنی که بی نهایت راضی و شاد به نظر می رسید سکوت جمع رو شکست:
_ماشا مریم جون به این همه جمال و کمال بچه هات! واقعا وصلت با خونواده ی شما مایه ی افتخار ماست.
و در پی حرفش نگاه مرموزش دختر خودش رو نشونه گرفت.
حامی بی اهمیت به نگاه مشتاق الهه جون لیوان دوغ خودش
رو با لیوان نوشابه ای که مهیار بهم تعارف کرده بود عوض کرد:
-پناه اصلا نوشیدنی گاز دار
نمی خوره.
چشمام از تعجب گشاد شد اما حامی بیخیال کل لیوان نوشابه
رو خودش سر کشید و رو به چهره هاج و واج مهیار ادامه داد:

-اشکال نداره کم کم متوجه میشی ، بالاخره یه عمر زیر دست
و پای خودم بوده ، از ریز تا درشتش رو از َب َرم..
کلماتش رو با کنایه و نیشخندی بیان کرد که فقط من منظورش رو به خوبی گرفتم و عرق سردی به تنم نشست ...
مهیار به سختی عضلات صورتش رو کش داد و سرش رو پایین انداخت ولی مشخص بود از این حرف حسابی ذهنش
مشغول شده و توی فکر فرو رفته ...
گوشت ها رو با انزجار کنار زدم و با برنج زعفرونی گوشه ی بشقابم مشغول بازی شدم.
نمیدونم چرا اما دلم فقط ماهیچه ی کنار بشقاب حامی رو میخواست و ولا غیر ...
اب دهنم رو با حسرت قورت دادم و نگاهم رو به سختی از روی اون تیکه گوشت خوشمزه کندم و سرم رو پایین انداختم
...
حس میکردم خیلی حساس شدم و البته زود رنج ...
مثل بچه ای که دستش به اسباب بازی خوشمزش نمیرسه و

الان دلش گریه میخواد بغ کرده توی خودم فرو رفتم و هر لحظه گرسنگی به معده ام بیشتر فشار میاورد اما هیچ چیزی
رو میز به جز اون گوشت رضایتم رو جلب نمیکرد ....
آهی کشیدم و با یا آوری اگه لندن رفتن مامان مریم و آقاجون
اخمام توس هم رفت ...
تکلیف من چی می شد؟
یا بهتر بگم تکلیف من با حامی چی می شد؟
باید زودتر یه فکری واسه خودم می کردم.
این ازدواج تنها راه نجاتم بود.
زیر چشمی به مهیار خیره شدم.
یه جوون قد بلند و خوش هیکل.
از حامی خیلی لاغر تر بود اما خیلی اختلاف قد نداشتند.
رنگ چشماشم...
با دردی که توی رون راستم شروع شد و باعث تیر کشیدن تموم نیمه ی راست بدنم شد آخی گفتم .
چهره ام درهم رفت و با خشم بی حدی که توی همین چند دقیقه فکر کردن بهم منتقل شده بود کینه توزانه غریدم :
_دستتو بردار حامی تا داد و بیداد نکردم ..
حامی با خونسردی تکه ای جوجه کباب به سرچنگال زد و

جوری با خشم شروع به جویدن کرد که انگار بدش نمی اومد
خرخره ی من یا مهیار الان زیر دندوناش بود!
_دست من آلارمه عزیزم ... هر وقت نگاهی هرز بره یا خطا کنه این خودبه خود مشت میشه و نشون میده باید اونکار رو
نکنی ...
شاکی نگاهش کردم که دستشو خیلی آروم و نوازش وار روی
رونم حرکت میداد و گاهی شیطنت هایی میکرد .
از نوازش های آرومش هم چندشم میشد و هم لذت میبردم ...
نمیدونم چرا چشمام داشت سنگین میشد ولی با حرکت بعدی
دست حامی مثل برق گرفته ها به بشقاب روبه روم زل زدم ...
ِک ِای زیپ شلوارم رو پایین کشیده بود ؟؟؟؟
با وحشت سر بلندم کردم تا ببینم کسی حواسش به ما هست
یا نه که با نگاه ریز بینانه و درهم پریا روبه رو شدم که با کنجکاوی به دست حامی و نزدیکیه ما نگاه میکرد ...

ضربان قلبم از ترس بالا رفت و به زور لبخند مضحکی بهش زدم ...
صدای پر از شیطنت حامی خمار و پرشور تو پرده ی گوشم نشست و وسط این همه نفرت و کینه دلم برای عطری که با نزدیک شدنش توی مشامم پیچید رفت :
_هیچی نخوردی ، چرا چیزی نمیخوری دوست داشتی که تو؟؟
توی چشماش که زوم روی لبهای نیمه بازم بود ، نگاه کردم و
آروم لب زدم :
_چه... جوری... با .... با یه دست ..غذا میخوریی؟؟
ابروش بالا رفت و حرکت دستش رو ماهرانه چرخش داد که نفسم رفت و ساعد دستش رو با التماس چنگ زدم ..
چشماش خندون شد و گفت :
_از کدوم برات بکشم؟؟
صدای مشکوک پریا توجه همه رو به سمت ما کشوند، از ترس
رنگم مثل گچ دیوار سفید شد و با ُبهت نگاهش کردم ...
_چیزی شده پناه جون؟ مشکلی پیش اومده؟
نه غذاتو میخوری نه میزاری حامی خان بخورن ...
آب دهنمو قورت دادم و به حامی که ریلکس هنوزم به

حرکت
دستش وسط پاهام ادامه میداد و خونسرد به صندلی تکیه
داد بود نگاهی کردم و بی مقدمه گفتم :
_ماهیچه ی حامی رو میخواستم !
دستم رو با خجالت روی دهنم گذاشتم و با چشمهای
گشاده
شده به پریای متعجب زل زدم ....
به ثانیه نکشید که قهقهه ی جمع بالا رفت و اشک رو تو
چشمای من جمع کرد ،حامی دستش رو با احتیاط بیرون
کشید و با چشمهایی که حالت خاصی به خودش گرفته بود
گفت:
_ظرف پر از ماهیچه جلوته ! بند کردی به ماهچه ی من؟
خانم کمالی تک خنده ای زد و با لحن نبه ظاهر دوستانه ای
گفت :
_ِدله دیگه، هوس میکنه ، مثل اینکه خیلی بهم وابسته
این
،نه؟؟
مامان مریم با شوق و لذت نگاهمون کرد و رو به خانم
کمالی
گفت:
_دورشون بگردم من ، جونشون برای هم در میره این دو تا

...
خانم کمالی به زور لبخندی زد که نارضایتیش از این حرف رو
به رخ کشید و گفت:
_خدا برای هم نگهشون داره انشا ...
_آمین!
حامی گوشت رو توی بشقاب من گذاشت و نفهمید با اینکار
دنیارو به من داد ..
شقیقه ی پیشونیم رو محکم بوسید و آروم پچ زد:
_تا ته همشو بخورش ، اسکلت شدی تو این مدت !
بدون توجه به هیچ کسی با ولع شروع به خوردن اون تکه گوشت کردم و حواسم از هر چیزی جز غذا برای چند دقیقه ای پرت شد ...
با بلند شدن همزمان آقای کمالی و آقا جون و تعارفات الهه جون و مامان مریم نفس راحتی کشیدم و لیوان دوغم رو سر
کشیدم.
مهیار با مهربونی نگاهی به بشقاب نیمه خالی ام انداخت و پرسید:
-همیشه انقدر بی اشتهایین؟

تا اومدم جواب بدم حامی نفس صداداری کشید و پرید وسط
بحث :
ـبرین تو سالن پزیرایی من و پناهم خدمتتون می رسیم ... پناه عادت داره بعد شام بره تو باغ یه قدمی بزنه.
الهه جون که همراه مامان از آشپزخونه بیرون آمده بود و می
خواست بره نشیمن؛با شنیدن این حرف چشماش برق زد:
-چه عالی!
مهیار مامان پاشو پناه جون رو همراهی کن،حرفاتونم باهم بزنین.
نمی دونم چرا وقتی حامی از میون دندون های قفل شدش و
فک فشردش،
آروم ولی پر حرص خطاب به الهه جون غرید:
-دهنتو ببند
خندم گرفت!
الهه جون دستاشو بهم کوبید و گفت:
-پری دخترم شما هم پیش حامی خان باش حوصلشون سر نره!
حامی دستمال سفره ای که کاملا تو دستش مچاله شده بود

رو پرت کرد وسط میز و کلافه تر از قبل نجوا کرد:
-چرا این خفه نمی شه؟
تا کی هی باید در و گوهر بریزه؟
صندلیم رو کمی عقب روندم تا بلند شدم.دست حامی روی رون پام متوقفم کرد.
-از اون یه اشاره از تو به سر دویدن که چه عرض کنم!
با سر یورتمه رفتن!
کف دستای عرق کردمو بهم مالیدم:
-ولم کن!
زشته همه دارن نگامون می کنن!
فشار دستش بیشتر شد و همزمان حرکت دستش رو به بالا
کاری باهام کرد که آب دهنم به سنگ تبدیل شد و هرکار می
کردم
نمی تونستم قورتش بدم!
ملتمس نالیدم:
-حامی؟
رگ گردنش واضح نبض می زد.بلند رو به جمع ادامه داد:
-بیرون سرده!
و قبل از اینکه به کسی اجازه ی مخالفت بده فریاد زد:

-مهین خانم قهوه ی من و بچه ها رو بیار بالا.میریم کتابخونه!
مهین از آشپزخونه با اون هیکل فربه اش بیرون اومد و با لبخند مهربونش گفت:
ـبروی چشم حامی خان
پریا با چهره ای در هم رفته و بی حوصله از این انتخاب مزخرف حامی ، با اکراه بلند شد و بی میل گفت :
-حدس می زدم اهل مطالعه باشین!
حامی بازومو گرفت تا از پشت میز بلند شم.خشک و جدی جواب داد:
-کتابخونه برا باباست!
پله ها رو با قدم های محکم بالا می رفت و منم پشت سر خودش می کشید.
علنا داشتم قدمام رو میون زمین و هوا برمی داشتم!
تا نوک کفشم به لبه ی پله ی پنجم رسید اما پاشنه ی کفشم
سر خورد و با هین بلندی به عقب برگشتم که دست مردونه ای
دور کمرم قفل شد.
چشمام رو که باز کردم حامی رو دیدم که با چشمایی که

خون
ابه بود به کمرم زل زده بود ...
اگه دست های حامی اونایی بودند که کنار تنه اش مشت شده
بودند پس این دست هایی که سفت دور کمرم حلقه شده بود؛
دست کی بود؟
با ترس چند بار پلک زدم و گردنم رو چرخوندم.
مهیار با چشمایی گشاد شده پرسید:
-خوبی پناه جان؟
صاف ایستادم و کمی بین خودم و قفسه ی سینه ی پر حرارت
مهیار فاصله انداختم که خدا رو شکر جواب داد و دستاش از
دور کمرم شل شد.
نوک انگشتام یخ بسته بود.
یک لحظه بغض گلوم رو گرفت ....
خوب؟؟
خوب برای یه لحظه ام بود ...
دوست داشتم جیغ بزنم و بگم غیر جسمم، روحمم چطور زیر

دست و پای تک پسر و امید حاج نادر له شده
اما حیف صدای خنده های شاد مامان مریم بهم تنها
مجوزی
که می داد سکوت بود و سکوت!
تشکری سرسری کردم و آروم از پله ها بالا رفتم و از جلوی
حامی هم رد شدم.
دستش به مقصد مچم دراز شد که مچم رو میان دست
دیگم
پنهون کردم.
در کتابخونه رو باز کردم و کلید برق رو فشار دادم.لوستر
آینه
کاری شده و عتیقه ی آقا جون به همه جای کتابخونه با
دست
و دل بازی نور پاشید.
پریا با لحنی که حالا کی طبیعی تر بود،حامی رو مخاطب
قرار داد:
-فوق العادست!شاهکاره!
ناخواسته دهن کجی کردم و روی صندلی چوب گردو ست
گوشه ی کتابخونه نشستم.
مهیار که مثل ُدم به من چسبیده بود ، صندلی کنارم رو
اشغال

کرد:
-چیزیتون نشد که؟
سری به نشونه ی نفی تکون دادم : _خوبم ، ممنون !
لبخند زد:
-از چیزی که تصور می کردم و مامان و بابا تعریف می کردند خیلی نفسگیر ترین. دانشجو هستین دیگه؟
-بله دنبال رو شما و حامی هستم
مهیار با تحسین نگاهم کرد:
-معلومه که حامی در تعیین سرنوشت و انتخاب های شما نقش مهمی داشته.
پوزخند زدم:
-خیلیییی
بوی عطرش قبل از خودش فضای اطراف رو پر کرد ، روی صندلی روبه روم جاگیر شد و نگاه مشکوکی بهم کرد .
بی اعتنا سرم رو چرخوندم و به پریا که با نگاهش داشت وجب به وجب عضله های پرو پیمون حامی رو قورت میداد و
روی صندلی کنار برادرش جا گرفت ، نیشخند زدم.
معلوم نبود چطوری چشم دختر مردم رو کور کرد!
جو خیلی مزخرفی بود ؛ تا مهیار دهن باز می کرد حامی با حرف بعدیش رسما میکوبیدش و تخریبش میکرد به حدی

که
نگاه مهیار هم عوض شد و غیر عادی بودن اوضاع رو فهمید
..
مهین خانم تقه ای به در زد و بعد از کسب اجازه از حامی
بساط پذیرایی روی روی میز مقابلمون چید.
مهیار یه قهوه برداشت و مقابل من گذاشت که مودبانه
تشکر
کردم اما حامی با لحنی سرد و پرخاشگرانه گفت:
-شما چرا مهیار جان؟
وظیفه ی میزبانه این کارا ...
با لجبازی خم شدم و یه قهوه مقابل مهیار گذاشتم و با
خنده
گفتم:
-راست میگن خان داداش!
من باید از شما پزیرایی کنم.
بعد نگاهم رو با خونسردی از صورت پر از تهدید حامی
گرفتم
و با ناز سرم رو به سمت مهیار کج کردم:
-شکر؟
مهیار با سردرگمی جواب داد:
-ممنونم؛تلخ می خورم

دستم از عاقبت این حرکتم کنار سینی خشک شد.
به سختی لبخندی تحویل پریا دادم:
-برا شما هم بذارم؟
پریا پشت چشمی برام نازک کرد:
-من شب ها قهوه نمی خورم!
بدخواب میشم!
معلوم بود از الان حسابی داره تمرین خواهر شوهر بازی می کنه.
دیگه تلاشی برای لبخند زدن بهش نکردم و به پشتی صندلیم
تکیه دادم.
مهیار از خاطرات لندن برام صحبت می کرد ولی تلاشش برای
ورود حامی به بحث عین آب دادن به گل پلاستیکی، بی حاصل بود!
تموم فکر و ذکرم به این بود که یجوری نوبت دکتر رو جلو بندازم و بعد هم یه کاری کنم که این وصلت سر بگیره.
یک سال که مامان و آقا جون نبودند پس هیچ دلیلی برای دیدن حامی حتی بر حسب تصادف هم نبود.
دیگه مامان مریمم نبود و نمی تونست مجبورم کنه برم دفتر حامی برای کارآموزی.

یعنی این کمالی ها با این همه ادا و ادعای دخترشون یه خراب شده ای نداشتند که به بهانه آشنایی بیشتر با مهیار کارآموزیمو اونجا بگذرونم؟
خدا رو چه دیدی شاید تا اون موقع اصلا عروسشون شده بودم و...
با درد بدی که توی بازوم نشست گیج سرم رو بالا آوردم.
_بلند شو بریم که خیلی کار دارم باهات !
مجلس خواستگاریم به مدد
حضور پرشور حامی به هر چیزی شبیه شد جز خواستگاری!
تنها شانسم قولی بود که آقای کمالی از آقا جون گرفت تا چند
روزی وقت های آزادم مهیار بیاد دنبالم برای آشنایی بیشتر.
در خونه که پشت مهمون ها بسته شد؛آقا جون رو به من گفت:
-پسر خوبی به نظر می اومد.از بابت خونوادشم خیالت راحت.
بعد به سمت مامان مریم چرخید:
-نه خانم؟
مامان مریم شونه بالا انداخت:
-والا چی بگم.
شما بی جهت کسی رو معرفی نمیکنین

وقتی مامان اینجوری فعل ها رو جمع می بست یعنی دلگیر بود.
همه امون منظورش رو خوب متوجه شدیم.
اشاره اش به قضیه ی لندن بود.
آقا جون اما نگاهی به ما انداخت و ترجیح داد حرف مامان رو نشنیده بگیره.
چیزی این وسط بود که ما
نمی دونستیم و از برخورد آقا جون واضح بود که ترجیح هم بر بی خبر موندمونه!
حامی از مهین خانم خواست کتش رو براش بیاره.
من نفس راحتی کشیدم اما مامان بی خبر از حال من گفت:
-اوا پسرم کجا؟
حالا یه شب خوابیدنه ارزش پشت فرمون نشستن نداره!
امشبو بد بگذرون.
اتاق خودت تر و تمییزه عزیزم.
مامان انقدر رگباری کلمات رو قطار کرد که فرصت اعتراضی برا حامی نموند.
روی مبل وا رفته به عکس العمل حامی خیره شدم.
نگاهش سمت من نشونه رفت و چشمهاشو ریز کرد ، با دیدن

ترس و وحشت ام یه آستین کتش رو که پوشیده بود؛درآورد.
تموم افکار خوش بینانه ی من الان فقط یه نقطه ی روشن داشت!
اینکه هنوز حامی اونقدر عوضی و ریسک پذیر نشده که تو خونه ی پدرش،بغل گوش مامان مریم،بهم دست درازی کنه!
کاش می شد عین بچگیام برم بغل مامان مریم بخوابم.
بهش بگم مامان بازم کابوس دیدم اما یه کابوس وسط بیداری!
یه کابوس آشنا که همه چیز رو از دخترت می گیره و تو بی خبر بهش میگی پسرم!
وقتی به خودم اومدم که سالن خونه تو تاریکی فرو رفته بود
و خبری از آقا جون و مامان مریم نبود.
عطر حامی رو از نزدیکترین فاصله ی ممکن استشمام می کردم.
تموم تنم کرخت شد.دستش روی زانوم نشست و محکم فشار
داد و زیر لب پچ پچ کرد:
-خورد کنم قلم پایی که اونجوری رو پله گره خورد تا ولو شه

بغل یه بی ناموس؟
درد زانوم نیش اشک رو به چشمم زد و بلند بودن شبی که تا
صبح ادامه داشت !
ترس از آبرو میدونی چیه ؟
چیزی که باعث شد من خفه خون بگیرم همیشه و حرفی نتونم بزنم ...
خم شد رو صورتم.نفس های داغش یک نقطه از صورتم رو هم به حال خودش نمی گذاشت:
-من تو گوش خر یاسین خوندم بگو "نه" ،بگو قصد ازدواج ندارم؟
هوس چیزی کردی از من بهتر سراغشو داشتی که میخوای بری رو یکی دیگه؟
صورتش رو مچاله کرد و با لحنی کشدار غرید:
-شکررر؟! بزنم تو اون دهنت ؟
خودم رو کمی کنار کشیدم و با حرص خواستم پاشم که همین
حرکت تو دایره ی قوانین حامی این مدت یعنی نزدیکی بیشتر!
هربار من مخالفت کردمُعقبُ نشستم کنار کشیدم؛حامی طوری جلو اومد که فاصله معنی خودش را از دست داد!

دست انداخت زیر زانوهام و با یه حرکت بلندم کرد ،سرم روی
سینه اش قرار گرفت و اشک های مظلومانه و بی کسم سینه
ی برهنه اش رو از بین دکمه های باز پیرهنش خیس کرد ...
با مشتهای بی جونم زدم روی سینه اش و ناخن هام توی گردنش فرو میکردم تا رهام کنه ...
با خشم ، رگ پیشونی و گردنی که باد کرده بود و دل دل میزد
توی اتاقش رو تخت گذاشتم و توی اون تاریکی مثل ببر آماده به حمله چشمهاش برق زد و دونه دونه دکمه های لباس
رو باز کرد ...
با گریه ی بی صدایی نالیدم:
ـبزارم برم نالوتی ، حالم خوش نیست ، ضعف دارم ...
نیشخندش دلم رو سوزوند و خار توی چشمم شد
روم خیمه زد و با هیجان لیسی به لبهای قلوه ایم زد و از لذت آخ خفیقی گفت ...
با انزجار سرمو چرخوندم که اینباار لبهاش رو گذاشت روی گردنم و شروع کرد به مکیدن ...

تقریبا روم دراز کشیده بود و پاهام رو طرف بدنش گذاشت ...
مردونگی بزرگش درست روی بوسه گاهم قرار داشت و با احساس حجم بزرگی ، یاد حجیم بودنش و دردی که هر دفعه
کشیدم افتادم و دلم ریخت ...
_حامی منو ..چرا ..آخ آیی ... حامی من ....ُ من دوست داری؟
چشمام بی حرکت ایستاد و به روبه رو میخ شد ... این چه سوالی بود که یهو کردم؟؟؟
حرکت لبها و بدنش متوقف شد و مکثی کرد ، سرشو اورد بالا
و با چشمهای خمار توی نگاهم خم شد و لبهام رو با عطش بوسید ...
من جوابم رو نگرفتم ... فقط گیج تر ، درمونده تر و مطمئن تر از حس شهوت و هوس حامی قطره اشکی از چشمم چکید
...
تن داغش که روی تنم کشیده میشد ، گرمای دستاش زیر لباسم و حرکتش روی سینه هام و بین پام انقدر ماهرانه بود

که از خود بیخود شم و اختیار از کف بدم ...
ذهنم ارور میداد و میگفت خاموش کن ، برای چند دقیقه خاموش کن و به هیچ چیز جز حرکت این لبها و دستها فکر نکن ...
من زن بودم ....
زن بودم و پر از نیاز های جدید که
توی وجودم به تازگی سر به فلک کشیده بود ...
لباس هام که جدا شد و ریخت روی زمین ، نفسهام که بالا رفت و داشت به آه و ناله جاشو میداد ، تنها یهچیز توی گوشم
زنگ میخورد ...
آخرین باره....
آخرین باره میزارم دست بهم بزنه ... آخرین باره پناه بزار زیر دست های ماهرش آروم شی و
فراموش کنی ...
چی رو فراموش کنم؟؟؟
مگه حامی فراموش شدنیه؟؟؟ مگه متجاوز رو هم میشه فراموش کرد؟؟؟؟
نه نه پناه تو برای حفظ آبروت میجنگی ... اره تو این خونه دو نفر دیگه هم هستند که نباید بویی ببرند وگرنه نابود میشی ...

تحمل کن ... تحمل کن تموم میشه !
حامی مدام زیر گوشم حرفهای عاشقانه و تحریک کننده میزد
و برای یکی شدن دوباره آماده ام میکرد ..
عطر تنش با رطوبتی که از فعالیت ، روی پوستش ایجاد شده
بود بدجوری ایندفعه برام خواستنی بود و مثل آهن ربا بهش
... جذب میشدمسر اون توی سینه ام و مشغول خوردن و مکیدن بود و من
روی ابرها چشمام روی هم بود و فقط با هر حرکت دستش رو
نقاط حساس تنم میلرزیدم و ناله میکردم ...
میلرزیدم و حامی با لذت میخندید ...
میلرزیدم و به اوج میرسیدم ..
آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم تا حرکت بعدیش رو شکار کنم ....
با چشمهای خمار و از احساس لبریز نگاهش از چ وچ ولم به
من بود و با لذت و شور و شهوت نگاهم میکرد ...
پاهام رو که توی شکمم جمع کرد و لبهاش که روی مهم

ترین
قسمت از تنم نشست و با حالتی وحشی شروع به مکیدن
و
گاز گرفتن اون تکه گوشت مثلثی شد ، جیغ ام در اومد که
باعت شد با هول سریع بلند شه و دست روی دهنم بزاره
...
_شیششششش، آروتر دیوونه چه خبرته الان همه رو
میکشونی
اینجا ؟؟
توی چشمام از اون فاصله نگاه کرد و نیازم رو از چشمام
خوند .
اما خیلی طولی نکشید که
در با صدا و به دیوار پشتش برخورد کرد ، چراغ خواب که
روش شد ، نگاه مات آقا جون به این بازی وقت اضافه داد!
آقا جون یقه ی بلوز ابریشمی که برای خواب می پوشید رو
پایین کشید و به دیوار تکیه داد.
حدقه ی چشماش با سردرگمی میون تن برهنه ی من و
صورت ملتهب پسرش جا به جا
می شد و هربار انگار عاجز
می موند از درک این تصویر بدقواره که دوباره نگاه رو از سر
می گرفت.

حامی از روم بلند نشد که هیچ خودش رو بالا تر کشید و تن
نحیف وظریف من که یک سوم تن غول تشن خودش بود رو
زیر خودش کشید و مخفیم کرد
آقا جون نالید:
-دختر تو سر سفره ی من نون خوردی؟شرم نکردی از روی من
وقتی تن تو دست پسرم سپردی؟
نمی دونم کی گریم گرفته بود که الان با شنیدن این حرفهای
آقا جون زیر تن پسرش به هق هق افتادم.
آقا جون با درماندگی دو طرف سرش رو فشرد و گفت:
-اون همه ناز و عشوه برا پسرم پس بی حساب کتاب نبود!
دو دو تا چهار تاهاتو قبلا کرده بودی دختر سمیر؟
هاج واج از همون فضای بسته دیر تن تنومند حامی نالیدم:
-ب...بخد.. اق...اقاجون ...
صدای آقاجون ناقوس مرگ بود و پایان خوشی هام:
-اسم منو نیار دختر هرزه!
خوبه مادرت امشب آرامبخش خورده و تخت گرفته خوابیده تا شرمندگیش براش نمونه!

بذار بخوابه..
یه عمره خوابه...
هردومون خوابیم...
خوابیم که جلو چشممون غلط اضافه می کنین و به ریشمون
می خندین!
-من پای هر کاری کردم هستم.
آقا جون بدتر عصبی شد:
-پای آبروی من چی؟
پای اونم هستی؟
پاشو تنتو از رو دختره جمع کن و گورتو گم کن از خونه ام احمق
حامی لب باز کرد که آقا جون دستش رو بالا آورد و مانع شد:
-بی سر و صدا برگرد خونت...
حامی-:آقا جون!
آقا جون-:ندیده می گیرم دیدنیا رو...
حامی کلافه گفت:
-ما...
آقا جون:مایی وجود نداره...
حامی غد بلند شد و ملحفه رو روی تن من انداخت و سریع

شلوارش رو تن زد ....
سرم زیر ملافه بود و از شدت گریه داشتم میلرزیدم که ....
حامی از روی همون یه لا پارچه بوسه ای به سرم زدم و توی گوشم نجواگونه خونسرد گفت:
_گریه نکن عزیزم ....نلرز پناه ...من اینجام خب؟؟
من پیشتم خودم ُپ ِ شت َتم !
این ندید گرفتن حامی،آقا جون رو حسابی جوشی کرد که دست روی قلبش گذاشت:
-می خوای سکتم بدی؟
تو بچه ی منی یا بلای جونم؟
حامی صاف و محکم ایستاد:
-یبار به جای مردم هفت پشت غریبه به من فکر کن آقا جون.
چند لحظه ای سکوت شد و جز صدای گریه های من هیچ صدایی نمیومد ...
حامی نوچی کرد، کنار گوشم خم شد و گفت:
-من یه قدم دارم برمی دارم که حرفش رو زمین نمونه اما این دلیل نمیشه توام این کارو بکنی!
یعنی حقشو نداری!
یادت نره تو کاری رو می کنی که من می خوام!
دلم آتیش گرفت از اینهمه خودخواهیش و بیشتر توی

خودم
جمع شدم ...
_آقاجون لطفا چند لحظه بیاین بیرون کارتون دارم ...
صدای خشدار و دورگه ی آقاجون اومد و قلبم رو به هزار تکه
تبدیل کرد :
_از این دختر اگر انتظار داشتم ولی از تو نداشتم حامی ...
فکر میکردم بزرگی عقلت به کارت میرسه ، نمیدونستم انقدر
زود خام یه دختر بچه ُ میشی وا میدی!
صدای محکم و جدی حامی هم مانعی نشد تا آقاجون ادامه ی
حرفاش رو نزنه:
_آقاجون !
لطفا تمومش کن ، داره بهم بر میخوره!
چهره ام از اینهمه پررویی و حق به جانبیش درهم شد ، چقدر
بی شرم بود که کارش رو بدون هیچ مخفی کاری تو صورت آقاجون میکوبید و از خودش دفاع میکرد تازه بهش بر هم میخورد ..
_این دختر امشب خواستگاریش بوده ...

ـزورکی!
روحشم خبر نداشت ...
ـچشمم روشن . اومده پیش تو شکایت؟؟
ـکاش میومد تا قلم هر کی که پاشو برای خواستگاری میزاره تو این خونه رو قلم کنم !
ـاز روی منِ پیرمرد مو سفید خجالت نکشید که جلوی پسری
که شوهرش قراره بشه .....
حامی با عصبانیت کنترل شده پرید میون حرف آقاجون و گفت:
ـاون زپرتی نمیتونه شلوارشو بکشه بالا بعد میخواد بیاد پناهو بگیره زیر بال و پرش؟
پسره چی آقاجون؟ قراره بشه چی؟ شوهرش؟؟
گوه خورده جرئت کرده پاشو بزاره تو این خونه ...
به حرمت شما چیزی نگفتم وگرنه امشب آتیشش میزدم همینجا ...
با همون بالا تنه ی برهنه به طرف من اومد و کمی که فقط صورتم مشخص باشه ملافه رو پایین کشید ، نگاهش که به
صورت خیس و قرمز شده از اشکم خورد اخماش در هم رفت

...
بوسه ای به گوشه ی چشمم زد و چند ثانیه لبهاش رو اونجا نگهداشت که صدای "استغفرا " آقاجون باعث شد قطره اشک دیگه ای از چشمم بچکه !
با صدای خشداری از گریه و مصیبتی که به سرم اومده بود زمزمه کنان گفتم:
_حامی!
حامی چشماشو بست و با حس خاصی گفت:
_ِ جونِ دل حامی !
چونه ام لرزید و نالیدم:
_آبروم رفت !
و با درد چشمام رو بستم ....
****
آقا جون وارد آشپزخونه شد و روبروم روی صندلی صبحانه خوری نشست ...
دیشب با وجود اخطار هایی که اقاجون داد و خط و نشون هایی که حامی کشید ، آقاجون بدون حرف و نگاهی بیرون رفت و حامی هم بعد از حدود یک ساعت که تلاش میکرد من
رو آروم کنه ، به خاطر قول مقابله به مثلی که از اقاجون گرفته بود راهی خونه اش شد

با شرم نگاهی به لقمه ی توی دستم کردم و "سلامی"گفتم ..
بدون اینکه جوابمو بده سری تکون داد و رو به مهین خانوم گفت:
ـمهین خانوم زحمت بکش چند لحظه بیرون باش دو کلوم با
این دختر حرف دارم ...
مهین نگاه غمباری به من انداخت و بیرون رفت ...
آقاحون نفس کشداری کشید و با تردید پرسید:
-چند وقته؟
لبهامو گاز گرفتم و با صدای خیلی ارومی جواب پس دادم :
-از همون...همون موقع که حالم بد شد یه مدت...
کمی نگاهش به آقا جون همیشگی شبیه تر شد:
-یعنی راضی نبودی؟
تند سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.
اینبار کلماتش رو با آسودگی بیان کرد:
-حتما تو حال خودش نبوده.
من درستش می کنم اما فراموش کردنش دست خودته.
همه چیز عین قبل میشه پناه؟نه؟
منتظر تایید من نموند:
-غلط غلطه..

بین شما صلح و صفا از اول غلط بود!
باید میدونستم پنبه و باروت کنار هم معنی نداره ...
تو نمی دونستی افسار مرد یه وقت ها از دست خودشم خارجه ولی من که می دونستم!
حالا خودمم جبران می کنم.
تاوون این دونستن رو خودمم پس میدم.
خجالت زده گفتم:
-خودم نوبت دکتر گرفتم.
نگاه مات آقا جون چشمم رو سوزوند
آقا جون:
ـ َم .. َمگه تا کجا پیش رفتین ؟؟؟
وای خدای من ..
چه انتظاری داشتم؟
که بیاد بزنه تو گوش پسرش؟
یا بخاطر دختر زنش ، جگر گوشه ی خودش رو از خونش پرت کنه بیرون؟
هرکس دیگم باخبر شه پیش خودش میگه همه چی تمومی عین حامی و چه به نظر داشتن و تجاوز به دختر زن باباش!
دختره نقشه کشیده و کیسه دوخته واسه ملک و املاک وارث
حاجی!

کینه و نفرت عین یه درخت سمی تو وجودم ریشه دواند.
دیگه اینجا رو خونه ی خودم
نمی دونستم.
دیگه هیچ تعلق خاطری به این صاحبخونه که سهله به آجرهاشم نداشتم!
دخترم،دخترم گفتن های آقا جون برام عین یه جوک تکراری
و
بی نمک میومد!
نه اینجا خونه ی واقعیم بود نه آقا جون پدرم!
من با داداش حامی دوست داشتنی خودم باقی داشته هامم
چال کردم...
یه عمر به یه مشت کاه ، دل خوش کردم و روش واسه دلم خونه ساختم که با یه فوت همه ی دیروز و امروزم به باد بره...
فردامو پس می گرفتم...
من دیگه یه فردا رو هم به خودم بدهکار نمی موندم!
نگاهی به پیرهن تنم انداختم...یادم نمی رفت...هیچوقت یادم نمی رفت!
با ورود مامان به آشپرخونه بحث ناتموم موند و دیگه حرفی

از بقیه اش زده نشد !
***
بهار گوشه ی جزوه ی دستم نوشت:
-پکری؟
بی جواب جروزه رو ورق زدم.
بعد از صحب های اقاجون بی حوصله و بدون خوردن چیزی دیگه ای سریع از خونه بیرون زدم و تماس های بی پاسخ مامان مریم و حامی تبعات این حال خرابم بود.
بهار انگار جواب ندادنم بهش برخورد که تا پایان کلاس دیگه
کاری بهم نداشت.
به محض "خسته نباشید" گفتن استاد،مشغول جمع کردن وسیله هام شدم و همراه بهار ساکت،به طرف خروجی دانشگاه راه افتادم.
بهار هیجان زده گفت:
-وای پناه اون داداشت نیست؟
حامی از ماشین پیاده شده بود و از دور قدم هام رو می شمرد!
این حجم از حماقت بهار من رو یاد چند وقت پیش خودم می
انداخت که حامی همه چیزم بود.

بهار در سلام کردن پیش قدم شد:
-سلام حامی خان.خوبین؟
حامی سری تکون داد:
-سلام؛پناه بشین باید بریم جایی.
کولمو به قفسه ی سینه ام چسبوندم:
-می خوام با بهار برم خرید!
عینک آفتابیش رو که برداشت رنگ بهار از دیدن نگاه تند و تیزش پرید.
دروغ چرا ضربان قلب منم رفت رو هزار...
حامی:
-کمالی زنگ زده؛جوجه خروسش الاناست برسه!
بی حرف سوار می شی یا به زور سوارت کنم؟
صدام می لرزید ولی از بعد از دیشب که آقا جونی هم نداشتم
باید خودم برا خودم یه فکری
می کردم:
-نمیاااام
در جلو رو باز کرد و عینک آفتابیش رو پرت کرد جلو داشبرت.کمرم رو دو دستی جلوی اونهمه دانشجو گرفت و با یک حرکت قبل اینکه اجازه ی مخالفت بده سوارم کرد و در رو بست و دزدگیر رو هم زد!

مقابل نگاه هاج و واج بهار و نگاه کنجکاو بچه ها اومد سمت
راننده و دوباره در رو باز کرد و بدون اینکه لحظه ای زمان بده
خودش سوار شد و بازم قفل شدن در ها!
حامی:
-قبلا زبون آدم حالیت می شد.
رومو به سمت پنجره گردوندم و زیر لب گفتم:
-آره،زبون آدم نه تو!
حامی:
_بلندتر بگوُ جوابت بدم...
سکوت کردم و جوابش رو ندادم.
مسیری که می رفت به طرز شگفت انگیزی ناآشنا بود اما همین بهم حس خوبی داد.
هرجا غیر از آپارتمانش می رفتیم خوب بود!
البته اگه خودش که دلیل اصلی ناامنی من بود رو حذف می
کردیم.
مقابل یه قنادی که همیشه ازش خرید می کردیم نگه داشت و
دستوری گفت:

-پیاده شو!
دندون غروچه ای کردم ، چون واقعا دوست نداشتم عین یه
گونی برنج،همونجور که سوارم کرد پیاده امم بکنه خودم پیاده شدم.
دستش رو روی کتفم گذاشت و نرم هولم داد به سمت جلو.
یکی از کارکنان قنادی با احترام اومد سمتمون و راهنماییمون
کرد اتاق مدیریت.
آلبوم کیک ها رو که جلوی دستم گذاشت نمی دونستم به حالمون بخندم یا گریه کنم!
انگار نه انگار من ازش بیزار شده بودم و پدرش دیشب مچمون رو در یک وضع اسفباری گرفته بود!
خونسرد اومده بود با دختری که بهش تعرض کرده کیک تولدشو سفارش بده!
هر کیکی بهم نشون داد زیر لب گفتم:
-خوبه!
خودم به جای حامی از تکرار این کلمه،کلافه شده بودم!
آخرش یه کیک شکلاتی تخت و ساده سفارش داد که دورش

نوار براق شکلاتی و آبی کار شده بودو قرار بود عکسی که بعدا حامی میاره رو روش بزنن...
مقصد بعدیمون رستوران یکی از دوستاش بود.
خود ایمان به استقبالمون اومد و بعد از خوش و بش با حامی
به سمت من برگشت:
-احوال شما پناه خانم؟
تشکر کردم.
نامزدش ترمه که دختر ریز نقش و ساکتی بود هم کنارش بود
و باهام دست داد و گرم احوال پرسی کرد.
هر چهار تا دور یک میز نشستیم و قرار شد تا ناهار می خوریم ایمان هم از نحوه پذیرایی و برگزاری جشن برای حامی توضیح بده.
ایمان-:غذا دو جور گرم،بقیه فینگرد فود و سالاد،نوشیدنی هم
به یاور سپردم مجاز و غیر مجاز!
خیالت راحت!.
چند تا از بچه های رستورانم میان خودشون غذا رو سرو می کنن که همه چیز خوب پیش بره.
حامی سری تکون داد:

-قرار بود ترمه خانم برا تزیین با دوستشون صحبت کنن.
ترمه نگاه مرددی به من و همسرش انداخت و گفت:
-بله میاد.
احساس کردم ابروهای حامی واضح گره خورد انگار که این اتفاق خیلی هم بر وفق مرادش نبود: -عجله ای نیست خود پناه خوش سلیقست اگه اطلاع ندادین
دیگه نگین.
ترمه سرش رو پایین انداخت و مردد گفت :
-نه بهش گفتم.
عصر یه سر میاد آپارتمان کارهای مقدماتی رو انجام بده.
چهره حامی درهم شد و موقع ترک رستوران چند دقیقه ای با
ایمان پچ پچ کرد.
خداحافظی کردیم و از رستوران بیرون زدیم ، دستام که بین
پنجه های حامی قفل شد انگار برق سه فاز بهن وصل شده باشه لرز شدیدی از بدنم رد شد ، قبل از اینکه سوار بشیم گفتم:
-من می خوام برگردم خونه.
حامی بی توجه سوار شد و بوقی زد تا منم سوار شم.
دوستم داشتم راهمو کج کنم و برم اما وقتی در طرفش باز

شد سرم رو پایین انداختم و سوار شدم.
حامی:
-میریم خونه ی من حوصله ی دختره رو ندارم.
-کدوم دختره؟
جوابمو نداد.
گوشیم زنگ خورد.آقا جون بود.سابقه نداشت آقا جون وقتی
بیرونم بخواد زنگ بزنه و این بعد از اتفاق دیشب یه دلیل بیشتر نداشت.
حامی:
-جواب نده!
برای اولین بار تو این مدت باهاش موافق بودم.این اون آقا جونی نبود که من فکر می کردم.
قبل از اینکه ماشین رو پارک کنه قامت آشنایی رو دیدم که به
ماشین شاسی بلند قرمز رنگی تکیه داده بود.
لبخندی که از دیدن ماشین حامی رو لبش بود با دیدن من محو شد!
مانتوی سفید حریر و شال قرمزش بی نهایت به پوست روشنش
می اومدند.

واقعا حامی با وجود همچین کسی چرا سراغ من اومده بود؟!
با پیاده شدنمون دیدم که پا تند کرد سمت حامی و من رو علنا نادیده گرفت .
دست حامی رو طولانی فشرد و با ناز عینکش رو روی موهای بلوند و لختش گذاشت:
-خوبی عزیزم؟
حامی خشک سر تکون داد و بدون نگاه کردن بهش یا حتی جواب دادن ، در رو باز کرد و رو به مت با ملایمت گفت:
_بیا تو پناه
از جلوش که رد شدم زمزمه اش اخمام رو در هم کرد ولی اعتنایی نکردم و رفتم داخل ، روی مبل نشستم و به اداهای خانم خیره شدم.
مانتوش و شالش رو در آورد و خواست بره تو اتاق حامی آویزون کنه که حامی مستقیما برجکش رو نشونه گرفت:
-تو خونه ی هرکسی برا آماده کردن سور و سات مجلس می ری قبلش خودتم یه مجلس راه می اندازی؟
بعد به تاپ تنگ و جین کوتاهش اشاره کرد.
فکر کردم الان بهش برمی خوره و کلا می ذاره میره اما با عشوه خندید:
- خونه ی عشقمه ، دلم میخواد !

در ضمن خودت میدونی یکم از این جور شوخی ها مخصوصا
جلوی غریبه ها خوشم نمیاد !
اشاره اش به من بود .چشمام از این حجم پررویی گرد غریبه گذاشت.

َشد.حامی دو لیوان آبمیوه رو میز جلوی من یکی رو به سمتم گرفت و یکی رو سر کشید:
-منم با غریبه ها معمولا شوخی ندارم!
چهره ی شیدا درهم شد اما زود خودش رو جمع کرد و گفت:
_من لیست کارهایی که باید انجام بشه رو آماده کردم.می خوام میز اون طرف سالن رو برا دیزاین و قرار دادن کیک آماده کنم.
با تردید گفتم:
-اونور خیلی کوچیکه.تعداد مهمونا زیاده!
شیدا پشت چشمی برام نازک کرد:
-شما هم دکوراتوری؟
حامی بی خیال گفت:
_همینجا رو حاضر می کنیم من با پناه موافقم!
شیدا موهاشو کنار گوشش زد:

-حامی جان آخه...
حامی سینی رو برداشت و گفت:
-همین جا رو یکاریش بکن.من و پناه تو اتاق کاری داریم ...
لبخند لرزونی زدم:
-من بمونم کمک ...
حامی دستمو کشید تا بلند شم:
-نیازی نیست شیدا کارشو بلده!
بعدم مقابل صورت سرخ و عصبی شیدا در اتاقشو بست!
به محض ورودمون به اتاق عصبی و با حرص خفته سمتش برگشتم که چشماش با حالت عجیبی رویِ اندام پشتم .... زوم کرده بود و از چشماش حرارت بود که ساطع میشد ... با انزجا خودم رو از حصار آغوشش خواستم بیرون بکشم که
کمر باریکمو با دستای ورزشکاری و قدرتمندش در برگرفت و به خودش چسبوندم ....
بوی بدنش همراه با مخلوط ادکلن گرون قیمتش که زیر مشامم پیچید حالم رو دگرگون کرد و باعث شد محتویات معده ام سیخونک سوزناکی به ته گلوم بزنه و چهره امو در هم کنه :
_انقدر واسم من ادا نیا پناه
چموش بودنو بزار کنار باهام راه بیا ، بزار در کنار هم بودن

لذت ببریم و به هم سرگرم شیم ...
من پسر نوجوون و کار نابلدی نیستم که از بودن باهاش پشیمون بشی ، مطمئن باش این بیشتر به نفع توعه تا منی که
همین الان با گوشه ی چشمم شیدا روی تخته و برام لنگاشو
هوا میده ...
ُهرم نفسهاش که به خاطر اون فاصله ی نزدیک به گونه هام
میخور حالت انزجار و چندشی بهم داد...
دستامو روی سینه ی عضلانیش گذاشتم و همونطور که خواستم از خودم فاصله اش بدم غریدم :
ـبرو کنار پستِ فطرت بی حیا
حالم ازت بهم میخوره ، از این همه متظاهر بودنت که جلوی
همه رفتار میکنی و فقط من میدونم چه مارمولک موزماری زیر این پوست خوش خط و خال قایم شده ..
با چهار انگشتش اروم طوری که بیشتر حالت اخطاری داشت
زد روی دهنم و با چهره ی جدی و خونسردی گفت:
ـمواظب حرف زدنت باش موش کوچولو ، همیشه

انقدرخونسرد نیستم که با هر حرفت نازتو بکشم و روی تخت
بهت حال و حول بدم ...
ممکنه همونطور که از کام گرفتنم تو آسمانا غرق میشدی و تو
حال خودت نبودی ،
روی دیگه ی رو تخت بودنم رو باهام تجربه کنی و اونوقته که
دیگه از سایه ی منم بترسی !
_هیچ غلطی نمیتونی بخوری ...
آب دیگه از سر من گذشته چه یه وجب چه صد وجب
اما اگه قرار باشه غرق شم مطمئن باش زیر پاتو خالی میکنم
عوضی ...
حالام کمرمو ول کن تا داد نزدم
حالم از اون دستای کثیفت بهم میخوره مریض روانی ...
چهره اش سخت شده بود و مثل گرگی که با نگاه براق و
ُبرانش در کمین طعمه اش بود از چپ به راست توی چشمام
نگاه میکرد
_خفه شوو پناه ...

صبر منم حدی داره لبریز شد بدجوری تاوان میدی ..
اگه حرفی نزدم یا این مدت به حال خودت گذاشتمت دلم سوخت واست بدبخت ...
دور برداشتی فکر کردی خبریه؟؟؟
ِد اخه دختره ی کله شق من َم َ ردم هر گوهی بخورم مردی
هستم که از قضا پولش تا ده نسل بعدشو سیر میکنه ...
من هر کاری بکنم از چشم این َم ُ ردم خرفت مثل یه ُبرد تو
لاتاریم ...
یه شانسی که همه برای داشتنش موس موس میکنن ...
یکیش همین شیدا فک میکنی عاشق منه؟
انقدر گاوی نمیفهمی چشمش که به جیب من میفته آب از لب
و لوچه اش آیزون میشه؟
مگه تو دختر نیستی؟
مگه تو دخترونگی نداری؟
یکم حسادت تو این وجودت نیست؟
پوزخندی زد و با شور و هوس گفت : _البته زیر خودم زن شدی ،
زنونگی به خرج بده ببین دنیارو جلوی پات فرش میکنم ....

تو فقط با من باش ،
خودتو ازم نگیر بعد ببین چه لذتی داره حامی بشه حامیت
و
پشت و پناهت !
دستش جایی نزدیک گردن و بناگوشم رو نوازش میکرد و
فشار دست دیگه اش دور کمرم بیشتر شد به حدی که
استخونهام داشت درد میگرفت و شکمم منقبض شد از
درد .
تنم از حرارت گلولهِ آتیش خشم به دمای صفر رسید ، یخ
بستم و از حرص و عصبانیت میلرزیدم ...
خودم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و پشت بهش
خواستم
سمت تخت برم و کمی دراز بکشم ، تو لحظه ای که حتی
انتظارش رو نداشتم شونه هام رو در برگرفت و از پشت
بهم
نزدیک شد.
درسته حدس واکنشش رو داشتم و خودم رو آماده کردم
بودم برای یه همچین حرکتی،
اما باز با این یهویی بودن کارش جیغ کوتاهی شبیه "هین"
کشیدم ،
حصار رو تنگ تر کرد طوری که از پشت سر کامل بهم

چسبید،
دیگه حتی صدای قلبم هم از صدای نفسامون تو اتاق بلند تر
شده بود.
- حامی!
- هیس ... هیس ... بهت گفته بودم با اعصابم بازی نکن پناه
که اگه خشممو تحریک کنی مثل کوه آتشفشانی میشم که اول
خودتو جزغاله میکنم، چرا به حرفم اهمیت نمیدی ؟
حرارت تنش داشت مثل شمع ذوبم میکرد و نفسن رو تنگنا
میرسوند ،دست قلاب شدهش رو از رو سینهم پس زدم محکمتر گرفتم و گفت :
-ُجم نخور ، لال شو پناه ، لال ،وگرنه بهِ خود خدا قسم همین
الان میکشمت ...
به قدری عصبیم که خونم به جوش اومده ،
فقط بگو چی به اقاجون گفتی که انقدر یهویی کارای خاستگاری و اینارو پیش برد؟
سرش روی شونه راستم و کنار گوشم بود و وقتی حرف

میزد
نفسای کشدار و مسمومش پوستم رو به آتیش میکشیدن
.
بوی تلخ و ِگس ادکلنش شامهم رو پر کرد انگار تموم ریه هام
پر از هوای ادکلنش شده و دارم فقط اون هوای مسموم رو استشمام میکنم
من حامی رو ً قبلا خیلی دوست داشتم اما این جنس حامی
،
حامیه گذشته نبود چون حتی لمس تنش و گرمای بدنی که به
تنم ساطع میشد حالم رو مشمئز میکرد
با فرو دادن داغیه نفساش و بوی ادکلنش به ریههام دلم میخواست با تموم وجود رو هیکلش عوق بزنم و بالا بیارم .
یاد همون شبی افتادم که با پست فطرتی بهم عارض شد ، چقدر جیغ زدم، صدای جیغ و التماسام هنوز توی گوشم با قدرت ترین پردازش پخش میشدن
چندین هفته از اون خاطره میگذره ، همین حامی بود ، با همین بوی نفرت انگیز تنش ، با همین نفسای داغش، که کنار
گوشم با شهوت ....

پچ میزد:
"نترس عزیزم ، نترس پناه خوشکلم ،فقط میخوایم باهم باشیم و لذت ببریم ،
دختر خوبی باش من که غریبه نیستم که ازم خجالت میکشی،
تو فقط باید جلوی غریبه ها اینجوری از خودت دفاع کنی نه من ، حالم خرابه عزیزدلم تو نمیخوای حالمو خوب کنی؟ "
جیغ میزدم و با التماس میگفتم :
" داداش حامی ، تورو خدا ، تورو قران برو کنار ، تو مستی ،حالت خوب نیست ، تو داداشمی ، تو خونواده منی ،سرپناهمی، آدم به خواهر خودش نمیتونه نظر داشته باشه،
داداشی ، داداش"
صدای نعره ای که تو صورتم زد بلندتر از زجه های خودم تو گوشم اکووار پیچید ، که حتی تو زمان کنونی هم شونه هام از حس اون صدا لرزیدن که گفت :
" من داداشت نیستم تو خواهر من نیستی ، انقدر به من نگو
داداش ، یا مثل آدم باهام راه میای یا میبندمت به این تخت
هر کاری که دلم بخواد باهات انجام میدم "

دوباره هق زدم و التماس کردم و دستش که بند لباسم شده
بود رو گرفتم و گفتم:
" تورو به امام حسین نکن حامی من میترسم ، جون اقاجونت
ولم کن"
با اینکه نگاهش ملایم تر شده بود
اما غریزهش مسرتر اونو وادار میکرد
که سرش رو تو گردنم فرو ببره و
لباسم رو به سمت بالا بکشه تا ازتنم درش بیاره .
من گریه میکردم اما حامیِ باشورهوس پررنگ تری
میگفت:
"آروم باش وحشیِ کوچولوی من ،
نمیذارم اذیت بشی عزیزم ،
باور کن به هردومون خوش میگذره بهت قول میدم تو فقط
بذار من شروع کنم ، دستاتو بردار انقدر تقلا نکن من
نمیذارم
دردت بیاد که ازم متنفر بشی ،
ما قراره همیشه با هم باشیم بذار آروم بشم باهات پناه"
چقدر یادآوریه اون روز برام تلخ بود ،ِ تلخ تلخ مثل طعم
زهر.

دستش رو تنم حرکت کرد ،
تموم اون صحنه ها به یکباره به مغزم فرمان دادن که این همونِ حامی رذل و کثیفه که به تو عارض شد و به بدترین شکل ممکن نجس شدی ،
حقیر شدی و
وسیله ای برای خاموشیه نفس و هوسش شدی و از همه مهمتر "زن" شدی ،
صورتم خیس از اشک شده بود ،
هر وقت به اون لحظه های منفور فکر میکنم فقط روح و مغزم روِ مریض این همه تنش سنگین میکردم ،
به آنی خون با جهش تندی از عصبانیت تو رگام دوید که با نفرت دست حامی رو گرفتم و گفتم :
- بخداقسم جیغ میزنم تموم آدمای این خونه بریزن اینجا برو
کنار حیوون.
نیشخندی زد و سرشو به گوشم نزدیک تر کرد طوری که انگار
لبهاش رو چسبیده بود به لاله گوشم.
- جیغ بزن ...
ته تهش میشه یه آبروریزی واسه خونواده بزرگ "حاج نادر"میدونی که همه مارو خواهرو برادر میدونن عزیزم .

جدی ترو خشن گفت:
پرسیدم به اقااجون چی گفتی ؟
با کلافگی و عصبانیت تند و سریع گفتم :
-من چیزی به اقااجون نگفتم ،
اون که بچه نیست که بخوای دست کم بگیریش،
اون خودش آدم دوره دیده ایه که با یه نگاه میفهمه ته حرفای تو و من به کجا ختم میشن.
پوزخندی زد و با نفس های سوزانش تو گوشم زمزمهوار گفت
:
- بهش گفتی بهت نزدیک شدم ؟
عاصی ترم نالیدم:
- نه. نه. نه.
_یه غلط اضافه ای کردی که انقدر به هول ولا افتاده با خشم سرمو به طرفش برگردونم خواستم بگم غلط رو تو کردی
گوه رو تو خوردی که منو نجس تن و بدن خودت کردی
اما واقعیتش ترسیدم یه تو دهنی که هیچ، همینجا منو بکشه
و چالم کنه .
فهمید که جرات ندارم نطقم رو بازگو کنم چون با تمسخر

گفت :
- جان ؟ چی ؟چی میخوای بگی ؟
- حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرم.
سریع و تهاجمی انگشتشو زیر چونهم گذاشت و سرمو به همون جهتی که به سمتش پیچیده بودم ثابت گرفت .
داغ شدم ، نفسم توسینهم حبس شد ، صدام در نمیاومد که اعتراضی کنم یا
تقلایی برای رهایی داشته باشم .
انقدر با عجله و شتاب و سرسختانه شکارش رو ماهرانه تو چنگش گرفت و منو به هوس بوسه های کثیفش کشوند که
نتونستم از خودم دفاعی داشته باشم .
نفسگیر و رضایت بخش سرش رو عقب کشید و آخ خیلی خفیفش رو از لذت این بوسه از میون لبهاش رها کرد.
سریع و با عصبانیت پشت دستم رو محکم و چندبار رو لبهام
کشیدم و مشتی به سینهش کوبیدم و گفتم:
-کثافت ، ِ کثافت عوضی ، دزد حیثیت ، هوسباز بی چشم و
رو.
با نیشخندی گفت :

- ادامه بدی حرکت بعدیم میبرمت رو به تخت.
ً واقعا عصبی بودم و نمیخواستم حقم زیر پای این موجود خودبین و کثیف پایمال بشه .
تا خواستم جیغ بزنم سریع رو هوا حرکتم رو زد و دستشو رو
دهنم گذاشت :
- وای پناه ...
وای که داری هر روزِ خرفت تر از قبل میشی ،
همین الانش دارم چوب ندونم کاریاتو میخورم که آقاجون کمر به همت بدبخت کردنت بسته احمق،
جیغ بزن تا یه رسواییه گنده تر بالا بیاری که همه بفهمن پناه
خانوم هم بههههله ...
وحشتم از خودش و حرفاش اجازه سرتقی کردن و تقلا بهم نمیداد ،
با چشمهای از حدقه دراومده به چشمای مرموز و کثیفش زل
زده بودم
که نگاهش سرگردون بین تموم اجزای صورتم چرخ میخورد.
- گوش کن ببین چی میگم چون حرفامو دیگه تکرار نمیکنم و

نمیتونم تو اون گوشای کرت هزار بار یه جچیزیو توضیح بدم
"سرش رو دوباره کنار گوشم آورد دستش هنوز روی دهنم بود
؛ کنار گوشم با جدیت و محکم و صدای بم شده پچ زد"
- تا مادامی که تو نفس میکشی و من زندم نمیتونی خونه بخت بری، من همیشه تو زندگیتم پناه و تو مجبوری خواه ناخواه به وظایفی که ازت میخوام عمل کنی ،
دست از سرت برنمیدارم خانوم کوچولو ،
اون همه ترو خشکت نکردم که بسپارمت دست کس دیگه ای،
لذت و حالتو اون ببره منم مثل مرغ سرکنده اینجا درجا بزنم
،
یازده سال بهت بها دادم
، محبت کردم ،
هر چی خواستی برات خریدم ،
مثل کوه پشتت بودم ،
مراقبت بودم که کسی از گل نازکتر بهت نگه ،
کسی نگاه چپ بهت نندازه
اما حالا بزرگ شدی دیگه دختر کوچولوی خونه بابام نیستی

که چشمامو ببندم و بگم این پناه همخونت نیست اما هم خونهتون که بوده ،
بچهست تو باید فقط ازش مراقبت کنی ، الان بزرگ شدی و وقت جبران تموم اون محبتامه ،
نمیذارم دست کس دیگه ای بیفتی ،
تو میمونی هر جایی که من باشم و هر کاری که من خواستم
انجام میدی ،
اگه قول بدی باهام راه بیای هر طور بخوای ساپورتت میکنم
و
نمیذارم یه ذره دلت بلرزه یا مشکلی برات پیش بیاد اما فقط
"من"
دستشو تا از رو دهنم برداشت با نفرت و خشم به سمتش پیچیدم و سیلیه محکمی بیهوا تو گوشش زدم
برق از سر و رو و چشماش پرید ،با اینکه عاشق مردونگی و متانت و شخصیت آقاجون بودم و میدونستم چقدر آدم شریفیه
اما تو دلم هزار بار به حامی گفتم":حرومزاده؛
حرومزاده،حرومزاده"
بدنم میلرزید ،

زانوهام سست شده بودن،
به زور تعادل خودم رو نگه داشتم و با لرزش صدا و تنم به حامی اخطار دادم :
-یه بار دست کثیف و هرزه ات رو زدی به تنم و لکه ی ننگی به پیشونیم زدی که تا عمر دارم کمر راست نمیکنم زیرش ، اما
دیگه تموم شد
نمیزارم ، دیگه نمیزارم آزارم بدی و منو عروسک هوی و هوس
خودت کنی !
فقط فهمیدم هلم داد به عقب
بیشتر و بیشتر، تا وقتی که کامل رو تخت افتادم و حامی بدون هیچ درنگی روم افتاد
از این حرکت ناگهانیش جیغ کشیدم و به سرو صورتش زدم تا
از روم بلند بشه، جفت دستام رو با یه دستش بالای سرم نگه
داشت و خشدار لب زد :
- چه جوری میخوای منو از خودت دور کنی هوم ؟
چه جوری میخوای جلومو بگیری ؟
با همین نهایت زورت یا اون زبونت که اگه کم و زیاد حرف

بزنه از تو حلقومت میکشمش بیرون برات ؟
با تحکم و صدای عصبی و خشنی محکم دستشو روی لبهام فشار داد و چشماش رو درشت کرد و غرید :
_جیکت در بیاد به همین تخت مییندمت و اونجور که دلم بخواد ازت کام میگیرم ،
اونوقت ببینم بازم از این کُری ها میخونی یا نه!
صدای شیدا همراه با کوبیدن در اومد و باعث شد توی چشمام
صامت نگاه کنه :
-حامی جان یه آقایی دم دره میگه پدرته.من باز کردم داره میاد بالا.
حامی کلافه عقب کشید و غرید:
-لعنتی !
رفتم تو سرویس اتاق و چند مشت آب سرد پشت هم به صورتم پاشیدم.
قطرات اشکم با قطرات آب مخلوط می شد.
دهنم رو انقدر شستم که حس می کردم همه ی حفره ی دهانم
یخ بست و سر شد.
پشت دستم رو چند بار به لبم کشیدم و مقنعه ام رو از دور

گردنم برداشتم و سر کردم.
***
بعد از مدتی که ساکت و با بی حسی مطلق به اطراف نگاه میکردم که صدای آقاجون باعث شد سمتش برگردم :
آقاجون:
_بهتره ما دیگه بریم خونه مادرتم منتظره ..
چهره ی حامی که کلافگی و نارضایتیش رو بیداد میکرد رو از نظر گذروندم و بی توجه به اعتراضش از بردنم وسایلمو برداشتم و
بدون توجه پوزخند شیدا و
نگاه نه چندان دوستانه اش سمت آقاجون و حامی رفتم.
آقا جون تو مسیر بخاطر حضور راننده اش مراعات می کرد
آقا جون:
-اسد بزن بغل من و دخترم بریم تو این پارک یه هوایی بخوریم.
اسد با لبخند اطاعت کرد:
_رو چشمم حاجی،خدا حفظتون کنه برا هم.
لبخند تلخی زدم و به محض فاصله گرفتن از ماشین گفتم:
-شاید محبت های شما به من یکرنگ و از ته دل نبوده باشه
اما من باورشون کردم انقدر که برام مهمه بدونین من بی

گناهم.
آقا جون لبخندی به اسد زد و بعد روش رو ازش برگردوند و تو صورتم خم شد:
-بی گناهی که افتادی دنبال دکتر واسه پاک کردن رد و نشون
گندکاریت؟
تا کجا پیش چشم من پیش رفتین و بعد حرف از بی گناهی
می زنی؟
خودت خندت نمیگیره؟
-آقا جون
آقا جون:
-هیس!
خوب گوش کن!
گناه کردین،شکی هم درش نیست!
اما عقلت رسید و زود به خودت جنبیدی.
منم یبار دیگه بهت اعتماد می کنم.
شما هردوتون به هم وصلین و اگه این رابطه ادامه پیدا کنه بدنام میشین!بدنامی شما هم بدنامی منه!
آقا جون با نگاهی سرزنش گر گفت:
-حالا مهیار رو چرا دم دانشگاه قال گذاشتی؟

عصبی جواب دادم:
-برا اینکه شما بدونین جلو حامی با آقای کمالی قرار و مدار نذارید تا اینجوری خرابش کنه!
آقا جون کلافه به سمت ماشین رفت.
بقیه راه برگشتمون به خونه آقا جون سکوت کرده بود و توی
افکار خودش غرق بود.
برای منم خوب بود چون اصلا حوصله ی جر و بحث و حرفای بیهوده رو نداشتم به خصوص که آخر همش من مقصر میشدم . جلوی در ورودی تاکید کرد:
-مامانت چیزی از این اتفاق ها
نمی دونه. به روش نیار!
بی حرف پیاده شدم و نفس پر حرصی کشیدم .از دیدن بهار
که کنار مامان مریم نشسته بود دمغ شدم و بی حوصله سلام
کردم.
به بهونه ی آوردن میوه رفتم تو آشپزخونه که مامان مریمم دنبالم اومد:
-میگم پناه،بهار دختر خوشگلیه نه؟
بی حوصله اهومی گفتم و در یخچال رو باز کردم

-چقدرم خانم و مهربونه
این بار فقط سر تکون دادم
-از حامی خوشش میاد نه؟
بعد با هیجان ادامه داد: -یه لحظه تلفن زنگ خورد رفتم جواب دادم؛برگشتم دیدم
میخ شده به قاب عکس حامی رو کنسول!
برخورداشون باهم چجوریه؟
لیوان آبی رو لاجرعه سر کشیدم:
-افتضاح.چندش.چه می دونم مامان
-وا
-وا نداره
آشپزخونه رو ترک کردم و لبخندی به بهار زدم
-خوش اومدی
_مرسی.آقا جونت گفت رفتین دنبال کارای جشن تولد آقا حامی.کمکی ازم بر میاد بگو انجام بدم.
-نه همه چیز انجام شد
بهار:من دعوت نیستم؟
کلافه نفسم رو بیرون دادم:
-چرا.کارتشو داد میارم دانشگاه برات.
بهار:پس باید فکر لباس باشم.چیشده پناه؟خوب نیستی؟
یکم کسلی انگار ...

دلم برای بهار می سوخت.اسم حامی می اومد چشماش برق می زد.تقصیریم نداشت حامی از اون روی حیوونش فقط برا من رونمایی کرده بود!
با صدای زنگ موبایلم
سری به معنی چیزی نیست تکون دادم و و موبایل رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم ، شماره نا اشنا بود.
-بله
-سلام
-آقا مهیار شمایی؟؟؟
مهیار-امیدوار شدم به شناختنم ، احولتون چطوره؟
با خجالت چشمامو بهم فشار دادم :
-ممنونم
بعد با مکث گفتم:
-چیزه...شما...شما خوبین؟
خندید:منم خوبم بانو.
از جلوی چشم کنجکاو بهار بلند شدم:
-بابت امروز ناهار ببخشید.من با تاخیر از قرارمون باخبر شدم.
مهیار-برا شام جبرابش کنین پس .ساعت هفت خوبه؟
-خب پس چون جبرانم هست نمیشه مخالفت کنم.
مهیار با خنده تایید کرد و بعد از کمی حرف زدم تلفن رو

قطع
کردم.بهار فورا پرسید:
-کی بود؟
-خواستگارم.مهیار کمالی
بهار با شادی دستاشو به هم کوبید:
-وای پناه چقدر خوشحال شدم.چرا زودتر نگفتی دختر؟
-هنوز که خبری نیست
آقا جون که نمیدونم کی اومده بود توی سالن و روی کاناپه نشسته بود ، نگاهشو از تلویزیون برگردوند:
-انشا که خیر باشه و دو تا وصلت باهم سر بگیره .
رنگ بهار پرید.آقا جون چند لحظه نگاهشو با جدیت بین من و
بهار چرخوند و بعد روش رو برگردوند.
با همین نگاه به بهار فهموند که اون رو لایق پسرش نمی دونه!
منم که اسمم کنار حامی می اومد آبروی حاج نادر می رفت که مهمترین داشته اش بود!
بهار خودش می دونست که بین خونه ی مرکز شهری اون ها و
این ویلای زیبای حاج نادر انقدر فاصله هست که انتخاب آقا جون نباشه!

اما نمی دونم چرا هنوز هم امیدوار بود!
حدود یکساعتی میشد که گرم صحلت بودیم اما رفتار بهار عوض شه بود و توی خودش بود ، اخرم طاصت نیاورد و به بهونه ی ساعت بلند شد و با خداحافظی خیلی ناگهانی خونه
رو ترک کرد.
مامان مریم متعجب پرسید:
-یهو چش شد این؟
آقا جون صدای تلویزیون رو بیشتر کرد و با بی رحمی گفت :
-عاقلانه رفتار کرد!
وسیله هامو برداشتم و بی توجه به رفتار جدید اقاجون رفتم
اتاقم.
تصمیم داشتم دوش بگیرم.تا ساعت هفت بیشتر از دو ساعت
وقت داشتم.
بعد از حموم که تمومش به فکر کردن درباره ی آینده ی این وصلت گذشت مشغول خشک کردن موهام شدم.شونه زدن
موهام همیشه برام کار طاقت فرسایی بود.حامی اما همیشه

داوطلب اینکار بود.تیغه ی بینیم تیر کشید و زیر لب غر زدم:
َشیاد ....

ِ
-هوسباز
حس اینکه هر تماس بدنی بینمون از جانب اون چه برداشتی
داشته و من چه فکری می کردم کاری
می کرد که جنون بگیرم.
دستی به کبودی های تنم کشیدم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم.
اشک توی چشمام باعث سوزشش شده بود .
بی حوصله بودم اما خودم به خودم اجازه نمی دادم که شانس این ازدواج هدر بره!
پس با وسواس آرایش کاملی روی صورتم نشوندم و همه ی تلاشم رو برای ست بودن لباسام کردم.
نگاه پر تحسین مامان مریم و لبخند رضایت آقا جون نشون می داد که تلاشم بی نتیجه نمونده.
بارانی استخوانی رنگم که
می دونستم خیلی بهم میاد رو با بوت و کیف ستی که حامی

برام از انگلیس آورده بود ست کرده بودم.
انصافا سلیقه ی حامی در این خوشتیپ شدنم نقش مهمی داشت!
مامان آیفون رو جواب داد و از عمد کمی منو معطل نگه داشت تا زود در رو باز نکنم و بپرم بیرون!
با قدم هایی که به سفارش مامان مریم باوقار و آروم بودند به
طرف ماشین مهیار رفتم.
زودتر پیاده شد و در رو برام باز کرد و این از جنتلمن بودن بالاش نشون میداد.
تشکر کردم و سوار شدم.یه امتیاز تا اینجا گرفت حداقل عین
جعبه میوه گندیده پرتم نکرد تو ماشین!
دقیقا حرکتی که این مدت در سوار شدن به ماشین حامی تکرار می شد!
پخش ماشین روشن بود و یک موزیک بی کلام ملایم سکوت
بینمون رو می شکست.یه امتیاز دیگه.
تو دلم پوزخند زدم،باورم شده بود که برای انتخاب کردن مهیار کمالی اینجام؟
من فقط اینجا بودم تا این ازدواج رو جلو بندازم!

ـمن یه عذرخواهی باید بکنم چون بدون مشورت شما رستوران ... میز روزرو کردم ولی اگه شما جای دیگه ای مد نظرتونه بگین.
چه مودب!
لبخند زدم:
-نه ممنون.برا من فرقی نداره
زیرچشمی نگاهی به سرتاپاش کردم.کفشاش که معلوم نبود،شلوار سرمه ای،پیرهن سفید،کراوات باریک سرمه ای که
خط های طلایی کمرنگ و نازک داشت.
کراوات؟
واه ، کی کروات میزنه میره سر قرار ازدواج؟
البته که حامی هم بی نهایت شیک پوش بود اما فقط برای جشن ها و قرادادهای مهم کاریش کراوات می بست نه تو خیابون!
شایدم من از نظر مهیار قرار مهمی بودم!من چم شده بود؟
چرا همه ی مردای دورم رو با حامی مقایسه می کردم؟
مگه غیر این بود که همه ی مردا برا من از حامی بهترن!
چون حداقل بهم تجاوز نکردن!
درد بزرگ من اینجا بود که همیشه فکر می کردم اگه کسی اذیتم کنه اولین جایی که میرم پیش حامیه و حالا مونده

بودم شکایت خود حامی رو باید کجا ببرم؟
با تکون دستی جلوی صورتم از جا پریدم
مهیار متعجب از این جهش من،گفت:
-چند بار صداتون کردم.
_شرمنده ، یه لحظه توی فکر فرو رفتم و متوجه نشدم
بعد از دری که برام باز کرده بود پیاده شدم.
بازوش رو به سمتم گرفت.مردد دستمو به دورش حلقه
کردم.اگه با نزدیکی به من به این ازدواج بیشتر ترغیب می
شد من مشکلی نداشتم!
شایدم درستش این بود،چاره ای نداشتم!
میزی که رزرو کرده بود طبقه ی بالا بود.دوست داشتم از
پله
ها بالا برم و دستمو به گلگاری دور نرده ها بکشم اما مهیار
به
طرف آسانسور رفت.
وقتی طبقه ی بالا رو خلوت تر از حد معمول دیدم یه امتیاز
منفی بزرگ مهیار ازم گرفت.
چه اداها برام اومد که اگه نخوام میریم رستوران دیگه!
معلوم بود از اون مرداست که قربون صدقه میرن و آخرش
کار خودشونو می کنن!
طبقه ی بالا کلا رزرو مهیار بود و بی شک با مبلغ هنگفتی

که
براش پرداخت کرده بود مگه تو راه
می مردیم که شام اینجا نمیومدیم!
حالا منم می خوام بخوام نمی خوامم نداریم!
البته به شیوه ی مودبانه تر!
عین همون عذرخواهی الکیش!
منو رو تو دستم گذاشت البته با قید و شرط ...
:ـمیگو های اینجا معرکس ، حدس می زنم اهل غذای دریایی
باشین ،
خوراک میگو رو با سس سفید باید خورد
، اهل نوشیدنی گاز دار نیستین،دوغم که مضره با غذای دریایی،درینک همون آب پس!
و تهش با پررویی تمام گفت:
-میشه خواهش کنم انتخاب دسر رو به من بسپرین؟
انگار اون سوپ سبزیجات بدمزه یا اون خوراک که تنها نکته
مثبتش هویج و نخود فرنگی و سس کنارش بود رو من انتخاب کردم!
قطعا با سر گرفتن این ازدواج من از پناه تبدیل می شدم به یه مهیار مونث!

با همون عادات غذایی و رفتاری!
برای یه شام هیچ حق انتخابی نداشتم فکر کن سر خونه و زندگیمون چی میشدم!
ساعت خوابم و نحوه ی لباس پوشیدن و حرف زدنمم تحت اختیار مهیار
می اومد!
اینم یجور تجاوز به عقیده ها و روان من بود!
شایدم من داشتم سخت می گرفتم و مهیار اگه یه معتاد یا دبختم بود باید برای فرار از جلوی چشم حامی قبولش می کردم!
مهیار چند تا خاطره ی بی نمک از دوران بچگیش تعریف کرد
که تکرار اسم آنا دختر خالش از شمارش من خارج شد!
خاطراتش به ترتیب این شکلی بود:
خاطره ی دکتر بازی با آنا!
خاطره ساختن قلعه ی شنی در ویلای بابای آنا به همراه آنا!
خاطره ی شور کردن آش نذری زن عموی آنا با حضور پرشور آنا!
خاطرات کلاس سوار کاری با آنا!
خاطرات سالهای لندن با آنا!
و البته که تموم اینا مقدمه چینی مسخره ای بود که مهیار

بگه
آنا همسر سابقشه!
من کاری به اینکه خودم چقدر بهت زده و ناباور بهش خیره شدم ندارم اما کاش می شد دوستانه بهش تذکر بدم آدم وقتی می خواد با یکی ازدواج کنه زن قبلیشو این شکلی با شور و اشتیاق معرفی
نمی کنه
چون این نحوه ی تعریف به هرچیزی شبیه بود غیر از صحبت
از یک زندگی تموم شده یا شکست یا صحبت از همسر سابق!
من انتظار داشتم پایان اون خاطرات بگه بیا جمعه من و تو و
آنا بریم کوه!
نه اینکه
بگه آنا دو سال و ده ماه زنم بوده و طلاق گرفتیم و حضانت پسرمون با مادرشه!
مهیار لبخندی زد و گفت:
-حامی با ازدواج من و شما مخالفه نه؟
هنوز از شوک آنا و پسر مهیار بیرون نیومده بودم:
-چطور؟

_رفتاراش...
می دونید مادرتون از ازدواج قبلی من خبر ندارن حامی گفت اگه مادرتون بفهمن ممکنه مخالفت کنن.
یجورایی تهدید کرد انگار که به مادرتون میگه.
دیشبم عصبی و کلافه بود.
کیک خشکی که از اون مارمالات توت فرنگی کنارش متنفر بودم رو کمی عقب روندم.
اینهمه اختلاف سلیقه طبیعی بود آیا؟
-من حقیقتا شوکه شدم.
انتظار یک شکست تو زندگی شما رو نداشتم.
بابتش متاسفم.
می مردم اگه تیکه ی این نیش بازش رو نمی انداختم.
مهیار:گذشت دیگه...
-چرا جدا شدین؟
مکثی کرد و با تاسف گفت:
_آنا می خواست بمونه و من می خواستم برگردم!
اینا چشون بود؟
مامان مریم با چه وضعی زندگی با بابا سمیر رو تحمل می کرد و تا دو سال بعد فوت بابا هم ازدواج نکرد بعد اینا رو!
مهیار:نگفتین ...
-خب ازدواج قبلی شما چیزی نیست که پنهون بمونه ؛اونم

از
مادر من!
مهیار سری تکون داد:
ـهمین طوره
دوست داشتم بگم البته اگه آنا فقط همسر سابق بمونه!
اما حقیقتش من انقدر روی این ازدواج حساب کرده بودم
که
این جمله رو سانسور کنم!
حالا من یه مامان مریم داشتم که از الان واکنشش نسبت
به
این وصلت رو می تونستم پیش بینی کنم!
بعد از صرف اون شام مسخره مهیار پیشنهاد قدم زدن داد
که
بخاطر دیروقت بودن نپذیرفتم و فقط کمی توی محوطه ی
رستوران نشستیم و لرزیدیم و هرچند دقیقه یکبار مهیار
تاکید
کرد هوا چه عالیه!
چند تا عکس از پسرش تو گوشیش بهم نشون داد که
نکته ی
جالب تموم عکس ها، حضور یه زن قد بلند و سبزه با
چشمای

براق عسلی بود!
یکبارم که من گفتم چه بانمکه ؛منظورم کاملا به پسرش بود
اما اون روی عکس زنش...یعنی زن تقریبا سابقش زوم کرد!
وقتی توی ماشین در راه برگشت بودیم تقریبا یقین داشتم از
مهیار برا من چیزی به نام شوهر درنمیاد اما وقتی جلوی در خونه ماشین آشنای حامی رو دیدم این فکر رو به تاریک ترین
و دورترین نقطه ی ذهنم تبعید کردم.
من مهیار رو شریکی با آنا می پذیرفتم اما هم آغوشی با کسی
که یه عمره به چشم برادرم دیدمش رو نه!
البته شک داشتم آنا هم با این شراکت توافقی موافق هست یا
نه!
قیافه ی مامان مریم شبیه کسی بود که کتک خورده!
آقا جونم نبود!
پس این میدان حسابی متعلق به حامی بوده و حالا قطعا مامان از وجود آنا و بردی،یعنی همون بردیاپسر مهیار،با خبر

شده!
این از صورت درهم مامان مشخص بود.جواب سلامم رو با خشم و شاکی داد:
-حامی چی میگه پناه؟
تو می دونستی این پسره زن داره؟
تظاهر به خونسردی کردم:
-زن نداره مامان مریم.زن داشته.الان هفت ماهه که جدا شده.
حامی پوزخندی زد و عصبی نگاهم کرد .
مامان به صورتش کوبید:
-بچه چی؟بچه هم داشته؟
-نه اون رو دیگه همچنان داره!
این رو حامی سرخوش گفت و با پیروزی بهم نگاه کرد .
مامان سرخ شد:
-منو مسخره کردین یا خودتوتو؟
حامی راضی و خوشحال از این سکانسی که تدارکش رو چیده بود،خیره شد بهم و با پوزخند گفت:
_فعلا که ما مسخره شدیم از دست این دختره ی خیره سر ..
آخه احمق تو رو چه به اون بیشرف دزد ناموس؟
اون اگه عرضه داشت که زن خودشو نگه میداشت تا شیرازه

ی زندگیش از دستش در نره ...
مامان مریم به تایید حرفهای حامی سر تکون داد و انگشت اشاره اشو با قاطعیت بالا آورد:
-مگه بی شوهر موندی که بدمت به این بیوه مرد؟
دو روز دیگم لابد بچشو می ندازه وسط زندگیتون!
توام که بختت عین مادرت سیاهه و عین خودم بی زبونی یه
عمر جون می کنی تهش میشی نامادری ظالم!
مگه من مرده باشم که دخترم بشه آینه ی من!
از آقا جونت دلخورم
بابت این لقمه ای که برات گرفته مگه کور و کچلی که می خواد
این شکلی ردت کنه؟
تو رو بفرستم سر این زندگی و خودمم برم خارج که نفهمم چی به سر یه دونه بچم اومده؟
منو باش که فکر کردم نادر گذشته ها رو فراموش کرده!
با بهت گفتم:
-کدوم گذشته؟
منظورتون ازدواجتون با آقا جونه؟
مامان مریم روی اولین مبل سر راهش نشست:
-نه منظورم ازدواجم با بابا خدابیامرزته.

گیج و سردرگم به حامی خیره شدم.
اونم انگار خیلی باخبر نبود.
مامان مریم:
ـمن زن دوم بابات بودم.
تلفن حامی زنگ خورد و انگار شخص مهمی پشت خط بود که
بی حرف من رو با مامان مریم تنها گذاشت.
-نادر پسر عموی مادرم بود.
از بچگی باهم رفت و آمد داشتیم .
چهارده،پونزده سال از همه ی ما بچه های فامیل بزرگتر بود و
همه عمو صداش می کردیم.
خیلی بهش وابسته بودم اما هیچ اسمی جز عمو رو قدر این حسم نمی دونستم
.پونزده،شونزده ساله بودم که بابات پا گذاشت تو محل ما!
اون موقع نادر ازدواج کرده بود و حامی رو هم داشت.
همراه بابات یه زن پابه ماه بود.
همه ی زن های محل به بهانه ی یه کاسه آش و تبریک خونه
نویی و همسایه ی جدید می رفتن در خونشون اما زن نم پس

نمی داد و همه دست از پا دراز تر بر می گشتن.
یه شب زمستونی بود که صدای جیغ و فریاد زن بلند شد.
همه مونده بودیم حیرون.
این صداها برا همین زنه که صداش بالا نمی اومد؟
درد زایمانش گرفته بود.
خدا بیامرزه پدرمو اون تو محل تنها کسی بود که ماشین داشت و اونا رو رسوند بیمارستان .
مادرمم همراهش رفت.
منم چون تک بچه بودم و از تنها خونه موندن می ترسیدم دنبالشون راه افتادم.
بچه به دنیا اومد.
یه پسر کاکل زری،صحیح و سالم.
ما دیگه نموندیم و برگشتیم خونه.
یک هفته شد برنگشتند.
ده روز شد خبری نشد.
مادرم رفت بیمارستان یه سرکی بکشه گفتند همون صبح زنه
بچه رو برداشته و از بیمارستان زده بیرون!
بیست روز بعد سر و کله ی بابات پیدا شد.
انگار از دیوونه خونه فرار کرده بود.
بچه ها تا می دیدنش پا می ذاشتن به فرار.

تموم صورتش شده بود ریش.
از کلاس خیاطی برمی گشتم که دیدمش کلیدش رو گرفته بود و تو دستش و زل زده بود به در خونه!
دلم براش سوخت در رو براش باز کردم و گفتم بیا برو تو.
انگار داشت رو هوا قدم می زد سکندری خورد و از چهار تا پله
ی منتهی به حیاط خورد زمین.
به زور گوشه ی کتش رو گرفتم و نشوندمش لب باغچه.
یه شکلات از جیب کیفم دادم دستش که مرد گنده زد زیر گریه.
های های گریه می کرد.
میون گریه هاش از خاطر خواهیش به دختر خونه ای گفت که اونجا کار می کرد.
پدرت
راننده ی یه موسیقی دان معروف بوده و عاشق ته تغاریش میشه.
مهلقا!
باهم فرار می کنن و میرن جنوب.
پنهونی عقد می کنن و زندگی تشکیل میدن.
اما مهلقا که به سیری عادت داشته طاقت روزهای بد رو نمیاره.

بابات گریه می کرد و می گفت گولم زد.
بهم گفت برگردیم تهران تا کم کم بریم با خونوادم آشتی کنیم...
تو نگو کلا زندگی با پدرت دلش رو زده بوده.
برا همینم بچه رو برداشته و برگشته پیش خونوادش که اونام
فرستاده بودن سراغ بابات و طلاق دخترشون رو گرفته بودن.
اول ها فکر می کردم فقط دارم به بابات کمک می کنم که حال
و هواش عوض شه.
می گفتم هرکسی دیگم جای اون بود من براش همین کار رو
می کردم و
هرکسیم جای من بود همین راه رو می رفت!
یجورایی از این قایمکی بازیشم خوشم می اومد.
آخه محل ما طوری نبود که دختر مجرد و مرد غریبه هم کلام شن!
مامان مریم آهی کشید:
-چشم گذاشتیم رو هم سمیر نشسته بود تو خونه ی آقام و

من با چادر گل گلی و سینی چایی خم شده بودم جلوش.
من بهش علاقه مند شده بودم،
فکر می کردم اونم خاطر منو می خواد چه
می دونستم آدم میون تاریکی به هر نیمچه نوری چنگ می زنه!
مادر و پدرم مخالف بودن.
تک بچشون بودم و برام آرزوها داشتن.
خودم پام رو کردم تو یه کفش و گفتم یا سمیر یا هیچکس.
یکی،دو سالی از ازدواجمون می گذشت که خونواده زن سابقش فرستادن سراغ سمیر.
مهلقا می خواست دوباره ازدواج کنه و شوهرش بچه رو نمی خواست!
سمیر دیوونه شد و منم از حسادت دیوونه شدم!
باورنمی کردم شوهرم هنوز تو فکر زندگی قبلیشه.
بلاخره پسر سمیر اومد خونه ی ما.
راضی نبودم اما چاره ای نداشتم.
بچش بود دیگه نمی شد بذاره در کوچه که!
پسر تخس و اذیت کنی بود.
تا می خواستم حرف بزنمم از در و همسایه و شوهر خودم می گفتن داری بدجنس بازی درمیاری.

زندگی بهم زهر شد تا تو به دنیا اومدی.
دردسرام دوتا شد.
پسر سمیر باهات نمی ساخت.
کوچولو بودی،بی دفاع بودی حق داشتم زبونت بشم اما سمیر
می گفت طرف بچه ی خودت رو گرفتی!
تو دو سالت بود که شوهر مهلقا راضی شد پسر سمیر رو ببره
پیش خودشون.
گویا مرده خودش بچه دار نمی شد!
تا اومدم یه نفس راحت بکشم اعتیاد و بدهی بابات نذاشت...
بهت زده مقابل مامان مریم نشستم.
می دونستم خیلی سختی کشیده تو زندگی با پدرم، اما هیچوقت انقدر دقیق نمی دونستم.
یک چیزی برام نامعلوم بود.آقا جون کجای قصه بود؟
-مامان آقا جون چرا باید کینه به دل بگیره؟
مامان مریم با ترس نگاهش رو دور سالن چرخوند مبادا حامی
یا آقاجون این اطراف باشن:
-مادر حامی مریض بود.سرطان داشت.

همون بعد از به دنیا اومدن حامی فهمیدند.
اون موقع ازدواج من، دیگه تو رختخواب خوابیده بود و دکترها جوابش کرده بودند.
گویا نادر که خاطر منو می خواسته حرف من رو با مرحوم پدرم پیش کشیده که پدرم به خواستگارهام جواب درست و
حسابی نده اما پدرم خیلی بد برخورد کرده.
به هرحال هنوز زن نادر زنده بود و منم که عزیزدردونه.
بابام با سمیر هم مخالف بود،ازدواجم اصرار خودم بود.
نادر هم کینه به دل گرفت که آخرش دخترتو به یه مرد با یه
بچه دادی،فقط باید تو گوش من میزدی؟
چشمام گرد شد:
-پدرت آقا جون رو کتک زده؟
مامان مریم پشت چشم نازک کرد:
-من از کجا بدونم .
من که اونجا نبودم بعد ها مادرم گفت گویا نادر یه سیلی هم
خورده!
تو فکر فرو رفتم.
یعنی من یه داداش ناتنی دارم که از طرف پدر باهم نسبت

خونی داریم؟
همین سوال رو به زبون آوردم:
-یعنی من الان یه داداش بزرگتر دارم؟
مامان مریم با نارضایتی بینیشو چین داد:
-برادری حامی بد عادتت کرده مامان جان.
فکر کردی همه عین حامی بچم آقان و هوای خواهر کوچیکترشونو دارن؟
پسر سمیر تا بود با اون نیم وجب قدش تو از دستش آسایش
نداشتی!
دوست داشتم جواب این دفاع همه جانبه ی مامان مریم رو با
یکی از کبودی های تنم بدم اما حیف که نمی شد.
-حالا اسمش چیه؟
مامان مریم گیج برگشت سمتم:
-اسم کی؟
-همین داداش مضر!
مامان انگار به گذشته ها یک دور سفر کرد...زیر لب گفت:
-وحید...اسمش وحیده...
چند بار اسمشو تکرار کردم.وحید و پناه... واقعاچه هماهنگ!

هه !
اما به سمیر میومده ها...
صدای آقا جون اومد که داشت با حامی مشاجره می کرد.
مامان مریم با توپ پر بلند شد و رفت بیرون:
-با بچه چیکار داری حاج نادر؟
بده یه نفر تو این خونه منو آدم حساب کرد؟
نا سلامتی من مادر پناهم،میذاشتین شب عروسی خبر میدادین دامادم چه ها تو گذشتش بوده!
آقا جون تسبیحشو تو دست چرخوند:
-مریم جان یجوری میگه گذشته انگار پسره تو گذشتش از دیوار مردم بالا رفته یا کار غیر شرعی انجام داده!
ازدواج کرده بعدم دیده زندگیش زندگی بشو نیست جدا شده.
الانم که یه مدت گذشته تصمیم گرفته انتخاب بهتری بکنه!
مامان لبخند تمسخر آمیزی زد:
-به همین سادگییی...
بره با یکی عین خودش ازدواج کنه نه دختر مجرد و آفتاب مهتاب ندیده ی من!
بومب...انگار یه بمب تو مغزم منفجر شد!
لفظ دختر به تنهایی قابلیت فلج کردنم رو داشت!

چه برسه اون آفتاب،مهتاب دورش...
حالا دیگه اطمینان داشتم مهیار انتخاب مناسبی برای منه...
منی که با دروغ و تقلب می خواستم وارد زندگیش بشم کم بودم نه اون که صادقانه همه چیز رو از اول گفت!
برگشتم و به حامی خیره شدم.
نگاه اونم سمت من بود.
انگار اونم میون کلمات جمله ی مامان گیر افتاده بود...
آقا جون سعی داشت مامان مریم رو قانع کنه. راه افتادم سمت باغ.انگار اینجا برام هوا برای تنفس نبود.
نمی دونم چقدر گذشت که سنگینی کت حامی رو روی شونه
هام حس کردم.دوست داشتم پسش بزنم اما دستام یخ بسته
بودند و قدرت اینکار رو نداشتند.
پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:
-پدر و پسر شگردتونه؟
پدرت به اسم عمو!
توام به اسم برادر...
دستمو که بین انگشتای مردونه و بزرگ و محکمش گرفت حس چند بودن بهم دست داد .

حامی درسته که یه مدتی دیگه حامی نبود و شده بود قاتل روح و روانم و کفتار کثیف و بوالهوسی که از هر موقعیت استفاده میکرد تا به بدن خواهری که همیشه به چشم حامی
نگاهش میکرد و بهترین تکیه گاهش میدید ، تعرض کنه اما حداصل قبلا نقش برادر حامی رو خیلس خوب برامون بازی کرد ...
نیشخندی زد و من رو به خودش چسبوند:
-خیلی بی ادب شدی پناه!
مگه من میگم مادر و دختر شگردتونه؟مادرههه اونم منم!
جز من و آغوشم راه دیگه ای نداری...
راه دیگه ای باشه سنگ می شم و
می بندمش!
تو عین بچه ای که از مادرش کتک می خوره و باز هم به آغوش مادرش برمی گرده چاره ای جز من نداری!
انگشت اشارشو به شقیقه ام کوبید:
-تکرار کن پناه...من متعلق به حامیم!پیش خودت تکرار کن تا
یادت نره
یادتم رفت به خودم بگو قشنگ برات یاداوریش کنم
صدای باز شدن در ورودی و بعد هم قدم های مامان مریم

باعث شد فورا روم رو برگردونم.
می ترسیدم عین بچگیام که هر کار اشتباهی می کردم زود لو
می رفتم
از نگاهم بخونه که لب های لرزونم کجا اسیر بود!
مامان مریم:
ـیخ کردین بچه ها...
نگاه کن از سرما سرخ شدین!
بیاین تو دیگه...
حامی:
-میایم الان...
حامی که از رفتن مامان مریم اطمینان پیدا کرد سیگاری آتیش زد و من چشم بستم تا شاید خاطره ی اون روزهایی که
فندکش رو قایم می کردم تا سیگار نکشه و بعدم با هزار باج و
ادا بهش میدادم از مقابل چشمم کنار بره!
حامی:شام کجا رفتین؟
دست به سینه شدم:
-به تو ربطی نداره
کمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند:

-تا نیم متر فاصله می گیری زبونت وا میشه!
فکر کردی نمی تونم ببندمش؟
خم شد روم و خیلی یهویی حریص به لبم بوسه کوتاه ولی خشنی زد:
-حالا بگو...کجا رفتین؟
پا روی زمین کوبیدم و شمرده شمرده تکرار کردم:
-به تو ربطی نداره
حامی نگاه نافذی بهم انداخت:
-خودم انقدر پرروت کردم یا خودتم تلاش کردی؟
پُک عمیقی به سیگار خوشبوش زد و با چشمای ریز شده نگاهم کرد .
نمیدونم چرا چشمم بدجوری اون سیگار رو گرفته بود و هر جور شده میخواستم منم یه کامی ازش بگیرم.
حامی توی فکر بود و همونطور که دستش رو کنار سر کم روی دیوار حیاط گذاشته بود با دست دیگش ُپک میزد به سیگار و به گوشه ی باغچه نگاه میکرد ...
بی هوا سیگار رو از دستش کشیدم و گذاشتم روی لبام و میک عمیقی به فیلتر سرش زدم ...
احساس کردم ریه هام جون گرفتن و هوس دلم ارضا شد ...
چشمم بسته بود و از این حس خوب لذت میبردم که ....

ولی نمیدونم چی شد که لبهام همونطور که غنچه بود و دود
سیگار رو بیرون میفرستادم اسیر گرمی و رطوبت خاصی شد
..
چشمام به آنی گرد شد و به حامی خشن نگاه کردم ...
انگار همه ی حرصی که تو دلش بود رو با شدت و فشار بوسش داشت نشون می داد!
با دستای مشت شدم روی گردنش زدم و با اصوات نامفهومی
اعتراضم رو به این بوسیدن شدن اجباری و خشن ولی ...
ولی دلچسب ...
خدایا !
چی داره به سرم میاد ؟
سرش رو عقب کشید.
پیشونیش رو چسبونده بود به پیشونیم و
چشماش رو با آرامش عمیقی بسته بود و دماغش رو با لطافت به بینی م میکشید ...
نفسهای تندمون درهم ادغام شده بود و حاله ای رو توی هوا
... ایجاد کرده بودپلک هاش که از هم فاصله گرفت توی

چشماش یک برق ناآشنا
بود،صداش دو رگه شده بود:
-کجا رفتین؟
پر از احساس

دیگه مقاومت نکردم و برای رهایی از این بغل
گفتم:
-رستوران...
بعد قبل از اینکه بهش فرصت بدم دندونام رو محکم روی گونش فشار دادم.
بازوم رو گرفت و سعی کرد دورم کنه اما عین کوالا ازهر دو دستش آویزون شدم و تموم حرص این مدت رو با فشار دندونام نشون دادم.
چند قطره اشک خودم ریخت روی صورتش ... دیگه تلاش نکرد جدام کنه...دندونام سر شد تا رهاش کردم.
زبونش رو روی لبش کشید و اخم عمیقی بین ابروهای کشیده
اش نشست ...
به هق هق افتادم...
به زخم عمیق گوشه ی گونش خیره شدم.
حامی- ِ وحشی زبون دراز

عقب نشینی کردم و فورا رفتم تو.
می دونستم با این ردی که من روی گونش گذاشتم بخوادم نمی تونه بیاد تو...
مامان مریم و آقا جون هنوز مشغول گفت و گو بودند اما نه به شدت قبل!
مامان مریم حرفشو قطع کرد و توجهش رو به من داد:
_حامی کجا موند پس؟
روی اولین مبل نشستم و با تظاهر به بیخیالی گفتم:
_دوستش زنگ زد مجبور شد زود بره.گفت ازتون خداحافظی کنم.
مامان مریمم خدا روشکر گیر نداد و دوباره شروع به حرف زدن با آقا جون کرد.
_اگه دو فردای دیگه بچش اومد رو سر پناه خراب شد چی؟ پناه من بشه لَ ِله و پرستار بچه ی اون؟تهشم مزد زحمتش بشه لقب نامادری؟
آقا جون سرش تو حساب و کتاب ها بود:
-براش شرط می کنیم.
حضانت پسرش با زن سابقشه اصلا!
مامان مریم اخم کرد:

-نه نادر من این مسیر رو چشم بسته بلدم و تهش رو می دونم!
اولش میگه باشه!
چند سال دیگه که پناه خوب وابسته ی زندگی شد و خودش
یه بچه هم داشت میره رو مخ بچه ی من! دختر منم برا حفظ زندگیشم شده راهی براش نمی مونه جز
بزرگ کردن اون بچه!
می مونه؟
میشه زندگی و شوهر و بچه خودش رو ول کنه بخاطرش؟
آقا جون باز هم سرش رو بلند نکرد:
-بدبین نباش خانم،نه پناه مریمه نه مهیار سمیر!
مامان مریم انگار از اینکه آقاجون خط ذهینشو فهمیده بود شوکه شد ولی بعد از چند لحظه با دلخوری گفت:
-شما که می دونستی من چقدر رو این قضیه حساسم چرا اصرار کردی به این خواستگاری؟
اصلا دلخورم ازت نادر،پناه من مگه چه عیب و ایرادی داره که
تو براش رفتی یه مرد طلاق گرفته رو نشون کردی؟
آقا جون عینکش رو پرت کرد رو دفترهای مقابلش:
-ای بابا مریم!

دست بردار از این توهم دشمنی من!
مریم تو زن منی!
چراغ خونه ی منی!
پناه عین دختر خودمه!
یک ذره بچه بود پا گذاشت تو خونه ی من!
آینده اش برا منم مهمه!
از روی کینه نرفتم بگردم براش یکی عین باباش پیدا کنم!
مهیار چه شباهتی به سمیر داره؟
پشت سمیر پدری به نفوذ و قدرت کمالی بود؟
سمیر عین مهیار مهندس و باسواد بود؟خارج رفته بود؟
بعدم اونا اومدن خواستگاری دختر ما نه من خواستگاری پسر
اونا!
مامان مریم معلوم بود داره قانع میشه اما یکم دیگه پافشاری
کرد:
-چرا به من نگفتی از اول؟
آقا جون لبخند زد:
_دلیل داشتم برا این کارم.
می دونستم اگه از اول بگم کلی عیب و ایراد الکی از پسر بیچاره می گیری!

گفتم بذار خوب بشناسیش که بدونی چه محسناتی داره!
خودت اصلا مگه شب مهمونی کنار گوشم از قد و هیکل و تیپ و قیافش و ادب حرف زدنش نگفتی؟
مامان مریم سکوت کرد و به سمت من چرخید:
-امشب رفتین بیرون چطور بود؟رفتارش،طرز برخوردش؟
دلم برای مامان مریم سوخت که همه ی تلاشش برای این بود
که اولین تجربه ی همراهی یه مرد برای دخترش خوب و بی نقص باشه!
اما نمی دونست که دخترش بدون هیچکدوم از این سخت گیری ها عروس شده!
کار مهیار شرعی و قانونی بود اما من چی؟
من اگه یجوری می شد و مهیار باخبر می شد چی داشتم بذارم جلوش؟
شناسنامه سفیدم؟
یا حامی که فکر می کردن برادرمه!
با خنده ی مامان مریم ..
حواسم برگشت.
-معلومه خیلی بهت خوش گذشته که اینجوری رفتی تو هپروت!
نقاب زدم و پا به پاش خندیدم.

روم نمی شد رفتارهای آزاردهنده ی مهیار رو بگم...
چون به هرحال این ازدواج باید سر می گرفت!
از رزرو طبقه ی بالای رستوران وجه خوب خسیس نبودن رو تو حرفهام گنجوندم و از دخالت تو انتخاب غذام میهمان نوازیش رو!
طرز معرفی همسر سابقش رو هم کلا فاکتور گرفتم چون هیچ
جوره نمی شد هضمش کرد!
من داشتم در حق مهیار بی انصافی می کردم اگه پناه قبل بودم برق چشماش حین حرف زدن از زن سابقش رو به روی
هردومون می آوردم ولی الان نادیدش می گرفتم چون نفع خودم تو این ندیدن بود!
وقتی حامی با خودخواهی از روی من رد شد،منم شاگرد خوبی بودم و ازش یاد گرفتم تا با خودخواهی به آینده ی خودم فکر کنم و پا بذارم تو زندگی مهیار!
ترسم از روزی بود که مهیار بفهمه و بخواد درس پس بده!
مامان مریم با سر و صدا یه بشقاب میوه برام گذاشت تا به جمع برگردم:
-عاشق شدی رفتا!
-نه یه لحظه حواسم پرت شد فقط

مامان مریم شونه بالا انداخت:
-بیشتر از یه لحظه بود!
خودش از زن قبلیش باهات حرف زد؟
مبهوت پرسیدم:
_کی؟
-عمه ی من!
مهیار دیگه.دیدیش تو رو خدا نادر؟
-جوونای حالان دیگه!
یه سر دارن و هزار سودا!
آقا جون واقعا با کنایه حرف می زد یا من اینجوری حس می کردم فقط؟
مامان مریم خندید:
-آره والا ...
بعد رو به من ادامه داد:
_با زن قبلیش کجا آشنا شده پناه؟
میوه ها رو به ظرف کریستال رو میز برگردوندم:
-دختر خالشه!
رنگ مامان مریم پرید:
-خدا به من صبر بده!
اینا که باز چشم تو چشم میشن!
هر چیم که از جلو دست آدمیزاد برداری شیرین میشه

براش!
گیج پرسیدم:
_منظورت چیه مامان مریم؟
_یعنی این زنه تو زندگیت موش می دواونه.
اگه جدی شد با اون خاله کلا قطع رابطه کن!
مامان مریم چی فکر می کرد من چی فکر می کردم با خالش قطع رابطه می کردم خود مهیار رو چیکار می کردم؟
اونم وقتی اطمینان داشتم به زن سابقش هنوزم فکر می کنه!
-بیخیال مامان اگه می خواستش که طلاقش نمی داد!
: مامان اخم کرد-خیلی از مردا خریت می کنن بعدم که دو روز می گذره می
فهمن چی تو مشتشون داشتن و مفت باختنش
-باشه،باشه حق با شماست!
بهش میگم اسم خاله و خاندانشو نیاره.
بعد هم بلند شدم و با شب بخیر زیر لبی رفتم اتاقم.
کیفم رو پرت کردم رو تخت که یادم افتاد گوشیم خیلی باتری
نداره.
به محض اینکه از کیف درش آوردم نوزده تماس بی پاسخ حامی و هفت تا پیامش چشمامم رو گشاد کرد.

»کدوم قبرستونی هستی؟«
نیشخند زدم:
ـسر قبر تو
بعدی رو نگاه کردم
»خوب دور بردار که دور دور تموم شد«
رو به گوشی گفتم نه بابا و دهن کجی کردم،حالا انگار اون می دید!
»آدمت می کنم پناه«
-مگه حیوونام بلدن کسی رو آدم کنن؟
دیگه باقیشو نخونده حذف کردم.
نمی خواستم به اینکه تهدید های حامی عملی بشن حتی فکر
کنم.
من می رفتم دکتر و بعد هم با مهیار ازدواج می کردم و تموم
سعیم رو می کردم فراموش کنم چه بلایی سرم اومده!
فقط یه چیزی،حامی هم آدم فراموش کردن بلایی که سرم آورد؛ بود؟
*
آقا جون:
-داری میری دانشگاه؟

با تردید به سمتش برگشتم:
-بله صبح بخیر
سری تکون داد:
-بیا تو باغ می خوام دو کلوم باهات حرف بزنم!
-دیرم شده اگه میشه...
آقا جون:
-الان اگه حامی دم دانشگاه سوارت می کرد و می بردت آپارتمانش دیرت نمی شد؟
کلافه نفسم رو بیرون دادم:
-شما درباره ی من چی فکر کردین؟
آقا جون:
-الان دیگه وقت این حرفا نیست .
اما قبلا فکر می کردم دختر نداشتمی!
عین خواهر و دلسوز پسرمی!
نمی دونستم دشمن جون و آبروی من و پسرمی!
عصبی خندیدم:
-جالبه!
من باید شاکی آبرو و آینده ی به تاراج رفتم اونم به جرم اعتماد به پسر شما باشم ولی شما دست پیش رو طوری گرفتین که شک نکنین حالا حالا پس نمی افتین!
آقا جون توپید:

-هوچی گری نکن دختر.
می خوای مادرت رو دق بدی؟
بغضم رو خوردم.
وقتی اشکام پیش این مرد قیمت نداشتند حرومشون نمی کردم:
-من بخاطر حرفهای پدرانه ی شما حامی رو عین برادرم دیدم
و بهش اعتماد کردم اما اون چیکار کرد؟
اشتباه کردم رو حرف های الکی و ساختگی شما واسه خودم خونواده ساختم
چون اگه یکی از اون دخترم گفتن های شما از ته دلتون بود
پسرتون پاکیم رو ازم نمی گرفت و شما تهش تهمتش رو به من نمی زدین!
آقا جون با لحن به ظاهر آروم ولی پ کینه ای گفت:
-من گفتم پاشو برو خونه ی پسرم؟
من صیغه ی محرمیت خوندم که راه به راه خودت رو چسبوندی بهش؟
لابد بچه مهدکودکی بودی و اصلا نمی دونستی داره چه اتفاقی برات می افته و ما فریبت دادیم!
جیغ زدم:

ـنمی بخشمتون بخدا قسم نمی بخشمتون بخاطر ...
آقا جون فورا جلوی دهنم رو گرفت و بردم تو حیاط.
سیلیش که روی صورتم نشست نمی دونستم چه واکنشی باید
نشون بدم!
آقا جون:
ـصدات رو تو خونه ی من بالا نبر بی آبرو!
حقش بود همون لحظه ای که لخت و عور تو بغل پسرم دیدمت پرتت می کردم از خونم بیرون!
اشکای خود سرم رو با پشت دست پاک کردم:
-منم باید با تن کبود و دخترانگی به تاراج رفتم می رفتم پزشکی قانونی تا اونوقت این بی آبرویی که بهم چسبوندین
حقم باشه!
انگار آقا جون رو آتیش زدم که اینجوری حمله کرد سمتم.
مقنعم دور گردنم گره خورد و موهام به دستش کشیده شد و
سیلی بعدی درست جای قبلی نشست
آقا جون:
-من رو تهدید می کنی دختره ی خراب؟به اون بابای بی صفت

معتادت کشیدی!
دستشو با زوری که از خودم بعید می دونستم پس زدم:
-به بابای من حق نداری فحش بدی!
اون هرچی بود از تو آدم حسابی تر بود که زنت هنوز نفس می کشید و تو به فکر عروس جدید خونت بودی!
هولم داد که کمرم محکم به دستگیره ی در خورد و ناله ام بلند شد.
درد کمرم شدت می گرفت اما انگار صورت کبود از دردم رو ندید که برام خط و نشون می کشید:
-زبون باز کردی دختر سمیر!
وای به حالت اگه یک کلمه از این چرندیات الانت به گوش حامی برسه اونوقته که باید خیلی از من بترسی!
با وجود دردم مستقیم تو چشمش زل زدم:
-به مامان مریم میگم،فکر کردی طرف کی رو می گیره؟ تو و پسرت؟
یا من که دختر عشقشم...
دیگه برام مهم نیست زندگیتون بهم بریزه!
خون جلوی چشمای آقا جون رو گرفت و .....
حسابی سیلی هایی که تو صورتم می زد از دستم در رفت.
یکی با مشت به در می کوبید:
-پناه،آقا جون،اونجا چه خبره؟پناااه،چرا ناله می کنی؟

پناااااه...
در خونه توسط آقا جون که دیگه نه،حاج نادر،از ترس داد و هوار های پر وحشت حامی باز شد.
چهره ی حامی رو تار می دیدم اما رنگ پوستش عین گچ دیوار شده بود.
صداش می لرزید:
_چیکارش کردی؟
حامی فورا به طرفم اومد و دستشو گذاشت زیر پام و دست دیگشم برد به طرف کمرم و خواست بغلم کنه که خودم رو با
ته مانده ی توانم کنار کشیدم و میون هق هقام گفتم:
-کثافت بی شرف بخاطر هوس تو این بلا رو سر من آورد! بخاطر اعتماد بیجای من به توی نامرد...
بهم دست نزن عوضی...
خیالت راحت شد منم کردی عین اون هرزه های خیابونی دورت...
سیبک گلوش تند تند بالا و پایین می شد و صورتش سرخ شد:
-پناه چی میگه آقا جون؟
به چه حقی دست روش بلند کردین...
گوشه ی دیوار دور از هردوشون نشستم و پاهامو تو بغلم

جمع کردم.
آقا جون چشماش گشاد شد:
-همین جوری با این مظلوم بازیاش تو رو انداخته تو دامش!
حامی بابا این دختر رو من آدم کردم والا عین باباش باید تو جوب و کثافت زندگی می کرد!
بعد این دستی که بهش نون و آب داد رو گاز گرفت.
عین گربه بی مرامی کرد و آبروم رو هدف گرفت...
سینه ی ستبر و پهن حامی از شدت خشم و نفسهای عمیقی
که میکشید به شدت بالا و پایین میشد ...
یک دستش رو به کمرش زد و دست دیگشو فرو کرد توی موهاش و با چشمهای به خون نشسته اش به گردن آقاجون چشم دوخته بود
-د آخه مگه من پسر شونزده سالم که گول بخورم؟
هرچی بوده خودم خواستم،اون شبم گفتم که پاش هستم.
بعد تو چیکار کردی آقا جون؟
می دونی اگه پدرم نبودی و هرکس دیگه ای جای تو اینجوری
پناه رو می گرفت زیر مشت و لگد چی می شد؟

آقا جون دستشو به سرش گرفت:
-خدا مرگ من رو برسون.مرگم رو برسون که نبینم پسرم برای
دختر سمیر اینجوری تو روی باباش وایستاده و فکر آبروی من
رو نمی کنه!
حامی...
وای حامی...
همه فکر می کنن پناه دخترمه!
خواهرته!
باد به گوش یک نفر برسونه چه کثافت کاری با هم کردین
دیگه هیچی برام نمی مونه!
هیچکس تفم تو روم نمی اندازه!اعتبارم،اسم و رسمم،دار و
ندارم به باد میره!
کمرم صاف نمیشه!
سرمو نمی تونم بالا بگیرم!
می دونی چی پشتت میگن؟
میگن پسره به آبروی دختر یتیم تو خونشون رحم نکرد!
میگن بی ناموس!
میگن چشم پلشت!
به تو میگن حامی،به پسر من،به وارث من!

مستاصل به سمت من چرخید و گفت:
ـمی دونی به تو چی میگن؟
میگن دختر خراب،میگن بدکاره!
میگن از اعتماد من سو استفاده کردی و زیر پای برادرت نشستی!
جفتتون بیچاره میشین!
خاک بر سر من بکنن،جواب مریم رو چی بدم؟
می دونی چرا دوسال بعد فوت پدرت به زور راضی به ازدواجمون شد؟
از همین روز می ترسید!
از همین لحظه می ترسید!
من ضمانت پسرمو کردم...
گفتم برادرش میشه،حامیش میشه...
-بسه آقا جون،مردم هر گهی می خوان بذار بخورن،مامان مریمم ....
داد زدم:
-تو مردی حامی حق داری از حرف مردم نترسی
۱۵حق داری باد تو گلوت بندازی،سینتو بدی جلو بگی مردم گوه می خورن!
آره گوه می خورن پشت پسر تحصیل کرده و خارج رفته و همه چی تموم حاجی حرف بزنن!

انگشت اتهام همشون میاد سمت من!
اسم حوا از روز اول بد درفته!
من هرزگی کردم!
من سیب سرخ شدم و تو مرد بودی و حق داشتی بخوای بدبختم کنی!
اما دیگه اجازه نمی دم من میرم تا نه منت لقمه نون سر سفره
تون رو سرن بذارین نه تهمت هرزگی بهم بزنین!
بابت تموم این سالها که من رو تو خونتون تحمل کردینم بی
حسابیم!
این به همه تحقیری که زیر پسرت کشیدم در حاجی!
این به گند خوردن تو رویاها و آرزوهام در پسر حاجی!
حامی سمتم اومد و با یه حرکت بلندم کرد:
-بسه،نطقت دوباره باز شد؟
چنگ انداختم به یقه ی پیرهنش و از خودم دورش کردم:
-دیگه اجازه نمی دم،نمی ذارم به جون مامان مریمم نمی ذارم...
حاج نادر با کلافگی گفت:
ـببرش حامی،مریم الان میاد،ببر یه فکری واسه سر و صورتش هم بکن!

حامی من بغل کرد.انقدر دست و پا زدم که یه لنگه کفشم افتاد تو باغچه.
سفت تر گرفتم و با احتیاط روی صندلی جلو نشوندم
در ماشین رو که بست،باز دزدگیر رو زد.مشت کوبیدم به شیشه.
حامی عصبی گفت:
_بسه الان همسایه ها فکر می کنن چه خبره!
-نترس!فکر بدی نمی کنن!
یعنی غلط بکنن درباره ی تو فکر بدی کنن!
لابد با خودشون میگن دختره گند زده داداشش داره تنبیهش
می کنه!
بعد به حرف خودم پر حرص خندیدم.
حامی با دیدن خنده ی عصبیم گفت:دیوونه شدی پناه؟
-دیوونم کردی!
زیر لب یه چیزی گفت که نمی دونم درست فهمیدم یا نه،انگار
گفت تازه شدی عین من!
جلوی یه درمونگاه نگه داشت:
_پیاده شو!
دست به سینه نشستم:

-چیشده،آقا جونت دعوات کرده دکتر لازم شدی؟
انگار دست کشید رو لبش تا خندشو نبینم:
-خیلی پررویی،یه نگاه به خودت تو آینه بنداز،از وقتیم که اومدیم تو ماشین دستت رو کمرته.
مگه این رانندگی نمی کرد؟
چجوری فهمید دست من کجامه؟
با لجبازی ابرو بالا انداختم:
-من حالم خوبه،دکترم لازم ندارم!
پوف کلافه ای کشید:
-کمرت کجا خورد؟
روم رو برگردوندم:
-به توچه
-می زنم اونور صورتتو هم عین این طرف نقاشی می کنماا،مث آدم جواب من رو بده!
با حالتی نمایشی دور و اطرافم رو نگاه کردم:
-کو آدم تا عین آدم جوابشو بدم؟
پیشونیش رو چند بار آروم مالش داد و بعد سرش رو بلند کرد:
-وای پناه،وای از دست این زبونت که آخر سرتو به باد میده!
هی میگم بچه زدن نداره باز یه چیزی میگه که دستم براش

بره بالا!
-بچه امروز سهم کتکش رو اول صبح خورده.
نگاهش مهربونتر و ملایم شد:
-خب برا همینم میگم بیا بریم دکتر!
شمرده شمرده تکرار کردم:
-ن..می...آم...
استارت زد:
-خیلی خب پس وای به حالت وسط عملیات بگی آخ کمرم...
بعد شیطون ابرو بالا انداخت:
-لعنتی جای حساس و کارآمدیتم مجروح شده!
هینی کشیدم و مشت کوبیدم به بازوش:
-بی تربیت،بی فرهنگ،چقدر تو الاغی آخه،بذار یه ربع بگذره از
لجن مال کردن شخصیت من بعد دوباره فکر کثافت کاریات بیافت!
همین اول صبح بود که بابات آفتابه گرفت رو کل هیکل من و
در حد یه زن خیابونی...
لبم سوخت و کلمه بعدی رو با بغضم قورت دادم.
-بار آخرت باشه به خودت توهین می کنی،فهمیدی؟
با چشمای پر آب بهش خیره شدم.

-چشاتو اونجوری نکن پدرسگ ، همینجوری چار ستون زندگیمو لرزوندی
لبام می لرزید:
_تو اصلا خیلی بیجا کردی با آقا جون دهن به دهن گذاشتی تا
سه پیچ شد باید به من زنگ می زدی.
-هاها،چه بامزه،دعوا سر تجاوز آقاست بعد من زنگ بزنم به متجاورم بگم متجاوز عزیز بابات میگه چرا گذاشتی پسرم بهت تجاوز کنه!
آخه من نیست سه برابر توام باید وقتی با کل هیکلت عین عزراییل اومدی طرفم ضربه فنیت می کردم!
گوشه ی چشماش چین افتاد :
-مگه تشک کشتیه آخه بچه؟
چشم غره رفتم و گفتم:
-من رو همینجا پیاده کن می خوام برم پیش بهار
حامی-بهار اینا تو پارک می خوابن؟
باید بریم خونه ی من ، کار دارم .
-من بمیرمم دیگه پامو تو اون خراب شده ای که توش همه چیزمو ازم گرفتی نمی ذارم!
_خب میریم یه خراب شده ی دیگه،مهم اون گرفتنیه بود که

گرفتم!
دستامو رو صورتم کشیدم:
-داری دقم میدی حامی،داری ذره ذره جون منو می گیری ـچیزی که حقم بود رو گرفتم .
نالیدم:
-ای خدا،ای خدا من رو از چنگال این دیو نجات بده...
حامی-:فعلا آقا دیوه گرسنشه...
حامی جلوی یه مرکز خرید نگه داشت.
-یکم سر و وضعت رو درست کن.
-نه اتفاقا همین جوری میام تا همه ی دخترایی که زل می زنن
بهت بفهمن چه حیوونی هستی!
حامی-مگه من زدم؟
-توام کم نزدی!
-پناه من شرکت جلسه دارم؛تو رو هم این شکلی نمی تونم ببرم بیا یه کرمی،چیزی بخر بمال به صورتت!
چشمام برق زد:
-جلسه داری؟
یه چشمش رو باریک کرد و با تهدید گفت
-وای به حالت اگه حرف اضافه بزنی!
-اگه منو ببری آبروتو می برم!

دهن کجی کرد:
-جرئتشو نداری ، آقا شیره رو از یه سنجاب مغز فندقی میترسونی؟
-نه حامی رو از پناه می ترسونم
قبل از اینکه شروع کنه به تهدید کردن و شاخ و شونه کشیدن
از ماشین پیاده شدم.
جلوی ویترین مغازه ی اول ایستاده بودم که کمرم توسط دستایی گرفته شد.
با ترس برگشتم که ببینم کیه،دیدن نگاهِ شاکیه حامی حالم رو
خوش کرد
-کجا سرتو پایین انداختی،راه افتادی برا خودت!
فشار دستش رو بیشتر کرد.اما حالا انگار یه جور دیگه بود.انگار اصلا حواسش به کمر پر درد من میون دستاش نبود.ذل زده بود به یه ور صورتم که اطمینان داشتم جای دست آق...حاج نادر روش مونده.
-کمرم حامی،د..کمرمو شکستی لعنتی...
با تذکر من انگار به خودش اومد.
اخم کرد و بدون اینکه به روی خودش بیاره که حواسش پرت

صورتم شده راه افتاد و منم دنبال خودش کشید.
البته ملایم تر از همیشه!
-کجا می ریم
حتی برنگشت نگام بکنه.
-نمی شنوی؟
کوتاه جواب داد:
-یبار بهت توضیح دادم برا چی پیاده شدیم!
جلوی یه مغازه لوازم آرایشی و بهداشتی توقف کرد و منم نگه
داشت.
یه زن میانسال خوشتیپ اومد سمتمون:
-وقت بخیر چه کمکی ازم برمیاد؟
تا دهن باز کردم حامی فشار اندکی به دستم داد و خودش جواب خانومه رو داد:
-خانمم صبح از پله ها خورده زمین یه کرم...
خانمه یه نگاهی به من انداخت و میون حرف حامی پرید و با
لحن معنی داری گفت:
-آهان
چند تا کرم از قفسه های انتهای مغازه آورد و روی پیشخون مقابل ما گذاشت.دقیق درمورد هرکدومشون برامون توضیح

داد.
وسط حرفاش بود که موبایل حامی زنگ خورد و با عذرخواهی زیی لبی رفت بیرون.
زن که تموم توضیحاتش رو خطاب به من می داد و به طرز آشکاری نگاهش رو از حامی می گرفت؛به محض خروجش نفسش رو آه مانند بیرون داد و نجوا کرد:
-دست به زن داره نه؟
خدا نسلشون رو از زمین برداره!
تیوپ کرم تو دستم خشک شد.
خانومه که انگار سر درد و دلش باز شده بود گفت:
-شوهر سابق منم کتکم می زد.مهرمو که گذاشتم اجرا و انداختمش گوشه زندون افتاد به غلط کردن اما من کوتاه نیومدم!از من می شنوی توام کوتاه نیا!
چند تا سکه مهرت کرده؟
صدای قدم های حامی فرصت جواب دادن رو ازم گرفت.البته
جوابی هم نداشتم بدم!
حامی نگاه مشکوکی به خانومه انداخت و به گرون ترین کرم
اشاره کرد:
-همین رو می بریم.

همین که سوار شدیم تیوپ کرم رو باز کردم که حامی از دستم گرفت و گفت:
-وسط خیابون؟
دستمو دراز کردم سمتش:
-بدش ببینم،همچین قیافه گرفتی انگار می خوام لباس عوض
کنم.یه کرمه دیگه!
حامی نگاه بدی بهم کرد و ماشین رو برد تو کوچه پشتی مرکز
خرید که بن بستم بود و همیشه خلوت.این موقع صبح که دیگه پرنده هم پر نمی زد!
مقنعمو انداختم دور گردنم و موهامو باز کردم و مرتب بستم.کرم کامل از پس کبودی صورتم برنیومد فقط یکم کمرنگشون کرد.
حامی کلافه نگاه از من که با دقت داشتم یه دور دیگه کرم به
اون قسمت آسیب دیده صورتم می زدم،گرفت و شیشه ی سمت من و خودش رو پایین داد.
صدای ناله هایی که تو ماشین پیچید،دست من رو تو هوا خشک کرد.
حامی سعی کرد شیشه رو بده بالا اما نمی دونم چرا شیشه

ی
سمت من گیر کرده بود و تا نصفه بیشتر بالا نمی رفت.از آینه
بغل ماشین یه دختر و پسر دبیرستانی رو دیدم که...
-دستتو از جلو چشمم بردار!
-یه موقع دلت می خواد،الانم که وقت کاره و تو شرکتم مکان
نداریم . چشمای بچه ات زاق میشه .
-من دلم می خواد؟
من غلط بکنم دلم بخواد.
تو کاری کردی که من اصلا همچین چیزی دلم نخواد!
سر و صداشون اوج گرفت.
-خاک بر سرا خجالتم نمی کشن!
-گوشاتم باید بگیرم؟
-لازم نیست. چشم و گوش من رو ببندی و خودت ذل بزنی بهشون.زرنگی؟
اگه راست میگی ماشینتو حرکت بده.
حامی-:من نگاه نمی کنم.
-باشه راست میگی.
صدای استارت زدن اومد و دستشو از رو چشمام برداشت اما

همزمان بدون اینکه فرصت بده پلک بزنم سرم رو خوابوند رو
پاش
-آفرین دختر خوبی باش تا از این کوچه بریم بیرون.باشه پناه؟
نمی دونم چرا یاد ده سالگیم افتادم که دستم گیر کرده بود کنار میله های قفس پرنده های حاج نادر...
اون موقع هم همینجوری گفت دستتو تکون نده تا برم یه فکری کنم ، باشه پناه؟
یه قطره اشکم روی شلوار پارچه ای خوش دوخت حامی سقوط کرد.
پیش خودم زمانی که برای بیرون اومدن از کوچه لازم بود رو محاسبه کردم و بعدم سرم رو بالا آوردم.
حامی-:زبونت کو؟
جوابش رو ندادم.یعنی اون دختره تو این سن احساس حقارت نمی کرد که پسره آورده بودش تو یه کوچه خلوت و ...اه حالم بهم خورد.
حامی ماشین رو برد تو پارکینگ شرکت ولی قبل از اینکه پیاده بشم انگشت اشارشو جلو صورتم تکون داد و هشدار داد:
-پناه اینجا محیط کار منه.از شنبه محیط کار توام هست.نه

برا خودت دردسر درست کن نه من!متوجه ای که؟
-نه
بعد هم با نیش باز از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت آسانسور.من که زورم به این غول تشن در همین حد حرص دادن زبونی می رسید پس چرا دریغ می کردم؟
یک لحظه به قامت بلند و هیکلیش خیره شدم و تصور کردم
که با مشت و لگد افتادم
به جونش و اونم نمی تونه جلومو
بگیره!
حتی تصورشم لذت بخش بود!
فشاری به کمرم داد:
-پناه جان آسانسور رسید،چرا سوار نمی شی؟
با تعجب گردنم رو چرخوندم سمتش؟
پناه جان؟
بهت زده رفتم تو آسانسور که با دیدن یه خانم جوون و بی نهایت زیبا که داخل آسانسور بود متوجه شدم قضیه چیه!
-خانم دکتر تو واحد روبه روی شرکت ما مشغول هستند.
خانم دکتر با نازی که اصلا عین شیدا مصنوعی نبود موهای کاراملی رنگش رو داخل شال آبی که خیلیم به پوست سفیدش می اومد هول داد و به من لبخند زد

-حامی خان من همچنان منتظر دندون عقل شما هستم.
حامی لبخند زد
-متاسفانه انقدر کار و مشغله زیاده که نشد...حتما
مزاحمتون
میشم
آسانسور توقف کرد
دکتر:اختیار دارین
سری برای من تکون داد و با تعارف حامی جلوتر از ما از
آسانسور بیرون رفت اما این عطر خوب لعنتیش انگار به
پرزهای بینیم چسبیده بود که کنار نمی رفت.
نمی دونم چرا حس خوبی به این همه زیبایی و لوندی
ماهرانه ی خانم دکترر نداشتم!
شاید چون جلف بازی و سبک سری شیدا و برق مسخره و
شیفته ی بهار رو نداشت!
بلکه حرکاتش پخته و کاملا دلنشین بود!
چرا حامی من رو بهش معرفی نکرد؟
خب چی می گفت؟
می گفت تا چند وقت پیش خواهر،برادر بودیم الان...الان
ما
چی هستیم؟
حامی کمرمو محکم فشار داد که صورتم از درد توهم رفت :

-چرا خشکت زده؟ به چی فکر میکنی؟
نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:
_معلوم نیست؟ به تو!
نگاهی به چهره ی جذاب و مردونش انداختم و بعد هم به اون
تابلوی کنار واحد روبروی شرکت
دکتر نازنین وحدت...
کاش اینجا واحد روبرویی نداشت.
-مگه نباید دکترها برن تو ساختمون پزشکان مطب بزنن؟
حامی من رو از آسانسور بیرون کشید و زنگ واحد خودش رو
زد:
-نه لزوما.
-چند ساله اینجاست؟
حامی نگاهی به ساعت مچی مارکدارش انداخت:
-سال نیست.پنج،شیش ماهی میشه
در رو یه آقای مسن باز کرد:
-ببخشید مهندس دستم بند کتری بود.
حامی جدی سر تکون داد و اول گذاشت من برم داخل و بعد
خودش پشت سرم وارد شد.

منشیش رو یکی،دوبار قبلا دیده بودم و می دونستم متاهله!
این افکار از کجا می اومد؟
مال من بودن؟
به اجبار رابطه داشتن با حامی،دلیل خوبی برای این افکار بود؟
-خانم رستگار آقای بیاتی اومدن؟
منشیش که به احترام حامی بلند شده بود فورا جواب داد:
-بله جناب مهندس داخل سالن کنفرانس منتظرتون هستن
-خیلی خب.پناه میره دفترم ازش پزیرایی کنین.
انقدر عجله داشت که بی هیچ حرف دیگه ای رفت سمت در کناری که قطعا همون سالن کنفرانس بود.
منشیش لبخند زد:
-تشریف نمی برید دفتر؟
روی مبل مقابل میزش نشستم:
-نه من همینجا راحتم فقط بی زحمت یه لیوان آب برا من میارین؟
منشیش با تردید سری تکون داد:
-هرجور میلتونه.الان تماس می گیرم آقا حیدر بیارن.
-آقا حیدر همون آقای مسنی که در رو برامون باز کرد؟
رستگار-:بله

-اون رو که حامی فرستاد یه چیزی براش بگیره.عیبی نداره حالا من آب نمی خورم!
رستگار از جا بلند شد:
-اینجوری که نمیشه.الان خودم براتون میارم.
لبخند شاد و پیروزم رو به یه لبخند ملایم تبدیل کردم:
-ببخشید دیگه،زحمتتونم میشه
با خوشرویی جواب داد:
-نه خواهش می کنم،این چه حرفیه!
به محض رفتنش رفتم پشت میزش.
لیست قرارهای حامی روی کیبورد کامپیوترش بود.ساعت ۲با اداره ی مالیات جلسه داشت،چند تا ستاره هم رستگار کنارش زده بود!
یه حرکت به ۲اضافه کردم.
حالا جلسه افتاد ساعت!۳
با عجله رفتم سمت تلفن.
شماره ۴رو کنارش با کاغذ رنگی چسبونده بود کنفرانس! دختره ی لوس!
حامی-:بله؟
گوشی رو قطع کردم و دوباره گرفتم.

حامی-:بله خانم رستگار؟
گوشی رو کوبوندم رو دستگاه و سرکی کشیدم.رستگار داشت
یخ می ریخت تو لیوان.
دوباره کلید۴رو فشردم که ایندفعه حامی .....
حامی-:خانم رستگار متوجه نیستین وسط جلسه ام؟
چند بار تو گوشی فوت کردم که این بار حامی گوشی رو محکم گذاشت سر جاش!
یبار دیگه گردن کشیدم سمت آشپزخونه.رستگار بیچاره داشت لیوان آبم رو می ذاشت تو پیش دستی.کلید ۴رو مجدد
فشار دادم
حامی با صدای به شدت آروم و اما پر خشمی گفت:
-کرم داری پناه؟
خندم گرفت.با صدای پاشنه ی کفش رستگار تند برگشتم و
خودم رو پرت کردم رو مبلی که بدو ورود نشستم.
تشکر غلیظی از رستگار کردم و چند جرعه از آبم نوشیدم:
-راستی حامی زنگ زد من دیدم دستتون بنده جواب دادم که
یه موقع عصبی نشن

رستگار با تعجب گفت:
-پس چرا من نشنیدم؟
لبخند مهربونی زدم:
-چون من سریع جواب دادم عزیزم .گفتن یه سری قهوه بدین
اتاق کنفرانس.من بهش گفتم خودم می برم اونم قبول کرد.
رستگار-:نیازی نیست آخه من رفتم آشپزخونه آقا حیدر اونجا
بود!
-عه؟لابد گذاشته سفارش حامی رو بعدا بگیره!
رستگار-:نمی دونم والا!
داشت تو بالکن کتری رو تعمیر می کرد!
بلند شدم و قبل اینکه فرصت مخالفت به رستگار بدم گفتم:
-پس دستش بنده.تو به کارت برس من قهوه رو می برم
تند از جلوی چشمهای رستگار که هنوزم متعجب بودند رفتم
تو آشپزخونه.خسته نباشید
بلندی به آقا حیدر دادم
حیدر-:شما چرا خانم؟الان دستامو می شورم میام می ریزم.

قهوه جوش رو از برق کشیدم:
-خود مهندس گفتن من ببرم.شما به کارتون برسین.
سینی پر لکی که فکر کنم می ذاشتن تا آب کتری اگه سر ریز
کرد بریزه روش رو برداشتم و چند تا استکان و لیوان تا به تا
هم توش چیدم.
با بی احتیاطی شروع به قهوه ریختن کردم و نیشخندی به چند قطره قهوه ی ریخته شده تو سینی زدم.
بدون اینکه به شکلات خوری بلوری روی میز کوچیک گوشه ی
آشپزخونه توجه کنم همین جوری سینی رو برداشتم و رفتم سمت اتاق کنفرانس!
رستگار با دیدن سینی دستم دهنش باز موند و با گیجی رو به
کسی که پشت خط بود،گفت:
-بله...یعنی...حالا اجازه بدین میگم به خود مهندس...
دستش رو تو هوا چند بار تکون داد تا ....
نذاره من با اون سینی آبروبر برم تو اتاق کنفرانس اما من بی
توجه به تقلاهاش تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر

بفرما
یا اجازه ی حامی بمونم در رو باز کردم و رفتم تو!
حامی سرش رو از روی مانیتور لپتاپش بلند کرد و چند دقیقه
مات به منی که با نیش باز و اون سینی وسط سالن کنفرانس
ایستاده بودم نگاه کرد.
رنگ صورتش هر لحظه بیشتر به قرمز متمایل می شد.لیوان
لب پر شده ای که تا نصفه قهوه توش ریخته بودم رو با نوش
جان بلندی گذاشتم جلوی دست مرد سالخورده ای که قطعا همون بیاتی مذکور بود.
یه لیوان قرمز که روش عکس رژلب داشت و روش نوشته بود کیس می »من رو ببوس«گذاشتم جلو دست حامی و رو به نگاه بهت زده بیاتی توضیح دادم:
-مهندس عادت دارن با لیوان شخصی خودشون نوشیدنی بخورن!
اخم بیاتی تو هم رفت:
-همون موقع که گفتین مایل به بستن قرارداد با ما نیستین نباید اصرار می کردم که اینجوری بخواین جوابم کنین!اول

برای خودم و بعد برای شما متاسفم!
من انتظار این شدت برخورد رو نداشتم واقعا...
حامی عینک کالجی که واقعا بهش می اومد رو با کلافگی از چشمش برداشت و با تظاهر به خونسردی گفت:
-این اتفاقات از پیش تعیین نشده بود و من حتما رسیدگی می
کنم.اما درمورد قرارداد بله...
منم موافقم...
نباید اصرار می کردید چون من همچنان قصدی برای بستن قرارداد مجدد با شما ندارم!
بیاتی با غرغر زیر لبی وسیله هاشو جمع کرد:
-اون موقع که شرکتت نوپا بود و هیچکس آدم حسابت نمی
کرد من ریسک کردم و باهات قرارداد بستم حالا دری به تخته
خورده و چهار نفر تعریفتو کردن یادت رفته...
-من به احترام سن و سالتون و همکاری گذشتمون نه جواب
این توهیناتون رو میدم نه دلیلم رو برای رد قرارداد عنوان می
کنم!

باور کنید این دومی بیشتر به نفع شماست!
اصلا خوب نیست باقی طرف قراردادهاتونم عین من متوجه پشت پرده پروژه نگین بشن!
رنگ بیاتی پرید و اینبار بی حرف کیفش رو برداشت و در رو محکم پشت سرش بست.
حامی پاش رو روی لبه ی صندلی چرخدارش گذشت و با سرعت برگشت طرفم!
سینی که یه استکان کمر باریک هم توش بود گذاشتم رو میز
و عقب رفتم:
-بیشتر از این مزاحمتون نمیشم ، با اجازه .
حامی با مکث از جاش بلند شد.
-ببین حامی تو هی زور میگی،من رو اذیت می کنی،من اگه اینجوری یک ذره حرصمو خالی نکنم سکته می کنم!
حامی صندلی رو با پاش هول داد عقب.
-حالا هم مگه چیکار کردم؟
بده این یارو که سیریش شده بود رو فراری دادم؟
حامی خیز برداشت سمتم که ....
تند از زیر دستش در رفتم و پریدم اونطرف میز دایره ای شکل و بزرگ کنفرانس...
-فرار نکن بدتر عصبی میشم.

چشمامو گرد کردم:
!-باشه حتمابعد هم صندلی های اون ردیف رو تند
کشیدم بیرون تا مانع
رسیدن حامی بهم بشن!
حامی چشماشو ییار با حرص باز و بسته کرد:
-کاریت ندارم پناه....
پشتی یه صندلی رو گرفتم و کاملا جلوی خودم گذاشتمش:
-منم گوشام مخملی ...
صندلی ها رو تند کنار زد که منم دویدم سمت جای قبلی
که
نشسته بود.
یه گام بلند برداشت سمتم و کمرم رو گرفت.
جیغی از هیجان کشیدم ، دستم رو دراز کردم سمت
استکان
قهوه و به محض اینکه من رو برگردوند سمت خودش قهوه
رو روی پیرهن سفیدش خالی کردم.
یک لحظه بینمون سکوت شد و من با چشمای گشاد شده
ذل
زدم به چشمای سرخ و شوکه اش و بعد
حتی لرزیدن شیشه های دفتر رو هم حس کردم:
-پناااااه

در اتاق کنفرانس باز شد.رستگار هینی کشید و به در تکیه داد.
حامی این بار رو به رستگار عربده کشید:
-کی اجازه ورود به شما داد؟بیرون خاانمممم!بیررروون!
رستگار دستپاچه گفت ببخشید و در رو پشتش بست.
دستم روی دهنم گذاشتم .حتی جون فرار کردن هم نداشتم!
حامی با همون حالت ترسناک صورتش ، کمرمو ول کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد!
هرچی عضلات قفسه ی سینه ی مردونش واضح تر می شد بند دلم بیشتر پاره میشد!
دستش رفت سمت قفل کمربند شلوارش...تموم تنم یخ بست...
پیرهنش رو که از شلوارش کشید بیرون یه نفس راحت کشیدم.پس قصد نداشت شلوارش رو دربیاره!
خوشحالیم خیلی طول نکشید!
لیوان قرمز رو بالا آورد و جلوی صورتم گرفت:
-بخونش!
صدام بالا نمی اومد
حامی-:گفتم بخونش
لبم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم:

-کیس می...
لیوان رو بی هیچ عجله ای رو میز گذاشت و من رو به خودش
چسبوند:
-خودت گفتی...
و ثانیه ای طول نکشید که لب هام با مکش عمیقی بین لبهای
خیس و گرمش اسیر شدناخنام رو انقدر به بازوش فشار دادم داشتند کنده می شدن
اما اون نرم و با حوصله لب هام رو
می بوسید.
دیگه داشتم نفس کم می آوردم که رهام کرد.اما بدون اینکه
فرصتی بده،دستش دور گردنم رفت و اینبار با خشونت بیشتری لبش رو به لبم چسبوند.
حرکت انگشتاش پشت گردنم کم کم داشتند جون تقلا کردن
رو از دستام می گرفتند.دست دیگش به سمت دکمه های مانتوم رفت که سرم رو کشیدم عقب.
فشار دستش رو گردنم حرکت من برای عقب نشینی رو خنثی

می کرد...
مشت کوبیدم به قفسه ی سینه ی برهنه اش اما انگار از سنگ
بود که دست من درد می گرفت اما اون واکنشی نشون نمی داد.
نفس نفس زنون ازم جدا شد و با یک دست جفت دستام رو
مهار کرد و با دست دیگه مانتوم رو درآورد.تاپ سفید و نازکم
یه بندش مدام سر می خورد رو بازوم.عین خون آشام شروع
به مکیدن سر شونه ی برهنه ام کرد.
از عمد فشار بیشتری می داد تا من ناله کنم.اختیار ناله ی از
سر درد و لذت از دست زبونم خارج بود.
دستش رو از زیر فرو برد تو تاپم و نوازش گونه کشید رو پوست سرد و یخ بسته ی شکم و بعدم کمرم...
دستش که رسید به جایی که صبح خورده بود به در بی قرار و از شدت در آخ بلندی گفتم و اشک تو چشمام جمع شد.با
چشمایی خمار کنار کشید و ازم فاصله گرفت:

-برگرد ببینم...
چند قطره اشک که از چشمم چکید اخم عمیقی کرد و خودش
من رو برگردوند...سرانگشتش رو روی محل در که یقین داشتم کبود شده کشید:
-خیلی درد داره؟
نمی دونم دقیقا برای کدوم بدبختی این مدتم ولی بغضم با
صدا ترکید.
از پشت من رو در آغوش گرفت و و سرش رو چسبوند با گردنم .
-هیش عزیزم...
اشک هام بیشتر شدت گرفت.
-پناه لوس نبودی که...
برگشتم و محکم کوبیدم تو سینه اش:
-خیلی آشغالی...
-خودت شروع کردی بچه ، من رو با این هیکل وُابهت دنبال
خودت تو این اتاق گردوندی مظلوم نمایی هم میکنی؟
آب بینیم رو بالا کشیدم که نیم خند جذابی کرد و یک دستمال

از رو میز بهم داد:
-بیا فین کن عمو ببینه...
دستمال رو با غیظ از دستش کشیدم:
-بی شعور...
یه دستمال دیگه برداشت و مشغول پاک کردن اشکام شد:
-حرف دهنتو بفهم .
حالا من بدون پیرهن چجوری برم بیرون؟
سکسکه ام گرفته بود:
-هعی..به من...هعی...چه
-وقتی مجبور شیم تا دیروقت تو شرکت بمونیم تا همه ی ساختمون برن اونموقع به تو هم مربوط میشه...چون من باید
یه کاری بکنم که تو اون مدت حوصله ام سر نره!به نظرت چیکار باهات می تونم بکنم؟
-هعی...هیچ...کار...
پوزخند معروفشو زد و با هیجان و هوس نگاهشو رو روی برجستگی های تنم چرخ داد ..
اخمام در هم رفت و رو گرفتم که صدای خشدارش بلند شد :
ـولی من اینجور فکر نمیکنم ....
-من باید برم...هعی...خونمون...مامانم...

خونسرد بدون پیرهن روی صندلیش نشست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد:
-خونه ام میری...اما وقتی من بگم
-نمی تونی...هعی...بمونی...ساعت دو چیز یعنی ساعت...هعی...سه...با اداره ی مالیات جلسه...هعی...داری
خونسرد نگاهم کرد و گفت:
-تا اون موقع پیرهنو تحویل من میدی ، تمییز و اتو شده .
شونه بالا انداختم.
نیشخندی زد:
-برا من شونه بالا می اندازی؟
پیرهنش رو از رو میز برداشت و پرت کرد تو دلم:
-بشورش
پاهاشو دراز کرد رو میز کنفرانس و گفت:
-هیچ اثری از لک نمی خوام ببینم
پیرهنشو تو دستم مچاله کردم که بی خیال نگاهم کرد و اشاره کرد به سمت در .
تموم تنم از شدت حرص و خشم می لرزید اما چون می خواستم حتما بره به اون جلسه و ببینه دیر رسیده و ضایع شه،ته دلم راضی بودم و شکایتی نداشتم!
به پودر و نرم کننده ی مخصوص لباس آقاا که حیدر به

دستور خود آقاااا حامی خریده بود،نیشخند زدم.
-باشه حامی خان،لباستم شستم.برو که جلسه ی خوبی در انتظارته...
در نرم کننده رو باز کردم نمی دونم چرا اما تموم معدم جمع
شد و یک مایع تلخی تا گلوم هجوم آورد.
عوق زدم و قبل اینکه بتونم پیرهن حامی رو کنار بزنم تموم
محتویات معده ام رو بالا آوردم.
دستی رو کتفم کشیده شد.
حامی:
_چی شده؟
تا خواستم جواب بدم دوباره بوی نرم کننده تو مشامم پیچید
و حالمو خراب کرد.
با دست به حامی اشاره دادم که اون قوطی لعنتی رو از جلوی من برداره.
حامی متعجب نرم کننده رو دستش گرفت.صورت و دهنم رو
شستم و بی حال نالیدم:
-ببرش بیرون...خیلی بوی گندی میده.

حامی قوطی رو جلوی بینیش گرفت و ناباور و مشکوک گفت:
-اینکه بوی همیشگیشه!
بخاطر بوی خوبش انتخابش کردم!
قوطی رو جلوی صورتم آورد:
-بو کن...مشکلی نداره که!
صورتم چین خورد و روم رو برگردوندم:
-ببرش...ببرش اونور...
حامی در قوطی رو بست و گفت:
-چی خورده بودی؟
-هیچی،میگم برای بوی گند این نرم کننده ی لباسته.
-که اینطور .. بوی گند !!
صبحونه نخوردی برا همین حالت بد شده...
سرم رو آوردم بالا تا یه جواب دندون شکن بهش بدم که با دیدن پیرهن آبی نفتی شیک تنش فریادم بلند شد:
-این چیه تنته؟
حامی:
_صداتو بیار پایین پناه ، لباسه!چیه؟
چشممو باریک کردم و شاکی نگاهش کردم .
یک دستمو به کمرم زد و و پیرهن رو نشونه گرفتم:
-می دونم لباسه!منظورم اینه از کجا آوردیش؟

حامی نیشخندی زد:
-یعنی چی از کجا آوردم؟دزدی که نکردم!خریدمش!
جیغ زدم:
ـحامی،از دست تو حامی!تو اگه لباس داشتی مرض داشتی یک ساعت منو گذاشتی اینجا تا پیرهنتو بسابم؟
حامی نگاه پر طعنه ای حواله ی لباسی که حالا بخاطر بالا آوردن من،حسابی کثیف شده بود کرد:
!-بله چقدرم تمیز شدواقعا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و با صدای
آرومی گفتم:
-می شورمش دوباره...
حامی:
-من دارم میرم.برات سفارش ناهار دادم،گذاشتم رو میز.
نگاهی به ساعت دیواری انداختم:
-الان که زوده!
سری به تاسف تکون داد:
-من لیست قرار های مهمم رو تو گوشیم دارم!
اینبار خواستی تغییرشون بدی اول برو سراغ گوشیم!
دهنم باز مونده بود...
حامی رفت سمت در اتاق اما یهو ایستاد و روی پاشنه پا به سمتم چرخید.با لحن مشکوکی گفت:

-پناه واقعا بوی نرم کننده حالتو بد کرد؟ من که هنوز تو بهت رودست خوردنم بابت جلسه ی حامی بودم.گیج جواب دادم:
-ها؟
حامی خندید و اومد سمتم و کنار گوشم رو با خشونت بوسید:
-هیچی خنگ کوچولو..
سرم رو کشیدم عقب و با ناراحتی چشمام رو بستم ، در که پشت حامی بسته شد ،
رفتم و نرم کننده و پیرهن رو باهم انداختم تو سطل زباله! اسپری مو از کیفم درآوردم و تو هوا خالی کردم.حس می کردم بوی نرم کننده همه جا پیچیده!
چرخی تو اتاق زدم که یه تابلوی گل های آفتابگردان بزرگ و خوشگل توجهمو جلب کرد...
حس می کردم گلها طبیعین... انقدر که دستمو کشیدم تا لمسشون کنم که یهو تابلو تکونی
خورد و رفت عقب!ابرو بالا انداختم ،یه در بود!
در رو کامل باز کردم.اتاق کنفرانس به اتاق حامی راه داشت! غذامو از رو میز کنفرانس برداشتم که برم تو اتاق استراحت حامی بخورم.به محض ورود به اتاق با دیدن پاواران چوبی و یه پیرهن دیگه آه از نهادم بلند شد!

روی کاناپه ی تخت خواب شو حامی نشستم و ظرف غذام رو
باز کردم.
غذای مورد علاقه ام بود.
حامی واقعا من رو خیلی خوب می شناخت.
کاش اون رابطه ی پر صمیمیت خواهر و برادریمون رو خراب نمی کرد.
بغضم رو با نوشابه پایین دادم.
با صدای زنگ موبایلم نگاهم رو با افسوس به غذام دوختم.
کیفم به چوب رختی اتاق آویزون بود که قطعا کار حامی بود چون به منشیش اجازه ورود به اتاق استراحت رو نمی داد.
بلند شدم و گوشیم رو از جیب کنار کیفم برداشتم.مامان مریم بود و نمی شد جواب ندم...
بله رو کاملا تلفظ نکرده بودم که جیغ مامان مریم دهنم رو بست
-معلوم هست کجایی دختره ی خیره سر؟بهار تلفن کرد خونه
گفت دانشگاه نرفتی!صبح که برگشتم آقا جونت گفت پاشدی
رفتی دانشگاه که!
از بین حرفهای مامان مریم قسمت صبح که برگشتم ذهنم

رو
قلقلک داد.
واقعا برام تعجب برانگیز بود که دعوای صبح من و آقا جون چطور مامان مریم رو بیدار نکرده!
-مگه صبح خونه نبودین؟
-آخر الزمون شده واقعا!
به جا اینکه من از تو که بچمی بپرسم صبح تا حالا کجا تشریف داری تو من رو سین جیم می کنی؟
به زور خندیدم:
-نه آخه صبح فکر کردم خوابین نیومدم بهتون بگم. من برای
کارهای کارآموزیم اومدم شرکت حامی
-نه این مهین خانم بنده خدا می خواست بره آزمایشگاه من خودمم گفتم برم هم خودمم یه چکابی بکنم هم اون تنها نباشه می دونی که همه ی آشناهاش شهرستانن طفلی کسی
رو نداره گفت میرم آزمایشگاه بعدش حالم بد میشه منم دلم
سوخت همراهش رفتم.
-آها،کار خوبی کردین.
مامان مریم:

-تو چرا به بهار خبر ندادی اونم همراهت بیاد شرکت حامی.
مگه قرار نشد اونم برا کارآموزیش بیاد همونجا؟
چشمم دنبال غذام بود که داشت سرد می شد،تند جواب دادم:
-آخه یهویی شد .
حالا بهش زنگ می زنم خودم.
چرا انقدر یهو شکمو شدم؟
یکم این پا و اون پا کردم :
-خب دیگه کاری نداری مامان مریم؟
-چیه آش داغ تو دهتته که نمی تونی حرف بزنی؟
-نه ناسلامتی اینجا یجورایی سرکارمه...
مامان مریم ذوق زده خندید:
-قربونت برم مامان جون.ایشا یه روز شرکت خودت رو بزنی.
رفتم دوباره رو کاناپه نشستم و یه قاشق رو پر کردم:
-ایشا
_منو به حرف گرفتی غذام سوخت.به حامی بگو شام بیاد اینجا!
من به حرفش گرفتم؟
دهن کجی کردم:
-حامی شب با یکی از طرف قراردادهای شرکت قرار داره!

دروغ که کنتور نمی بست!
-حیف شد.می خواستم یکم زیر زبونش رو بکشم ببینم از این
مهیاره چه می دونه.
ناسلامتی دوستشه!
ببینیم تو اونور آب چیکارا می کرده این مهیار!
قاشق رو با حرص تو دستم گرفتم:
-مامان مریم هرکار کردن باهم بودن!حامی که نمیاد خودش رو خراب کنه!
-اوا!
من چیکار به حامی دارم!
اونکه قرار نیست دوماد من بشه!
تموم اشتهام رو از دست دادم و قاشق رو به ظرف غذا برگردوندم.
حامی الان یجورایی دومادته مامان ساده ی من...
البته دوماد قلابی!
بی هیچ سند و محضری!
هرچی طلب داشته گرفته و من رو یه عمر به خودم و آرزوهام بدهکار کرده!
-آقا جونت رسید من برم غذاشو بکشم.
عین بچه ها از درنیومده ساز مریم،مریم رو کوک می کنه!

اومدم نادر،اومدم.
پناه اگه شب کارت طول کشید و حامی نبود با شخصی نیای ها،همونجا بگو برات ماشین بگیرن.خداحافظ.
زیر لب گفتم:
خداحافظ.
من چیزی برا از دست دادن نداشتم که مامان مریم از شب و
گرگ های تو خیابون می ترسید!
گرگ اصلی تو خونمون بود!
بغل گوشمون!
باهاش می گفتیم و می خندیدیم بدون اینکه ذهنشو بخونیم!
ظرف غذا رو به عقب روندم.دو تماس بی پاسخ از بهار داشتم
و یه دونه دیگه از مامان!
حوصله ی حرف زدن با بهار رو نداشتم.
کافی بود بفهمه شرکت حامیم دیگه ول نمی کرد.
می خواستم اگه شرکت مهیار جور شد هردومون بریم اونجا!
البته این شرکت مهیار زاده ی تخیل خودم بود و نمی دونستم

وجود خارجی داره یا نه!
یک پیام از مهیار هم داشتم که نوشته بود کی وقت دارم دوباره همدیگر رو ببینیم؟
فکر کنم می خواست بقیه خاطراتش با آنا رو برام تعریف کنه!
بی حوصله نوشتم عصر بیکارم.
ترجیحم این بود شام دیگه باهم جایی نریم!
انگار رو گوشیش خوابیده بود زود جواب داد ساعت چهار میاد دنبالم.
غذام رو دست نخورده رها کردم.
باید زودتر می رفتم خونه سر و وضعم رو مرتب می کردم.
بعد برخورد ضایع حامی تو مهمونی،نمی خواستم با دادن آدرس شرکتش مهیار رو حساس کنم.
بهتر بود همون خونه میومد دنبالم.تیوپ کرم رو برداشتم و
جای دست حاج نادر رو پوشوندم.
مامان سالهای جوونیش رو از دست داده بود،به خودم اجازه نمی دادم آرامش الانش رو ازش بگیرم.
رستگار پشت میزش نبود و چه بهتر!
روم نمی شد ببینمش.قطعا فهمیده بود رفتم سر میزش و لابد

فکر می کرد خواستم برای اون دردسر درست کنم!
بی صدا شرکت رو ترک کردم.
چشم غره ای به تابلوی نازنین وحدت ناز و تو دل برو رفتم و
دکمه ی آسانسور رو فشردم.
پیرمرد راننده تاکسی از من بی اعصاب تر بود!
تو طول راه یا بوق می زد یا به این و اون فحش می داد!
همین که از ماشینش پیاده شدم تونستم تازه نفس بکشم.
مامان با دیدنم متعجب تلفن رو از کنار گوشش پایین آورد:
-مگه تو...
-سلام.با مهیار قرار دارم.از حامی اجازه گرفتم زودتر بیام آماده شم
مامان مریم متعجب تر شد:
-از خود حامی اجازه گرفتی؟
-اهوم
مامان یه لحظه گوشی رو گرفت جلو صورتش و چشماشو گرد
کرد:
-پس این کیه من دارم باهاش حرف می زنم و سراغ تو رو می

گیره؟
آب دهنم پرت شد تو گلوم.
به سختی از میون سرفه هام گفتم:
-حامی پشت خطه؟
مامان با نگاهش برام خط و نشون کشید و دوباره گوشی رو گذاشت بغل گوشش:
-پسرم الان رسید.گوشی دستت با خودش صحبت کن.
هرچی اشاره دادم بگو نیست مامان مریم به زور گوشی رو چپوند تو دستم.
صدامو صاف کردم و به آرومی جواب دادم:
-بله؟
-اقور بخیر.
بودیم در خدمتتون!
کجا بی خبر و ناهار نخورده؟
-من چیز شدم...یعنی مهیار چیز شد...بعد دیگه...
داد حامی باعث شد گوشی رو چند سانت از گوشم دور کنم:
-تو بیجا کردی سرخود برا خودت راه افتادی!
جرعت داری پاتو امروز از خونه بیرون بذار ببین کدوم روی حامی رو می بینی!
با اینکه ترسیده بودم اما نباید کوتاه می اومدم.

اگه با یه قرار عصرونه وا می دادم چجوری جلوی حامی وایمیستادم و بامهیار عقد می کردم؟
انگار خودم همین لحظه متوجه مشکلی به بزرگی حامی،سر راه ازدواجم شدم!
-هر رویی داری برو جلو آینه نشون بده!من باید برم آماده شم!
-تنت خارش پیدا کرده باز آره؟؟
عیب نداره خودم برات میخارونمش
-منم وایمیستم تا منو بخارونی!
نی!
یه لحظه سکوت گوشی رو گرفت.البته که صدای نفس های عمیق و پر خشم حامی رو اگه نشنیده می گرفتم!
-وایسا ببینم،تو اصلا از کجا فهمیدی من عصر با مهیار قرار دارم؟
-کلاغ ها بهم گفتن!
البته قرار داشتی از این لحظه دیگه نداری!
کنسله!
-بعد میشه بفرمایید شما کدوم طرف قرارید که کنسلش کردین؟
-من اون طرفیم که چند وقت پیش زیرش بودی!
سرم سوت کشید!

-برو بمیر!
گوشی رو کوبوندم رو دستگاه!
مامان مریم جلوی درگاه آشپزخونه وایستاده بود.نگاهش یجوری بود.
چرا من حواسم نبود؟
یک دور می خواستم همه ی مکالمون رو پیش خودم محاسبه
کنم مبادا جایی سوتی داده باشم!
اما مغزم قفل کرده بود و هیچیش یادم نمی اومد.
مامان مریم:
-پناه؟
لحنش یه جوری بود.
-ب...بله...
-حامی با ازدواجت مخالفه؟
به سختی خندیدم:
-یکم از مهیار خوشش نمیاد!
مامان ابرو بالا انداخت:
-نگفتم با مهیار مخالفه!
پرسیدم با ازدواج تو مخالفه؟
-ن...نه!
چر...چرا اینجوری فکر کردین؟

-مهمونی شام که خونواده ی کمالی رو دعوت کردیم،حرف زدنش از ازدواج قبلی مهیار با من و الان!
-الان؟؟؟؟الان مگه چی شد؟
-از من می پرسی؟
باتو حرف زد!
-نه بابا،چون کارهای عقب مونده داشتیم تو شرکت،شاکی بود
چرا زود اومدم.
-تو که گفتی از خودش اجازه گرفتی.بعدشم از صبح تا حالا کدوم کار عقب مونده؟
مقنعمو درآوردم و سعی کردم عادی برخورد کنم:
-مامان مریم چرا عین بازجوها شدین؟
من به منشیش خبر داده بودم بعد دیدم اگه به شما بگم حامی
نمی دونه گیر میدین میگین از روز اول دارم از زیر کار درمیرم.
سر حامی هم خیلی شلوغه برا همین گفتم کارامون زیاده و عقب می مونن.
مامان نفس عمیقی کشید:
-پناه تو همه چیز رو به مامان میگی؟
نکنه مهیار مشکل دیگه ایم داره؟

چشمام گرد شد:
-پای اون بدبخت رو چرا وسط
می کشی؟
مامان انگار یه چیزی می خواست بگه اما نگفت و با همون نگاه عجیبش دور شد.
قبل از اینکه مامان بخواد برگرده و چیز دیگه ای بگه رفتم اتاقم.
تموم لحظاتی که دوش گرفتم و آماده شدم به خودم دلداری
می دادم حامی هیچ کاری نمی تونه بکنه!
شایدم این فکرم بخاطر این بود که حامی کاری که نباید،رو کرده بود!
مامان مریم دیگه اون ذوق و شوق قرار اول رو نشون نداد.
همونجور که سرش رو گرم جدول مجله ی دستش نشون می
داد،گفت:
-آقا جونت امروز خیلی بهم ریخته است،از وقتی اومده میگه
سردرد دارم.
تو نمی دونی چشه؟
خوبه والا!

کتکشو من خورده بودم سردرد و لوسبازیش رو اون درمی آورد!
-نه من از کجا بدونم.کاری با من نداری مامان؟
مامان بلند شد و دمنوشی که قطعا برای سردرد حاج نادر آماده کرده بود رو ریخت تو لیوان دسته دار خود حاج نادر:
-تا می گفتم آقا جونت یه دردی داره رنگت می پرید از نگرانی!
بندِ کوتاه کیفم رو انداختم روی ساعدم و یاد اتفاق صبح که
افتادم قلبم جز جز زد و خون توی تار و پودش ماسید ، لبخند
زورکی زدم:
-الانم نگرانشم ولی خیالم راحته مریم خانومش اینجوری پرستاریشو بکنه زود خوب میشه.
مامان هم بلاخره یه لبخند تحویلم داد که نشونه ی باور کردنم بود.
همزمان آیفون هم زنگ خورد.
دویدم سمت در:
_مهیاره حتما.
-مراقب خودت باش خیلی به پسره رو نده یوقت فکر کنه هولی برا ازدواج باهاش ، متین و باوقار رفتار کن ، خوش

بگذره ..
-چشم چشم حواسم هست .. نصیحت دیگه ای؟
چشم غره ای بهم رفت و بدون حرفی از کنارم رد شد .
بیا طلبکارم شدیم ...
تموم طول حیاط رو دویدم تا زودتر بریم.استرس داشتم مبادا
حامی باز کاری کنه جلوی این شازده آبروم بره .
در رو باز کردم و سعی کردم لحنم مهربون و شاد باشه:
-سلام.
کسی که از کنار آیفون اومد جلوی در،پاهامو رو زمین قفل کرد.
چشم های عصبی و وحشیش باعث شد دستمو به در بگیرم.
-علیک سلام.چه استقبال پر شوری!
با طعنه به نفس نفس زدنم گفت:
-یاد خاطرات قشنگمون افتادم.
اونجا هم همین قدر هیجان داری!
البته هیچ وقت انقدر واسشون عجله نداری.
صدای پات که داشتی می دویدی رو می شنیدم!
کیفم از روی ساعدم سر خورد که دو دستی گرفتمش و جلوی

سینم نگهش داشتم.
-این کیف قراره جلوی من رو بگیره پناه؟
پوزخندش با صدای تق آیفون یکی شد.
مامان مریم:
-هنوز نرفتی پناه؟
رو پیشونیم عرق نشست و نگاه پر ترسم رو به حامی دوختم.
حامی خونسرد به طرف آیفون رفت:
-سلام مامان
-حامی جان تویی پسرم؟
چرا نمیای بالا؟
حامی-:با پناه میرم.پریا زنگ زد منم دعوت کرد.
کلاغ،کلاغ که می گفت اون پریای مارمولک بود؟
قراره من با مهیار آشنا شم یا پریا با حامی؟
اینا می خوان برا پسرشون زن بگیرن یا واسه دخترشون شوهر پیدا کنن؟
شماره ی حامی رو از کجا آورده؟
لحن مامان مریمم متعجب شد:
-عه؟
آخه پناه گفت تو یه قرار کاری داری!
حامی نگاه عمیقی بهم انداخت:

-آفرین به پناه!
یه روزه همه ی برنامه های کاری من رو از خودمم بهتر بلد شده!
بعد رو به دوربین آیفون گفت:
-بهم خورد مامان جان.
-اینجوری خیال منم راحت تر شد ، برین بسلامت پسرم. مراقب خودتون باشین ...
-حتما
صدای گذاشتن آیفون که اومد نفس حبس شدم را آزاد کردم.
-سوار شو.
-مهیار میاد دنبالم!
-پیاده روی رو مخ من بسه!
پات پیچ می خوره می افتی اوخ میشی !
زود سوار شو
از ترس اینکه مامان دوباره آیفون رو برداره سوار شدم البته نگاه خشن حامی هم بی تاثیر نبود!
به محض سوار شدنم حامی پاشو گذاشت روی گاز و با سرعت پیچید تو خیابون.
بوق ماشین های خیابون اصلی رو نشنیده گرفت و بدون تغییر سرعتش به مسیر ادامه داد.

-سرعتتو کم کن.داری به کشتنمون میدی.
حامی اما حتس نگاهمم نکرد .
به صندلی چسبیدم و با ترس گفتم:
-داریم میریم کجا؟
-داریم میریم تجدید خاطره!
یه درس جدیدم داریم!
قراره بهت یاد بدم هشدارای منو جدی بگیری!
-گوش کن حامی....
-بهت گفتم اون قرار کنسل میشه و شد!اما برام مهم بود کی
کنسلش کنه!
بهت فرصت دادم استفاده نکردی!
حالا بهت یاد میدم آدم فرصت های زندگیش رو با دست خودش پر نمیده!
از یه سمند تاکسی سبقت گرفت که چشمامو شوکه بستم و در
همون حال تند گفتم:
-تو درک نمی کنی که این رابطه اشتباهه اگه درک می کردی شروعش نمی کردی!اما من به این اشتباه ادامه نمیدم!
تمومش
می کنم!

ترمز بدی کرد که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش
کاری کرد که گوشامو بگیرم.
با ترس چشمامو باز کردم.جلوی آپارتمانش بودیم.
-از منبر بیا پایین عزیزم!
تو مختاری که این اشتباه رو ادامه ندی اما متاسفانه من از این اشتباه لذت می برم و متاسفانه تر اونی که هدایت این اشتباه دستشه منم نه تو!
ته نقش تو در این اشتباه همون آه و ناله هاته که خیالت راحت!
خوب از پسش برمیای!
یعنی من راضیم ازت!
یک لحظه ناباورانه بهش خیره شدم و بعد که تونستم حرفاشو
هضم کنم،فریاد زدم:
-فکر کردی من کیم؟زیر خواب ساعتیت؟برده ی جنسیت؟
محکم با کیفم به سینه اش کوبیدم:
-من آدمم...انسانم...سیزده ساله تو رو برادرم دیدم!
انقدر سخته برات خودتو بذاری جای من تا بفهمی چه غلطی
با زندگیم کردی؟

به نفعت نیست که بفهمی چیکار کردی!
اما من بهت میگم!
تو از من سو استفاده کردی!
بدبختم کردی!
بهم تجاوز...
باقی حرفم تو دهنم موند.
لب هاش راه کلماتم رو بستند.
سرم رو چرخوندم اما دستاش روی دو طرف صورتم نشستند
و راه رو برای تقلاهام بستند.
هردو دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم بین پاش که ازم
فاصله گرفت.
صورتش کبود شد و صداش از درد بلند شد ...
در ماشین رو باز کردم و قبل اینکه به خودش بیاد پیاده شدم
و شروع کردم به دویدن.
صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و در حال دویدن سرم رو
چرخوندم که ببینم در چه وضعیه!
به سختی سعی داشت از ماشین پیاده شه.داد زد:

-پناه....
بی توجه سرعتم رو بیشتر کردم و پیچیدم تو خیابون و جلوی اولین تاکسی رو گرفتم
مسافرها و راننده خیلی بد بهم نگاه کردند اما توجه نکردم.
گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.
به زن بغل دستیم که نصف خرید هاش رو پام بود اشاره کردم
که با پشت چشمی دوتا از نایلون هاش رو برداشت.
کمی جابه جا شدم و گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم.همونجور که فکر می کردم حامی بود!
ریجکت کردم.
طولی نکشید که پیامش رسید:
_خودت برگردی خیلی شرایطتت بهتر از وقتیه که برت گردونم ...
منتظرم !
تند تایپ کردم:
-بشین تا برگردم ...
دستم روی ارسال لرزید اما بلاخره سرانگشتم رو وادار کردم تا ارسال رو لمس کنه!
-نترسون منو...سوراخ موش پیدا کردی؟
-نه قدرت محو شدن پیدا کردم...

حامی-:نزدیکی خودت برگرد ، دور شدی آدرس بده بیام
-امر دیگه؟
حامی-:نفعت اینه خودت برگردی ، دقت کردی از صبح تا حالا
حسابت داره سنگین میشه؟
دیگه دوست نداشتم جوابش رو بدم.
با مهیار چیکار کرد که سراغی ازم نگرفت؟
هربار حس می کردم کاری نمی تونه بکنه باز یه غلط جدید به
لیست قبلیا اضافه می کرد.
کاش می شد زمان رو توی یکی از روزهایی که حامی هنوز برادر بود استپ می کردم!
شایدم بهتر بگم توی یکی از اون روزهایی که توهم میزدم که
حامی برادره!
چطوری قرار رو کنسل کرده بود؟
اینجوری که من به نامزدی هم نمی رسیدم چه برسه به عروسی!
چطوری می رفتم دکتر وقتی همه ی قدمام تحت نظرش بود!
حامی از من چی می خواست؟

اگه هوسه چرا تموم نمیشه؟
اصلا با وجود شیدا و امثالش این هوس چجوری شروع شد؟
گوشیم دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و اسم حامی روی صفحه نقش بست.
دوباره رد تماس زدم و انگشتم رو روی دکمه ی کنار گوشی فشردم تا خاموش شه!
تاکسی متوقف شد و مجبور شدم برای پیاده شدن زن بغل دستیم منم پیاده شم.
کنار خیابون وایستاده بودم تا خانومه نایلون هاش رو پیاده کنه که با دیدن تصویر مقابلم حیرت زده شدم.
با عجله و ناباور با هزار جور حس مختلف رفتم سمت شیشه
ی نیمه باز کمک راننده و اسکناسی از کیفم بیرون کشیدم و به
طرف راننده دراز کردم:
-بفرمایید
بدون اینکه منتظر گرفتن باقی پولم بمونم یبار دیگه نگاهی به
تابلو کردم و بعد وارد شدم.
مطب خیلی شلوغ نبود و همین خیالم رو راحت کرد.

ی که دختر جوونی بود رفتم:
-سلام؛دکتر هستن؟
منشی با ناز و ادا سرش رو از روی گوشیش بالا آورد:
-وقت قبلی داشتی عزیزم؟
-نه ولی می تونم منتظر بمونم.
سری تکون داد:باشه بشین فعلا.
گوشیمو روشن کردم و رو حالت بی صدا گذاشتم و برای مامان مریم پیام دادم:
-سلام مامان،بهار سرما خورده و خونوادشم رفتن شهرستان.من شب میرم پیشش.
بعدم سریع به بهار پیام دادم:
-من به مامانم گفتم تو حالت خوب نیست شب میام اونجا.اشکالی نداره شب بیام؟
بلاخره اگه کارم امروز انجام
می شد نمی تونستم با اون وضع برم خونه!
شاید دیدن این تابلو و قال گذاشتن حامی یه نشونه بود تا بفهمم الان بهترین فرصته!حداقل اطمینان داشتم حامی نمی
تونه پیدام کنه.
صدای صحبت یک خانم مسن با یه خانم حدودا بیست و هفت،هشت ساله توجهم رو جلب کرد:

-مامان اگه بازم دختر باشه چی؟
خانم مسن که انگار مادرش بود در گوشش مشغول پچ پچ شد
نگاه ازشون گرفتم و گوشیم رو چک کردم یه تماس بی پاسخ
و یک پیام از حامی داشتم که نخونده حذف کردم.
بهارم جوابم رو داده بود:
-خوش اومدی.اما نگرانم کردی چیزی شده؟
منشی که صدام زد بیخیال جواب دادن به بهار شدم و بلند شدم
منشی:بفرمایید شما.مریض این تایم تماس گرفتن گفتن نمیان.
نگاهی به اون خانومه و مادرش کردم که منشی متوجه منظورم شد
و لبخندی شد:
-ایشون ویزیت شدن.منتظرن بیان دنبالشون.
بی حرف رفتم سمت اتاقی که مریض از توش بیرون اومده بود.
شراره سرش پایین بود و داشت یه چیزی می نوشت
-سلام
سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:سلام

عزیزم
یهو انگار تازه فهمید کیو دیده که سرش رو با شتاب بلند کرد
و زل زد بهم:
-پناه؟
-آره خودمم.چطوری بی معرفت؟کی برگشتی؟
عینکش رو درآورد و از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد و طولی نکشید که همدیگر رو در آغوش گرفتیم.
دو طرف شونه هامو گرفت و کمی به عقب هولم داد و سرتاپامو نگاه کرد:
-توله سگ رو نگاه!چه دافی شدی.ببینم حامی هنوز روت گیره؟
متعجب گفتم:
-چی؟
خندید.خنده هاش هنوزم انقدر شور و نشاط داشتند که آدم
رو به خنده وادار می کردند:
-هیچی بیخیال هنوز مغز نخودی!
بشین...راحت باش.
به طرف ست مبلمانی که اشاره کرد رفتم و نشستم.خودشم

روبروم نشست.
-آقا هومن خوبن؟
شراره-:آقا هومن؟؟؟
خندید:آقا هومن رو زنش دادم رفت!
بهت زده پرسیدم:جدا شدین؟ بلند شد و از کمد سفید کنار میزش کیفش رو برداشت و
دوباره نشست:
-دوتا توله هم پس انداخته طرف!
خندیدم:حالا شد طرف؟
-نه عشقم،وقتی آقا آمریکایی پسند شد و رو تخت من تستش
کرد شد طرف!
آه از نهادم بلند شد:
-بهت خیانت کرد؟
فندکش رو درآورد و سیگارش رو روشن کرد و کام عمیقی ازش گرفت:
-یه عمر همه گفتن چشم و ابروی شری،هیکل بیست شری،اوفف مهم شانس شریه که گوه گوهه!
-متاسفم
شراره-:نباش جونم،نباش چون نیستم!گذشت دیگه...
سیگار نیم سوخته اش رو با لبه ی میز خاموش کرد:

-بزرگ شدم،عاقل شدم،دیگه اون شری خله ی فانتزی نیستم
که واسه جلب کردن توجه حامی پاشد رفت شوهر کرد!
فندکش رو پرت کرد رو میز و خندید:
-عاقبت فیلم هندی دیدنه دیگه!
توقع داشتم حامی شب عروسیم رگ بزنه یا با ماشین بیاد از
رو سفره عقد رد شه اما عوضش دسته گل برام پست کرد...
خوش سلیقه هم بود عوضی،چه گلیم بود!
اینبار هردو باهم خندیدیم. اما نمیدونم چرا از شنیدن این حرف ها یه جوری شدم ، خوشم نیومد
شراره:
-اون پیرمرد چیکار می کنه؟
بهش بگو دست بجنبونه دو روز دیگه بچش باید بگه به ارواح
خاک بابام!
سرم رو پایین انداختم و از خنده قرمز شدم ...
اگه حامی مفهمیدددد خخخخ
شراره:
-تو هنوز باهاش تو فاز داداش داداشی؟
بپا یهو نشه یواش یواش...

دلم لک زده بود اینو بهت بگم بعد اون عین اون موقع ها صداشو بندازه رو سرش بگه انقدر جلو بچه بی چاک و دهن نباش!
بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:
-شد
رفت سمت قهوه جوش گوشه ی اتاق و بیخیال گفت:
-چیشد؟
-همون که باهاش شوخی می کردی،شد!
شراره مبهوت برگشت سمتم:
-گرفتی منو؟
بغضم دیگه نیازی به پنهون شدن نمی دید که ترکید:
شری حامی بیچارم کرد...
دهنش عین ماهی باز و بسته شد اما هیچی ازش درنیومد.
چند دقیقه طول کشید تا تونست به خودش بیاد:
-حامی خودمونو میگی؟
دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی رو میز برداشتم:
-بهم تجاوز کرد...
وای شراره نمی دونی چه حالی داشتم...
عین کابوس می موند...
شراره ای که اومد و دوباره روی مبل مقابلم نشست خیلیم شباهتی به اون شراره سرخوش بدو ورودم نداشت.

شراره-:یعنی الان دختر نیستی؟
سرم رو میون گریه به نشونه نفی تکون دادم.
هنوز سردرگم نگاهم میکرد و پوست لبش رو می جوید:
-برو رو تخت آماده شو تا معاینه کنم
نگاهی به چهره ی مصممش انداختم ، بلند شدم و به اتاقکی
که با یه در کشویی جدا می شد رفتم و آماده شدم و روی تخت دراز کشیدم.
شراره هم آماده و دست کش به دست اومد. نشست بین پام و
مشغول معاینه شد.
-ببین همین امشب می تونی یکاریش کنی...نوبت دارم یه جا
دیگه اما می ترسم جور نشه برام
صدایی از شراره بلند نمیشد ، تا اینکه با ظاهری که هیچ حسی توش مشخص نبود زمزمه کرد:
-نمیشه
-امشب وقت نداری؟
شراره دستکش هاشو درآورد و پرت کرد تو سطل آشغال:
-نه امشب نه هیچ وقت دیگه ای نمیشه!
نیم خیز شدم رو تخت:

-اونوقت چرا؟
روش رو ازم برگردوند و ...
با تردید گفت :
-حامله ای پناه...
خندیدم:
-مسخره...
نگاهشو باز ازم دزدید و ناراحت گفت:
-جدیم پناه...
به خودم اشاره کردم:
-من؟
خندم کمرنگ شد:
-من؟با منی؟چیم؟
اینبار مستقیم بهم ذل زد:
-بارداری!
-بار چی؟بچه؟
جیغ زدم:
-از کجا فهمیدی؟
از یه معاینه الکی؟
مگه آزمایش گرفتی؟
مگه سونوگرافی کردی؟بچه نیست!
دو طرف شقیقمو گرفتم و نالیدم:

-بیست،بیست و دو...نه بیست و یک...
شراره با نگرانی اومد سمتم که مچشو گرفتم:
-شری آدم اگه کیست داشته باشه هم عقب می ندازه؟
می ندازه دیگه...بگو...شاید کیسته نه؟؟
غده است آره؟
بچه نیست!
شراره صورتمو نوازش کرد و با چشمایی غمگین نگاهم کرد:
ـبیا یه بیبی چک می فرستم برات بگیرن...آروم باش
تو...باشه من اشتباه کردم پناه...دیوونه داری می لرزی...
گریه نمی کردم اما تموم تنم یخ بسته بود و رو ویبره بود:
-شری..
تموم مدتی که شراره از منشیش بخواد یه بیبی چک بگیره،تا
وقتی برسه هیچ کدوم از حرفهایی که برای آروم کردنم می زد رو نمی شنیدم انگار صدای گریه ی چند تا نوزاد پشت هم
موسیقی همیشگی گوشم شده بود...
توی دستشویی با دیدن اون نواری که خیلیم شبیه اون عکس
پشت پاکتش بود هنوز هم نمی خواستم باور کنم چه بلایی

...سرم اومدهپرتش کردم تو سینک و با صدایی که بخاطر جیغ های چند
دقیقه پیشم گرفته بود،گفتم:
-اینا خطا دارن نه؟اشتباه می کنن؟
نگاه شراره چیزی برعکس حرفش بود:
-آره عزیزم.حالا تا آزمایش خون ندی قطعی نمیشه چیزی گفت
اشک هام روی گونه ی یخ بستم سقوط کردند،انگار داشتم هذیون می گفتم...
انگار اینم دنباله ی کابوس تجاوز حامی بود...
-پس چرا نرم کننده لباس حامی بوی گند می داد؟
شراره بازوم رو گرفت تا ببرتم بیرون:
-لابد معدت حساس شده...
-من فقط گوشت بشقاب حامی رو می خواستم..
شراره هم انگار بغض کرده بود:
-لابد خوش مزه تر بوده...
دیگه جیغ نزدم،نلرزیدم...
فقط میون اشکام هق زدم:
-شری فکر می کردم بیچاره ام کرده نمی دونستم بیچاره تر از
اینم راه داره که بشم!

قطره اشکی از چشم شراره روی گونه اش ریخت:
-بسه دیگه خودتو کشتی...
حالا با این حالت نرو خونه...
شب بیا خونه ی من،فردا دوتایی میریم آزمایشگاه دوستم،میگم کارتو فوری راه بندازه...
-نمی تونم به مامان مریم گفتم شب میرم پیش دوستم،تا الانم لابد زنگ زده خونشون به بهونه احوال پرسی از بهار، صد بار سفارش کنه اگه داداشش برگشته من نمونم!
نمی دونه از داداش خودمون باید می ترسید نه داداش مردم!
دوستمم بلد نیست دست به سرش کنه سوتی میده مامان می
فهمه نیستم اونجا...
شراره-:خیلی خب می رسونمت خونه ی دوستت
-مزاحم تو نمی شم
-ساکت بابا،بذارم با این اوضاع داغونت راه بیافتی تو خیابون
که اون وحشی بیاد یقمو بگیره؟
گوشه ای بی جون به دیوار تکیه دادم تا شری به منشی اش
سفارشات فردا را بکنه و بعد باهم راه افتادیم .

ماشین سفید کوپه ای که در پارکینک پارک بود لبخند کمرنگی
به لبم آورد:
-طرف رو خوب دوشیدی بعد ول کردی؟
اشاره داد زودتر سوار شوم خودش هم به محض سوار شدن
توضیح داد:
-اونور عین اینجا تو سر زن نمی زنن که تهشم بگن لابد تو زنونگی خرج نکردی که شوهرت رو مجبور شدی از رو این یکی،اون یکی جمع کنی
طلاق که می گیری یه دور نصف دار و ندار طرف رو جارو می کنی یه درس حسابی بهش میدی که اینبار قبل اینکه ولو شه
رو تخت چک کنه زیرش چیزی نباشه!
-چرا برگشتی؟
سیگار دیگه ای روشن کرد و پخش ماشین که با صدای آرومی
می خوند رو خاموش کرد:
-بخاطر سودی مامانم...سرطان داره...اوضاعش تعریفی نیست.
بعد چند سال هممون رو دوباره جمع کرد...

خودش که هی زار می زنه میگه مگه برا مردنم دور هم جمع شین!
راستم میگه خشی و زنش علنا اومدن مرده خوری!
زنش مونده کاغذ و قلم برداره لیست بنویسه از عتیقه های سودی...
نگاهی بهم کرد:
-با ذکر مصیبت خودم تو رو از فکر بدبختیات کشیدم بیرون
ها!
از اینور برم؟
-آره...حال مامانت خیلی بده؟
-دکترش رفیق هومنه من که خیلی طرفش نمیرم و دهن به دهنش نمیشم به شهره خواهرم گفته خیلی وقت نداره!
-متاسفم...
آهی کشید و ....
با بغض گفت :
-تا دارمش نمی خوام غصه ی نبودشو بخورم!یاد بگیر توام!
هنوز چیزی معلوم نیست اونجوری زار زدی...
-اون موقع ها خیلی از شخصیتت از آزادیت،خوشی هات... خوشم می اومد...
-ای جونم...یه نصیحت بذار بهت بکنم...

هرکی بلند تر می خنده غصه هاش بیشتره...
می خواد صدای خندش بپیچه تو گوش خودش تا غماش رو یادش بره...
-فکر کنم منم از این به بعد باید بلند بخندم!
البته اگه بتونم بخندم!
مشتی به بازوم کوبید:
-بابا خره می دونی چند نفر آرزوشونه که حامی بهشون تجاوز
کنه؟
آدم باید تو تجاوزم شانس داشته باشه!
خندیدم...
-دیوونه ی مسخره!
-بخدا یکی از فانتزی های قدیم خود من این بود...این کوچه
رو برم؟
-آره همین رو مستقیم برو
شراره ماشین رو نگه داشت که نور چراغ ماشین جلویی رفت
تو چشم هردومون
-این دیگه کدوم مریضیه؟
دستمو از جلو چشمم برداشتم که یهو مات شدم:

-حامیه...
اون زودتر از ما از ماشین پیاده شد.
شراره که در رو باز کرد منم به خودم اومدم و پیاده شدم.
حامی نگاهش رو بین من و شراره چرخوند و سیگارش رو انداخت زیر پاش:
-پس بلاخره فهمیدی!
انگار آسمون روی سرم هوار شد.
یک قدم به سمتش برداشتم و مشت کوبیدم تو سینش:
-عوضی آشغال عمدی بوده؟
خونسرد مشتام رو گرفت میون دست های بزرگ و مردونش و
بوسی روی لبم زد:
-حرص نخور جوجو شیرت خشک میشه!
تا من نمی خواستم این اتفاق
نمی افتاد...
بهت گفته بودم جز من راهی نداری!!!
-تو حیوونی حامی!
یه بچه هم باید تاوون هوس و کثافت کاری تو رو بده؟
من سوختم بس نبود؟
دندونام رو انقدر بهم محکم فشار می دادم که می ترسیدم هر

آن خورد شه و بریزه تو دهنم.
ـپناه به اندازه ی کافی حرفای من رو نشنیده گرفتی اما این با همش فرق می کنه خوب گوش کن که اینو یبار فقط تکرار
می کنم...
نگاهش رو با جدیت اول به من دوخت و بعد پر تهدید به شراره.
-این بچه باید صحیح و سالم به دنیا بیاد!سرش با تو که سهله
با کل دنیا هم شوخی ندارم!
از این به بعد مراقب راه رفتنت،غذا خوردنت،نشستن و پاشدنت...
مراقب همه چیزت هستی...
پا میذاری رو زمین حواست باشه کجا داری قدم برمی داری
چون اگه تصادفی هم سر بخوری نمیگم تصادف بود!
میگم عمد بود!
قتل عمد بود!
نه از آقا جون می ترسم نه از مامان مریم نه از گنده تراش!
ترس من از این لحظه جون این بچست!نباشه دیگه هیچ ترسی ندارم!
اونوقته که باید از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره

بترسی!
هم تو و هم هرکسی که بخواد یه قدم خلاف سلامتی این بچه برداره!
حتی اگه بابام باشه!
حتی اگه تو باشی!
اشکم سر خورد و رسید به لبم ، فقط به فکر بچش بود ، فقط
بچه اش ، پس من چی؟؟؟
من فقط هوس بودم؟؟
من هوسی بودم که بر حسب قضا که نه عمدی حامله شده تا
شازده ای برای حامی بیاره؟؟؟
با بغض و چونه ی لرزون زجه زدم:
-من نمی خوامش...
انگشت اشارشو کشید رو لبم و اشکم رو نرم پاک کرد:
-از امشب خواستنشو تمرین کن...
-چرا می خوای اینجوری اذیتم کنی؟آبرومون میره...
-من آقا جونم نیستم که هم خونم رو به آبروم بفروشم!
-به زور یه بچه تو دلم کاشتی و حالا هم میگی نگهش دار؟
پس من چی میشم؟
من یه زن با شناسمه ی سفیدم حامی ، یه زن که به لطف

تو
حامله هم شده .
نمیتونم این ننگ و رسوایی رو تحمل کنم ...
-تو چی میشی؟مگه اولین زن تو دنیایی که حامله میشی؟
دو دستی کوبیدم تخت سینه اش و با درموندگی و جنون توی
بغلش پریدم بالا و پایین :
-آره اولین زنیم که از داداشش حامله میشه
با غضب دستمو گرفت و با احتیاط کشیدم توی بغلش ،تو صورتم غرید:
-من داداش تو نیستم!!
شراره اومد سمتمون:
-زشته حامی تو کوچه جلوی مردم !!!
همون لحظه در باز شد و بهار با نگرانی اومد جلو در:
-پناه؟آقا حامی؟چیزی شده؟
حامی جدی گفت:
-نه شما بفرما داخل
بهار:
-آخه پناه قراره بیاد خونه ی ما
حامی:
-دیگه قرار نیست!

مادر بچه ی من شب تو خونه ی خودش می خوابه...
بهار کُپ کرد ...
چند ثانیه یا دقیقه طول کشید تا منظور حامی از مادر و بچه
رو متوجه بشه و بدون درنگ نگاه ماتم زده اش به جای من رفت سمت شراره و با بهت و درموندگی روش زوم کرد ، انگار
حتی توی حدس و گمان هاش هم یک درصد فکر نمی کرد منظور حامی از مادر بچش من باشم!
مسلما هم نباید فکر میکرد ، کی فکر میکنه یه خواهر از برادرش حامله باشه؟؟؟
شراره دستاش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و کج خندی زد:
-با چشمات من رو نخور دختر جون تخته سیاه اونوره!
بهار گیج و ناباور چرخید و به منی که میون دست های حامی
گیر افتاده بودم رسید...
لبش چند بار تکون خورد و به سختی نجوا کرد:
-مادر بچه کیه پناه ؟؟؟ جز من و تو و این خانوم که کسی اینجا نیست؟؟
اشکام منتظر بهونه بودند... با دیدن اشکهام و هق هق ام

نگاهی به سمت شکمم انداخت و انگار که هنوز هم باور نکرده
باشه تکیه اشو به سختی به در داد و دستشو به در گرفت:
-شما مگه...خواهر...
حامی عصبی شد:
-نمی دونم کدوم خری گفته دختر زن بابای آدم میشه خواهرش؟؟؟؟
بگین تا برم گل بگیرم اون دهن بی صاحبشو!
-خفه شو حامی...
بازوم رو گرفت و بردم سمت در ماشین خودش:
-باز به روت خندیدم زبونت باز شد؟
شراره دوید طرفمون:
-حامی شرایطش رو که می دونی اذیتش نکن...
حامی-:مراعات بچمو بکنه مراعاتشو می کنم...
با یه حس بدی از اینهمه بچم،بچم کردناش گفتم:
-مرده شور خودت و بچتو ببرن.
حامی با خشم بی حدی توی صورتم براق شد و با حرص گفت:
-زبونت پناه...دست خودت نیستاا...زبونت از عقلت دستور
نمی گیره...

شراره-:کجا می بریش؟
حامی:
-نرسیده اختیار دارش شدی دایه ی مهربان؟
شراره-:بذار بره پیش دوستش
حامی:
-کدوم دوست؟دوستش فعلا به چالش مجسمه پیوسته
شراره:
-این راهش نبود حامی
حامی:
-راهش چی بود اونوقت؟
می رفتم به حاج نادر می گفتم حاجی من و پناه بله...
اونم می گفت چرا زودتر نگفتی پسرم؟
اینم که مث گاو میمونه ، بازم به گاو سه شیری میده یه گوشتی میده ...
با طعنه و پوزخند نگاهی به سینه هام و پایین تنم کرد و گفت
:
_البته اینارو از این به بعد پناهم میده ...
شراره خندید و مشتی به بازوی حامی زد :
-خاک تو سر منحرف حامی !
تو و پناه نه!!!

خودت حامی،خودتو دوبار انداختی رو دختر بیچاره شدین تو
و پناه؟
ازت بدش میاد!
ازت می ترسه!
کابوسش شدی!
حامی:
-خودت جواب خودت رو دادی!
چون دوبار بوده!
سر بار سوم عادت می کنه...
برا بار چهارم خودش پیش قدمه!
یادت که نرفته؟
شراره:
-فقط بیست سالشه!
حامی:
-بیست و یک!
ماشینتو بردار می خوام رد شم...
بعد در سمت منی که مات زل زده بودم به جلو رو از دست شراره کشید و بست.
شراره داشت هنوز حرف می زد اما حامی بیخیال به آسمون نگاه می کرد بعد یه چیزی رو با حالت تهدید به شراره گفت

و
اومد سوار شد و بوق زد تا شراره ماشینشو برداره.
حامی:
-شراره رو از کجا پیدا کردی؟
-دوست ندارم جوابتو بدم
حامی-:بچم گرسنش نیست؟
چشم غره ای بهش رفتم
حامی-:چشاتو اونجوری گرد نکن برا منا...
از امروز دیگه اینجوری تو مود پاچه گیری نمی ری نمی خوام این اعصاب داغونت به بچه آسیب بزنه
پوزخند زدم:
-خیلی قاطع حرف می زنی!
حامی:
-چون قاطع و جدیم پناه!
اینبار دیگه نه!
اینبار حتی فکر کردن به دور زدن من برات حرومه!
-کی حرومش کرده؟
تو حاجی؟
حامی:
-از امروز ساعت آب خوردنتم دست منه!
دهن کجی کردم:

-حتماااا
حامی:
-وقتی بردم تو آپارتمان اسیرت کردم اونوقت می فهمی تا دهنتو عین سکته ایا برا من کج نکنی!
حرصی گفتم:
-بهتم سگ نگهبان شدن میاد!
چشماش یه پارچه آتیش شد یه لحظه حس کردم تموم تنم رو
با نگاهش سوزوند:
-پس مراقب پاچت باش!
چون سگ شدنمو هنوز ندیدی!
آب دهنمو با ترس قورت دادم و صرفا جهت دلداری به خودم
با صدای آرومی گفتم:
-سگی که هی پارس می کنه گاز نمی گیره!
نیشخندی زد:
-شاید داره دندوناش رو تیز می کنه... برو خداتو شکر کن که
امانتیم دستت امانته و تا حالا آسیبی بهش وارد نشده باشه
وگرنه طعم دیگه ای از زندگی رو میچشیدی !

اینبار دیگه خشم کلمه هاش کار خودشو کرد و به صندلی چسبیدم و جیکمم درنیومد.
وقتی رسیدیم خونه ماشین رو مقابل چشمای متعجب من برد
تو و خودشم پیاده شد:
-گفتم حواسم بهت هست!
خیلی بده که من به مادر بچم اعتماد ندارم!
نه پناه؟
دستمو رو گوشام گذاشتم:
-انقدر مادر بچم، مادر بچم به من نگو!
حامی:
-پس به کی بگم؟بچم تو شکم توعه !
خوب شد مامان مریم در ورودی رو باز کرد والا نمی تونستم جلوی جیغ زدنم رو بگیرم:
-حامی جون؟تویی پسرم؟
با دیدن من کنار حامی متعجب پرسید:
-پناه؟تو مگه نگفتی پیش بهار می مونی؟
بی حوصله جواب دادم-:خاله اش پیشش بود!
حامی:
-سلام مامان مریم.
مامان مریم

-:سلام عزیزم.شام خوردین بچه ها؟
حامی:
-نه نشد.
-من اشتها ندارم
حامی-:بیخود...
مامان مریم:
-راست میگه دخترم.نمیشه گشنه بخوابی که!
تا دست و روتون رو بشورین براتون غذا داغ می کنم.
خم شدم تا کفشم رو دربیارم که حامی کمرم رو گرفت:
-اینجوری دولا نشو...
این بکن،نکن هاش داشت رو مخم می رفت...نمی تونستم تحمل کنم.
از لج بیشتر خم شدم که با حرکت دستش اونجایی که نباید،عین برق گرفته ها راست وایستادم.
حامی:
-نمی خوای کفشاتو جفت کنی؟
حرص زده با پام کفشام رو شوت کردم اونور و خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و رفتم تو.
مامان مریم داشت دور دیس رو با گوجه و خیارشور و لیمو ترش تزیین می کرد:
-حامی مامان جان براتو هویج و گوجه سرخ کردم می دونم

دوست داری با مرغ بخوری.
صورتمو مچاله کردم.من رو بدبخت کرده بود بعد مامانم بی خبر چه هواشو داشت.
روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و به حامی که با خوشرویی از مامان مریم تشکر می کرد خیره شدم و با نگاهم
براش خط و نشون کشیدم.
مامان مریم دوتا کاسه ی بلوری ماست ریخت و با سلیقه با نعناع و گل سرخ مشغول تزیینش شد.
آب دهنم رو قورت دادم.
ناهارمم نخورده بودم و انگار حالا که بوی غذا بهم خورده بود
یادم افتاد چقدر گرسنمه!
-بسه دیگه مامان همینجوری خوبه غذا رو بکش.
مامان مریم چشم غره رفت:
- تا یه دقیقه پیش که گشنت نبود؟
انقدر که هول و فکر شکمی می دونم شوهرت سر دو روز پ ِست میاره!
زن باید یکم سلیقه و ذوق خرج سفره غذاش کنه تا اشتهای
اهل خونش باز شه

-می خوام نشه مامان!
یه ساعت وقت بذاری که چی؟
آخرش که بهم می ریزه تزیینش و خورده میشه!
مامان مریم متاسف گفت:
-حرف زدن باتو عین سر کوبیدن تو دیوار می مونه!
سر می شکنه اما دیوار تکون نمی خوره!ببینم تو اصلا دستاتو
شستی نشستی سر میز آماده خوردن؟
غر و لند کنان بلند شدم و رفتم سمت سینک که جیغ مامان
مریم بلند شد:
اینجا؟
خدایا صبر!
برو تو دستشویی بشور اینجا جای ظرف شستنه دختر!
پامو به زمین کوبیدم و رفتم سمت دستشویی که حامی با موهای خیس اومد بیرون
نیشخند زدم:
-داغ کردی؟
حامی-:آره از دست تو کلم داغ کرد.
دستامو شستم.اونم همینجوری جلو در وایستاده بود.داشتم

دستامو با حوله خشک می کردم که یه چیزی کشیده شد رو
شکمم.
به دست حامی رو شکمم نگاه کردم و فورا جا خالی دادم:
-کجا؟دم در بده
حامی-:شب میام تو!
سرخ شدم:
-بی شعور...
مامان مریم داد زد:
-بچه ها بیاین شام.
حامی زودتر از من رفت و روبه مامان با صدای آرومی پرسید:
-مامان آقا جون کجاست؟
صدای مامان مریم هم عین حامی آروم شد :
-از صبح سردرد داشت و تو رختخواب افتاده بود بعد از شام رفت با آقای کمالی یه قدمی بزنه.
یه ساعتی میشه رفته.
حامی سر تکون داد:
-مهین خانم چرا نیست؟
دست تنها موندی شما
مامان مریم:
-خودم گفتم نیاد.صبح رفتیم آزمایشگاه یکم ناخوش بود

گفتم امروز رو بمونه خونه اش استراحت کنه .
من همیشه عاشق زرشک با غذام بودم اما الان هیچ میلی به
زرشکی که مامان مریم بخاطر علاقم یک عالمه ریخته بود نداشتم.
نگاهی به برنج سفید حامی کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم.هیچ نشونه ای از درد رو صورتش نیومد انقدر سفت بود لامصب!
پچ پچ کرد-:چیه؟
مظلومانه گفتم:
-یکم از برنج سفیدت بهم میدی؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-مگه برنج خودت چشه؟
-زرشکش زیاده نمی تونم بخورم.
مامان مریم داشت سالاد برامون می کشید و پشتش به ما بود.
حامی نصف برنج من رو توی کاسه سوپ خوری خالی کنارش
ریخت و از برنج خودش برام خالی کرد و بعد برنج تو کاسه رو تو جای خالی بشقابش ریخت.
با اشتها یه تیکه سینه ای که تو ظرف مرغ خوری بود

برداشتم
نمی دونم چرا اصلا دلم ران نمی خواست!
می دونستم حامی ران دوست نداره اما واقعا نمی تونستم یک تیکه از گوشت سینه ی بشقابم رو بهش ببخشم و حس
دلسوزیم از دیدن برنج خالی خوردنش رو خوابوندم!
مامان مریم کنار بشقاب هر کدوممون سالاد گذاشت.
با دیدن بشقاب من گفت:
-پناه؟تو مگه گوشت ران دوست نداشتی؟
خیار های سالاد رو جدا کردم و خوردم:
-سلیقه ام امشب یهو عوض شد.
مامان مریم:
-وا!
حامی پسرم بشقابتو بده از قابلمه برات بکشم این دختر نمی
دونم چشه!
سالاد رو چرا سوا می کنی؟
حامی لبخند محوی زد و با لذت و شور نگاهم میکرد :
-ولش کنین مامان مریم بذارین راحت باشه.ران و سینه هردوش خوبه!
فرقی نداره.

مامان مریم بیخیال بلند شد و بشقاب رو گرفت اما من منظور
این حامی عوضی رو از تاکیدش رو ران و سینه فهمیدم!
-لیموناد نداریم مامان؟
مامان مریم بشقاب حامی رو بهش برگردوند:
-نوشابه که هست مامان جون
-نوشابه نه،لیموناد!
چشم مامان مریم شد شبیه لیموهای دور دیس:
-ویار کردی مامان؟
لیموناد از کجا برات بیارم؟
همین نوشابه هست بخور دیگه!
حامی پارچ نوشابه رو برداشت و ....
گذاشت تو یخچال:
-نوشابه برا استخون و دندون خوب نیست!
-اما من دلم می خواد.
حامی:
-به دلت بگو نخواد...
بازم یه تاکید دیگه...با دلم صحبت کنم یا بچه ی توش؟
مامان مریم:
-آره پناه نوشابه انقدر نخور خوب نیست.
کلافه از اینهمه نگاه خوب مامان مریم به حامی بلند شدم و

از
سبد میوه ها چند تا خیار برداشتم:
-کاش تو ماست من خیار می ریختی مامان.
-انقدر خیار نخور .سردیت می کنه !
یه خیار پوست کندم و گاز زدم:
-نترس هیچیم نمیشه.
خیار دوم رو که برداشتم دلم پیچ خورد و تند دویدم سمت دستشویی.
مامان مریم هول شد و دنبالم اومد:
-نه به اشتها ندارم اولت نه به این رو هم غذا خوردنت!
خوبت شد؟عوق زدم و هرچی خورده بودم بالا آوردم.مامان مریم موهامو
زد کنار و دستش رو گذاشت رو پیشونیم:
-بریم دکتر مامان جان؟
از ترس چشمام گشاد شد اما هجوم دوباره ی محتویات معدم
اجازه نداد حرف بزنم
مامان مریم:
-تو برو سر غذات پسرم ما هم الان میایم
حامی اما بی توجه گفت:
-خوبی پناه؟

دهنم و صورتم رو شستم.سرگیجه داشتم و مجبور شدم به
مامان مریم تکیه بدم.با همون حال زار اومدم بیرون که نگاهم
به نگاه نکران حامی تلاقی پیدا کرد ، با کمک مامان مریم رفتم رو مبل نشیمن نشستم.
مامان مریم:
-من برم براش آبلیمو بیارم مسموم شده شاید....
پوزخندی به افکار مادرم زدم که توسط حامی شکار شد.
حامی به محض رفتن مامان مریم کنارم نشست و کمرم رو مالید:
-خوبی؟بریم دکتر؟
بین خودمون فاصله انداختم که سریع جبرانش کرد و یک دستشو گذاشت روی پام و دست دیگش به حرکت روی کمرم
ادامه داد:
-امروز بار دومت بود بالا میاوردی نه؟
خواستم جواب بدم که در خونه باز شد و حاج نادر اومد تو.
نگاه تیزی به طرز نشستنمون کرد و سر و سنگین گفت:
-علیک سلام
زیر لب سلام کردم و سرم رو انداختم پایین.

حامی بدون اینکه تغییری در نحوه ی نشستنش بده بلند
و
رسا ...
سلام کرد.
-استغفرا.جوونای الان حیا رو خوردن آبرو رو قی کردن!
خواستم بلند شم که حامی محکم دستشو رو پام فشار داد
و
به حالت قبل برمگردوند .
-حاج کمالی چیکارت داشت آقا جون؟
حاج نادر نیشخندی تحویل حامی داد و با طعنه جواب داد:
-می خواست تاریخ نشون عروسش رو مشخص کنه !
حامی ابروشو بالا انداخت و با پیروزی به لبهای لرزونم نگاه
کرد :
-عروسش؟به شما چه اونوقت؟
-چون عروسش دختر منه،پناه!
حامی کبود شد و رگ گردنش در آن زیر پوستش قلمبه شد
،
حتی هر نبض زدن و پمپاژ خون رو توی رگهاش حس
میکردم
اما با لحن خونسرد ساختگی گفت:
-پناه دخترتون نیست آقا جون.

مامان مریم که همزمان با این جمله وارد نشیمن شد با دلخوری به جای حاج نادر جواب داد:
-دست شما درد نکنه حامی جان.پناه اگه دختر نادر نیست پس چیه؟
مزاحمه این خونست بچم؟
حامی لحظه ای سکوت کرد.با هر دو دستم. دستش رو گرفتم
و با التماس بهش خیره شدم.نمی دونم چرا تموم سلولهام فریاد می زدند این سکوت به عاقبت خوبی ختم نمیشه و نشد...
... -پناه مادر نوه اشهچند لحظه همه جا سکوت شد ، به حدی که صدای تیر کشیدن
چوب های مبل هم به گوش میرسید ، لیوان از دست مامان
مریم سر خورد و با صدا روی سنگ های کف نشیمن هزار تیکه
شد.
_عه وا ، خدا مرگم بده چرا این یهو از دستم ول شد ؟؟
حاج نادر اما دستشو روی قلبش گذاشت و همونجا جلوی در
کمرش رو به دیوار تکیه داد و دست دیگش رو به دیوار

گرفت
و مبهوت به ما نگاه کرد .
مامان مریم که انگار باورش نشده بود و اصلا به معنی جمله فکرم نکرده بود با چشمایی پر آب و رنگ پریده نالید:
-حامی مادر چی میگی؟
فکر کنم حواست نیست کارت زیاده بوده امشب ،
نه حاج نادر چی میگه این بچه ؟؟؟
نگران به حالتهای غیر عادی مامان نگاه میکردم و با غصه اشک توی چشمام جمع شده بود .
همین کافی بود که قامت تا شده ی حاج نادر سست شه و زمین بخوره
مامان مریم اما ناباورانه سرش رو تکون داد و بی توجه به حال حاج نادر و حامی که دوید سمت پدرش جیغ زد:
-پسرت چی میگه؟
پسرت چی داره میگه نادر؟
دستامو با استرس تو هم قفل کردم و اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود .
سینه اش خس خس میکرد و تنم یه تیکه یخ شده بود .
نگاه مامان مریم چرخید روی من و پا تند کرد سمتم:
-چرا لال شدی دختر؟
چرا نمیگی این حرفها دروغه.

یه مشت چرنده!
چرا ماتت برده تا بهت ُبهتون بزنند...
-مامان...
نمی دونم این مامان پراستیصالم چقدر حقیقت بودن اون جمله رو به مامان مریم فهموند که رنگ پریده اش سرخ شد و
کوبید تو صورت خودش:
-دیدی خاک بر سرم شد؟
دیدی بیچاره شدم؟
از همین می ترسیدم!
برگشت سمت حاج نادر و موهای خودش رو کشید:
-نادر نگفتم تو پسر بزرگ داری من دختر کوچیک؟
قول ندادی حامیت حامی بچم بشه؟
قسم نخوردی به برادری پسرت؟
حالا من جواب مردم رو چی بدم؟
حالا من کجا برم داد بزنم که دق نکنم از بار این رسوایی؟
مامان چنگ انداخت به صورتش و دو دستی کوبید روی رون پاش:
-نادر بدبخت شدیم..
بی حیثیت شدیم...
مامان حمله کرد طرفم که حامی هم سریع خیز برداشت و

مامان رو گرفت.
مامان تقلا می کرد دست های حامی رو کنار بزنه:
-ولم کن آشغال...ولم کن بی آبرو ....
از میون بازوهای حامی سرک کشید به سمتم:
-ذلیل مرده چرا زودتر نگفتی چه خاکی به سرمون کردین تا یه فکری بکنم...
مامان کوبید تخت سینه ی حامی که عقب بره و با زجه و بی حالی جیغ میزد:
-خدا ازت نگذره...
مگه تو دین و ایمون نداری نامرد؟
دخترمو بی سیرت کردی...
نادر تحویل بگیر شازدتو..
تحویل بگیر پسرتو..
یهو صدای شکستن گلدان روبروی در ورودی اومد و حاج نادر
با دستی که همچنان روی قلبش بود افتاد رو زمین.
مامان ساکت شد و حامی رفت سمت پدرش
-زنگ بزن اوژانس پناه
بقیش که انگار رو دور تند افتاد آمبولانس رسید و پزشکش سکته ی حاج نادر رو تایید کرد و دستور انتقالش به بیمارستان رو داد.

مامان زیر لب من و حامی رو به باد نفرین و ناسزا گرفته بود و جای دستش روی صورتش مونده بود.
اجازه نداد هیچ کدوممون بیمارستان بمونیم.وسط راهرو بیمارستان هوار کشید:
-شما این بلا رو سرش آوردین عوضیا...
برین به کثافت کاریتون برسین.
گور پدر ما رو هم کردن!
نمی بخشمتون...
جفتتون رو واگذار می کنم به خدا...
تو دیگه دختر من نیستی پناه...
دختر من،بچه ای که من خون و دل خوردم پاش انقدر بی وجدان و هرزه نبود که فکر زندگی مادرش رو نکنه و خودشو مفت بفروشه!
تو تربیت شده ی من نیستی تو از من نیستی!
تو رو هم نمی شناسم حامی...
حیف محبت و اعتمادی که من به تو کردم و میوه ی دلم رو دستت رو سپردم...
بچه ی من دستت امانت بود بی شرف ...
نمی گذرم ازت...
آه کشیدم که یه روز زمین بخورین که دل من مادر رو شکستین!

از شدت گریه چشمام قدر بادوم شده بود و پلک هام متورم
بودن :
-مامان بخدا من نخواستم...
مامان یه لحظه گوش بده...
مامان مریم محکم دستمو پس زد و
کوبوند تو گوشم
حامی اومد و دستمو کشید و مناز کوچه ی کنار با سرعت می
پیچید،جیغ زدم:
-مراقب باش حامی...
تو یه لحظه همه چیز اتفاق افتاد حامی فرمون رو چرخوند و رو پشت خودش پنهون کرد:...
-به پناه کاری نداشته باشین من خواستم و پای هرچیم که شده هستم
مامان رنگش سرخ تر شد
از پشت حامی در اومدم و با هق هق دوباره رفتم سمتش:
-بیا بزن مامان،هرچی دلت می خواد بزن ولی ولم نکن...
مامان به جون تو زورکی بود...
مامان مریم رفت تو اتاقی که حاج نادر بستری بود و در رو روی ما دوتا بست.

دویدم سمت در که حامی مانعم شد و پرستار برای بار چندم
تذکر داد:
-اینجا بیمارستانه خانم.
مریض خوابیده ناسلامتی.
اگه نرین زنگ می زنم حراست.
حامی دستمو کشید و گفت:
-پناه بیا بریم من میام بعد با مامانت حرف می زنم.
-ولم کن آشغال...خیالت راحت شد؟
همینو می خواستی؟
بی آبروم کردی...
مامانمو ازم گرفتی...
بی خانمانم کردی ...
حامله ام کردی ...
توی کصافط بهم تجـ....
دستشو گذاشت جلوی دهنم و بازوم رو گرفت و من رو دنبال
خودش کشید:
-هیش پناه..الان دوباره پرستاره میاد یه چیزی میگه...
بیا بریم تو ماشین.
کف دستشو با تمام قدرتم گاز کردم که آخی گفت و وحشی

بهم نگاه کرد :
-من باهات هیچ جا نمیام...
خدا لعنتت کنه که بخاطر هوست بیچارم کردی...
بابای خودتم انداختی رو تخت بیمارستان و هنوزم پشیمون نیستی ...
تو وجدان نداریییی ،
تو یه حرومز...
پوست صورتم از شدت ضربه سوخت ، احساس کردم عقل از
سرم پرید و مغزم توی جمجمه تکون تکون خورد
به محوطه ی بیمارستان رسیدیم و باد سردی به صورتم برخورد کرد و جای سیلی مامان و حامی رو سوزوند
احساس میکردم یه طرف صورتم از ضربه هایی که خورده ورم کرده ...
حامی:
-الان دیگه چیکار می تونی بکنی؟
الان که مادرتم طردت کرد؟
می خوای با من نیای بعد شب بری تو خیابون بخوابی؟
یا نکنه میری پیش اون بهار جونت که الان تفم تو روت نمی
اندازه؟

بزرگ شو پناه بزرگ شو و بفهم هیچ مردی زنی که براش سرگرمی و هوسه رو مادر بچش نمی کنه!
آدم واسه هوسش دلیل موندن نمی تراشه پناه !
بفهم اینو!
گیج و گنگ به حامی که از شدت خشم نفس نفس می زد خیره شدم.
فک مردونش بخاطر حرص می لرزید و پوست گندمگونش تیره شده بود.به ابروهای درهم رفته و تره ای از جلوی موهاش که جوگندمی شده بود و جذابیتش رو هزار برابر کرده بود،خیره شدم...
این مرد واقعا دنبال چی بود؟
-چی از جون من می خوای؟
نگاهش رو میون چشماش چرخوند و نفسشو کلافه بیرون داد
-از من می پرسی؟
از خودت بپرس
مات و مبهوت کشیدم عقب و خودم راه افتادم سمت ماشین.راست می گفت...
کجا رو داشتم برم؟
مادرم،کسی که منو به دنیا آورده بود و بزرگم کرده بود نخواست حرف منو بشنوه ...

دیگه از هیچکس توقع نداشتم...
من به این مرد محکوم شده بودم...
اما قسم می خورم نذارم این محکومیت یک طرفه بمونه!
حامی باید تاوان کاری که باهام کرد رو پس می داد...
اجازه نمی دادم یه آب خوش از گلوش پایین بره...
اعتماد مادرم،تنها کسم،رو ازم گرفت...
من حالا کسی بودم که چیزی برای از دست دادن نداشت...
اما دلیل ترس حامی میون جون من داشت رشد می کرد...
پس مهره ی برد دست من بود...
مرگ و زندگی بچش دست من بود الان .
یه صدایی ته دلم بهم نهیب زد اون بچه ی توام هست...
می خوای ازش به عنوان وسیله ی انتقام استفاده کنی؟
اما چه حسی می تونستم به بچه ای داشته باشم که نقشم در
شکل گیریش ناله و گریه بود...
بچه ای که نتیجه ی یه رابطه ی زوری و پر گناه بود...
تنها آرزوی پر محبتی که می تونستم نسبت بهش داشته باشم
این بود که بودنش یه اشتباه و شک بیجا باشه...
اینکه فردا که میرم آزمایشگاه بگن بچه ای اصلا وجود نداره...

اونجوری شاید امیدی به بخشیدنم توسط مامان مریم باشه ...
شاید راهی برای خلاصی از دست حامی باشه ....
اما اگه این بچه حقیقت داشته باشه میشه عامل اتصال من و
حامی...
فقط و فقط خودش...
نه از اسمی توی شناسنامه خبری بود و نه از بزن و بکوب و دعای خیر مامان مریم...
یه مشت نفرین و قضاوت جلوی راهمون بود و یه پیشونی سیاه و آبروی رفته برای من...
صدای دزدگیر ماشین اومد و حامی گفت:
-چرا سوار نمیشی؟
نگاهی به پنجره های اتاق های بیمارستان انداختم و سوار شدم.
-اول میریم خونه آقا جون وسیله هاتو جمع کن،بعد میریم آپارتمان من...
-من امشب همونجا می مونم.مامان مریم اینا که بیمارستانن...
-باید حتما لباساتو پهن کنن وسط کوچه که بفهمی امشب خواب نبود بلکه واقعی بود؟

-من آپارتمان تو بیا نیستم.
-من نظرت رو نخواستم پناه چون گزینه ی دیگه برات ندارم
که اینو نخوای برم سراغش!
فردا کلی مهمون داریم باید زودتر بریم خونه...
-آقا جونت تو بیمارستانه تو فکر جشن تولدتی؟
_متاسفانه نمیشه این تولدو نگرفت !
تولد امسال من یه فرق مهم با باقی سالها داره
-میشه بگی چه فرقی؟
-اولین تولدیه که من توش پدر یه مغز فندقی دیگم ...
نمی دونم چرا از حسی که بین حرفش بود حسودم کرد:
-هنوز معلوم نیست...
فردا قراره برم آزمایشگاه ...
-می خوای بری برو ولی جوابش مشخصه ، فقط وقت تلف کردن و پول هدر دادنه
نفس عمیقی کشیدم
.ماشین رو بخاطر چراغ قرمز همون لحظه متوقف کرد که چشمم خورد به یه گاری که داشت باقالی می فروخت.
بخاری که از بالای ظرف های یکبار مصرف چیده شده بالا می رفت دلم رو مالش داد...
-میشه من یه لحظه برم پایین؟

گردن حامی با سرعت چرخید سمتم:
_چرا؟حالت بده؟
آب دهنم رو قورت دادم:
-نه...زود میرم پایین و میام
-به چه مناسبت اونوقت؟
-نخندیا
-نمی خندم،بگو
-از اون باقالی ها می خوام
حامی جهت نگاهم رو دنبال کرد و دور چشمش چین خورد:
-اونا غیر بهداشتین...
-اشکال نداره...می خوام...
ماشین رو بی توجه به بوق های کشدار اطراف،زد کنار...
-منم پیاده بشم؟
خنده اش گرفت:
-یعنی انقدر دلت می خواد؟
اخمام تو هم رفت:
-می خوام یه هواییم بخورم...
حامی:
-باشه ولی تو هوا باقالی نداره ...
زیر لب چند تا فحش بهش دادم تا یکم دلم خنک شه...
وقتی پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم یک

لحظه از نگاه خودم ترسیدم...
یه لحظه از اون حس تحسین قامت مردونه اش که تو دلم بود،لرزیدم...
من برای پناهی که یک روز کور شه و یادش بره این مرد چه بلایی سرش آورده ترسیدم چون اینجوری بیشتر آسیب می دیدم.
حامی به این یه تیکه گوشتی که هنوز قاطع نمی دونستیم وجود داره یا نه احساس داشت اما من چی؟
تهدید و تحقیر...
جز این چی از حامی بهم رسیده بود؟
دلم به رنگ برادری های گذشته اش هم خوش نبود چون همشون منظور داشتند...
منظور بدبخت کردنم!
پیرمرد باقالی فروش یه ظرف پر به سمتم دراز کرد که حامی
جای من گرفتش:
-برات نگهش می دارم.
من توی تموم شش سال پدر داشتنم هیچوقت همچین تصویری نداشتم...
اشک تو چشمام برای نداشته هام جمع شد...
اینهمه کمبود و عقده کاری کرده بود که الان این محبت

کسی
که بدترین کار ممکن رو باهام کرده بود توجهم رو جلب
کنه!
بشقاب رو از دستش کشیدم تا بیشتر از این اون قسمت
دست
نخورده ی احساساتم رو قلقلک نده،برای اینکه حالشو
بگیرم
گفتم:
-حالا مهیار چی میشه؟
درست فکر می کردم.واقعا از مهیار بدش می اومد.
بازوم رو گرفت و محکم فشار داد:
-از اولم باید می رفت یه امامزاده ی دیگه دخیل می بست...
خودم رو از زیر دستش کنار کشیدم:
-تو باید ساواکی می شدی...
-من از پس تو یکی بربیام کافیه...
-تو می دونستی هومن به شراره خیانت کرده؟
-موضوعی که مربوط به داشته های من نباشه بهم ربطی
نداره ، داره؟
چشم غره ای رفتم و با اشتها یه باقالی درشت رو سرچنگال
زدم:
-خوب گشتی با یکی عین خودت دوست شدی!

انگار بهش برخورد:
-یعنی چی الان این حرف؟
-یعنی جفتتون خیانت کارین!
-بعد اونوقت من به کدوم زنم خیانت کردم؟
-تو به اعتماد کلی آدم خیانت کردی!
کاش فقط یک نفر بود!
حامی نگاه عمیقی به منی که باقالی های کوچیک رو با دقت جدا می کردم،کرد:
-اگه اینکارو نمی کردم خیانت به خودم می شد!
چشمم از طعم لذیذش جمع شد:
-وا!
-الان می دونی دلم چی خواست؟
ظرف باقالی رو به سمتش گرفتم که خنده ی تو گلویی کرد ولی یهویی دلم ریخت ..
شونمو گرفت و محکم به خودش چسبوند:
-خنگ کوچولو چه جوری اینهمه سال دووم اوردم؟...
دلم الان لباتی ُسرخ و شورتو می خواد...
چشمام گرد شد و هینی کشیدم مشت آزادم رو کوبیدم به سینش:
-بی تربیت...
نگاهی به خیابون خلوت و ماشین هایی که تند از کنارمون

رد
می شدند انداخت و بعد به پیرمرد باقالی فروش که سرش رو
قابلمه بزرگی بود.
خم شد و قبل اینکه بفهمم چرا الان خم شده، لبم رو کوتاه بوسید.
حرارت لب هاش فقط لب هام رو داغ نکرد بلکه تموم تنم رو
گرم کرد...
-بریم دیگه؟
گیج و مبهوت از لمس لبهاش بشقاب نیم خورده رو همونجا
کنار باغچه رها کردم و رفتیم طرف ماشین.
-میشه برای فردا با شراره برم؟
-نه
-چرا؟
-پرسیدی میشه،منم گفتم نه!
-اون آشنا داره...
-دیگه بدتر!
به شما دوتا اعتماد ندارم
-می ترسی جواب آزمایش رو دست کاری کنیم؟

_اونم بعید نیست!
راه خوبی بود...
اگه حامله بودم و می شد بگیم نیستم و بعد در اولین فرصت
بچه رو می نداختم و ...
ضربه ای به شقیقه ام خورد:
-فسفر نسوزون فردا با خودم میری با خودمم برمی گردی!
-کدوم آزمایشگاه می ریم؟
-نمی دونستم لیست کل آزمایشگاههای شهر زیر دست توعه!
نه این نم پس نمی داد...
ریسک این راه بالا بود!
جلوی در خونه ی حاج نادر نگه داشت.
-ماشین رو نمیاری تو؟
حامی با لحن پر منظوری گفت:
-غیر لباس جمع کردن کار دیگه ایم داریم مگه؟
متعجب جواب دادم:
-نه،چی مثلا؟
-اووم...شاید لباس درآوردن!
بعدشم بگم؟
دستگیره در رو تند کشیدم:

-نه خیر لازم نکرده
گذاشتم حامی جلوتر بره..
با اینکه چراغ های پایه دار حیاط روشن بود اما خب اگه چیزیم سر راه بود بذار دومن حامی رو بگیره شایدم من خلاص شدم!
حامی در ورودی رو باز کرد و کنار کشید-:برو تو
-چرا خودت نمیری؟
-َبده دارم بهت احترام میذارم؟
-احترام نمی خوام خودت برو تو!
حامی خنده ی شیرینی کرد:
-می ترسی؟
چشمامو گشاد کردم و کوبوندم تو صورتش:
-از چی بترسم؟
-از رنگ پریدت بپرس؟
با قلدری زدمش کنار و رفتم تو اما فورا همه ی برق ها رو روشن کردم که همزمان توی هوا معلق شدم ..
جیغی از وحشت کشیدم و نفسم حبس شد ، چشماش قدر
گردو بزرگ شد .
با حس نفسهای گرمی که به گوشم خورد و بوسه ی روی گونه

ام تازه متوجه عطر خاص حامی شدم ::
_گلدون شکسته بود ...
قفسه سینم رو ماساز دادم:
-زهره ام آب شد...نمیگی بچه ام می افته؟
سکوت بدی شد و من تازه فهمیدم چی گفتم!
از خجالت سرخ شدم و لبامو گاز گرفتم .
سریع جیم شدم و رفتم اتاقم. اما قبل اینکه برم تو دیدم حامی با جارو و خاک انداز رفت
سمت تکه های شکسته ی گلدون...
نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و رو تخت نشستم...
سیزده سال بود اینجا متعلق به من بود...
توی این سیزده سال هیچ لحظه ای به اندازه ی الان توی این
خونه،احساس غربت نکردم...
چمدون رو از کمدم بیرون کشیدم و چند دست از لباس هام از
جمله لباس آبی نفتی که با خود حامی گرفته بودیم بیرون کشیدم.
لوازم شخصیم رو هم جمع کردم...
نمی خواستم همه چیز رو بردارم...
می خواستم یه اثری از خودم به جا بذارم...

شاید راهی برای برگشت بود!
حامی اومد توی درگاه وایستاد به چمدونم نگاه کرد:
-همین؟
-نمیشه صبر کنم تا مرخص شدن پدرت؟
الان مامان مریم عصبیه آروم تر شه باهاش حرف می زنم و ...
حامی پرید میون حرفم:
-حرف بزنی که چی بشه؟
به هرحال اگه اونام قبول کنن بچه ی من باید تحت نظر خودم باشه و من کلا نمی ذاشتم و نمیذارم اینجا بمونی!
تلخ خندی زدم:
-اینجا ایرانه حامی!
اینجا رو با اون خراب شده ای که ازش اومدی عوضی نگیر!
من یه دختر با شناسنامه سفیدم که هنوز اونقدر هرجایی نشدم که یه چمدون دستم بگیرم و پاشم برم خونه ی مردی
که به زور باهام بوده و بچشو پس بندازم!
بماند همه فکر میکنن اون مرد برادرمه!
حامی:
-این دیگه مشکل اون همه است!
-نه اتفاقا این مشکل توعه که بخاطر چند دقیقه لذت و

خوشیو هوی وِ هوس خودت با خودخواهی تموم منو از مادرم و زندگی نرمالم محروم کردی!
-باز پررو شد!
-یبار دیگه ازت می خوام این بازی کثیفی که راه انداختی تمومش کنی حامی!
حامی-: خودم پرروت کردم یا خودتم تلاش کردی؟؟
اگه قرار به تموم کردنش بود اصلا شروعش نمی کردم!
حالا هم کم از حال و روز من و وضع خودت سو استفاده کن...
پنج دقیقه ی دیگه بیرون باش...
سرم رو چسبیدم و لبام رو بهم فشردم تا بغضم دوباره سیل
راه نندازه...
با قدم هایی سست به طرف چمدونم رفتم و بستمش..
دسته ی چمدون رو گرفتم و بلند کردم و دنبال خودم کشیدم...
دقیقه ی آخر نگاهی به عکسی که مربوط به اولین روزهای اومدنم به این خونه بود انداختم...
کاش هیچوقت اون روز نبود که تهش برسیم به اینجا...
در اتاق که پشتم بسته شد انگار یه بخشی از پناه پشت اون

در جا موند...
حامی سویچش رو تو دستش جا به جا کرد:
-همه چیزتو برداشتی؟
بدون اینکه جوابش رو بدم چمدون رو براش جا گذاشتم و قبل از اینکه اشکم دربیاد با قدم های تند خونه رو ترک کردم...
وقتی حامی مشغول خاموش کردن چراغ ها و قفل کردن در بود برای یک لحظه به سرم زد فرار کنم و برم...
اما سوال این بود،به کجا؟
من با این بچه ای که نشونه های زیادی از حضورش فرستاده
بود کجا رو داشتم برم؟
با مادری که نشنیده ام گرفت؟
با پدری که سیزده سال بود گوشه ی قبرستون بود؟
من توی قفسی که حامی ساخته بود اسیر شده بودم...
حق با حامی بود من جز اون راهی نداشتم!
یعنی حامی راهی برام باقی نگذاشته بود!
چمدون رو گذاشت صندوق عقب و منم رفتم نشستم صندلی
جلو...
حامی اومد پشت پشت فرمون و برای خالی نبودن عریضه

گفت:
-برا تولدم چی گرفتی مامان توله؟
از حرفش زیر شکمم لرزید و حس خاصی قلبم رو گرم کرد اون دستبند چرمی که از چند وقت ماه پیش توجهمو حلب کرده بود و با ذوق و علاقه برای بهترین برادر دنیا خریده بودم الان حکم آینه ی دق رو برام داشت!
-کوفت خریدم...
-باز بی ادب شدی؟
دیگه خبری هم از اون روزاهم نیست...
-کدوم روزا؟؟؟
-همون یک هفته از ماه معروف...
لبم رو جویدم:
-این روی بی شخصیتت رو دقیقا کجا قایم کرده بودی؟
حامی جدی شد و چیزی نگفت مث اینکه بهش برخورده بود .
-از اینکه حال منو گرفتی خوشحالی نه؟از اینکه می بینی چجوری دچار و ناچارم کردی کیفت کوکه؟
نمی ترسی اگه بچه ای باشه دختر بشه و یه روز عین من از همه جا رونده و درمونده بشه؟
فک حامی قفل شد...
انگار تموم رگ های گردنش یکجا می خواستند پوست

گردنش
رو بدرند و خودی نشون بدند،حالشو دیدم اما نمی دونم چرا
بس نکردم:
-من اما می ترسم از این که بچه پسر باشه و بشه یه حیوونی
عین خودت و کاری که با زندگیم کردی با یه دختر بدبخت دیگه...
نگاهش برگشت سمتم...
پره های بینیش تند باز و بسته می شدند و سیبک گلوش بالا
و پایین رفت ...
چشماش گشاد تر از حد معمول شده بود و خشم با لحظه به
لحظه ی نفس هاش مخلوط شده بود!
از ترس روم رو گرفتم و به جلو دوختم که با دیدن ماشینی که داشت از کوچه ی کنار با سرعت می پیچید،جیغ زدم:
-مراقب باش حامی...
تو یه لحظه همه چیز اتفاق افتاد حامی فرمون رو چرخوند و ماشین بی اهمیت عین باد از کنارمون رد شد...
دستامو جلوی صورتم گرفته بودم تا هراتفاقی که افتاد از

دیدم پنهون بمونه...
حامی با مشت چند بار محکم کوبید به فرمون:
-دیوونم می کنی پناه!
بغض گلوم رو کیپ کرد
دیگه تا آپارتمان ترجیح دادم سکوت کنم...
وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم...
حس می کردم تو ماشین نمی تونم خوب نفس بکشم.
تموم مدتی که تو آسانسور بودیم از میون آینه کاری های لوزی
شکلش حامی رو زیر نظر داشتم اما اون نگاهم نمی کرد و با یه من اخم زل زده بود به شماره ی هایی که بالای آسانسور نشون از طبقات مختلف رو میداد ...
در رو باز کرد و چمدونم رو گذاشت داخل اما خودش نیومد تو:
-در رو قفل کن ولی کلیدا توس قفل نمونه .
-اگه می خواستی بری چرا نذاشتی خونه ی بابات بمونم؟
-اینجا مجتمعه ، امنیتش بیشتره . حداقلش اینکه خیالم راحته .
واقعا پررو بود!
انگار من یکاری کرده بودم و مامانم طردم کرده بود و حامی هم الطاف همایونیش رو شامل حالم دونسته بود و به من

پناه
بی پناه و آواره جا و مکان داده بود!
-منتظر چی هستی؟ بغلت کنم ببرمت؟
واقعا هیچ درکی از این سکوت منظور دار من نداشت؟
رفتم تو و در محکم رو صورتش بستم که صداش دراومد:
-مجتمع رو نخریدم...باقی طبقات آدم زندگی می کنه...
دسته ی چمدونم رو گرفتم و چراغ ها رو روشن کردم...
مبل ها رو باز چیده بودند تا فضای بیشتری برای رقص و پایکوبی مهمون ها فراهم بشه...
رقص نور و یه سری چیز عجیب دیگه هم رو زمین پهن بود...
دماغم رو چین دادم..
پارتی قرار بود اینجا برگزار شه؟
از سن و سالش خجالت نمی کشه از هیکلش خجالت بکشه!
یه شام تو یه رستوران درست و حسابی می داد بهتر نبود؟
اصلا مگه هنوز میخواست تولد بگیره با این اوضاع؟
در اتاق نفرین شده نیمه باز بود...
توجهی نکردم و خواستم رد شم که یهو یه صدای لوند زنونه
ای گفت:

-بلاخره اومدی عزیزم؟منتظرت بودم!!!
چشمام گشاد شد و با مکث برگشتم سمت صدا که یهو هردوتامون جیغمون بلند شد...
من از دیدن شیدا با اون لباس خواب ساتن و کوتاه قرمز جیغ
و شیدا هم ...
-حامی کو؟
چشم غره ای به بی حیا بودنش ، رفتم و دستمو رو قلب پر سر و صدام مالش دادم:
-تو جیبم...
-تو اینجا چیکار می کنی؟
بهم برخورد و عصبی جواب دادم:
-به تو چه؟
موهاش رو با ناز جمع کرد و داد یه ور شونش و به سرتاپاش
اشاره کرد:
-معلوم نیست؟
با تحقیر یه دور براندازش کردم:
-اینکه اینکاره ای؟
آره کاملا معلومه!
لباش از شدت خشم لرزید و انگشت اشاره اشو گرفت

سمتم:
-تو...تو...تو به چه حقی...
میون حرفش پریدم و بی حوصله و بی رمق نگاهش کردم:
-به حق اینکه نصب شب اومدی خونه ی من و با این سر و وضع منتظر داداش منی!
رفت توی فکر . خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت و گفت :
-نگفت کجا میره پناه؟
دلم به حال ناراحتیش و این همه علاقه و دوندگی بی نتیجه
اش سوخت .
برعکس حامی من فکر میکنم شیدا واقعا علاقه داره به حامی
.
_بیخودی وقتتو تلف نکن حالا حالا ها نمیاد...
خودتو بازیچه ی دست این عوضی نکن شیدا ،
من هیچی از تو نمیدونم ولی بهت دوستانه میگم حامی برات
شوهر بشو نیست .
دندوناش رو بهم فشرد:
-می دونی هزار تا دختر با یه لبخند حامی فکر کردن تهش

عروس این خونه میشن اما حامی به هیچکدومشون فکرم نمی کنه .
همرو تا لب چشمه برده و ولشون کرده!
اما فرقی که با من دارن تو یه چیزه ،
من صبرم زیاده ...
آخرشم مزدشو می گیرم!
از درون آشوب شدم و اشک توی چشمام نشست .
اما من پناه بودم و خاضر نبودم غرورمو ِله کنم
خونسردیمو نگه داشتم و پر طعنه به ظاهرش گفتم:
-اینجوری؟ اینطوری صبرت زیاده؟
با چوب حراج زدن به تنت ؟
به چه قیمتی؟
حواست باشه هر چشمه ای روزی که دریا رو ببینه دیگه دل به
مرداب های قبلی خوش نمی کنه
دلم سوخت...
خودم شاید نه...
اما این بچه مهم بود براش...
اما موضوع اینه که حامی رو با وجود یه بچه هم قبول میکرد؟
شایدم اگه بفهمه بچه داره بزارع بره...

یا بفهمه حامی یه متجاوز گر آشغال پست فطرته که فقط پولش تونسته انقدر وجهه ی خوبی بهش بده ...
انگار حرفام تاثیرگذار بود
شیدا با سر و صدا مشغول حاضر شدن شد و در حالی که هنوز شالش دستش بود رفت سمت در قبل اینکه بازش کنه کلید تو در چرخید و در باز شد...
حامی سرش پایین بود و داشت چیزی توی موبایلش رو چک
میکرد ،در همون حال گفت:
-پناه؟خوابیدی؟سویچ من پیش ...
سرش رو که بالا برد متعجب گفت:
-شیدا ...
شیدا شالش رو تو دستش فشرد و خواست بره سمت در که
حامی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و عصبی گفت:
-تا این ساعت توی خونه ی من چیکار می کنی؟
شیدا:
-حامی من...
نگاه حامی تازه به ....اون دم و دستگاهها بادکنک ها خورد ولی اصلا متوجه ی حضور من نبود :
-این چه وضع خونست؟

مهد کودک ساختی؟
-من همه ی سعیمو کردم...
تو اگه از جایی دیگه اعصابت خورده به من ربطی نداره ...
-خیلی خب !
تا این وقت شب برای چی بیرون از خونتونی؟؟
شیدا بغض کرد ...
خودش رو سمت حامی کشید و سرش رو با ناز و مظلومیتی که دل سنگ رو هم نرم میکرد گذاشت روی سینه ی حامی ...
ـحامی خواهش میکنم ، با من اینجوری رف نزن ، اینطوری که سرم داد میکشی دلم میخواد بمیرم ...
حامی کلافه بود و مردد .
این رو منی که شناخت زیادی روش داشتم قشنگ حس میکردم ...
-من بهت چی گفتم آخه؟
نگفتم کارت تموم شد برو خونه؟
شیدا:
- حامی ..
با کاری که حامی کرد حس کردم قلبم آتیش گرفت و توی آتیش حسادتش سوخت ...
به بازوهای بزرگ و قویش نگاه کردم که چه جوری پیچک

شد
و دور تن شیدا رو گرفت ...
- حرف زدن با تو فایده نداره!
کار کردی،البته کار که چه عرض کنم!
گند زدی !
خندید ..
خنده اش جگرم رو جزغاله کرد ...
با ...
با من ...
با من اینطوری رفتار نمیکرد ، میکرد؟
اینطور با ملایمت نازم رو میکشید؟
پام قفل شده بود رو زمین و اشکهایی که نمیدونم ِکی ریختن
...
حامی شالش رو برداشت و انداخت رو سرش .
شیدا قد بلند کرد و چونه ی حامی رو بوسید .
چقدر بی حیا بود و بی تعصب که حتی یه لحظه از خودش نمیپرسید این دختره تو خونه معشوق من چیکار میکنه ؟؟
اونم این وقت شب و با یه چمدون ...
صدای زمزمه ی حامی آخرین توانم رو هم گرفت
بی جون و رمق روی سرامیک های سرد نشستم و پوزخندی

به حال خودم و هوای جدیدی که توش مسموم شده بودم زدم
.
_شیطونی نکن حوصله ندارم امشب ...
بیا ببرمت خونه باید برم بیمارستان ...
دوست داشتم برم خرخره اشو بجوم.. برم بزنم تو گوشش و
بگم
-فقط با من اینطور اروم و با مهربونی حرف باید بزنی ...
فقط ناز من رو باید بخری بی وجود ....
- همه چی درست میشه عزیزم ...
حامی در رو براش باز کرد:
-من که چشمم آب نمی خوره!
حامی در رو پشت شیدایی که هنوز داشت ناز میریخت پیش
کرد و گفت:
-حواس نمیزاری برای ادم ، میخواستم برم کلید رو بیارم ...
تو برو پایین تا من بیام ...
صدای آسانسور اومد که بسته شد و حرکت کرد ...
اومد تو و خواست به طرف اتاقم برع که صدای خروسکیم با بغض و نا امیدی بلند شد :

-حیف شد ردش کردی!
شب خاطره برانگیزی برات ترتیب داده بود!
پاهاش میخکوب شد و با صدایی کع ازته چاه میومد و شوکه
بود اسمم رو صدا زد .
-چ .. چرا هنوز نخوابیدی؟
نمیدونستم چه حسی توش بیداد میکرد
شاید حس ترس بود
اما ترس از چی؟؟؟
پوزخندی زدم:
-می خوای از من چی بسازی؟
یکی عین اون همه کاره های دورت؟
بعد که دلت رو زدم پرتم کنی تو خیابون و جامو بدی نفر بعد؟
خوبه البته بهم کار یاد دادی می تونم برم تخت یکی رو دیگه
رو پر کنم!
اینم یجور کارآ...
دقیقا از تیکه از تیکه ای که گفتم برم رو تخت یکی، خیز برداشت سمتم...
از روی زمین بلندم کرد و هر کلمه ای رو که می گفت انگار

داشت جونش رو بالا می آورد:
-ادامه بدی داغتو به دلم میذارم...
تموم تنم از حرف دوپهلوش لرزید ...
انگار روانی شده بودم ...چون به جای اینکه حواسم دنبال حرفی که شاید برای خیلی ها عاشقانه ای ناب باشه و دلشون
هری بریزه ، باشه ....
نگاه و تمام حواسم روی سینه ی پهن و ستبری بود که تا چند
لحظه پیش جایگاه امن و محکمی برای شیدایی بود که انگار جایگاه خاصی برای اینِ داداش تازه پدر شده ام داشت ...
نگاهی به صورتم انداخت و با قاطعیت انگار که بخواد خیالش راحت شه گفت:
-کور می کنم چشمی که روت هرز بپره پناه...
چند بار انگشت اشارشو زد به شقیقه ام و تیز و پر تهدید توی
چشمام زمزمه کرد:
-کور میکنم چشمی که جز رو من باشه رو ...
انگار شعله های آتیش رو تو چشمش دیدم...
دستی که رو قفسه ی سینم بود داغ شده بود و دست دیگش

که کنار سرم بود،مشت روی دیوار بود
چشمامو از ترس بستم
ولی سریع تصویر چند دقیقه پیش توی مغزم سوت کشید
سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:
-توچی؟
ایرادی نداره به بزم تن هر زنی میری و ...
برق تو دهنیش چونه ام رو توی اون فضای نیمه تاریک لرزوند
و قلبم رو شکست ....
چقدر تفاوت رفتاری بود بین من و شیدایی که ....
ازم فاصله که گرفت کمرم رو دیوار سر خورد و نشستم زمین
و زانوهامو تو بغلم جمع کردم.
در خونه محکم پشت سرش بسته شد...
بغضم ترکید و اشک هام باهم مسابقه دادند...
ضربان قلبم هنوز رو هزار بود و نوک انگشتام یخ زده بود...
این مرد عین مار دور تنم چنبره زده بود و نیشش رو برای یک
لحظه غلاف نمی کرد...
فقط کافی بود پا روی دمش بزاری تا نیش بزنه...
انگار هر چقدر زمان بیشتری از با حامی بودنم می گذشت.

بیشتر می فهمیدم تو بد منجلابی افتاده ام ...
توی زندگی با حامی هرچی بیشتر به حضور و بودنش فکر میکردی ،تازه می فهمیدی ازش چقدر دورتری...
مثل سرابی که دست نیافتنی باشع و من چرا حال الانم اینه؟
مگه نباید خوشحال باشم از همراهی شیدایی که مثل خار تووی قلبم فرو رفته بود
الان جای چند دقیقه پیش من روی اون صندلی نشسته بود و
....
چشمام از وحشت گرد شد ، من ...
من فقط نگران آینده امم وگرنه که به من چه اصلا !
همین که کاری به من نداشته باشه کافیه ...
سمت من نیاد فقط ...
سمت ....
سمت هر ..
هر کسی که ....
آه دردناکی از سینه ی سوختم کشیدم .
انگار همراه با تنم ذهنمم تسخیر کرده بود که حتی هر فکری
برای نجات خودم میونش می اومد با تازگی ترس هم

داشت!
ترس از دست دادن و پشیمونی !
حامی من رو با یکی از خون خودش،
زندونی کرده بود...
اون من پناه رو نابود کرده بود...
حالا پناه تنها وجود نداشت...
هرکی می خواست به پناه فکر کنه باید همزمان یکی دیگه رو
هم میون افکارش می پذیرفت!!!
هیچکس پناه رو با بچه ی حامی نمی خواست!!!
حامی هم حتی بچشو می خواست...
هیچ کس پناه رو نمی خواست...
دستمو به زمینی که روش سقوط کردم گرفتم و بلند شدم..
حکایت رابطه ی من و حامیم همین بود ...
هربار زمینم می زد و من موقع بلند شدن مقصدی جز خودش
نداشتم ...
حداقل الان مطمئنم که اگه قبلا به زور تنم به اسارت کشیده
شد ،
الان از این اسارت لذت میبرم و عذاب میکشم ...

عذاب از وجود اسیر های زیاد دیگه ای که خیلی قبل تر از من
اسارت با لذت رو چشیدن ....
دسته ی چمدونم رو گرفتم و رفتم سمت اتاق مهمان...
بلوز و شلوار پوشیده ای رو تن زدم
داشتم مسواک می زدم که صدای زنگ پیامک موبایلم بلند شد...
بهار بود که نوشته بود:
-باید همدیگر رو ببینیم پناه...
جوابشو دادم:
-پس فردا میام دانشگاه...
دیگه چیزی نگفت...
فردا که بخاطر آزمایشگاه و تولد حامی درگیر بودم...
یعنی واقعا میخواد تولد بگیره؟
چراغ رو خاموش کردم و از خستگی روی تخت غش کردم ...
***
با حس گرمایی روی پوست صورتم غلت زدم...
دستی میون موهام کشیده می شد که بیشتر به خوابیدن ترغیبم می کرد:
-نکن مامان...

صدایی بلند نشد ولی در عوض نفسهای تندی که به صورتم میخورد قلبم رو یخ کرد ...
از جا پریدم و پتو رو به خودم چسپوندم.
اخم های حامی درهم شد:
-این چه حرکتیه؟
تلخ شدم ، شیدا رو رسونده بود خونه؟
شایدم تو راه ....
-کی رسیدی؟
کنارم با خستگی دراز کشید که خودمو کمی ازش فاصله دادم...
تخت این اتاق دونفره نبود اما از یک نفره معمولی هم بزرگتر
بود
- همین الان !
اگه بدونی چقدر خستم ، کل دیشبو نخوابیدم ...
اب دهنم رو قورت دادم و توی سرم یه چیز فقط پر رنگ شد
...
کل دیشب رو چرا نخوابیده؟؟؟
-برو سرجات حامی ...
جامو گرفتی من خوابم میاد ...

دستمو گرفت و با یه حرکت من رو کشوند سمت خودش...
هینی کشیدم که سرم افتاد رو سینش..
دستشو پیچید دورم که تکون نخورم و ...
-حامی لطفا ...
بیخیال دستی به آستین های بلند بلوزم کشید و با تمسخر گفت:
-چادرت کو؟
پام رو خواستم بلند کنم که فهمید و بین پاهاش قفلش کرد.
داشت دکمه های بلوزم رو باز می کرد که با عصبانیت زدم زیر
دستش:
-نکن.
مچم رو گرفت و گاز محکمی از بازوم گرفت.
جیغی کشیدم و موهاشو کشیدم تا دستمو ول کنه ، از سوزش زیادش حتم داشتم جاش کبود میشه
- نکن وحشی ....
با چشمای خندون فاصله گرفت:
_آخیشش ، خستگیم در شد
خشکم زد ....
چرا نمیتونستم درکش کنم؟

-آزمایشگاه شلوغ میشه ، مگه قرار نشد برییم؟
لای یکی از چشماشو باز کرد و پوزخندی زد:
-تو الان باید سرمنو گرم کنی که بیخیال آزمایشگاه بشم که اگه بچه ای در کار نبود یکی جاش بذاری
پوزخند عیون و پر صدایی به نگاه شیطونش زدم که نگاهش
جدی شد .
سرشو برد میون موهام و با لحن خواب آلودی گفت:
-دیشب نخوابیدم یکم آروم شم میریم
با من می خواست آروم شه؟؟؟
نمی دونم چرا سکوت کردم.
شاید دلم بهونه گیر شده بود .
دل منم نوازش و ناز خریدن میخواست ....
دستش روی شکمم جا به جا می شد و رفت سمت قفل لباس
زیرم .
به قدری هول شدم که با بلند
شدنم سرم خورد به بینی ش
-آخ
پامو به سختی آزاد کردم و لی لی کنان از تخت دور شدم:
- فکر میکردم دیشب آرومت کرده ...

با تعجب و شاکی گفت:
- چی؟؟
من بیمارستان بـ.... ، وایسا ببینم تو چی فکر کردی؟
محل نزاشتم و رفتم تو آشپزخونه.
در یخچال رو باز کردم و قوطی آبمیوه رو بیرون کشیدم.
یکی یکی کابینت ها رو باز کردم دنبال
کیکی،بیسکوییتی،چیزی.یه بسته نون تست از جا نونی برداشتم .
ناچار مربا و یک بسته ی نیمه ی کره رو بیرون کشیدم و چایساز رو به برق زدم و رفتم سمت دستشویی.
همونجور که حوله دست و صورتم رو از جیب کوچیک چمدون درمیاوردم پشت بهش که دست به سینه با چشمهای
ریز شده نگاهم میکرد ، گفتم:
-خواستم آبمیوه و کیک بخورم،نداشتی.پنیرم نبود.
شیرم نبود.
کلا قحطی اومده تو یخچال.
راستی من باید صبحونه بخورم یا نه...
شونمو هم درآوردم.
برگشتم که با دیدنش که به در تکیه داده بود و با حالت عجیبی نگام می کرد ابروم بالا رفت:

-چیشده؟
-میریم خرید..
سری تکون دادم و سعی کردم چیزی به روم نیارم و گفتم:
-باشه.حالا چرا اینجوری نگام می کنی؟
در همون حال که می رفت سمت اتاقش گفت:
-فکر نکنم صبحانه خوردن یا نخوردنت فرقی تو جواب آزمایش داشته باشه.
آخرشم جوابمو نداد ، من شاید منتظر دلیل بودم ، منتظر برهان و توجیه بودم ...
منتظر بودم قانعم کنه یا اطمینان بده بهم اما ...
اون نگاه خیره و عجیب و غریبش چی بود!
با اعصاب خوردی موهامو شونه کردم و بستم لباس عوض کردم.
یک تیکه نون خالی و با یکم از لیوان آبمیوه ام خوردم.
حامی حاضر و آماده اومد آشپزخونه.
انقدر پیرهنش تنگ بود و خودش هیکلی که همه ی عضلاتش
بیرون ریخته بود .
چشم گرفتم و سعی کردم عادی رفتار کنم.
-بشین درست و حسابی صبحونتو بخور
لبامو جمع کردمو گفتم:

-مربا دوست ندارم .
- خرید رفتیم برات شکلات صبحانه هم می گیرم.
مات شدم و هنگ کرده به لیوان آبمیوه ام خیره شدم .
چرا تا به حال متوجه نشدم که حامی حتی بهتراز خودم از علایق من با خبره؟
حامی لیوان آبمیوه ی من رو برداشت و سر کشید.
-اون برا من بود.
-:پس چرا من خوردمش؟
خدایا صبر!
باهم به سمت در رفتیم و حامی دکمه ی آسانسور رو زد...
یه خانم و آقای مسن تو آسانسور بودن که سرد سلاممونو جواب دادند.
خانومه نگاه دقیقی به من کرد و استغفرا گفت!
اخم حامی تو هم رفت و من رو کشید سمت خودش...
خانومه در گوش شوهرش چیزی گفت که مرده به حامی نگاه
کرد.
یهو یادم افتاد چایساز رو به برق زدم:
-وای حامی...
حامی برگشت سمتم و هول کرد :
-چیشد؟ درد داری؟

-چایساز رو من صبح برات زدم برق!
حامی چند لحظه مات شد و بعد نفسش رو بیرون فرستاد و
اخم کمرنگی کرد:
-خودم خاموشش کردم...
نگاه خانومه کمی از اون حالت خارج شد که آسانسور ایستاد...
صبر کردیم تا اول اونا برن...
پیرمرده گفت:
-واحد شما هم دونفری شد مهندس؟
حامی بی میل و با اکراه سری تکون داد:
-بله...
خانومه انگار آب رو آتیش نگاهش ریختن که با مهربونی برام
سری تکون داد و تبریک گفت.
حامی جای من تشکر کرد و همراه هم رفتیم سمت پارکینگ...
-از همسایه ی فوضول متنفرم!
بی توجه بهش سوار ماشین شدم:
-شماره شری رو بهم میدی؟یادم رفت ازش بگیرم.
-تا به دنیا اومدن بچه،هرگونه ارتباط با شراره ممنوعه!

اخمام توی هم رفت و طلبکار برگشتم سمتش و ...غد جواب
دادم:
-من اگه بخوام بکشمش خیلی را ...
-تو خیلی گوه میخوری
-با من درست حرف بزن حامی !
تخم دو زرده کردی طلبکارم هستی؟
-در این باره چیزی نشنوم ...
خون خونمو میخورد ...
مطمئن بودم الان صورتم از شدت خشم قرمز شده ...
پامو با اعصاب داغون تکون میدادم و تمام اتفاقات توی سرم
چرخ میخوردن ...
نگه که داشت سرم را به دنبال تابلوی آزمایشگاه چرخاندم.
ورودیش که خوب بود.ممکن بود هماهنگ کرده باشند؟
چرا؟
نه که حامی عاشق چشم و ابروی منه برای همین.
خودم از این افکارم پوزخندی نثار حالم کردم .
-اینهمه آزمایشگاه ،آزمایشگاه کردی حالا چرا پیاده نمیشی؟
در رو باز کردم و پیاده شدم.
حامی که رفت نوبت بگیره من رفتم روی صندلی ها

نشستم.
دیدم بعد از اینکه نوبت گرفت و مبلغ رو پرداخت کرد چند دقیقه ای با خانم جوون پشت صندوق صحبت کرد و نامحسوس چند تا تراول دیگم سر داد سمت باجه اش...
چشمام گرد شد و همین که اومد سمتم تهاجمی گفتم:
-اون پول چی بود دادی؟
می خوای آزمایش ساختگی ازم بگیری؟
با تمسخر بهم خیره شد:
-نکن این کارو با اون یه وجب مغزت...
حیفی بخدا!!!
آره پول دادم گفتم یه دوقلو برامون بزنه...
-منو مسخره می کنی؟مگه سونوگرافیه چند قلویی بچه رو بگن!
بی توجه به نگاه خیره ی دختر جوونی که با روپوش سفید هی جلومون کت واک راه انداخته بود،گفت:
-مسخره حرف نزن تا مسخرت نکنم!
پول دادم که جواب رو زودتر بهمون بدن!
پوفی کشیدم و ....نگاهم سمت دختره رفت که دوباره اومد رژه رفت...
حرصی زیر لب گفتم:
-داره طوافت می کنه...

هفت بار شد خانم...
برگشت سمتم و با ناز گفت:
-جونم عزیزم؟چیزی گفتی؟
نگامو ازش گرفتم اما سنگینی نگاه حامی رو رو خودم حس می کردم...
شماره ما رو پیج کردند که بلند شدیم و رفتیم به اتاقکی که برای ما بود...
با دیدن همون دختره نمیدونم چرا اما حسی وادارم کرد به حامی بگمم:
-تو نیا تو،بیای دیگه چشمش هیچ جا رو نمی بینه می زنه دستمو سوراخ می کنه!
حامی ابروشو بالا انداخت و دستشو توی جیبش فرو کرد ...
-من میرم جای قبلیمون می شینم...
سری تکون دادم و رفتم تو...
دختره لبخندی زد:
-بشین آستینتو بده بالا...
بی حرف نشستم و کاری که گفت انجام دادم.
سرنگ مخصوص رو آماده کرد و بند کشی رو بست تا رگم پیدا شه:
-اون آقایی که باهاتون بودن ،چهرش برام خیلی آشناست...پزشکن؟

با طعنه نگاهش کردمو پوزخندی زدم:
-نه...
-آهان
آخ آرومی گفتم...
یه شیشه رو پر کرد و شیشه ی بعدی رو برداشت...
-چیکار می کنی خانم؟
پشت چشمی نازک کرد:
-دارم کارمو میکنم ...
روش رو که برگردوند بهش دهن کجی کردم و پاشدم که سرم
گیج رفت...
دختره پر تمسخر نگاهم کرد و سمت بیرون رفت:
...
-همراه خانمِ پناه
هنوز فامیلیم رو نگفته بود که صدای قدم های محکم حامی
اومد ...
دختره لبخند پرعشوه ای حواله حامی کرد:
-همراه ایشون شمایین؟
حامی بدون اینکه جوابشو بده اومد سمتم و گفت:
-چیشد؟

-خوبم...یکم سرم گیج میره...
کمرمو گرفت و بلندم کرد ...
دستای گرمش مثل سیخ داغی بودن که رو پهلوهام داغ میزدن
تا صندلی های انتظار همراهیم کرد...
دختره با یه آبمیوه و کیک که داخل پلاستیکی بود که آرم آزمایشگاه رو،روش داشت فوری اومد بالا سرمون:
-خانوم اینو یادم رفت بهت بدم..
مخاطبش من بودم اما نگاهش به حامی بود!
ازش گرفتم و گفتم:
-ممنون
سری تکون داد و رو به حامی لبخند ملیحی زد و رفت .
حامی آبمیوه و کیک رو درآورد و برام بازش کرد...
تو فاصله ای که من مشغول خوردن بودم تند با گوشیش یه
چیزی رو تایپ می کرد...
یه تیکه کیک توی دهنم بود و مثل سنگی که قراره قورتش بدم فقط راه گلومو سد کرده بود .
به زور بالحن خیلی عادی گفتم:
-از حاج نادر خبری نشد؟
جالب اینجا بود که اصلا به روم نمی آورد بعد ماجرای کتک

کاری دیگه حاج نادر رو آقا جون صدا نمی کنم .
حامی بدون اینکه سرش رو بالا بیاره جوابم رو داد:
-می تونی ازم بپرسی دارم با کی چت می کنم...
بی شعور و نگاه...
با حرص تکه کیک رو جویدم.
چند دقیقه که گذشت
اما هنوزم یه چیزی بیخ گلوم سنگینی میکرد ، نتونستم با اون حس کنجکاویم مبارزه کنم که آخرش صدام در اومد:
-شیدا جونن؟
گوشی رو کنار زد:
-نه!
ابروهام بالا رفت:
-کیس جدیده؟
نفس عمیقی کشید:
-قبلا فضول نبودی!
شخص مهمی نبود ذهنتو درگیر نکن ...
حداقل اونی که فکرشو میکنی نیست !
به روی خودم نیاوردم اما از این جواب سربالاش به شدت ناراحت شدم.
نگاهمو به ساعت دیجیتال آزمایشگاه دوختم
-بریم خرید کنیم تا جواب حاضر میشه؟

-مگه پول ندادی زود جواب رو بدن؟
-گفت حداقل یک ساعت طول می کشه...
با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و
بی حرف پا شدم ..
پاکت آبمیوه و کیک نیم خورده رو انداختم تو سطل و با حرص گفتم:
-زودتر میگفتی تا حداقل انقدر اینجا معطل نشیم .
حامی اما بی توجه به من دستاش رو تو جیب شلوار خوش دوختش فرو کرد و راه خروجی رو پیش گرفت ..
مات شده به جای خالیش نگاه کردم و بغضم گرفت.
قبلا هم همینطوری رفتار میکرد؟؟؟
شاید من حساس شده بودم ..
حامی یه فروشگاه همون حوالی آزمایشگاه رو پیدا کرد و یه چرخ دستی برداشت و گفت:
-بیافت جلو...
با اکراه رفتم و گفتم:
-من نمی دونم چی داری،چی نداری!
-هرچی لازمه و خواستی بگیر .
از همون قفس اول هرچی جلو دستم اومد برداشتم...
پول من که نبود حرص بخورم!!!!
حامی چند سایز پوشک بچه و پودر و شامپوی مخصوص

بچه
ها رو به سبد اضافه کرد.
با حرص خواستم به قفسه هاشون برشون گردونم که
ریلکس
گفت:
-دست به خرید من نزن!
منم برای اینکه حرصشو درارم و تلافی کنم رو هوا پروندم:
-برای خودت میخری؟؟
چه زود پیر شدی داداشی اما ایزی لایفه اون نه پوشک بچه
..
دستمو بردم سمت چرخ که ....مچمو محکم تو هوا گرفت
و
از میون دندون های کلید شده اش غرید:
-آدم باش ، خیلی سخته؟
تقلا کردم تا مچمو آزاد کنه در همون حال با صدایی که درد
آرومترش کرده بود جواب دادم:
-منظو...ر...منظوری نداشتم
دستمو با ضرب رها کرد و گفت:
-خوبه
منم هرکاری که وقتی برسیم خونه بکنم، بدون بی منظوره!
وسط فروشگاه وا رفتم...

دیگه هیچ انگیزه ای برای خالی کردن جیبش نداشتم!
خودش چند قلم چیز دیگه به چرخ خریدمون اضافه کرد و برای حساب کردن رفت صندوق...
مبلغ مافوق تصوری که خانمه گفت هم سر حالم نیاورد...
البته که هیچ تغییری هم در چهره ی حامی ایجاد نکرد و تنها
کارتشو داد دست خانم...
خانمه دستگاه پوز رو گرفت سمت حامی:
-رمزتون رو لطفا وارد کنید.
نمی دونم چشمام حرکت سریع انگشت های حامی رو عوضی
دیدند یا واقعا اونی که وارد کرد خیلی شبیه روز و سال تولد من بود!
با تعجبی که تو چهرمم معلوم بود رفتم جلو .
حس خیلی خاصی توی وجودم سرازیر شد که باور کردنی نبود .
از خودم بیشتر تعجب کردم !...
چرا باید همچین چیزی انقدر خوشحالم کنه؟
خواستم یه کیسه از خرید ها رو بردارم که حامی با اخم جذبه دارش خیلی جدی و دستوری گفت:
-دست نزن سنگینه...

به یه پسر نوجوونی که اونجا بود گفت کمکش کنه و مبلغی رو بهش انعام داد...
وقتی برگشتیم آزمایشگاه خواستم پیاده شم که گفت:
-میرم می گیرم خودم...
جواب که معلومه جلو جمع آبرومون رو نبری...
چیزی نگفتم...
خودمم ترجیح دادم نرم پاهام می لرزید ونمی تونستمم پیاده
شم...
بعید نبود با دیدن جواب همونجا خودمو از پله های آزمایشگاه پرت کنم پایین!
حامی که پنج دقیقه بعد اومد سمت ماشین
از چهره اش نمی شد چیزی رو خوند...
پاکت جواب رو انداخت جلوی ماشین و استارت زد...
چند بار خیز برداشتم که برش دارم اما می ترسیدم...
حامی جلوی یه قنادی توقف کرد...
قنادی که کیکشو سفارش داد،نبود...
اونا اصلا قرار بود کیک رو خودشون بفرستن...
تموم تنم لخت و بی حرکت شد...
دیگه می دونستم چی منتظرمه...
با پوزخند تلخی پاکت آزمایش رو برداشتم و باز کردم...

دنبال یک کلمه گشتم...
سریع هم پیداش کردم...
خنده ام گرفت... بغضم گرفت
نمیدونم چه حسی در من بود
انگار نیمه ی قلبم خوشحال بود و نیمه دیگه اش ناراحت ...
مشت کوبیدم به شکمم و کاغذ مچاله شده رو از شیشه نیمه
باز سمت حامی پرت کردم پایین...
خنده و بغضم مخلوط شد و نهایتا یک انفجار بزرگ رو در پی
داشت...
من داشتم مادر می شدم...
خبری از شوک و حیرت مطب شری نبود...
حامی با یه جعبه شیرینی از پله های قنادی اومد پایین...
قبل از سوار شدن کاغذ آزمایش رو از روی زمین برداشت...
نگاهی به صورت گریونم انداخت و گفت:
-خیلی دوست داشتی بچه ای درکار نبود نه؟
گریه میکنی یعنی ناراحتی؟
گردنم فوری چرخید سمتش:
-اشک شوقه عشقم...

به نظرت یه جشن بگیریم و همه ی دوست و آشناها رو دعوت
کنیم بگیم ما خواهر و برادری داریم بچه دار میشیم؟مامان مریم چقدر ذوق کنه!
آقا جونتو بگو یهو از دو طرف دارن پدربزرگ و مادربزرگ میشن...
به این میگن حرکت بهینه!
همزمان هم بچه ی تو رو هم بچه ی منو یکجا می بینند!
حامی دو دکمه ی یقه ی پیرهن تنگش رو باز کرد که از شدت
فشار عضله هاش بالای پیرهن به دو طرف کشیده شد ...
-باز پا گذاشتی رو اعصاب من؟
کجای سه جلد آقا جون و مامان نرگس خدابیامرز منی که بیست چاری رفتی تو فاز خواهری و ول کنم نیستی؟
اقا من نخوام خواهر داشته باشم باید کی رو ببینم؟
بیا بریم آزمایش دی ان ای!
انقدر قفل کردی رو این قضیه منم به شک انداختی!
-من به چشم برادرم بهت نگاه کردم...
-تو غلط کردی که انقدر خری !
غصه ی چشم تو رو هم من باید بخورم؟من باید جواب نگاه احمقانه ی تو رو پس بدم؟

هر فکری پیش خودت کردی غلط اضافه بوده و حقیقت رو تغییر نمیده...
واقعیت اینه پناه، نه من داداش توام نه تو خواهرمی اینو بفهم ...
سرم رو به شیشه چسبوندم:
-پس چیم؟
همخوابت؟
ارضا کننده هوست؟
ماشین جوجه کشیت؟
-حالا هی این کلمه ها رو به کار ببر منو بنداز به جون خودت ببین من چه شبی برات بسازم
جلوی در خونه ایستاد ...
بدون اینکه اجازه بدم وارد پارکینگ شه و ماشین رو پارک کنه
، پریدم پایین و رفتم سمت آسانسور ، دکمه اش رو زدم رفتم
بالا.
تهشم بخاطر کلید نداشتن خودم ضایع شدم و گریه ام شدت
گرفت!
زنگ رو با حرص ده بار پشت هم فشردم که در کمال تعجب

باز شد و ایمان با خوشرویی سلام کرد...
بهت زده با چشمای خیس و متورم جوابشو دادم :
_خونه نیست که!
کاروانسراست..
بی توجه به نگاه متحیر ایمان ،
رفتم سمت اتاقم و لباسامو درآوردم و رفتم حموم...
می خواستم خودمو هم گول بزنم تا گریه هام از چشم خودمم پنهون بمونه...
سوزش چشمامو بندازم گردن شامپوی بیچاره و اشکامم ببندم
به قطرات آب...
موهامو شستم که تقه ای به در خورد:
-پناه می خوام ناهار سفارش بدم چی بگیرم؟
صورتمو مچاله کردم و رفتم زیر دوش...
-پناه؟ مگه با تو نیستم؟
-نترس زنده ام .غذا هم نمی خورم... -انقدر سرپا نمون تا برات نوبت دکتر بگیرم چکاب شی ببینم
چی به چیه...
شامپو رو از قفسه برداشتم و پرت کردم سمت در...
از حرص نفس نفس می زدم...
آشغال عوضی چه برنامه ایم واسه سلامت تولش ریخته

بود...
صدای هول زده و نگرانش آتیش خشمم رو بیشتر کرد و سرم
داغ شد :
-چی بود؟
صدای چی بود؟
زمین خوردی؟ آره؟؟
باز کن درو ببینم ، میتونی بلند شی؟ ..
-ایشا بیافتم هم از شر تو خلاص شم هم بچت...
- خیلی خب آروم باش ، فقط بهم بگو خوردی زمین؟
-نه نه نههه ، گورتو گم کن اعصاب ندارم یکاری دست خودم
میدم از دستت...
دیگه صدایی نیومد ...
خودم رو آب کشیدم و حوله تنی رو از رخت آویز چنگ زدم و
پوشیدم ...
کمربندشو محکم بستم و در رو باز کردم .
جیغی از ِ ترس حضورش کشیدم که با چشمای به خون نشسته
روی تخت نشسته بود و آرنجای دستش روی زانوهاش

بود...
با جیغم هیچ عکس العملی نشون نداد و همونطور به برگه ای
توی دستش ُزل زده بود
-حریم شخصی می دونی چیه حامی؟
دستی دور لبش کشید و آروم گفت:
-عیب نداره کوتاه میای...
نگاهی به سرتاپام انداخت ....
به سختی نگاهشو از پاهای لخت و قفسه ی سینه ام گرفت:
-خودتو خشک کن بیا بیرون ناهار گرفتم.
گوشه ی حوله کنار رفته بود و بخشی از قفسه ی سینه سفید
و برهنه ام مشخص شده بود
دو طرف حوله رو سفت به هم چسبوندم ...
خواست سمت در بره ولی مکثی کرد و به ثانیه نکشید برگشت و اومد سمتم .
دستش برد عقب و چسبوند به پشت گردنم...
قطرات آب از روی موهام سر می خوردن رو لبم...
با نرمی لبشو کشید به لبم و قطره ی آب رو پاک کرد...
دلم لرزید و دست و پاهام شل شد

دستشو انداخت زیر زانوهام و مثل پر کاه بلندم کرد ..
با تعجب از کارش هینی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه
کردم ..
روی تخت دراز کشم کرد و روم خم شد ...
سعی کردم هولش بدم
اما انگار با چسب دوقلو به تخت چسبیده بود
دریغ از یک سانت فاصله و تکون خوردن از جاش...
گردنم رو محکم گرفت و لبش از لبم به چونم و بعد گردنم کشیده شد و وسط قفسه ی سینه ام که تند بالا و پایین می
شد جا خوش کرد...
_بروعقب ببینم ، معلوم هست چیکار میکنی؟
انگشتای ظریفمو دور گردن کلفتش و پرحرارتش حلقه کردم و
خواستم عقب بکشمش که بوسه اش عمیق تر و دردآور شد...
کمرم رو گرفت و راه فریاد زدن رو با لباش کیپ کرد...
حرکات مخالفت گونه ی جفت دستام رو با یک دست مهار کرد و پاهام رو با پاهاش چفت کرد
تنها راه دفاعی که برام موند رو امتحان کردم

وقتی لبشوجدا کرد تا نفس بگیره با اشک ناله کردم:
-دلم حامی ... دلم درد گرفت !
با اینکه هیچی از سنگینی وزنش روم نبود اما فورا کنار کشید.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و توی ریشه های موهام
گم شد
-میشه بری بیرون؟
شوکه شد ، شاید انتظار اینهمه ُرک گویی من رو نداشت
اما در کمال ناباوریه من بیرون رفت ..
فورا بلند شدم و خیز برداشتم سمت لباسام...
مشغول پوشیدن تونیکم بودم که ...
در بی هوا باز شد :
-اگه خیلی درد د.....
لبمو گزیدم و لعنتی زیر لب گفتم ، چرا حواسم نبود در رو قفل کنم؟
توجهی به قیافه ی مات زده اش نکردم و موهامو همینجور خیس شونه کردم...
لیوان ابی رو روی میز کوبید و سمت در رفت .
انگار خیلی بهش برخورده بود که رو دست خورده ، توی درگاه

اتاق استپ کرد و هشدار داد:
-یه شال سرت بنداز بیا بیرون...
شاید اگه می دونستم غیر از ایمان کسای دیگه ایم هستن به
حرفش گوش می دادم
اما حرص از اینکه بدون هیچ پشیمونی و یا تاوانی بعد بلاهایی که سرم آورده راحت به خودش اجازه میده عین سابق زورگویی کنه آزارم میداد!
واقعا راست میگن که ما آدما خودمون با عملمون اجازه میدیم
بقیه عکس العمل دلخواهشون رو نشون بدن...
اگه همون موقع که برای هرچیزم تعیین تکلیف می کرد به جای اینکه بخاطر حاج نادر و فاز داداشی که راه انداخته بود سکوت نمی کردم و یکبار از خودم و خواسته هام دفاع می کردم و می گفتم تو پسر شوهر مادرمی!!!
اونوقت پاشو فراتر نمی گذاشت که بعد از نسبت عاریه ایمون
نسبت جدید بتراشه!!!
من خودم هزار بار دوست داشتم عین دوستای دیگم برم مهمونی و گشت و گذارهای اکیپی
اما همیشه از ترس اینکه حامی بفهمه اینکارو نکردم!

همون دو سه باری که یواشکی رفتم هم، در کمال ناباوری هر
دفعه مچم رو گرفت و مدتی باهام قهر میکرد
اما خوب پناه اون موقع اونقدری به حامی علاقه داشت که نتونه قهر حامی رو طاقت بیاره و
بعد از پا پیش گذاشتن و منت کشی برای آشتی تعهد هم بده
!
بهار بارها می گفت چرا باربد اینجوری نیست؟
خر شک نکردم اینهمه محدودیت و اخم و تخم از کجا
َ
چرا من
داره آب میخوره؟
الان که پرده از جلوی چشمام کنار رفته و گذشته رو مرور می
کنم رفتار حامی بیشتر مالکانه بود تا برادرانه!
عین اینکه بگه من عقل کلم ،تو کودن!
من ارباب و همه چی دونم ،تو رعیت!
موهای خیس و پریشونم رو روی شونه هام رها کردم...
خودم از اینکارم راضی نبودم
اما می خواستم بهش نشون بدم اگه اون می تونه مرز تن

من
رو بی هیچ مجوزی بشکنه دلیل نمیشه که محرمم شده باشه!
از دیدن خونه که داشت به شکل سابقش درمی اومد متعجب
شدم...
ایمان بالای سر چند تا مرد ناشناس وایستاده بود که داشتن
تموم تزیینات و تغییرات چیدمانی خونه رو برمی گردوندن به
حالت قبل...
خبری از حامی نبود...
برای فرار از نگاه یکی از کارگر ها که پسر جوونی هم بود رفتم داخل آشپزخونه...
همون لحظه حامی از بالکن آشپزخونه گوشی به دست اومد داخل و سرش رو بالا گرفت .
با دیدنم توی اون تونیک تنگ و چسبون و موهای باز چشماش خون شد...
-این چه سر و وضعیه احمق؟
نگفتم شال بپوش؟
دستام لرزید

اما با تظاهر به بیخیالی خودمو بالا کشیدم و از کابینت چند تا لیوان برداشتم:
-با یه لا حوله تا چند دقیقه پیش تو بغلت بودم بعد الان برات
رو بگیرم؟
حامی با انگشت اشاره اش با حرص به خودش اشاره کرد:
-برا من؟
لیوان ها رو با سر و صدا رو اپن گذاشتم و در کابینت رو کوبیدم
دستمو به کمرم گذاشتم و برگشتم سمتش و با طعنه گفتم:
-فرق تو با ایمان و این مردا چیه؟!
دقیقا برام روشن کن؟!
پدرمی،عمو و داییمی،
با لحن کشداری گفتم:
-برادرمی؟
از چشماش آتیش می بارید...
چنان پرید به سمتم که از ترس سنگکوب کردم و زبونم لال شد
فقط با چشمای وق زده نگاهش کردم تا رسید بهم .
دو طرف لپ هامو با انگشتاش محاصره کرد و خشمگین

فشردش
تن صداش آروم بود اماوحشتناک که نشونه ی طوفان چند ساعت بعد رو میداد .
-تازگیا علاوه بر ویژگی خر و کور بودن ، ویژگی کَر و زبون دراز بودن هم بهت اضافه شده ،
میری موهای کوفتیتو بکنی تو شال یا نه؟
حرصی شونمو از دستش بیرون کشیدم و ابرو بالا انداختم:
-خودت خرابش کردی حامی،
اگه منو زیر تنت بی حرمت نمی کردی و می گفتی با چادر بیا
بیرون از این به بعد ،می اومدم...
به قول خودت اونقدر خر و کور بودم که حساب و ارزش دیگه ای روت باز کرده باشم ...
اگه می گفتی برو بتمرگ و اصلا تا ده ساعت ها دیگه بیرون نیا می گفتم چشم داداش!
ته دلمم قند آب می کردن از اینکه نگرانی چشم بد روم نشینه!
با انگشت کوبیدم به شقیقم:
-این ذهن لعنتی آلارم میده وقتی خودش ازت کام گرفته غلط
می کنه ادای حامی قبل رو دربیاره!

تظاهر به چیزی که برام نیستی نکن حامی!!!!!
با سر و صدا چند تا قاشق و بشقاب هم درآوردم و برای ناهار
روی میز چیدم...
ایمان اومد تو آشپزخونه و به حامی که پشت به من در سکوت ایستاده بود گفت:
-حامی من دارم با اینا میرم داداش...
کلافه بود و درمونده ،
تا به حال ایطور مستاصل ندیده بودمش .
دستی توی موهاش کشید و بعد گردنشرو مالش داد :
-کجا ؟ ناها سفارش دادم ...
به همه خبر دادی؟
-خیالت راحت همرو خبر کردم...
در خصوص ناهار هم ....
نگاه ایمان سمت من که اصلا تعارفی نزدم و در سکوت مثل ربات میز رو میچیدم ،
کشیده شد و بعد از چند ثانیه گفت:
-میریم داداش ،
مزاحم نمیشیم ،
ترمه هم امروز خونه است منتظرمه!
-مراحمی این حرفا چیه

خواستی بمون خوشحال میشم
اما اصرار نمیکنم
میدونم مرغت یه پا داره ،
غذا هارو با خودتون ببرید چون به تعداد سفارش دادم
میمونه خراب میشه ، همونایی که گفتم رو گفتی دیگه؟
-اره کلمه به کلمه ....
-گفتی عذرخواهی کرده و قول یه جبران تپل داده.؟؟
نگاه ایمان روی من نشست و لبخند معناداری زد:
-اونم گفتم ...
همشونم یه حدس زدن ...
بابا دیگه پدرمونو چند سال بود دراورده بودی ،
بالاخره این موفقیت چیز کمی نیست !
حامی لبخند کمرنگی زد که بیشتر شباهت به پوزخند داشت .
قاشق از دستم ُسرخورد ، خم شدم که برش دارم ...
ایمان که ازم خداحافظی کرد و
رفت سمت در که البته جوابش خدافظی خیلی ارومم بود که
نمیدونم شنید یا نه ...
حامی برای بدرقه از آشپزخونه بیرون رفت
آب دهنمو قورت دادم...

انگار نمی خواستم زودتر به ته ماجرا برسم که به محض پاگذاشتنش داخل آشپزخونه ، گفتم:
-تولدتو کنسل کردی؟
تک تک دکمه های پیرهنش رو باز کرد و خیلی عادی از تنش
دراورد ..
با ترس و وحشت نگاهش کردم و قدمی عقب گذاشتم که از
عکس العملم خیره نگاهم کرد و چشماشو بهم فشار داد ....
سمت اتاق رفت و من مثل آواری روی صندلی فرود اومدم
وقتی برگشت لباس هاش رو عوض کرده بود و تیشرتی هم تن زده بود که همه ی عضلات بازو و دستش بیرون زده بود و
پر از رگ های برجسته بودن ...
-دیشب رفتم با دکتر آقا جون حرف زدم گفت طی چند روز اینده مرخصه ...
مامان مریمت که جواب سلام منم نمیده...
به پرستار گفتم بهش بگه عصر بره خونه من برم پیش آقا جون...
تو این شرایط به تنها چیزی که مخم نمی کشه جشن

تولده...
سعی کردم نگاه آخر ایمان به خودم و حرفهای مشکوکش رو
بی اهمیت فرض کنم و بندازم دور ....
-مامانم از دیشب بیمارستان بوده حتما خیلی خسته شده !
با یاد نازهام برای حاج نادر،بغضمو قورت دادم
درسته اخیرا خیلی بد شده بود و داشت ذره ذره جونمو میگرفت
اما قبلا هم روزهای خوب زیاد باهم داشتیم
من نون و نمک این مرد رو خورده بودم
نمیشد بی چشم و رویی در بیارم و گربه صفت باشم:
-حال حاج نادر خیلی بده؟!
حامی از پارچ برای خودش کمی آب ریخت و نشست پشت میز-بشین غذاتو بخور ، یه نگاه کردی به خودت پوست استخون شدی؟
دیگه داری محو میشی وقتی بغلت میکنم حس میکنم بچمو
بغل کردم نه بچه و مادر رو باهم.
دستم ناخوداگاه روی شکمم رفت و نفرت با تموم وجود توی

تنم ریشه زد :
-حال حاج نادر...؟
- نه اونقدر،بیشتر برای اینکه خیالمون راحت بشه میمونه تو
بیمارستان ...
خودش که هی به مامان مریمت و دکتر،پرستارا غر می زنه حالم خوبه مرخصم کنین...
می شناسیش چقدر یک دنده است...
اهی کشیدم و چیزی نگفتم.
زنگ در رو زدن.
حامی با تعجب نگاهم کرد که شونه بالا انداختم ...
- تو شروع کن من ببینم کیه .
ظرف غذامو بی میل باز کردم...
نگاهی به محتویاتش کردم و با انزجار و چندشی صورتمو جمع کردم ، حتی بوش هم مزخرف بود!
-فکر میکردم دوست داری ؟
سرم رو بالا گرفتم و از دیدن کاسه آش رشته ای که بوش هم
مست کننده بود آب از دهنم راه افتاد و مغزم از کار افتاد :
-اونو میدی من؟
نگاهی به ظرف آش کرد و ابرو بالا انداخت .

جدی شد و ظرف آش رو گذاشت کنار دست خودش و پشت
میز جا گرفت ...
خونسرد ظرف یکبار مصرف سالاد فصلمو باز کرد و جلوم گذاشت:
-سالاد هم با غذات دوست داشتی ، بخور جون بگیری یکم ...
چشمام گرد شد...
واقعا چرا انقدر پررو و عوضی بود؟!
این چه رفتار زشتیه دیگه؟!
از این رفتارا چه دلیل و هدفی داشت؟؟؟؟؟
ظرف غذای جلومو پس زدم و چشم گشاد کردم :
- اما من آش میخوام ، حالم داره از این غذا و بوش بهم میخوره ...
حامی خونسرد بشقاب غذاشو سمت خودش کشید و مشغول
خوردن شد ...
چرا نمیفهمید من روحم توی اون ظرفه و دارم جون میدم تا یه قاشق ازش بچشم ؟؟
-آش به موقع اش ، اول غذاتو میخوری !
با حرص و نفرت بلند شدم که محکم و جدی با صدای نیمه

بلندی گفت :
-بشین!
کی بهت اجازه داد از سرمیز پاشی بری؟
با عصبانیت جیغ زدم :
-مگه اینجا پادگانه که انقدر امر و نهی میکنی؟
ناراحتی خونه اتم و قوانین مسخرت میره زیر سوال یه اشاره
کن خودم گورمو گم میکنم از اینجا ...
انقدر خسیسی که یه ظرف آش رو به من ندادی !
لیوان آبشو سرکشید :
- واقعا برات متاسفم که انقدر کوته بینی!
حرصی اداشو در اوردم که گوشه ی چشمش چین خورد ...
این خنده رو باید تو این وضعیت به چی تعبیر میکردم ....
ظرفی از آش رو مقابلم گذاشت و با چشم اشاره کرد بهش :
- بخور انقدر نق نزن !
لبامو جمع کردم و لجباز گفتم:
-این چیه دیگه؟؟
نمیخوام اینو بابا اه ...
دستی به صورتش کشید و پوفی کرد :
-مگه اش نمیخواستی؟
-اره

-خوب چرا نمیخوری؟
-من تو خود ظرفش میخوام..
ابروهاش بالا پریدن و ....با بهت بهم زل زد:
-چه فرقی باهم دارن آخه ؟
داری مادر میشی ولی خودت از صد تا بچه بچه تری !
همونطور بهش خیره شدم که نفس صداداری کشید و ظرف بلوری آش رو جلوم گذاشت .
چشمام برقی زد و شکمم از گرسنگی صدا کرد ..
خندش گرفت و با چشم هاش خیره به حرکاتم ُزل زد ...
با عشق رشته های توی ظرف رو هورت میکشیدم و مثل بچگی هام که ماکارونی رو میخوردم الانم به جون این آش رشته افتاده بودم ...
خیلی زود همشو خوردم ..
حتی دلم میخواست ته کاسه رو هم با زبونم تمییز کنم ولی
جلویِ حامی پرستیژ دار خیلی ضایع و بی کلاسی بود!
از پشت میز بلند شد در حالی که ته چهره اش خنده موج میزد ولی هیچ اثری روی صورتش نبود ..
معده ام پر بود و ازحجم زیاد آش سنگین شده بودم .
پشت سرش راه افتادم و با کرختی پرسیدم:
-چی به مهمونا گفتی بگن برای کنسل شدن تولد؟

وسط اتاقش به سمتم برگشت و گفت:
-گفتم به زودی با فرستادن یه کارت دیگه حسابی تلافی این مهمونی رو درمیارم...
با صدایی لرزون گفتم:
-دوباره تولد می گیری؟
-نه...
اب دهنمو قورت دادم و با مکث پرسیدم:
-پس .. پس کارت چی رو براشون می فرستی؟!!
تی شرتش رو از تنش در اورد و خودشو از پشت روی تخت دونفره ی شومش انداخت ...
نگاهم رو چرخوندم تا چشمم به اون تخت و خاطره های روش نیفته ...
-سوپرایزه...
یکم این پا و اون پا کردم که بازم سوال کنم اما حقیقتش معذب شده بودم با این وضعیت و این اتاق .
باشه ای گفتم و خواستم برم بیرون از اتاق که ...با سوالش پاهام میخ زمین شد :
-وقتی پدر من با مامان مریم تو ازدواج کرد،چند سالت بود؟
یک دستمو روی قلبم که داشت قفسه ی سینم رو متلاشی می
کرد فشردم ، چرخیدم سمتش و نالیدم:

-حامی...
چشماش رو باریک کرد و تکرار کرد:
-نشنیدم!
چند سال؟
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم:
-ه...هشت...هشت سال.
با هشدار سری تکون داد:
-بچه هشت ساله به دنیا می آد؟
با دو دوست صورتم رو پوشوندم.بغضم ترکید:
-حامی بخدا...
چشماش رو باریک کرد و تکرار کرد:
-نشنیدم!
بچه هشت ساله به دنیا میاد؟؟
با دو دوست صورتم رو پوشوندم.بغضم ترکید:
-حامی تو رو بخدا...
فریاد زد:
-حامی،حامی نکن برا من!
جواب منو بده!
تا حالا شنیدی بچه هشت ساله به دنیا بیاد؟
سرم رو تند به طرفین تکون دادم و در همون حال هق زدم:
-نه...نه لعنتی...نشنیدم...

بازوهای قطورشو باز کرد و از دوطرف دستاشو روی تخت انداخت .
-خوبه...
پس تو بچه ی بابای من نیستی چون وقتی که مامانت زن آقا
جون من شد هشت سالت بود
شمرده،شمرده تکرار کرد:
-هشت سال پناه ...هشت...سال...
دستاش رو از پشت جک کرد نیم خیز شه و با ابرو اشاره ای به تخت کرد:
-حالا خوب به این تخت نگاه کن.تو رو یاد چیزی می ندازه؟
دهنم تلخ شد.
تموم محتویات معدم از یادآوری لحظات زجر آور روی این تخت به سمت گلوم هجوم آورد.
دستم رو به گلوم فشردم اما حامی بی توجه به حالم ادامه داد:
-تو اینجا بودی...
تو بغل من...
هیچ خواهری با برادرش همچین لحظه هایی رو تجربه نکرده
، کرده؟

زانو هام تا شد و خواستم زمین بخورم که حامی خیز برداشت و اونقدر سریع سمتم اومد که زانوهام نرسیده به زمین ، کمرم رو محکم گرفت.
صدای نفس زدنش از اقدام سریعش توی گوشم نشست .
قلبش اونقدر تند و محکم میکوبید که به راحتی هر ضربانش
رو میشد تشخیص داد:
-حالا اینارو هر شب و هر روز با خودت تکرار کن ، روزی صد بار از روش بنویس و آخرش هم بنویس که من یک مادر هستم !
تنم ِسر شد و بیحال توی بغلش ولو شدم ..
حرفاش در عین واقعیت تلخ ترین حرفایی بود که میشد یک
نفر رو زجر بده !
-من نمی خوام مادر بشم ... زمزمه ام خیلی خفیف بود ولی انگار حامی کاملا شنید که
گفت:
-به نظرت تو شرایطی هستی که خواستنت اهمیتی داشته باشه؟؟؟؟
مامانتم دیگه باورت نداره پناه!
جلوی تو اگه چهار تا گزینه هم بذارن هر چهارتاش منم!

چهار انگشتش رو بالا آورد و با قاطعیت تکرار کرد:
-هر چهار تاش پناه!
روی زمین رهام کرد و سمت تخت رفت ساعتشو درآورد و پرت کرد رو پاتختی...
پشت دستمو پر خشونت روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک
کردم:
-الان احساس پدری می کنی؟
دوباره وسط تخت دراز کشید و جوابی بهم نداد...
- اینکه انقدر ناچار و بیچارم بهت حس قدرت میده؟؟؟
پر حرص سر تکون دادم:
-اما یادت باشه تو شاید همه چیز رو ظاهرا اونجوری که می خوای بچینی اما نمی تونی به قلب و عقل من نفوذ کنی...
چون اونقدر با کارات سیاهشون کردی که خودمم بخوام نمی
تونم تصویر دیگه ای ازت توش جا بدم!
چه برسه به تو...
هیچ عکس العملی بهم نشون نداد .
دمر خوابیده بود روی تخت و چشماش رو هم بسته بود
کاش می شد جیغ بزنم بگم پاشو برو گندی که به زندگیم زدی

رو درست کن متجاوز روانی..
از چی می ترسی پناه...
داد بزن و بگو که اونی که مشکل داره تویی نه من...
بگو من اگه خر نبودم که خریت نمی کردم به تو اعتماد کنم...
پا بذارم تو خونت که تو اونجوری بدبختم کنی!!!
بگم من اگه خواب نبودم که می فهمیدم چه فکرای شوم و پلیدی برای من تو اون ذهن خرابته...
اما حیف که این اتاق و این تخت و صاحبشون بزرگترین ترس
۲۱سالگی من بودند!!!
صدای خشدارش که ناشی از خواب بود حواسمو به خودش جمع کرد :
_اگه دلت میخواد بیا بغلم بخواب !
ولی مثل جغد اونجوری اونجا نشین و نگاه کن به من ، تمرکزم
رو میگیری نمیتونم بخوابم!
نفسم بالا نمی اومد...
دستمو به گلوم کشیدم و با صورتی عرق کرده و پاهای لرزون
ایستادم و با قلب متلاشی شده و بچه ی تازه چند هفته ای

‘
لاشه امو جمع کردم تا از اتاقش برم بیرون ...
***
-من دارم میرم بیمارستان،نمیای؟
با هول از روی کاناپه بلند شدم و نگاهی به تیپ شیک و رسمیش انداختم ...
_تو که آماده ای ، چه جوری من سریع آماده بشم؟
چرا زودتر نگفتی؟
- خب حالا گفتم !
صبر میکنم برات ،ساعت ملاقات تموم شه نمیذارن دوتایی بریم بالا... زود فقط کاراتو بکن ..
ناخنامو جویدم...
دلم از پریشب تا حالا برای مامان مریم تنگ شده بود...
فکر اینکه دیگه نخواد منو ببینه...
حتی برای حاج نادرم که حالش خیلی بد باشه می ترسیدم...
یه صدایی تو ذهنم گفت پناه ندیدی چجوری کتکت زد؟ همش دروغ میگفت تو دختر منی!
خیلی خب باشه اما بلاخره قبلش کلی بهم خوبی کرده بود...
حتی اگه اونا بخاطر مامان مریم بوده باشه مامان بخاطر

بابای من همش اذیت شد اما حاج نادر زندگی خوبی براش ساخته ...
حامی-:استخاره می کنی ؟
-الان میام...
زود لباس پوشیدم و سمت کنسول رفتم ...
لوازم آرایشی روی میز جلوی آیینه بهم چشمک میزد ، چقدر وقت بود که حتی یه کرم نزده بودم؟
بیخیالش شدم و
در رو باز کردم که حامی حاضر و آماده اومد بین فاصله ی در
نیمه باز ایستاد...
با آرامش دستشو انداخت پشت در و قبل اینکه بفهمم چه قصدی داره کلید رو برداشت و دستشو مشت کرد.
-در قفل کردنت معنایی نداره وقتی الان وضعیتت طوریه که خطرات زیادی هر لحظه تهدیدت میکنه ...
حوصله ی بحث نداشتم الان در حال حاضر فکرم مشغول چیز
دیگه ای بود ....
با استرس پشت سرش راه افتادم ...
تموم طول راه نگاهمو به سمت شیشه دادم و با سماجت سعی

کردم به حامی نگاه نکنم...
بعد اینکه یه جا نگه داشت و یه سری میوه و آبمیوه برای پدرش خرید
یه غذا هم برای مامان مریم از رستوران گرفت ..
خیلی خوب می دونست غذای بیمارستان رو دوست نداره ...
حامی که دیشبم اومده بود و راه رو بلد بود
بدون اینکه از کسی بپرسه رفت سمت اتاقی که حاج نادر بستری بود
در رو که باز کردیم از دیدن جمعیت یکه خوردم...
گویا یکی از همسایه ها که هم صنف آقا جون بود دیشب آمبولانس رو دیده بود و بقیه رو هم خبر کرده بود.
جلوی جمع ضایع بود اگر رفتار ناشایستی میکردم پس با تظاهر جلوی چندین جفت چشم جلو رفتم و روبه حاج نادر گفتم:
-َس .. سلام آقاجون ، بهترین؟
حاج نادر اخماش رو کشید توهم و حتی نیم نگاهی هم به صورتم نانداخت
فقط زمزمه اش بود که به گوشم رسید و نفس حبس شدمو
از اینکه یه موقع حرفی بزنه و چیزی بارم کنه ، آزاد کردم :

-خوبم دختر جون ، اگه بزارن !
فقط جمع چهار نفریمون بود که متوجه این تیکه و کنایه شد .
آهی کشیدم و کمی دورتر ایستادم
با همه سلام و علیک کردم
اولش غریبگی میکردم اما بعد از چند دقیقه ای یخم آب شد
و گرم گفت و گو با بقیه شدم ...
صدای مامان مریم توجهمو جلب کرد و سر همه به سمتش چرخید که لبخند تصنعی زد:
-چرا اومدین بچه ها؟
مگه نگفتم بمونین خونه استراحت کنین خودم هستم
نگاهم شاید زیادی سنگینی میکرد که به سمتم نگاهی انداخت
و با قهر روش رو تابوند .
آه ، از من رو برنگردون مامانم ..
من تو دنیا خیلی بی کَ َسم تو دیگه از من رو برنگردون که نابود میشم ...
دستمو گذاشتم روی شکمم و نمیدونم چرا اما کمی قلبم گرم
شد

از اینکه تنها نیستم
یکی از وجود خودم باهامه این بهم حس خوشایندی میداد
...
- شما خسته شدین برید خونه من میمونم ...
محیط بیمارستان خیلی خسته کننده و عذاب آوره...
اقا جون خودش اونموقع که بخاطر مامانم همش یه پاش
بیمارستان بود ، دیدم که چقدر سختی میکشید!
یک لحظه تو جمع سکوت شد...
من منظور حامی رو از آوردن اسم مادرش فهمیدم.
حاضرین این اتاق فکر می کردند مامان مریم تنها همسر
حاج
نادره و حامی نمی خواست همچین فکری کنن!
به خاطر کاری که باهام کرده و بچه ی توی شکمم هم که
شده
نباید اجازه می داد همچین فکری بکنند که ...
ما خواهر و برادریم ..
نجمه خانم همسر یکی از دوستای حاج نادر که حقیقتا
همون
همسایمون بود با خنده گفت:
-من همیشه می گفتم به مریم جون نمیاد پسر به این
بزرگی

داشته باشه ها...
مامان مریم که الکی و کوتاه تنها خندید،
نجمه خانم گفت:
-حتی پناهم بهش میاد خواهرش باشه تا دخترش...
حامی نگاهی به من انداخت و به جای لطف دارید مامان،یه تیر دیگه پرتاب کرد:
-شایدم به این خاطره که خیلی جوون بودن وقتی با پدر پناه
ازدواج کردن!
ترسیده به حاج نادر و بعد جمع حیرون خیره شدم..
مامان مریم روسریشو جلوتر کشید:
-حاج نادر آبمیوه چی برات بریزم؟
یکی از دوستای آقا جون گفت:
-ما بیش از این مزاحم استراحتت نشیم نادر خان...
- اختیار دارین مراحمین چه مزاحمتی !
شوهر نجمه خانمم تایید کرد:
-زنده باشین ، دیگه بهتره بریم.قصد احوال پرسی بود.بلا ایشا دور باشه
حاج نادر:
-زحمت کشیدید...
مامان مریم و حامی تا جلوی در اتاق همراهشون رفتند...

حامی جلوی خوب کسی حرف زده بود نجمه خانم که فهمید یعنی همه فهمیدند!
حامی اومد تو اتاق:
- شما برید من پیش آقا جون هستم...
حاج نادر:
-لازم نکرده
مامان مریم با دلگیری گلهایی که آورده بودن جدا کرد گذاشت
تو پارچ آبی که کنار تخت بود:
-برم که تو دوباره سکته اش بدی؟
این حرفها چی بود جلو جمع زدی؟
مامان من و بابای پناه!
خیالت راحت همه فهمیدن...
فردا نمیگن خواهرتو گرفتی...
:
-منم همینو خواستم...
آقا جون من نه خواسته ی خلاف شرعی دارم نه غیرقانونی...
دردتون در دهن مردم بود که خودم میبندم!
پشت سرم هرچی میخوان بگن کسی َمردشه بیاد جلوم حرف

بزنه...
حاج نادر پوزخند زد و گفت:
-برای خواسته ی شرعیت راه شرعی رو هم انتخاب کردی یا به شیوه ی اون خراب شده ای که ازش اومدی با بچت داری مقدمات ازدواج می چینی...
از جلو چشمام دور شین جفتتون...
با اشک و هق هق یه قدم رفتم جلو که حاج نادر داد زد:
-بگو برن مریم...
حامی دستمو کشید سمت خودش و گفت:
- فردا صبح میام برگه ی ترخیص رو میگیرم
مامان مریم در رو باز کرد:
-به اسد خبر دادم تو زحمت نکش...
سرت شلوغه...
حامی نفسشو کلافه بیرون داد ..
با گریه و صدایی که لرزش زیادی داشت نالیدم:
-مامان...
-برو دختر جون ...برو که هیچ راهی برای برگشت نذاشتی اشکام مثل ابر بهار میریخت ...
حامی دستمو کشید و دنبالش خودش برد ولی من
تا آخرین لحظه برمی گشتم عقب
و چهره ی درهم و دلگیر مامان مریم رو نگاه می کردم

آخرش هم از اینهمه فشار روانی طاقت نیاوردم و هر چقدر دلم میخواست حامی رو توی ماشین زدم ...
حامی هم بی هیچ حرکتی سعی داشت مهارم کنه که ضربه ای به شکمم نزنم ...
یعنی هیچ ِ چیز من براش مهم نبود ؟؟
دردی که میکشم؟؟
زجری که میکشم؟؟
آبروی رفته ام؟؟؟
آخرش هم توی آغوش گرم و لذت بخش خودش اونقدر هق
زدم و روی موهام رو بوسید که چشمام روی هم افتاد
و نفهمیدم کی از شدت گریه و ناله بیهوش خواب شدم ...
****
مات به کلاس خالی خیره شدم...
بهار اومد سمتم و جلوی صندلیم زانو زد:
-من باورت دارم دوستم...
باورت دارم که می خوام راه جلوی پات بندازم...
دلم برات می سوزه...
همه از چشم تو می بینن پناه...
هیچکس عین من باورت نمی کنه...
مامان مریم رو از دست دادی...

آقا جونی که این همه سال عین دخترش بهت محبت کرد رو
از دست دادی ...
فقط یک لحظه به این فکر کن ،بچه هایی که حاصل یه رابطه
ی حلالن دزد و خلافکار و قاتل و همه کاره از آب درمیان،عاقبت این بچه چی میشه؟
عاقبت بچه ای که تو نمی تونی مادر خوبی براش باشی!!!
مادر خوب چیه!
تو اصلا نمی تونی واسه کسی که تو رو به متجاوزت پیوند میده مادری کنی!
اصلا مگه تو چند سالته که باید به پای یه ازدواج زوری و مسخره بخاطر هوس کسی که عین برادرت بوده بمونی؟
عاقل باش پناه ، من دلم برات می سوزه خره...
خودم برات میرم قرص می گیرم الان اگه راحتش کنی دردم نمی کشه...
یه تیکه نطفه لاجونه.باشه پناه؟
نگاهش کردم ، اون محجوبیت و صداقت قبل توی چشماش
موج نمیزد ، احساس میکردم ازم به شدت متنفره ...
حق هم داشت .

رویاهاش ....
عشقش ...
همه چیزشو از دست داد ، اونم با حضور من !
اما ...
تنها کسی که الان داشتم بهار بود ، عمرا دوستیم رو باهاش از
دست میدادم ...
-حامی بفهمه چی؟
پر حرص خندید:
-یعنی چی ؟
مگه اون وقتی که کشوندت رو تختش و بدبختت کرد گفت پناه چی؟
واسه کسی بمیر که حداقل برات تب کنه دختره ی احمق!
بهار رو زدم کنار و بلند شدم پشت بهش رو به پنجره ایستادم:
-منو تا پا گذاشتم تو دانشگاه خفت کردی آوردی این کلاس خالی که پیشنهاد کشتن بچه بهم بدی؟
رنگ بهار پرید ، دست و پاشو گم کرد ولی با من من گفت:
-چ ... چی میگی احمق ،
کشتن بچه چیه ؟
اون کع هنوز بچه نشده که ...

نفسی کشید و وقتی سکوت من رو دید شیر شد :
- می خوای اصن بهت چند تا پوزیشن جدید یاد بدم بهتر به
خان داداش دیروز و پارتنر امروز حال بدی؟هووم؟ چطوره؟؟
-تو عاشقشی...
بهار نگاهش رو با نفرت بهم دوخت و گفت:
-عاشقش بودم...
انقدر خر نیستم که عشق مردی رو تو قلبم نگه دارم که به خواهر خودش رحم نکرد...
-ما با هم نسبت واقعی خواهر و برادری نداریم...
بهار پوزخند زد و با غیظ گفت:
-انقدر این توجیحات الکی رو بهت دیکته کرده که داری باورشون می کنی؟
تو مجلس عروسیت می خوای راه بیافتی و یه دور همه ی کسایی که اینهمه سال شما رو خواهر و برادر دونستن توحیح
کنین ما باهم نسبت نداریم؟
تو باید انتقام بگیری پناه ، نمیزارم حقت پایمال شه ...
حامی ارزش زندگی با تو رو نداره ، باید از زندگیش بری بیرون تا پوزشو به خاک بمالی !
بهار چرخی روی پاشنه ی پاش زد و تمسخر آمیز گفت:

-یه توصیه!
به نظرم از مامان مریم و آقا جونت شروع به توضیح کن!
چون تموم دوردورهایی که با آزادی با داداش جونت داشتی بخاطر این بود که اون پیرزن و پیرمرد بیچاره گمان می کردند شما بهم نظر ندارین!
بهار اومد و شونه به شونم ایستاد و با استهزا نگاهم کرد:
-باشه اصلا حق صد و شصت درصدی با شما!
نسبت ندارین...
تجاوز که بهت کرده،نکرده؟
پناه جونم زندگی فیلم و رمان نیست که ته قصه متجاوزه مجنون عذاب دربیاد و دختره یه بیچاره که بعد از کلی تو سری و تحقیر بشه لیلی!
دیر نیست روزی که حامی ازت خسته شه...
اون روز خودت به جهنم ، جواب این بچه رو چی میدی؟
یعنی چی داری بگی؟
می خوای بگی بابات یه روز منو به ...اسم خواهر کشوند خونش و خفتم کرد و بعدم ِد برو که رفتیم؟!
توام من زاییدم که بشی آینه ی دقم؟
ته دلم از حرفاش خالی شد :
-خودش گفت که ... یعنی قصد داره عقد کنیم ،
اگه... اگه بچه رو بکشم بعدش چی میشه؟

بهار که حسابی مضطرب شده بود و چشماش کمی نم داشت
با هول و بغض گفت:
-بعدش میری دنبال زندگیت...
چیزی که خودت همیشه خواستی نه چیزی که حامی می خواد...
یادته همیشه می گفتی دوست داری یه آپارتمان داشته باشی
که رو بالکنش گلدون های رنگی بچینی؟
با اتفاقایی که میون تو و حامی افتاد حتما آقا جونتم ترجیح میده تو از پسرش دور باشی و برای خرید خونه ی رویاییت بهت کمک می کنه...
صورتم از این حرفش درهم شد .
یعنی من تمام ارزشم رو به یه خونه بفروشم؟
اگه به حامی بگم خونه برام بخره ، یعنی نمیخره که من به خاطرش برم زیر دین حاج نادر و بعدم بگه خودشو به یه خونه فروخت؟؟؟
-دیگه یه باغ پر گل هم نمی تونه روزایی که گذروندم رو از یادم ببره...
بهار دستشو دور شونم انداخت:
-عزیزم غصه نخور...

من کنارتم...
-من سوختم بهار...
دیگه هیچی جز انتقام خاموشم نمی کنه...
بهار بشکنی زد و با لبخندی ذوق زده گفت:
-آفرین ...
بچشو بکشی براش بدترین انتقامه...
مگه نگفتی خیلی اهمیت میده بهش؟
-پدرش بهم گفت هرزه...
من نمیذارم بخاطر گناه اون بسوزم...
-آره ، تو این قضیه تنها کسی که سوخته تویی ، من که میگم
بنداز بره این حرومزاده رو ، قرص رو برات از دختر عمم بگیرم؟
نفسم توی سینه ام گره خورد از درد ..
به بچه ی کی گفت حرومزاده؟؟؟
به بچه ی من ؟؟به کسی که همدم شبهام شده و حس خاصی دارم به بودنش
پیدا میکنم؟؟؟
وای به حالت بهار ...
وای به حالت که اگر حامی بفهمه به بچه اش چه نسبتی دادی؟؟

دست به سینه از پنجره زل زدم
به تکاپوی دانشجو های محوطه ی دانشگاه و توی خودم فرو رفتم ...
افکاری که توی ذهنم جرقه می زدند خودم رو هم نابود می کردند اما انتقام همین بود...
قطره اشکی از چشمم چکید و پر بغض نالیدم :
-بیار
بهار مثل کسی که شیطان توی جلدش فرو رفته باشه بلند و با
ذوق خندید .
دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونمو بوسید :
_عا قربون آدم چیز فهم !.
**
تماس حامی رو ریجکت کردم و صندلی مقابل مهیار رو بیرون
کشیدم...
-کسالت برطرف شد؟
اون روز که حامی به پری گفت حالتون خوب نیست و نمیاین
نگرانتون شدم تماس نگرفتم که استراحت کنین...
معلوم نیست حامی چه درد و مرضی رو من گذاشته بود تا

قرار رو کنسل کنه!
توام که جون خودت از نگرانی برا من جون دادی...
اصلا نصف شدی از نگرانی... هیچ کدوم از حرفهای دلم رو به زبون نیاوردم و به جاش
گفتم:
-ممنون بهترم
پیش خدمت اومد سمتون:
-چی میل دارین؟
-پیشنهاد من یه قهوه ی ترکه...
قهوه های اینجا فوق العادست...
کیک گردوییشم خیلی خوبه...
لبخندی زدم و با متانت و خونسردی نگاهش کردم:
-بسیار عالی ، من یه هات چاکلت می خورم...
لبخند روی لب مهیار ماسید!
تا این باشه دیگه برا من تعیین تکلیف نکنه!
حالا که دیگه بهش نیازی هم نداشتم پس لازم نبود خیلی مراعات کنم !
بعد از رفتن پیش خدمت ...گفتم:
-راستش من می خوام یه چیزی بگم...
یعنی از روز اول می خواستم بگم نشد...
دودل بودم اما باید میگفتم :

-هر طور فکر می کردم نمی دونستم چجوری باید بهتون بگم...
مهیار معذب تو صندلیش جا به جا شد:
-منم می خوام یه چیزی بگم اما خب اول شما بفرمایید...
-من...
لبم رو با زبون تر کردم و با مکثی عمدی گفتم:
-من دختر واقعی حاج نادر نیستم...
چشماش گرد شد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد...
مهیار:
-سرپرستی...
تند میون حرفش پریدم:
-نه نه...
من هشت سالم بود که مامان مریمم با آقا جون ازدواج کرد
سفارش هامون رو پیش خدمت دیگه ای آورد
وقفه ای که بین صحبت هامون افتاد بهم کمک کرد تا یه دور
حرفهایی که از وقتی بهم زنگ زد براش برنامه ریزی کردم رو بگم...
مهیارهول و با جاخوردگی که به وضوح توی چهره اش مشخص بود بی صبرانه گفت:
-ادامه بدین...

الکی با ناخنام بازی کردم:
-اون چیزی که نمی دونستم چجوری بگم این نبود...
یه ابروی مهیار بالا پرید:
-پس چی بود؟
-من ...
-شما چی ؟؟؟
تو دلم به این تشنه گذاشتنش خندیدم...
چشمامو مثلا از ترس بستم و لحظه ای بعد باز کردم و تند و
بی وقفه گفتم:
-من دختر نیستم !
رو به چهره ی ماتش ادامه دادم:
-من راستش قبلا ...
قبلا عاشق کسی بودم و بهم علاقه داشتیم ، این شد که را ....
نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:
_رابطه ای ایجاد شد و این شد که من الان دختر نباشم ...
از رونم نیشگونی گرفتم...
موفقیت آمیز بود و اشک تو چشمم جمع شد...
-علت برخوردای حامی برای شب مهمونی هم همین بود...
من متاسفم اما نمی تونم وقتی دلم با کس دیگه ایه با شما

ازدواج کنم...
حامی مخالفه ازدواجه برای اینکه معتقده با وجود این هم باز
من شرایط بهتری نسبت به شما دارم ...
دستامو تو هم قفل کردم و تا از لرزش زیادشون کم کنم
هنوز سرم پایین بود و داشتم حرف میزدم
واقعا نمیدونستم چه قیافه ای داره الان که سکوت فجیعی همه جا رو در بر گرفته :
-میشه شما برین حرفهای من رو به پدرتون بگین تا با آقا جونم صحبت کنن و بگن پشیمون شدین؟
شاید اینجوری هم شما راحت شید از دست من و هم من از
این اجبار رها بشم...
یه دستمال برداشتم و محکم کف دستهام کشیدم :
-حرف می زنید با پدرتون؟
مهیار با صورتی که هنوز آثار حیرت درش به چشم می خورد و با ابروهای گره خورده گفت:
-من گیج شدم واقعا...
خب راستش شما ....
من یعنی ...
آنا...

همسر سابقم...
خب...
با مادرم صحبت کرده...
می دونید که خواهرزاده ی مادرمه...
از این پراکنده گوییش فهمیدم زدن این حرف براش سخته...
لابد زنش می خواد شوهر کنه و طبق همون حرفهای مامان مریم قراره بچشو بیاره و بندازه وسط زندگی من...
قرارم بر اینه مهیار رو راضی کنه...
اگه این فکرای تازه تو سرم نبود مجبور بودم قبول کنم...
-آنا به مادرم گفته حاضره بخاطر من و بردیا بیاد ایران و زندگیمونو ادامه بدیم...
هات چاکلتی که با خونسردی داشتم می خوردم به گلوم پرید.
مهیار با نگرانی نیم خیز شد که ...
با حرکت دست گفتم بشینه...
-خوبین؟
نفس عمیقی کشیدم
انگار از بلندی پرت شده باشم پایین . یه سقط آزاد همراه با
هیجان و ترس .

-چه قدر خوب...خوشحال شدم...
صدام چرا اینجوریه؟؟
دستام چرا می لرزه؟
چرا فک میکردم براش اهمیتی نداره و علاقه ای بهم داره؟؟؟
چرا فکر میکردم میتونم وارد زندگی این مرد شم حتی با وجود حقیقت؟؟
-از طریق پریا متوجه شده که من قصد ازدواج دارم و خب...
مهیار نیشخندی زد ...
دلم ریش شد از امیدش به آینده ی بدون من ...
آینده ای با حضور شاید عشقش آنا ...
-حالا من نگران نیستم که شما جدی به آینده ی مشترکی با من
فکر کنید بذارین راحت بگم...
پدر من از اول مخالف ازدواج من و آنا بود...
از این حرفها که میگن باجناق فامیل نمیشه و...
سری به نشونه ی تایید تکون دادم و چشمهای تبدار و ملتمسم
رو بهش دوختم ...
چه نقشه هایی داشتم میکشیدم
هنوز قدم اول رو برنداشته با سر رفتم توی چاه ....
-جدایی من و آنا بیشتر جنبه ی لجبازی داشت و بعد که کار

به
خونواده ها کشید،حرفهای قدیمی جدیش کرد...
من اومدم ایران چون می دونستم همسرم و پسرم بهم وابسته اند و میان اما پدر آنا بخاطر درگیریش با پدرم دعوا رو شدید کرد و ...
چشماش رو بست و لبهاشو با زبون تر کرد: -خواستگاری از شما هم یه حرکت از طرف پدر من بود که
نشون بده از شوهر خالم کم نیاورده و به قول خودش بهتر از
دختر اون برای پسرش هست...
البته منکر ارادت خودم و پدرم به حاج نادر و صد البته شما نمیشم...
پوزخندی به جمله ی پرتمراق و مسخره اش زدم ...
دیگه بودن من و نشستنم در برابر این مرد وقتی دیگه جایگاهی قرار بود تو زندگیش نداشته باشم بی فایده بود ...
انگار هیچ جوره نمیشه من از دست حامی خلاص شم ولی قدم بعدیم رو حتما بر میدارم .
این قول رو به خودم داده بودم چه شکست میخوردم امروز و
یا چه پیروز میشدم ...

این بچه بودنش با خطا به وجود اومده ...
به دنیا اومدنش هم خطای بزرگتریه ...
-چقدر خوب شد که امروز هردو رک و راست حرفامونو زدیم...
لبخند مضحکی زدم:
-آره واقعا...
امیدوارموخوشبخت بشید
اگه اجازه بدین من دیگه برم...
-من نمی دونم چرا یه حسی شباهت شما به حرفهای حامی رو
برام...
گوشیم زنگ خورد...
یه بهونه ی خوب برای کوتاه کردن مکالممون
-ببخشید من باید جواب بدم...
- اما من هنوزم حرف اصلیم مونده ...
-در رابطه با؟؟؟
انگار مردد بود و شرم گفتن داشت ...
دستمالی بیرون کشید و سرفه ای کرد تا صداشو پیدا کنه ...
- من ..
حقیقتش تو این مدتی که ...

با شما آشنا شدم محبت خاصی بهتون پیدا کردم ...
چشماش بالا اومد و روی صورت گُرگرفته و یکه خورده ی من نشست :
-من نمیدونم قراره توی زندگیم با آنا چی پیش بیاد ، اما میدونم که هر مردی حق داره ... حق داره که اگر ..
یقه ی بلوزشو گرفت کشید کمی تا ...
راه نفسش باز شه
ولی اصلا متوجه نبود از حدسی که داره توی ذهن من ریشه میگیره چه راه نفسی برام تنگ کرده ...
-من میخوام که دور از هر ماجرا و زندگی های قبلیمون باهم
باشیم و ...
دستم بالا اومد و نزاشتم ادامه ی حرفش رو بگه ....
حالم به قدری بد بود
حالم به قدری بد بود که اصلا متوجه موقعیت و شرایطی که توش قرار داشتم نبودم
با تعجب و جا خوردگی به مهیاری زل زده بودم که با وجود عشقی که به آنا داشت ، برای بودن با من و وارد کردن من توی زندگیش برنامه میریخت .
نمیدونستم در جواب درخواست بی شرمانه اش چی بگم فقط میدونستم که هر چی بشه نمیتونم زن دوم بودن رو

تحمل کنم ...
**
تماس رو برقرار کردم که داد حامی پرده ی گوشم رو لرزوند:
-کدوم جهنم دره ای رفتی؟
-میخواستم هوا بخورم ...
صدای نفسهای تند و نا آرومش ، آرامش رو ذره ذره به وجودم
تزریق میکرد ..
-بگو کجایی بیام دنبالت !
-آقا جونتو مرخص کردن؟
-بگو کجایی بیام پیشت پناه !
-دارم میام خونه... نترس دست به امانتیت نزدم
صدای نفسی که رها شد و آرامشی که تو صداش موج زد
پوزخندی روی لبم اورد و توی دلم گفتم " البته فعلا"
-خونه خودمون؟
نیشخند زدم:
-خودمون؟
کی شدیم خودمون؟
آهان از همون روزی که تنم زیر تنش جون داد و حاصلش شد
چیزی که توی وجودم داره جا پا محکم میکنه ....

-خونه ی آقا جونت...
تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی حالت بی صدا گذاشتم...
به محض رسیدن به خونه ی حاج نادر ماشین حامی رو دیدم
که جلوی در پارک شده بود...
بدون اینکه از کلیدم استفاده کنم زنگ آیفون رو زدم که دررو
بدون اینکه چیزی بگن باز کردن...
کسی استقبالم نیومد...با خیلی چیز ها باید مدارا و عادت کنی پناه ...
با پیشنهاد های بیشرمانه هم از این به بعد کنار بیا ...
این رو در کنار حرفهای حامی هم به خودت دیکته کن ...
تو دست دومی ...
دست دوم یعنی زن دوم ...
همین که وارد شدم صدای مجادله ی کلامیشون رو شنیدم.
مامان مریم اولین کسی بود که متوجهم شد و روش رو ازم برگردوند....
-امروز رفتی به پسر کمالی چی گفتی؟
خونسرد گفتم:
-سلام

-چه سلامی،چه علیکی؟
تو مگه جا برای سلام و احوال پرسی گذاشتی،رفتی رسواییمون رو جار زدی؟
مستقیم ُزل زدم به چشم حاج نادر:
-تو حیاط همینجا زدی تو دهنم و گفتی آبروت رو نشون گرفتم...
یکبار نپرسیدی پسرت چیکارم کرده...
یکبار ننشستین پای درد و دلی منی که بارها به خودکشی از دست پسرت فکر کردم!!!
خواستم وصله ی آبروبری که بهم چسبوندی تهمت نشه حاج
نادر...
چون همون خدا و پیغمبری که قبولش داری
گفتن اگر منی که دخترانگیم رو پای ُ نیاز هوس پسرت از دست دادم نباید با دروغ و تقلب خودم رو ببندم به ریش یکی
دیگه عین مهیار کمالی ، که در اون صورت خطبه عقدم قبول
نیست...
اونوقت بچه هام حرومزاده ان و فقط من می دونم!
اونوقت یه عمر سرم جلوی مهیار و بچه هام بخاطر هوس

پسر تو خم میشه!
من ترجیح میدم باری رو شونه های شماهایی که لهم کردین
بشم تا یه عمرِ بار عذاب وجدان رو دوشم سنگینی کنه!!!
من دیگه دنبال نشون دادن رد هوس پسرت نیستم ...
حالا دیگه واسه جرم نکرده و گناه نخواسته ازت تو سری نمی خورم...
اگر فکر میکنی دینی داشتیم تمام شد رفت ...
همین امروز که خودم رو هرزه جلوه دادم جلوی خاستگارم و پسر تو رو حامی ، دینم رو انجام دادم ...
حامی با چشمهای ریزشده و لحنی به شدت خونسردی جلو اومد و گفت :
- چی؟؟؟
درست حرف بزن ببینم چی رفتی بلغور کردی پیش این یالغوزه‌ه‌ه
نادر:
-مار تو آستین پرورش می دادم...
تو چی پسر؟
می خوای راه خطاتو باز ادامه بدی؟
می خوای بخاطر یه نمک به حروم و یه حروم زاده قید آقاتو بزنی؟

دلم برای مامان مریم که آروم اشک می ریخت می سوخت اما برای خودم بیشتر...
کاش مامان مریم ازم می پرسید چی به سرت اومده؟
کاش قدر یه درد و دل مادر و دختری پیشش اعتبار داشتم...
اصلا بعدش منو می گرفت زیر مشت و لگد...
نگاهمو به حامی دوختم...
به بچش گفتن حرومزاده...
برای بار دوم بود که این لقبو به بچه ی من میدادن . . .
باباش دومین کسی بود که گفت...
رگ های برجسته و رنگ کبودش و پنجه های بهم فشرده اش
نشون درد این کلمه ای بود که به بچش نسبت داده شد...
نمک به حرومی که به مادر بچش چسبوند رو
اگه بیخیال شیم که چندان اهمیتی برای کسی نداشت
مگه اون بچه چه گناهی داشت که نیومده جرم یکی دیگه پیشونی نوشتش می شد؟
سکوت حامی انگار جواب حاج نادر بود...
-من و مریم برای اعتبار خودمونم شده صورتمون رو با سیلی
سرخ می کنیم و نمی گیم بعد یه عمر زندگی با آبرو و دوری

از
ِ گناه قبیح ترین عمل ممکن پیش چشممون انجام شده و
ما
اسم و رسممون قراره بشه دنباله ی شناسنامه ی نتیجش!
نمیگیم جلو چشممون چه ها شده و
ما خودمونو زدیم به کوری...
یه مجلس جمع و جور بگیر و برو دنبال اشتباهت...
حق ندارین دیگه پاتونو بزارید تو این خونه ...
مامان مریم با گریه نالید:
-نادر...
حاج نادر با تهدید نگاهی به مامان مریم کرد و ...
-چیزی نگو خانم!
روزی که بدبختی اومده زندگیتون رو گرفت بدونید آه دل
شکسته ی ما بود...
اون روز یادتون بیافته یه پدر و مادری هم داشتین که شما
به
جای اینکه مایه ی افتخارشون بشین سرافکندشون
کردین...
حامی بدون با انتخاب غلطت از روی آبروی من که بزرگترین
دارایی چندین و چند سالم بود رد شدی...
تو دختر...

بشکنه دستم که یه عمرمثل دختررخودم زیر بال و پرتووگرفتم و بدتو نخواستم...
اول ها بخاطر قولم به مادرت و بعد بخاطر انسم به خودت هرکاری که خواستی برات کردم...
اگه من کوتاهی کردم که دست پسرم روت دراز شده خدا خودش تقاصتو بگیره...
اما بدون توام اشتباه داشتی... تویی که منظور نگاه حامی رو نفهمیدی یا خودت رو به نفهمی
زدی و با رفتار راحت و آزادت کار رو به اینجا کشوندی...
ما خیلی تو این کشور نمی مونیم و رفتنی هستیم...
دیدار ما بعد مجلس ازدواجتون برسه به روزی که خبر مرگم رو براتون بیارن...
گریه ی مامان مریم پر صدا شد.
-پاشین از خونه ی من برییید بیروون ...
مامان مریم با صورت سرخ اومد سمتم...
دستشو آورد سمت صورتم که مردد عقب کشید و گفت:
-خیلی آرزوها برات داشتم که هیچکدومشون شبیه امروزت نبود...
نتونستم جلوی بغضمو بگیرم و اشکام از سد چشمام رد شدند.
-قرار نبود بختت سیاه تر از من شه ...

قرار نبود با نفرین و ناله و یه بچه ی تو شکم عروس شی...
مامان مریم نتونست ادامه بده و با قدم های سریع از جلوی
چشممون دوید رفت اتاقش...
حامی رفت سمت پدرش و خم شد کنار مبلی که نشسته بود:
-آقا جون دعای خیری که در حقم نکردی حداقل به حرمت دل
شکسته ی مادرم که هر شبی که سر باهاش رو یه بالشت گذاشتی و فکرت جای دیگه بود حالمو بفهم . . .
بفهم و نخواه منم عین اون روزای خودت شم...
می دونی اگه ازدواجم سر نگیره منم خیلی شبیه خودت میشم...
گیج به جملات حامی گوش سپردم...
چرا منظورش رو نمی فهمیدم؟
حامی دست پدرش رو بوسید و
رفت سمت در بسته ی اتاق مامان مریم:
-سیزده ساله تو این خونه این و پسرم گفتن های شما بهم از
ته دلتون بود...

می خوام بدونین که می دونم قدر پسر نداشتتون روم حساب
می کردین...
می خوام اینم بدونین که احترام منم به شما از ته دل بود...
دلتون ازم گرفته اما فکر میکردم انقدر ارزش دارم واستون که
به عنوان داماد قبولم کنین . . .
نگاهشو به من انداخت که بدون هیچ حالتی ، خنثی و خشک
شده بهش نگاه میکردم .
انگار هنوزم باورم نشده بود چی شده!
اومد روبروم وایستاد و گفت:
-بریم؟
نگاه ناامید و مصمم رو به در اتاق مامان دوختم و
بعد به حاج نادری که سرشو میون دستهاش گرفته بود .
جلوتر از حامی با بغضی که تیغ به گلوم می کشید رفتم بیرون...
وقتی حامی در خونه رو پشتمون بست با کینه رو بهش گفتم:
-نمی بخشمت حامی...

انتقام این روزا رو بدجوری پس میدی !
**
با قدم های شل و وارفته که اثرات اون قرص کوفتی بود کنار بهاری که دوباره مخم رو به کار گرفته بود راه می رفتم که صدای ملایم و دلنشین زنونه ای متوقفم کرد:
-خانم جهانی؟
با تردید برگشتم سمتش...
یه خانم همسن و سال مامان مریم که خیلیم شیک پوش و
زیبا بود...
زن دوباره تکرار کرد:
-شما پناهی؟
سری تکون دادم و با اخم ملایمی گفتم:
-خودمم،شما؟
لبخندی بهم زد:
-من مهلقام مادر وحید همکلاسیت...
کمی تعجب کردم اما سعی کردم خیلی نشون ندم:
-با من چیکار دارین؟
نگاهی به سمت بهار فضول و کنجکاو کرد و خیلی آروم گفت :
-میشه بیای داخل ماشین صحبت کنیم؟الان ممکنه پسرم

یا
یکی از دوستاش متوجه حضورم بشن...
نگاه ناراضی من رو که دید اضافه کرد:
-خواهش می کنم...
مردد بودم حالمم زیاد خوش نبود .
قرص ها بدجوری روانمو بهم ریخته بود ولی نمیدونم چی شد که رو به بهار آروم گفتم:
-تو برو تا من ببینم چیکارم دارن.
بهار خندید:
-تیریپ خواستگاری و آشناییه؟
نگاه بدی به بهار انداختم و به سمت ماشین مشکی رنگ و مدل بالایی که مهلقا سوارش شده بود رفتم...
راننده در رو برام باز کرد و من رو صندلی عقب کنار مهلقا جا گرفتم
-کامی برو خیابون پشتی پارک کن و خودتم ما رو تنها بذار...
راننده:
-چشم خانم...
-نمی خواین حرفتونو بگین...
-لطفا چند لحظه صبوری کن...
راننده ماشین رو برد زیر سایه ی درختی پارک کرد و خودشم

طبق دستور مهلقا پیاده شد...
مهلقا انگار تردید داشت از کجا شروع کنه:
-خیلی جوونی ، و البته دور از انتظارم زیبا!
ابروم از این تعریفش بالا پرید و با چمشهای ریز شده نگاهش
کردم
-سنی نداشتم که دلم برای سمیر لرزید...
به نگاه گنگ و متعجبم لبخند تلخی زد:
-بله سمیر پدرت...
آهی کشید و ادامه داد:
-اما جنس ما باهم جور نبود...
اون علاقه ی بچگانه اونقدری نبود که
من رو با شرایط زندگی سمیر سازگار کنه
اما زخم فقر و سختی های زندگی و دربه دری به حدی بود که مهرم به سمیر رو .....
آهی کشید و ادامه داد:
-اما جنس ما باهم جور نبود...
اون علاقه ی بچگانه اونقدری نبود که من رو با شرایط زندگی سمیر سازگار کنه اما زخم فقر و سختی های زندگی و دربه دری به حدی بود که مهرم به سمیر رو کمرنگ و کمرنگ تر

کنه...
روزی که وحید رو برداشتم و از بیمارستان رفتم جز خلاص شدن از آوارگی و بی پولی به هیچی فکر نمی کردم...
من هیچوقت از ترک سمیر پشیمون نشدم...
با مردی که هم کف و تراز خودم و خانوادم بود ازدواج کردم و چون راهی برای مخالفت با خونوادم نداشتم و
یکبار فرصت هام رو سوزونده بودم ناچار شدم وحید که تنها
دارایی با ارزشی بود که سمیر بهم داد رو
دوباره به خود سمیر برگردونم...
امابعد از چند سال که همسرم فهمیدبچه دار نمیشه خودش
برای قبول وحید پیش قدم شد...
سمیر خودش برای بزرگ شدن وحید در یک شرایط بهتر پذیرفت که
وحید هویت جدیدی با نام همسر دومم داشته باشه...
وحید با شهرتِ تاجر به نامی بزرگ شده و توی زندگیش هرچی خواسته به دست آورده...
اما حالا چیزی می خواد که نشدنیه...
گیج از اینهمه اطلاعات ناگهانی پرسیدم:
-و اون چیز چیه؟

-اون تویی...
مهلقا متوجه حیرتم شد که خودش دوباره شروع به صحبت کرد:
-وحید از سمیر و شماها چیزی جز یک سری خاطره ی محو به
یاد نداره...
اون ذاتا آدم لجباز و کل شقیه و رفاهی که پدرش . . .
مکث کرد و گفت:
-همسرم منظورمه،بهش داده بدترش کرده...
همسرم نمی خواد وحید بدونه تو چه نسبتی باهاش داری..
اونِ روی وحید بی نهایت حساسه و نمی خواد چیزی این میون باشه که بهش تلنگر بزنه وحید پسر واقعیش نیست!
به تازگی رفتارهاش عجیب شده و حرفهایی که میزنه عجیب تر ...
اینکه کسی چیزی بهش گفته باشه مارو داره آزار میده !
ازت می خوام خودت وحید رو از زندگیت دور کنی..
انگار من کلا از برادر شانس نداشتم...
تلخ خندیدم:
-من زندگی نرمالی ندارم خانم محترم ...
اونقدر درگیری و بدبختی دارم که اصلا مایل نباشم افراد

جدیدی رو توی زندگیم بپذریم
از بابت من نگران نباشید...
خطری برای زندگی وحید ندارم...
رضایت و آرامش رو به طور واضح تو صورت مهلقا دیدم...
دیگه منتظر حرفی نشدم و خواستم از ماشین پیاده بشم
که
گفت:
-ممنون از اینکه بهم گوش کردی ...
سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم...
حامی جلوی دانشگاه تو ماشینش نشسته بود و داشت با
موبایلش حرف می زد...
خودم رو قاطی دانشجوها کردم
که اگه نگاهش به سمت در دانشگاه برگشت متوجه نشه از
مسیر دیگه ای اومدم...
خوشبختانه حواسش نبود
منم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم...
سلام کردم که سری تکون داد و رو به مخاطب پشت
خطش
گفت:
-چند مورد باغ،چند مورد تالار...
میایم با پناه می بینیم بعد انتخاب می کنیم کدوم...

نمی دونم طرف چی گفت که حامی تشر گونه جواب داد:
-عین قضیه ی تولد نشه...
ایمان حواستو جمع کن !
تلفن رو که قطع کرد،پرسیدم:
-ایمان بود؟
استارت زد و سر تکون داد... -تو چرا از وقتی که از خونه ی آقا جونت برگشتیم با من
رفتی تو قیافه؟
حرفم هیچ منظور خاصی نداشت
فقط برای اینکه بشه راحت تر زندگی کرد با یه همخونه این حرف رو پیش کشیدم . . .
حامی نیم نگاه خشن و طلبکاری بهم انداخت:
-تو نمی دونی چرا؟
برا غلط های اضافه ی جدیدت که حسابش داره از دستم در میره!
منظورش رو فهمیدم و عصبی خندیدم:
-نمیشه که همش تنها تنها تو تصمیم بگیری...
درسته من نمی تونم تصمیم بگیرم بهت تجاوز کنم یا نمی تونم با خودخواهی برای فکر خرابی که نمی دونم چی پشتشه
حاملت کنم

اما همچین کارهای ریز و کوچیکی که از دستم برمیاد؟
قرار شده ازدواج کنیم ولی قرار نیست کسی بهم پیشنهاد ازدواج نده!
-چی تو سرته پناه؟
-تو چی تو سرته حامی؟
برنامه ی دیگه ای برام داری بگو بدونم!
قول میدم خودمو براش آب بندی کنم!
نکنه قرار بوده پریا رو هم بگیری حالا که زن گرفتنت عیون شده جوش اینو می زنی!
قیافمو هیجان زده کردم و ادامه دادم:
- آخ . . .
ببخشید شیدا جون رو یادم رفت .
دیگه عوامل پشت صحنه رو که ولش کن !
حامی با تحقیر و تاسف برام سر تکون داد که حرصم رو شدید
تر کرد
-واقعا فهمیدم پناه...
دست خودت نیست...
کلا روانت مسمومه...
هرچی برات تا صبح بگن صبح که پاشی جای سلام ،صبح بخیر حرف خودتو می زنی...

فقط جالبع برام بدونم پریا رو از کجات درآوردی الان...
تنهایی این فکرا رو می سازی یا کسیم کمکت می کنه؟
پوست لبم رو جویدم...
-تو چی تنهایی نقشه کشیدی منو بی آبرو کنی یا کسیم کمکت
کرد؟
-من و تو شروع خوبی شاید نداشتیم
اما گاهی وقتا یه سری چیزا جبره عزیز من...
پناه عاقل باش و به الانت یکم بهتر فکر کن...
من اگه اون عوضی که ازم تو ذهنت ساختی ،
بودم الان با این بچه ولت کرده بودم
و کاری کرده بودم که هیچکس بدتر از الان باورت نکنه!
دستمو گذاشتم رو قلبم و با حالت مسخره ای تند تند پلک زدم
:
-وای نگو حامی الان اشکم درمیاد...
حامی مرسی که پای گندی که خودت زدی موندی...
حامی تو چقدر فوق العاده ای که بعد اینکه بهم تجاوز کردی داری منو می گیری...
بذار دستتو ببوسم...
صدای نفس های عمیق حامی که بعد از اتمام هر جمله ام

تند
تر و خشمگین تر می شد
با رسیدن به پایان حرفهام به عربده ای ختم شد که برای یک
لحظه حس کردم همه ی آدم های ماشین های اطراف دارن به
ما نگاه می کنن...
-رو مخ من نرو احمق...
تمومش کن...
د آخه تو حاضر بودی اون مهیار شل مغز رو که با یه بچه باباش براش تصمیم می گیره کدوم گوه رو کدوم وعده بخوره
رو قبول کنی اما هی برا من ارد ناشتا میای؟!!!
مگه گند منو تو داری جمع می کنی؟؟؟؟
با تو سر و کله بزنم یا آقا جونم که داره سهامشو از شرکت می کشه بیرون
یا مامانت که صبحمو باید با تلفن پر نفرینش و گریه و زاریش شروع کردم ...
ِد آخه چرا انقدر دهن بینی که همش باید چشمم پی ات باشه
تا

ببینم حماقتتاتو تا کجا ادامه میدی...
این مغزت کوچیک هست اما یه ساعتایی ازش استفاده کن...
قول میدم نسوزه...
چنان چسبیده بودم به در ماشین که انتظار داشتم هر آن در
باز شه و کل هیکلمو به زور از کف آسفالت خیابون جمع کنن...
آب دهنم رو قورت داد و با صدای گرفته ای گفتم:
-نگران...
آقا جونت نباش...
اون فقط می خواد از آخرین تیرهایی که داره استفاده کنه و پسرش با کسی که می خواد ازدواج کنه نه به قول خودش بره دنبال ادامه ی یه اشتباه...
براشم اهمیتی نداره خود پسرش این اشتباه رو شروع کرده!!!!
-غلط یا درست،
موافق یا مخالف،
من و تو الان داریم میریم مزون برای لباست،
عصرم یه سر می ریم جا ببینیم برا برگزاری جشن،
فردا هم از صبح نمی خواد بری دانشگاه باید بریم حلقه

بگیریم.
کارت هم ترمه قرار شد چند مدل عکس برامون بفرسته که زودتر سفارش بدیم...
همه چیز رو باید تا دو هفته دیگه آماده بشع ...
آقا جون و مامان مریم دارن میرن و بخاطر ما صبر نمی کنن...
بچه هم داره بزرگتر میشه و هزار تا د ردسر ممکنه پیش بیاد .
. .
-تو که عروس رو بدون نظرش تا اینجا کشوندی حالا برا مدل
تور و تاج و تالار داری نظرشو می پرسی؟
نگاهی خاص بهم انداخت:
ـچون نمی خوام بعدا آه و ناله هات برا همین مدل تور و تاج
رو بشنوم...
نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:
-خاصیت شما زنها همینه...
خودتونم نمی دونید چی می خواید...
نمی فهمین دیگرانمم ازتون چی می خوان...
-آره والا

نمونش خود من
هیچوقت فکر نمی کردم مردی که باهاش عین خواهر رفتار کردم ازم گرم کردن تخت خوابشو بخواد...
-اینم یه نشونه ی دیگه که ثابت می کنه تو هیچوقت فکر نمیکنی!
چشم غره رفتم اما چون نگاهش به جلو بود متوجه نشد...
جلوی یه ساختمون نگه داشت و پیاده شدیم...
-اینجا ساختمون پزشکانه آقا!
مزون نداره...
همه جا که عین مجتمع شما نیست دندونپزشکی رو بذارن بغل
دست شرکت!
حامی بی توجه دستمو گرفت و برد داخل...
قبل اینکه فرصت کنم ببینم این طبقه ای که رفت مطب کدوم
دکتره آسانسور ایستاد و خانومه گفت:
-طبقه ی دوم
اما خب پوسترهای بزرگی که تو اون طبقه چسبونده بودن بهم فهموند اینجا چه خبره...
مراجعه کننده ها هم که میونشون چند تا خانم با شکم بزرگ

بودن ، حدسمو تایید کرد...
حامی به طرف منشی رفت:
-سلام همسرم اینجا برای ساعت یازده وقت داشتن...
ابروهام بالا پرید و با چشماهای گرد از پشت بهش خیره شدم
.
همسرم ؟؟؟
مگه من بله دادم که میگه "همسرم"؟؟
منشی:
؟
-ِ خانم
حامی:
-کیانی
نگاش کناااا...
به اسم خودشم برام نوبت گرفته...
منشی:
-تاخیر داشتین عزیزم...
نگاه منشی به سمت من بود که ...
عین ماست وایستاده بودم،آروم جواب دادم:
-دانشجوام برای همین...
-بشینید بعد از این مریض برین داخل...

رفتیم کنار یه زوج دیگه که سنشون از ما بیشتر بود نشستیم...
-چرا نرفتیم پیش شراره؟
حامی یه نگاهی بهم کرد که خداییش حساب کار دستم اومد.
-شراره،شراره می کنی؟
خواهر قسم خوردته؟
غیر اینه که چشمش دنبال حاجیته...
یهو می زنه از رو حرص و حسد یه بلایی سر خودت و بچه میاره...
ایشی گفتم و نگاه ازش گرفتم:
-َتَ وهم داری آرزوی همه ی زنای تو دنیایی...
-همه ی زنای دنیا نه اما ۹۰درصد زنایی که می شناسنم آره!!!
حالا تو حرص نخور مهم اینه سوگلیشون تویی...
حیف زشت بودِ والا پا می شدم می رفتم اونور می نشستم...
چند دقیقه ای سکوت شد و با یاد آوری قرص ها دلم ریخت و
رنگم پرید .
اگه . . .

اگه میفهمید چی؟
-حالا کار این دکتره خوب هست؟
آشناته؟
-من چند بار بچه آوردم که بدونم؟
دیدم معروفه گفتم لابد کارش خوبه دیگه...
سرش شلوغم بود به زور نوبت گرفتم...
با ترس برگشتم سمت زن بغل دستم که معلوم بود ماههای
آخره...
با شوهرش داشتن فیلم یه بچه رو تو گوشی شوهرش نگاه می کردن آروم گفتم:
-ببخشید خانم
با خوشرویی برگشت سمتم:
-جانم؟
-شما تحت نظر خانم دکتر بودین خوبه تشخیص و...
وای چرا انقدر صدام میلرزه؟؟؟
میون حرفم پرید:
-خیالت راحت...
اصلا نترس عزیزم . . .
من بچه ی اولمو تحت نظر خانم دکتر به دنیا آوردم الان هفت

سالشه...
بازم برای بچه دومم اومدم پیش خودشون
تشکری کردم...
دوست نداشتم برم اون تو...
اگه یه درصد بو میبرد که چیکار دارم میکنم ، حامی بیچاره
ام میکرد .
شاید به جرم کشتن بچه ببرنم زندان ، میبرن؟
دوست نداشتم از این بچه ای که نمی خواستمش چیز
بیشتری بدونم...
هر چی کمتر بدونم وابستگیم کمتره . . .
مگه احساسی داری بهش پناه احمق؟
نه . . .
نه کی گفته من به این نیم وجبی حس دارم؟
با صدا زدن منشی پاشدم و رفتم سمت اتاق .
پزشک انتخابی حامی خانم مسنی بود اما حسابی به
خودش
رسیده بود..
عین مجریای برنامه کودک بلند و پر شور گفت:
-سلام به پدر و مادر جوان...
یه قدم به عقب برداشتم که برگردم و در برم...
این زنه معلوم بود آخرش مخ آدم رو می زنه و تا پیشش

زایمان نکنی ول کنت نیست...
حامی که پشتم بود فشاری به کمرم داد
که به جای اون یه قدم عقب رفته چند گام جبران شد و
شوت شدم وسط اتاق...
حامی:
-سلام خانم دکتر...
بعد جواب آزمایش مچاله شده رو صاف تر از چیزی که
انتظار
داشتم گذاشت جلو دست خانم دکتر...
دکتر:
-بفرمایید بشینید بچه ها...
عینکش رو زد و جواب آزمایش رو چک کرد
- پناه جان لطفا برو رو اون تخت بخواب تا معاینه ات کنم..
با ترس بلند شدم و به سمت اتاقک معاینه رفتم...
بعد از معاینه خانم دکتر سنُ جنین گفت
و یک سری توصیه کردو ویتامین نوشت..
بلند شدیم که خداحافظی کنیم و بریم که ...یهو گفت:
-راستی داشت اینو یادم
می رفت...
مغزم سوت کشید .
فهمید پناه فهمید

الان به این جانی میگه اینم منو میکشه .
-رابطه اگه خواستین داشته باشین مشکلی نیست اما رعایت
کنید
به نظرم چون بچه ی اوله ماههای اول حواستون رو جمع کنید...
راستش یکم محیط رحم اسیدی بود اما خوب با داروهایی که
گفتم و رژیم مواد غذایی که منشی در اختیارتون میزاره مشکل رفع میشه!
من سرخ شدم و نه به دکتر نگاه کردم و نه به حامی...
اما حامی ول کن نبود که دوباره با کمی نگرانی پرسید :
-خب این محیط اسیدی یعنی چی؟
چه خطراتی میتونه داشته باشه مگه؟
برای چی اسیدیه اصلا؟
میشه یه توضیح بدین؟
دکتر سرش رو پایین انداخت و کمی توی فرو رفت
قلبم اونقدر تند و محکم میزد که حس کردم الانه که پس بیفتم .
نگاه دکتر بالا اومد و روی من مکث کرد
مثل کسی که مجرم رو پیدا کرده باشه بهم نگاه میکرد .

عرق سردی روی کمرم نشست و مطمئن بودم الان همونجا از
شدت فشار عوق میزنم .
-نه اگر داروها به موقع خورده بشه و رژیم غذایی رعایت بشه مشکلی پیش نمیاد ، نگران نباشید
ولی اگر رعایت نکنید و محیط بیشتر از این اسیدی بشه خطر
سقط بالا میره !
راه نفسم تیکه تیکه باز شد
حجم زیادی از هوای درون شش هام بیرون اومد .
زودتر از حامی از مطب زدم بیرون...
-خانم دکتر بهت آمپول زد زبونت بند اومد؟
چشم غره ای رفتم و دکمه ی آسانسور رو فشردم...
یک لحظه تصویر اون خانما با اون شکم های برجسته اومد تو
ذهنم...
من قرار نبود به اون شکل و قیافه برسم...
نگاهی به حامی انداختم...
چرا حس می کردم یه برقی تو چشماشه؟
صدای بهار پیچید تو گوشم:
-""پناه جونم زندگی فیلم و رمان نیست که ته قصه متجاوزه

مجنون عذاب دربیاد و دختره ی بیچاره بعد کلی تو سری و تحقیر بشه لیلی!
دیر نیست روزی که حامی ازت خسته شه...
اون روز خودت به جهنم ، جواب این بچه رو چی میدی؟
یعنی چی داری بگی؟
می خوای بگی بابات یه روز منو به اسم خواهر کشوند خونش
و خفتم کرد و
بعدمِ د برو که رفتیم؟!
توام من زاییدم که بشی آینه ی دقم؟ "
موزیک آسانسور و حامی که داشت تلفنی با مزون هماهنگ می کرد رو تکرار دوباره ی حرفهای بهار تو گوشم شکست:
-" فقط یک لحظه به این فکر کن ،
بچه هایی که حاصل یه رابطه ی حلالن دزد و خلافکار و قاتل و همه کاره از آب درمیان،
اونوقت عاقبت این بچه چی میشه که نطفه اش حرومه "...
با فشار دستی دور شکمم نگاهمو گنگ به خودم توی آینه ی
آسانسور دوختم
-خوبی؟
از آینه بهش نگاه کردم که از پشت من رو مثل جوجه ی

بارون
زده بین بازوهاش حبس کرده بود .
سرش رو کشید جلو
چونمو گرفت و سرم رو تابوند به عقب
لبامو محکم و عمیق ولی کوتاه بوسید .
جوری که صدای بوسیده شدنم توی اتاقک آسانسور پیچید
و
حسی خاصی توی خونم جاری شد !
-توام مث من باورت نمیشه؟
به ِ لبخند آروم و ِ صورت شادش نگاه کردم
چونم لرزید
آسانسور ایستاد
کمرمو از بین دستهای حامی بیرون کشیدم و رفتم بیرون...
به محض اینکه پام رو از ساختمون بیرون گذاشتم یه زن
رو
دیدم که داشت یه کالسکه ی صورتی رو هول می داد...
بچه ی توی کالسه رو ندیدم..
یه صدایی ....با صدای بهار میون مغزم قاطی شده بود:
-"پناه تو می تونی این بچه رو مقصر پیوند دادنت به حامی
ندونی؟
می تونی باهاش عین این زن رفتار کنی...

تو اصلا چی از مادری کردن بلدی؟"
سوار ماشین شدم و نگاهمو به زن که ازمون دور می شد
...دوختمدستمو با ترس بردم سمت شکمم که با سوار
شدن حامی فورا
دستمو مشت کردم.
-این مزونه کارش خیلی خوبه...
به سختی تونستم یکی رو پیدا کنم که هم کار بلد باشه
هم ده
روزه لباس رو تحویل بده...
بریم نمونه کاراشو ببین حالا اگه پسند نکردی میریم جای
دیگه ای
من نمیخواستم ازدواج کنم...
اگرم می خواستم هیچوقت اینجوریشو نمی خواستم...
من داشتم خودم رو بخاطر چی به خودم مدیون می کردم؟
بخاطر لذت لحظه ای حامی باید تاوون پس می دادم؟
باید شریک جرمش می شدم و آرزوهام رو می سوزوندم؟
حق با بهار بود کشتن بچه بدترین انتقام برای حامی بود...
نگاهمو دیگه به اون زن و بچش نینداختم...
قاطع گفتم:
-بریم...
مزونی که رفتیم یه مزون شیک و لوکس بود که زرق و برق

ظاهریش هرکسی رو گول می زد و می کشوند داخل...
یه خانم همه چی تمومم افتاد دنبالمون که راهنماییون کنه...
جلوی یه لباس سفید ساده که پشتش تا کمر باز بود و به جای
پارچه چند تا بند داشت توقف کردم...
حالا که قرار بود به زور عروس بشم و لباس عروس بپوشم علاوه بر اون خرج هم که داشت میشد برای چی حداقل یه لباس عروسی که دلم میخواد انتخاب نکنم؟
حامی در گوشم کلافه گفت:
-به خرید این که فکر نمی کنی؟
-چرا اتفاقا . . !.
خیلی شیکه
-اشکال نداره آدم که نباید به هرچی فکر می کنه برسه که! توام که به توهم زدن عادت داری...
بعدی ....
چشمامو گرد کردم و کوبوندم تو صورتش:
-انگار حتی حق انتخاب لباسم رو ندارم!!!
-نه هر لباسی!
لباسی که مورد تایید من باشه عزیزم .
این کمرش خیلی تنگه بچم توش له میشه!

-من نمی تونم با پیرهن مامان دوز و بیژامه راه بیافتم وسط مجلس عروسی و خودمو مسخره ی جماعتی کنم که اون یه تیکه گوشتی که برات شده خدای دوم راحت پشتک وارو بزنه!
اخماش تو هم رفت و با لحن محکمی به خانم همراهمون گفت:
-هیچ کدوم از لباسهای این طبقه پسند نشد...
چشمهام از این حرکتش و بی توجهیش به نظرم ، گرد شد:
-با اینکه کارای بالا سفارشین و بعید می دونم برای اون زمانی
که میگین آماده شن ولی چون سفارش شده ی ایمان خان هستین تشریف بیارین یه سر به طبقه ی دوم هم بزنید...
-امیدوارم بالا هم عین اینجا نباشه...
دختره یکه خورد...
فکر می کرد الان که برا ما کلاس اینجا رو گذاشته حامی میزنه تو فاز تشکر و چاپلوسی
نه که اینجوری کنفش کنه!
خانمه:
-نه یقینا از کارهای بالا خوشتون میاد...
جلوتر از حامی پشت سر دختره رفتم ببینم این بالا بالا ک

میگه این دختره چیه ...
یه لباس سفید یقه قایقی که روی شونه اش هم دو تا بند باریک میخورد رو وسط سالن گرد طبقه ی بالا گذاشته بودند
که توجهم رو جلب کرد...
روی لباس بی نهایت کار شده بود
دامن پوف دار و دنباله دار بلندی که داشت بیشتر از همه ی
لباس ها نگاهها رو به خودش اختصاص میداد.
بدون اینکه به حامی فرصت بدم دوباره دخالت کنه رو کردم سمت خانمه:
-لطفا اینو بیارید بپوشم.همین باید اندازه باشه...
خانمه:
-این که نمیشه...
از پایین ببینم نمونشو داریم بیارم...
همین که برگشت بره پایین اداشو درآوردم...
حامی دستی دور لباش کشید و با نگاه خاصی به حرکاتم نگاه میکرد.
شونه ای بالا انداختم:
-آخه یجوری قیافه میاد انگار ما فروشنده ایم اون خریدار
-حالاِ خانم خریدار این لباسی که قصد خریدشو داری یقه

اش
خیلی بازه
خونسرد نگاهش کردم:
-خب باشه... به من چه؟
-مدل یقش رو اگه تغییر دادن همینو بردار...
-حامی تکلیفت رو با خودت مشخص کن!این لباس خودشم
بعیده ده روزه حاضر شه بعد تو تغییر و تحولم می خوای؟
من از همین مدل یقش خوشم اومده...
حامی اومد جوابمو بده که خانومه با پیرهن دستش اومد بالا:
-پایین داشتیم.معلومه حسابی خوش شانسی عزیزم !
نگاهش سمت حامی کشیده شد و من منظورش رو تا ته خط
فهمیدم
با طعنه گفتم:
-بله واقعا!!!خدا رو شکر!
حامی نگاهی بهم کرد و روی یکی از مبل های ست چیده شده
گوشه سالن نشست و پاهاش رو روی هم انداخت .
رفتم سمت جایی که اتاق پروها اونجا بودند.

خانمه هم دنبالم اومد و
لباس رو با کمکش پوشیدم
خانمه:
-چه بهت میاد عزیزم...
بذار برم نامزدتو صدا کنم...
دست انداختم مچشو بگیرم که یهو غیب شد...
انگار عالم و آدم دست به دست هم داده بودن که جهان به کام
حامی بگرده!
معلوم نبود زنه چیشد که حامی تنها پیداش شد...
-خانمه کوش پس؟
حامی اومد سمتم و نگاهی به سرتاپام رو کرد...
نگاهش پر از تحسین بود
من این برق نگاه حامی رو خیلی خوب میشناختم .
عین وقتی که ساعت ها برای یه کاری وقت میذاری و تهش دوست داری با لذت بشینی بهش خیره بشی...
نگاهش درست همونقدر راضی و پر از اعتماد به نفس بود...
-خیلی بهت میاد...
-می دونم
اومد تو اتاق پرو و یک دستی که داخل جیب شلوارش فرو

برده بود رو درآورد و کش دور موهام رو باز کرد...
هیچ فاصله ای بینمون نبود...
شاید اندازه ی یه نفس از هم دور بودیم...
دستشو انداخت دور کمرم و انگشت شصت همون دستی که
داخل موهام بود رو به جون لاله ی گوشم انداخت...
کف جفت دستمو گذاشتم رو سینش تا هولش بدم به عقب
اما می دونستم این تلاش عین همیشه نتیجه ای نداره...
سرش رو میون موهام فرو برد و با صدای گرفته ای گفت:
-این لحظه ها پایان ندارن پناه...
امتداد تموم لحظات زندگیت این آغوشه...
همین نقطه ای که ایستادی و صدای قلبت رو ،هممصدا با قلب
من می شنوی...
یک دستشو روی پهلوم گذاشت که با ترس گفتم:
-الان خانومه میاد
لبش رو نرم قفل چونه ام کرد:
-بیاد ، دارم زنمو میبوسم .
قلبم یه حالی شد
همه جای بدنم نبض زد از این حرفش

تازگی ها حس هایی در من بیدار میشد وبیداد میکرد که صدای ناله های زن خفته توی وجودم بلند میشد .
انگشتش از گوشم به سمت قفسه ی سینه ی ملتهبم راه پیدا
کرد و از توی خط سینه ام فرو رفت . . .
انگار تنم داشت دمای جدیدی رو کشف می کرد!!!
این حجم از گرما بی سابقه بود و خودم رو هم شوکه کرده بود...
چقدر دلم میخواست دستاش قاب سینه هام بشه و توی مشتش فشرده بشن .
- احساس می کنم خودمو نمی شناسم پناه...
تو منو از خودم گرفتی !
نمی دونم چرا منظور جمله اش رو نفهمیدم و طبق معمول به
جای اینکه برای فهمیدنش تلاش کنم برداشت خودم رو ترجیح دادم.
اما میدونستم دقیقا همین الان با وجود این حس خواستن و
لمس شدن ، منم خودم رو نمیشناختم :
-این حجم از پستی رو خودتم باور نمی کنی ،نه؟
قفسه ی سینه ام از فشار دستاش تیر کشید...

اگه میدونستم هوسی که به سرم زده بود انقدر دردناکه هیچ
وقت هوسشو نمیکردم .
حامی:
-پستی؟!!!
حرکت دستش دیگه اون ملایمت قبل رو نداشت...
-دلم برات می سوزه که به این روی من میگی پستی...
پناه اگه با من مدارا نکنی اونموقع پستی واقعی رو بهت نشون میدم تا آرزو به دل نمونی!
نمی دونم چرا حسی که بین حرفش بود من رو از عاقبت راهی که می رفتم ترسوند...
اما یادآوری یکی از خاطرات عذاب آوری که برام ساخته بود برای پشیمون نشدنم کافی بود...
پستی رو بهت نشون میدم حامی ، خیلی زود تر از چیزی که
فکرشو بکنی !
صدای پای خانمه از روی پله ها اومد...
حامی بیخیال پر حرص و محکم لبم رو بوسید
با ظاهری عادی،انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده یه قدم عقب رفت ..
قبل از صدای خانمه ، یقه ی لباس رو روی سینه هام

درست
کردم .
خانمه:
-پسند شد جناب کیانی؟
-بله همین شد...فقط برای یقش...
انگار از اتاق پرو فاصله گرفتند که دیگه صداشون نیومد...
لباس رو خواستم در بیارم اما خیلی سختم بود ..
خانمه انگار خیالش از خرید کردن ما راحت شده بود که دیگه
دنبالم نیومد تا برای درآوردن لباس کمک کنه...
کش موهام پیش حامی جا مونده بود و موهام میون زیپ لباس عروس گیر کرده بود...
پرده ی اتاق پررو کنار رفت و با دیدن من که هنوز روی سکوی
اتاق پرروایستاده بودم و لباس تنم بود گفت:
-خانم کیانی لباس رو میدین به من؟
نفسمو با صدا بیرون دادم.
از درد کشیده شدن موهام اشک تو چشمم جمع شده بود:
-میشه حا...میشه آقای کیانی رو صدا کنین؟
-مشکلی هست؟
من می تونم کمکتون کنم؟

د ببینش...
اون موقع که باید کمک می کرد به رو خودش نیاورد حالا کمک کن شده...
صدای قدم های محکم حامی قبل اینکه صداش کنیم اومد
-چیشده؟
-خانم کیانی کارتون داشتن من دارم می پرسم اگه کاری هست خودم براشون انجام بدم که مزاحم شما نشیم
-ممنون ؛شما بفرمایین خدمت میرسیم!
خانمه با اکراه بسیار خوبی گفت و صدای پاشنه کفش هاش
نوید دور شدنش رو داد.
- چرا اینجوری سرخ شدی؟
گریه کردی؟
نمیدونم چرا اما یه لحظه لوس شدم و بغض کردم
حسی خوبی داشتم از اینکه انقدر حواسش بهم بود و بهم بها
میداد
هر چند برای کسی دیگه باشه و نازمو نکشه ولی همین که الان با من اینطوری رفتار میکرد هم حس خوبی بود
-موهام گیر کرده به زیپ لباس . . .
حامی جدی شد:

-پشت کن ببینم .
ناچار و با اکراه ....
کمی عقب کشیدم:
-گفتم الان به زنه بگم یه موقع زیپش خراب شده می خواد خسارت لباسشو بگیره...
اما هیچی نشده ها...
این موی من بدبخته که داره کنده میشه...
همش تقصیر توعه...
کش موهام رو کجا بردی؟
اگه زیپ لباسه داغون شه چی؟
حامی برم گردوند و پشتم رو به خودش کرد و در همون حال زمزمه کرد:
-فدای یه تار از موت...
انگار قلبم هری ریخت پایین...
تموم رگهاش منقبض شدن و یکهو کلی خون پمپ کردند سمت
نقطه،نقطه ی بدنم!
تموم مدتیکه پشت به حامی بودم
طوری چارچوب در پرو رو گرفته بود که اگه کسی رد شد به هیچ وجه به من دید نداشته باشه و با آرامش و ملایمت داشت موهامو از میون دندونه های زیپ لباس آزاد می کرد.

دستهای داغ و مردونه اش به کمر و سرشونه ام میخورد و باعث میشد شونه هام از برخورد دستاش جمع تر بشه . . .
چه گرمای لذت بخشی داشت دستهاش . . .
لباس عروس که تو دست حامی موند من نفس راحتی کشیدم
و برگشتم عقب و مشغول جمع کردن موهام شدم
روم رو به سمت حامی برگردوندم که بگم کش موهام رو بده
که با دیدن نگاه ملتهب و خیره اش که روی تن نیمه برهنه ام
می چرخید رنگم پرید
دست دراز کردم برای تاپ و شلوارم که موهای جمع کردم باز،
شد و به تنم سیلی زد...
این اتفاق شور نگاه حامی رو صد برابر کرد...
تنم رو به خودش چسبوند و با نفس هایی تند شده دستاش
رو نوازش گونه روی تنم حرکت
می داد...
تقلا می کردم با کمترین سر و صدا خودم رو کنار بکشم...
اما انگار بدنم این دوری رو نمیخواست که بیشتر میون

آغوشش حل می شدم
حامی مرد خودداری بود...
اینو یه روز تو پونزده سالگیم وقتی شراره با اون چهره و هیکلی که همه تحسینش می کردن،با اون سر و وضع و اون
پیراهن کوتاه فیروزه ای همرنگ چشماش،خودش رو تو آغوش
حامی انداخت و حامی پسش زد و با جدیت بهش گفت به کسی که یکی دیگه رو قول ازدواجش حساب کرده دست نمی
زنه،فهمیدم!
با تموم بچگیم
اون موقع
اطمینان داشتم اگه هومن یا هر مرد دیگه ای جای حامی بود
از زور شهوت و هوس تسلیم اونهمه زیبایی شراره می شد...
اما امروز . . .
این بی تابی و نگاه رو به چی تعبیر می کردم؟
حامی که شیدایی که حاضر و آماده منتظر گوشه چشمی ازش بود رو از خونش انداخت بیرون رو

یا حامی که حالا میون این اتاق کوچیک حرارت لب هاش نه فقط خودش بلکه منو هم به آتیش
می کشید...
موهام رو یک جا روی شونه راستم فرستاد و لب هاش روی برآمدگی های سینه ام رو میمکید ...
با استرس از اینکه هر لحظه یکی از فروشنده ها برسن خودم
رو میون آغوشش تکون دادم
ولی وضعیت رو بدتر کرد و حالا نوک سینه ی راستم داخل دهنش داشت مکیده میشد . . .
پاهام میلرزید و دستام بین موهای حامی چنگ شد .
آه ریزی کشیدم که نوک سینه ام از فشار دندون های حامی
درد و لذت رو باهم بهم تزریق کرد . . .
صدای قدم های کسی حامی رو به اجبار عقب کشوند اما من
دلم بازم میخواست .
نوک سینه ام که از دهن حامی بیرون اومد
با برخورد هوای اطراف به خیسی سرش ، لرز کردم و سریع تو
کاپ سوتینم انداختمش .

بدون نگاه کردن به حامی که با آرامش ایستاده بود با عجله تاپمو برداشتم که بپوشم
مردد دوباره سرشو جلوآورد و خواست لبامو ببوسه که تند دستمو کوبیدم قفسه ی سینش:
-آبرومون میره برو عقب ...
خنده ی سرحالی کرد و دستشو به گوشه ی لبش کشید کش موهام رو از جیب شلوارش بیرون کشید و به دستم داد...
اول شلوارمو تند پام کردم که یه پام سر خورد و خواستم بیافتم که حامی سریع با یک دست کمرم رو گرفت.
- عه ، ببخشید شرمنده ، نمیدونستم لباس نپوشیدید هنوز . .
.
منم درگیر مشتری شدم حواسم پرت شد
حامی من رو توی بغلش مخفی کرد و لباس رو سمت خانمه گرفت:
- این خدمت شما باشه تا لباس بپوشه بیایم
همونجور که کمرم میون دستهاش اسیر بود شلوار رو پام کردم و بعد هم مانتوم...
کش رو گرفتم و موهام رو با عجله بستم:
-برو بیرون دیگه،منتظر چی هستی...

حامی لبخند پر شیطنتی زد:
-ارزشش رو داشت ببین پروش انقدر خیر داشت شب عروسی
چه می کنه!!!!
شب عروسی؟
نگاهم پر از ترس و هیجان شد که
حامی پوزخندی زد و بیرون رفت .
-این لباس رو برامون بذارین...
خانمه متعجب گفت:
-این؟این برای نمونه و سایزه...
پارچشم درجه ی یک نیست!
کار شما ،هم قرار شد یقش تغییر کنه هم پارچش...
-کارمون سرجاشه اما اینم می خوایم!!!
خانمه با اینکه هنوز متعجب بود اما لبخند رو لبش نشون می
داد که از مشتری هایی عین ما راضیه!
قبل اینکه من نگاه اعتراضیمو به زبونم بیارم سریع رفت پایین:
-من برم اینو براتون بسته بندی کنم...
معترض رفتم کنار حامی:
-پولت اضافه اومده حامی؟

این چه کاری بود؟
دستشو دور شونه هام انداخت تا باهم از پله ها پایین بریم:
-لباس خوبیه...برکت میاره برامون...
دهنم باز موند...
-انقدر خرافاتی هستی؟
آدم خودش با اعمالش باعث برکت میشه نه یه تکه لباس !
-تو باید اصرار می کردی برای گرم کردن کانون خونه و خونواده بخرمش...
اما ببین چه مردیم من خودم خریدمش...
تازه بهم خرافاتی هم میگی ، اگر خرافاته که خیلی قشنگه !
هربار قهر بودیم یکاری کن این به یه جاییت گیر کنه آشتی میکنیم فوری!!!
- خیلی بی مزه ای!
حامی خنده ای کرد
با شیطنتی که توی چشماش بیداد میکرد خمار نگاهم کرد و زمزمع کرد :
- اما تو خیلی بامزه ای !
از این طعم ملس ها که . . .
چشمام گرد شد و بدنم گرم شد و نبض گرفت:
- خیلی بی ادب و تربیتی . . .

- همین یه فحش رو بلدی؟
-نه خیر ، تو زندگی با تو خیلی فحشا باید یاد گرفت!
-اونوقت باید نذارم با بچمون بگردی...
حامی به طرف صندوق رفت اما من وسط مزون خشک شدم...
بچمون؟؟؟
این اولین بار بود که به جای بچم یا بچه می گفت بچمون...
سرم تیر کشید...
من تا کجا می تونستم ادامه بدم...
حامی به حضور این بچه دل خوش کرده بود...
اون به به دنیا اومدنش به طور جدی فکر میکرد...
احساسات من و حامی عین دو خط موازی می موند...
من از این بچه به اندازه ی اتفاقاتی که میون من و حامی افتاد منزجر بودم و حامی برای بزرگ کردن و تربیت این بچه برنامه ریزی می کرد!
بی حوصله و کلافه خواستم برم بیرون که حامی با گرفتن دستم نگهم داشت...
جعبه ی لباس عروس رو برداشت و به ردیف تاج ها اشاره کرد:
-چیزی پسند نکردی؟؟؟
یه تاج باریک نگین دار توجهم رو جلب کرد اما چون حامی

هم
همزمان دستش رو به سمت اون دراز کرد،ابروهامو بهم گره کردم و گفتم:
-مزخرفه...
-آره از قیافت معلومه...
با لجبازی یه تاج که در اصل تاج نبود بلکه یه ردیف مروارید
بود که روی یه پایه ی نازک نقره ای خیلی ظریف کار شده بود
رو به خانمی که مسئول این بخش بود نشون دادم:
-اینو برام بیارین..
خانمه:
-این کار خیلی زیباست اما معمولا برای جشن عقد یا نامزدی انتخاب می کنند...
کارهای سنگین تریم داریم...
-همین خوبه...
خانمه:
-هرجور مایلین...مبارکتون باشه...
سری تکون دادم و به سمت حامی که دست به سینه ایستاده
بود چرخیدم:

-چیز دیگه ایم برای این نمایشت احتیاج داریم؟؟؟
ابرو بالا انداخت و با تن صدای آروم اما همراه با جدیتی گفت:
-پناه اگه فکر کردی داریم بازی می کنیم یا زندگیت با من عین فیلم و داستان قراره پیش بره بگو تا روشنت کنم...
من و تو داریم ازدواج می کنیم...
واقعی...
نه فیلمی در کاره نه نمایشی!
تو قراره بچه ی من رو به دنیا بیاری که میاری...
اینو آزمایش و دکتریم که الان از پیشش اومدی بهت یادآوری
می کنه
که چقدر در این مورد جدیم و با کسی شوخی ندارم .
فکرای مزخرفتم بریز دور ...
یه مو ...
پناه گوش کن ببین چی دارم میگم ،
یه مو از سر بچه ام کم بشه
بیچاره ات میکنم ...
با اینکه ازجدیت کلام و تهدید محکمش ترسیدم اما پوزخندی
زدم:

-مشکل اینجاست تو خیلی به خودت اطمینان داری اما یادت
باشه همیشه اونجوری نمیشه که تو فکر می کنی چون همه عین تو فکر نمی کنن!
حامی انگشت اشاره اشو با تهدید آورد بالا که همزمان خانمه
گفت:
-شنل چی خانم کیانی؟
با خونسردی نگاهم رو از ِ حامی آتیشی گرفتم:
-به شنل نیازی نداریم!
حامی پرید وسط حرفم:
-ما باید چند تا جای دیگم برای کارهای مراسم بریم لطفا شنل
ِ ست لباسش رو برامون بذارین...
دهنمو باز کردم که دوباره مخالفت کنم اما حامی به کمرم فشار ملایمی داد و مجبورم کرد برم
بیرون...
خودشم جعبه ها رو برداشت و با تشکری اومد بیرون...
چون خودمم با شنل موافق بودم دیگه لجبازی نکردم اما بدم نمی اومد از دلخواه خودمم بگذرم واسه آزار دادن حامی!

مامان مریم راست می گفت!
آدمای لجباز اول به خودشون آسیب می زنن بعد به نفر مقابلشون!
منم برای لجبازی با حامی حاضر بودم اول به خودم آسیب بزنم
عین همین لحظه تو ماشین که به بهار پیامک دادم ببینم میتونه یه بسته دیگه قرص برام بیاره یانه !
بهار خیلی زود جوابم رو داد:
-نه فعلا...دو سه روزه می رسونم دستت...
حامی با خشم سوار شد و موبایلشو پرت کرد جلوی ماشین...
با تعجب بهش خیره شدم
-آقا جون برای پنج روز دیگه بلیط گرفته!!!!
دلم ُهری ریخت...
عین هشت سالگیم که یه روز مادربزرگم گفت مامان مریمت
می خواد ازدواج کنه...
عین اون روز که حس کردم حاج نادر می خواد مامان مریمم رو ازم بگیره الانم همون قدر ترسیده بودم...
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و بغضم رو قورت دادم...
مامان مریم می رفت...

حتی حاج نادری که سیزده سال کنارش قد کشیدم و با افتخار به همه نشونش دادم و گفتم این مرد بابامه،هم می رفت...
من می موندم و حامی که حامی قبل نبود...
یک لحظه حس کردم وسط یه جای ناآشنا و شلوغم که زبون هیچکدوم از آدمهاشم بلد نیستم و گیر کردم...
سرمو با ناباوری به دو طرف تکون دادم و دستم از جلوی لبم
سر خورد پایین...
حامی یه نخ سیگار خواست روشن کنه اما پشیمون شد و کل
پاکت سیگار رو مچاله کرد و پرت کرد تو خیابون...
-بریم التماسشون کنیم...
بریم...
اشکام جای کلمات بعدی باریدند
-به ما ربطی نداره پناه
آقا جون خیلی وقته تصمیم گرفته و برنامه ی این مهاجرت رو چیده
فقط ما بی خبر بودیم!
دستام رو بهم گره زدم و با زاری نالیدم:
-اگه قرار بود من با مهیارم ازدواج کنم برا پنج روز دیگه بلیط

می گرفت؟
بخاطر کارای تو دارن میرن
نگاه عمیقی بهم انداخت:
-تو مشکلت با تاریخ رفتنشون نیست!
تو چشمات ترس از تنهایی و بی پناهی رو می بینم ...
نگامو ازش گرفتم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم
-پناه تو داری خونواده ی خودت رو میسازی!
میون گریه با حرص خندیدم:
-خونواده ای که مادرم رو داره ازم دور می کنه خونواده نیست، آشوبه!
با اینکه نمی دیدمش اما نگاه سنگینش کمر خم کن بود .
-من دیگه حوصله ی این خرید و مسخره بازیا رو ندارم!
بعد اینهمه آه و ناله ای که از پدر و مادرمون پشت سرمونه باید بترسیم وقتی باهم تو یه خونه ایم سقف خونه رو سرمون خراب شه
دیگه وقتیم واسه این کارا نداریم!
یه جشن جمع و جور می گیری
چهار نفر میان تو رومون حرف میزنن که دیگه غیبتمون نشه،
بذار حداقل گناههای مردم رو سبک کنیم
حامی کلافه سر تکون داد:

-خوبه تحت هر شرایطی زبونت رو خوب بلدی جوری کار بندازی که وظیفه ی اصلیش یادش نره؟
لبم رو جویدم:
-وظیفه ی اصلیش چی هست اونوقت؟
حامی استارت زد و قبل اینکه فرمون رو بچرخه با انگشتش کوبید تو شقیقه ی خودش :
-رو اعصاب من رفتن!
نگاه پر کینه ای بهش کردمو با غیض روم رو ازش گرفتم...
واقعا که وقتی داشتن پر رویی رو تقسیم می کردن کیلویی خرج حامی کردن!
برای همین از رو نمی رفت این بشر!
بدون اینکه برگردم گفتم:
-نمی ریم خونه ی آقا جونت؟
دوباره عین لحظه ی سوار شدنش برزخی شد:
-زنگ زدم اسد هماهنگ کنم واسه نوبت دکتر آقا جون، از یه
دکتر دیگم براش وقت گرفتم چکاب شه،
بهش میگم کجایین؟
آقا جون ویزیت شد؟
میگه جاده !
آقا گفته حالم خوبه!

صبح اسد رو فرستاده آژانس هواپیمایی بلیط بگیره این کرجش کرده!

روزای آخرم یاد باغچه ی پدری
من می دونم که همتون دست به یکی کردین رو مخ من راه برین اما حواستون نیست صبر منم یه پیمونه ای داره، پر بشه به سرم می زنه اونوقت یه چیزی میشه که دیگه نشه
جمعش کرد!!!
نیشخند زدم:
-نگران نباش!!
تو هرچی بشه جمعش می کنی!
پوست کلفت تر از این حرفایی ...
با چهره ای گرفته پوزخند زد:
-نگران خودم نیستم ،
نگران شماهام که اون روز کجا می خواین پناه بگیرین!
یه لحظه دلم ریخت...
اگه رابطمون عین قبل بود حرفشو به شوخی می گرفتم و می
خندیدم
اما الان می فهمم حامی هیچوقت بی منظور حرف نمی

زنه!!!
کنار حامی انگار دارم تو یه جنگل تاریک و بزرگ قدم می زنم ؛
تا وقتی که به نشونی هایی که اون میده گوش کنم راهمو پیدا می کنم اما اگه سرپیچی کنم و خلاف حرفش پیش برم
انقدر دورمو پر چاله و چاه کرده که گیر بیافتم...
جلوی محضر که نگه میداره دهنم خشک میشه و میگم:
-آز...آزمایش...الان...ن...نامه..
حامی بی حوصله میگه:
- درستش می کنم...
داره میره نوبت بگیره پناه...
چرا عین ماست وا رفتی و فقط نگاش می کنی؟
این زندگیته...
شوهرت نشده برات تکلیف روشن می کنه و تهدید و تحقیراش به راهه
اسمش بیاد تو شناسنامت دیگه نمیذاره آب خوش از گلوت پایین بره!!!
مامان مریمتم داره میره...
خب اون وقتیم بود چیکار کرد؟
فقط گفت خرابش کردی...

یکبار نگفت حامی برادر واقعیت نیست! بخاطر اعتماد زیادی به شوهرش و حفظ زندگیش همش می گفت حامی خوبه و هوای همو داشته باشین.
به حرفش گوش کن!
صلاحتو میخواد ، پشت و پناهته پناه ، داداش بزرگترته
نگفت چه معنی داره که دنبال سرت راه بیافته،چرا تو رو خونش میبره...
من بچه بودم...
عقلم کم بود...
بابام بهم محبت نکرده بود و حالا مبحت یه مرد اونم از جنس
مجرد و پسر و جذابش ، منو غرق در غرور کرد .
مادرمم که از ازدواج دوباره اش خوشحال بود و خوشبخت...
فکر کردم باید کوتاه بیام...
باید بخندم...
باید حرف گوش کن باشم...
صدایی تو مغزم گفت نه که بهت بد میگذشت...
آره من از توجه حامی مسرور بودم...
از اینکه مردی به بی نقصی حامی رو برادرم معرفی کنم به خودم می بالیدم...
از بریز و بپاش های حاج نادر لذت می بردم...

من هیچوقت نمی تونستم عاقلانه فکر کنم...
همین که ظاهر راضی کننده ی دورم رو می دیدم کافی بود...
حالا هم چیکار می تونستم بکنم؟
می رفتم کجا شکایت می کردم؟
با یه بچه؟؟؟
اولین قدم این بود شر این بچه کنده شه...
این بچه عین یه ویروس داشت تو جونم قد می کشید...
فردا می شد طناب دار...
بچته...
بچته دختر احمق...
نتیجه ی خودخواهی حامیه...
نتیجه ی خواست اون..
چون اون خواسته...
پس خواست من چی؟
منو تا محضر کشونده...
اول به تختش بعد شناسنامه اش...
از این مرد نباید ترسید؟؟؟؟.
نباید دنبال دلیل نموندن باشم؟
نباید بخوام از وجود این بچه خلاص شم؟
این بچه منو وابسته تر میکنه...

بیشتر به حامی ربطم میده...
به کسی که بی آبروم کرد...
بهار راست میگه حامی یبار مگه گفت پناه بیچاره چی؟
آرزو و خواست پناه چی؟
حامی از پله های محضر پایین اومد...
اومد سمت شیشه ی کمک راننده:
-جمعه ساعت سه،آقا جون رفته کرج از مراسم من در بره مراسمو می برم اونجا!
همون باغ پدری کرج یه مهمونی جمع و جور می گیریم!
لباستم تاکید میکنم حاضر شه ، نشد همینی که گرفتیم رو میپوشی .
به حامی که مطابق این مدت می برید و می دوخت نگاه کردم
و کینه جای خون توی تموم رگ هام جوشید...
حس یه عروسک بی جون رو داشتم که دست و پاشو کج می
کنن تا هرجور که صاحبش می خواد بشینه،بلندشه و یا حتی
برقصه!
از خودم و تموم دنیا احساس تنفر می کردم...
از این مردی که شیدا رو تو آغوشش می گرفت و با اون تن

صدایی که هرگز درمورد من به کارش نبرده بود باهاش حرف می زد و از من برای چیزایی که به خودم ربط داشتند هم نظر
نمی خواست...
دلم می خواست چشمامو ببندم و با صدای مامان مریم باز کنم...
هیچ کدوم از این اتفاق ها نیافتاده باشه و من به واقعی بودنش بلند بخندم...
حامی برادر باشه و من پناه خوشحال خونه ی حاج نادر...
دست حاج نادر فقط برای نوازش موهام رو سرم بلند شه و حرمت بینمون هرگز شکسته نشه...
درسمو بخونم و برم شرکت حامی کارورزی و کلی کار یاد بگیرم برای آینده ام...
حامی بفهمه بهار دوستش داره...
یهو به این قسمت رویاپردازیم که رسیدم انگار چند تا چاقوی
تیز رو فرو کردند تو قلبم...
این حس بی تکلیف که من رو از شنیدن اسم حامی کنار یکی
دیگه،حتی تو رویای خودم،می ترسوند چه کوفتی بود؟
چیزی غیر ترس بود؟

اره هیچی غیر ترس نبود...
من می ترسیدم چون حامی تنها کسی بود که از خوانواده ام برام مونده بود .
درد بود و درمان !
با هم برای انتخاب حلقه رفتیم اما من تموم مدت در حال مجادله با خودم بودم...
بین درست و غلط مونده بودم .
برای انتخاب آینه و شمعدون که اصلا پیاده نشدم...
انگار خودمم نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم یا
چه حسی داشته باشم!
خیلی زودتر از چیزی که فکرشو کنم مقدمات عروسی یهویی ما داشت فراهم
می شد...
توی دانشگاه وقتی کارت بهار رو دادم و با سر و صدای چند تا
از بچه ها که شیرینی می خواستن مواجه شدم
نگاهم ناخودآگاه به وحیدی رسید که با چشمایی سرخ بهم خیره شده بود...
نگاهم رو که از وحید گرفتم،چشم تو چشم بهار شدم که عصبی و پر بغض دست روی اسم حامی میکشید:

-این چیه؟
جزوه هامو تو کولم چپوندم:
-بمبه!
روش نوشته چیه خب
بهار ناباورانه،در حالیکه پوست صورتش سفید تر از حالت معمولی شده بود و انگار از میون کلماتش به سختی نفس می
کشید نالید:
-تو و حامی؟
خودم را بیخیال نشان دادم:
-اگه شما صلاح بدونین!
بهار یک جور ناگهانی زیر خنده زد که من یک قدم عقب رفتم
و کلاس ساکت شد.
اشک می ریخت و صورتش سرخ شده بود
حالتش انقدر نگران کننده بود که بازوش رو گرفتم و در میون
حیرت بچه ها که با استفهام نگاهمون میکردند
کشیدمش کنار...
رفتیم تو دستشویی بانوان که از شانسمون کسی نبود...
-چته بهار؟

بهار که حالا خنده اش به هق هق های بی وقفه تبدیل شده
بود با مشت کوبید تخت سینم
به طور غریزی دستم رو روی شکمم گذاشتم و ازش فاصله گرفتم:
بهار:
-خری؟
اینهمه زر زدم که زرتی بری زنش شی؟؟
یک لحظه انگار نشناختمش...
انگار بهاری نبود که دوست نزدیک و صمیمیه...
تو نگاهش یه برق ترسناک اومده بود که مثل هیولایی دستاشو دور گلوم پیچوند .
-آیندت رو نسوزون...من...من...به فکرتم..
انگار به خودش مسلط تر شد
-آره،آره ،نگرانتم...
چطوری می خوای با مردی که بهت تجاوز کرده ازدواج کنی...
تو اونو به چشم برادرت دیدی
اومد سمت منی که از ترس این عکس العمل هاش به دیوار دستشویی چسبیده بودم
-وحید احمدی مادرشو فرستاده بود سراغت...
ازت خواستگاری کرد؟نه؟

می دونی چه خونواده ی خفنی داره؟
اگه این بچه رو بکشی وحید انقدر عاشقته که درکت کنه...ها؟
بهار ذوق زده از این کشف گفت:
-الان وحید هنوز نرفته..
ساعت بعدم کلاس داره...
بهش بگی پشتت درمیاد...
عروسیتو بهم بزن پناه...
این بهترین موقعیته...
این بار من بودم که خندیدم:
-بعد با کی عروسی کنم؟
کی پشتم درمیاد؟
کی عاشقمه؟
کی قراره درکم کنه؟
کسی که هم خون و برادرمه...
بهار انگار اصلا حرفمو نفهمید
-منم همینو میگم تو حامی رو عین برادرت دیدی برای همین
نباید ازش توقع عشق و عاشقی داشته باشی...
اون حتما مست بوده یا تو براش یه هوس و تب تندی که ...

بی حوصله میون حرفش پریدم:
-منظور من حامی نیست
بهار شوک شده و گیج گفت:
-پس منظورت منم؟
در دستشویی باز شد و یکی از سال بالایی ها اومد تو...
صدامو پایین آوردم و گفتم:
-منظورم وحیده...
بهار تنه ی محکمی با شونش بهم زد و پوزخندی زد و همونطور که می رفت بیرون گفت:
-اسکل کردی؟
دنبالش رفتم و باهاش هم قدم شدم:
-مامانش زن اول بابامه...
بابامو ول کرده و بعدم زن همین احمدی شده که باهاش به
قول تو یه خونواده ی خفن بسازه!
زنه خودشم از خونواده ی درست و حسابی بوده...
-باز رمان خوندی؟
کلافه گفتم:
-شناسنامه بابامو بیارم برات؟
بهار:
-وحید فامیلیش احمدیه تو...

بی حوصله گفتم:
-عوضش کردن
-مگه میشه؟
-برا اینا شده!
بهار ابروهاشو تو هم کشید:
-سقط چی؟
نفس عمیقی کشیدم:
-اون سرجاشه...
بهار با طعنه جواب داد:
-عه!
حالا که داری زنش میشی یه بچه هم براش پس بنداز حداقل
دوسال بیشتر نگهت داره شیرش بدی!
تموم صورتم درهم شد و با خشم برگشتم سمتش:
-الان داری رفاقت می کنی؟
با طعنه و کنایه؟
تحقیر کردن من حالتو خوب می کنه؟
احساس کردم مصنوعی و اغراق آمیز خندید و خم شد گونمو
:بوسید-ببخشید عزیزم اینا همش بخاطر اینه که دارم حرص و جوش

می خورم برات...
من برات قرصارو باز میارم...
نمیدونم چرا با همون یه بسته کلکش کنده نشده و مث زالو
بهت چسبیده ...
اطمینان داشته باش بهترین تصمیمه...
ذات زن جماعت ذلیل و بدبخته کافیه چشمت به اون بچه بخوره اونوقته که میشی چوب دوسر طلا...
تا آخر عمر باید به هر ساز حامی برقصی که بچت ننه،بابا و خونه ی آروم داشته باشه.
تهش فکر کردی بچهه میگه دستت درد نکنه؟
نه عزیزدلم!
میگه وظیفت بود!
شایدم بگه بیخود کردی!
مگه من خواستم بیام به این دنیا؟
راست میگه...
نیومده این بچه پای تصمیمم رو سست می کرد وای به حال
روزی که بغلش کنم!
اونوقته که باختم حتمیه...
-ببین من قرص رو گرفتم بهت خبر میدم یه موقعیت جور

کن
که بهت برسونم...
بعد با لحن تلخ و گزنده ای ادامه داد:
-الان تو خونشی؟
یکم نگاش کردم.
چرا حس می کردم حسادت تو لحنش
داشت؟
بهار لبشو گزید و بغ کرده گفت:
-اخه برا اون ...یعنی..از اون نظرپرسیدم که همش چیزی...
یعنی جلو چشمشی و زیر نظرت داره و اینا...
تنها سری براش تکون دادم
-خب دیگه کارمون دراومده...
اونم تیزه...
اما تو نترسیا...
شل نگیری این ماجرا رو...
پناه اگه می خوای بزنی زیرش بگو من خودمو به این در و
اون در نزنم دوباره واسه قرص...
دور و اطرافم رو نگاه کردم...
نه من دیگه حوصله ی توضیح دادن نداشتم...
نمی خواستم برا جور شدن سن بچمم نگاه بقیه رو تحمل
کنم...

نمی خوام همه چیز اونجور که حامی تحمیل کرده باشه...
حالم تا همینجاشم از خودم بهم می خوره...
صدامو صاف کردم:
-نه بهار...جدیم
بهار لبخند امیدوار کننده ای زد:
-خب دیگه پس من برات دارو رو هرجور شده گیر بیارم
با محبتی که انگار برای ابرازش با خودش چونه بزنه گفت:
-یه رفیق به اسم پناه که بیشتر نداریم؟بریم تو اون کافه ی بغل دانشگاه یه شکلات داغ بزنیم؟
جون تو اصلا حوصله ی کلاس ندارم...
نفس عمیقی گرفتم و مردد گفتم:
-بریم
به محض ورود به کافه بهار گفت:
-من برم که اوضاع دل و رودم خرابه...
خنده ام گرفت:
!!!-گمشوبا همون باقی خنده که تو صورتم بود رفتم سمت یکی از
میزها نشستم.
نمی دونم چرا وقتی یاد چهره ی ملتمس بهار و این و پا اون کردنش تو چند لحظه پیش می افتادم خنده ام می گرفت که

صدای مردونه ای در همون حالت گفت :
-همیشه به خنده...
سرم رو بالا آوردم که دیدم دو طرف صندلی منو چسبیده و گردنش رو گرفته سمتم
سرم رو بالا آوردم که بتونم بهتر ببینمش ودنبال یه شباهت
بینمون می گشتم:
-وحیدماا...
یجور بهم زل زدی فکر کردم تغییر چهره دادم شدم برد پیتی،تام کروزی،چیزی...
چه نیشم شل شده بود امروز. نمی دونم اما یه حس خوبی از اینکه بلاخره یکی رو دارم که
درسته نمی دونه اما با من دی ان ای مشترک داره،داشتم
وحید میز رو دور زد و اومد روبروم نشست
معلوم بود سعی می کنه خودشو کنترل کنه اما رگ گردنش برجسته شده بود...
وحید-:داری ازدواج می کنی؟
خودم رو متعجب نشان دادم:
-بله بااجازه ی شما...
صورتش کبود شد و خواست حرفی بزنه که پیش خدمت اومد سمتمون:

-چی میل دارین؟
خواستم بگم منتظر دوستم هستم که وحید جلوتر از من گفت:
-دو تا نسکافه با کیک مخصوصتون لطفا !...
به محض رفتن پیش خدمت با حرکتی عصبی اومد دستاشو بذاره رو میز که آرنجش به گلدون روی میز گیر کرد و گلدون و آب نیمه ی توش چپه شد رو میز...
با عجله نیم خیز شد و گلهایی که رو که چندتاش رومیز افتاده بود رو برداشت یه گلم افتاده بود جلو من که برش داشتم و خواستم بهش بدم که برگردونه به گلدون...
گلدون رو بلند کرد و گلها رو گذاشت توش و هولش داد سمت
من:
-بذارش اونور
-رومیزی خیس شد
بی حوصله جواب داد:
-خودش خشک میشه...پناه؟ اگه قبل بود الان بهش می توپیدم که تو بیجا می کنی منو به
اسم کوچیک صدا کنی!
اما حالا اگه می خواستمم زبونم همراهی نمیکرد:
_جانم؟

چند لحظه از جوابم تعجب کرد ولی ...بعد با خوشرویی گفت:
-دوستش داری؟
به اون ساعت مارکدارو سویشرتی که با کفش های ساقدارش
ست بود خیره شدم...
یه ماشین آخرین سیستم داشت که اجازه داشت تو پارکینگ
اساتید پارکش کنه!
پدر و مادر و خونه و خونواده...
چرا باید با گفتن واقعیت حتی بخشی از حقیقی بودن زندگیشو ازش می گرفتم؟
بذار عزیز کرده ی بابام خوب زندگی کنه و همه جوره خودش
رو متعلق به اون خانواده ی به قول بهار خفن بدونه...
این افکار با سرعت نور از ذهنم رد شدند
-دوسش دارم که دارم باهاش ازدواج میکنم
مشت گره اش رو تو سر میز کوبید.
همون لحظه بهار با نگاهی که به نظرم خیلی غیر طبیعی براق
می رسید اومد سمتمون:

-مزاحم نشدم که؟
پیش دستی کردم:
-ن آقای احمدی داشتن میرفتن
-پناه...
کلافه گفتم:
-حرفی نمونده
وحید بلند شد اما نگاهش شبیه کسی که قید چیزی رو بزنه
نبود حرفی که زد بهم اطمینان داد درست فکر کردم:
-حواسم بهت هست ، بیخیالت نمیشم !
احساس کردم نگاه بهار با شنیدن این جمله برق زد...
وحید که رفت بهار اومد و جاشو اشغال کرد
با دیدن کیف و گوشی دستش متعجب گفتم:
-نترسیدی گوشیت از دستت بیافته تو دستشویی؟
بهار دست پاچه گوشی رو انداخت تو جیب کولش و مصنوعی
خندید:
-اضطراری بود دیگه عشقم...
خنده ام گرفت.
-چی می خواست این داداش پیدای پنهان؟
-همون چیزی که مامانشو ترسونده بود و کشوند تا در

دانشگاه...
بهار انگار مخاطبش خودش باشه:
-که اینطور...پس این قصه سر دراز دارد...
پیش خدمت اومد و سفارش ما که نه،سفارش وحید رو،روی
میز چید.
بعد رفتنش خودمو بیشتر به سمت بهار کشیدم و آروم گفتم:
-بهار تو چقدر به این قرص ها اطمینان داری؟
غیر از بی حالی و سرگیجه و درد زیر شکم هیچ نتیجه ای نداشته...
بهار چنگالشو با اشتها فرو برد توی یه تیکه ی برش خورده از
کیک:
-خیالت راحت...
یه سری دیگه مصرف کنی کار تمومه...
دندون غروچه ای کردم:
-بهار متوجه شرایط من هستی؟
اون روز تو مطب دکتر داشتم سکته می کردم...
حامی همینجوریشم رو این بچه حساسه حالا با اون حرف دکتره حساس ترم شده...

بهار چنگالشو عصبی تو کیک پرت کرد:
-بچه بچه نکن انقدر...
حامی دیده تو خاک بر سر و ترسویی داره این نطفه رو گنده میکنه تو چته؟
میخواد بیشتر اذیتت کنه...
هدفی جز این نداره...
ببین ، وقتی تویی که تو شکمته حسی بهش نداری بعد این
حساسیت قوی حامی چه توجیحی داره؟
مردا تا بچشون رو بغل نکنن نمی فهمن پدر شدن چی هست!
حامی فیلمت کرده...
کمی عقب نشستم و به فکر فرو رفتم...
حرفهاش منطقی بود...
اما بازم حس بدی داشتم...
-می ترسم بهار...
بهار یک جرعه از نسکافه اش رو خورد:
- بذار روشنت کنم
حالا که شروعش کردی دیگه نمیشه ولش کرد به حال خودش...
شاید قرص هایی که خوردی کاملا از بین نبرده باشتش اما

دیگه سالمم نیست...
می گیری چی میگم؟
الان جز خلاص کردنش راهی نداری...
حامی بفهمه چه قرص هایی خوردی شخصا می برتت
!بندازیشاومدن ناقصش نه به درد تو می خوره نه حامی نه خود اون
جنین!
قلبم مچاله شد و درد این حرف که جزئی از حقیقت بود تا مغز استخون هام رو
سوزوند:
-زودتر برام قرص رو بیار...
بهار لبخندی زد که انگار بی نشون از تمسخر نبود:
-خیالت راحت... خودم بییشتر پیگیرشم !
****
دستامو خشک کردم و اومدم بیرون از آشپزخونه و رفتم سمت اتاقم...
با دیدن حامی که با حالت متفکری به یه نقطه خیره شده بود
متعجب شدم...
-اینجا چیکار می کنی؟
باصدام انگار از یه دنیای دیگه بیرون کشیده شد:

-چی؟
نگاهمو مشکوک دور اتاق چرخوندم و به کیفم رسیدم که زیپش نیمه باز بود...
گیج شدم...
مگه زیپ کیفم رو نبسته بودم؟
سردرگم تکرار کردم:
-حامی !
نگفتی اینجا چیکار میکنی؟
اخم عمیقی روی پیوشونیش نشست:
-برای گشتن تو خونه ی خودمم باید بهت جواب پس بدم؟
با کنایه جواب دادم:
-اگه وسیله های شخصی من اونجا باشن و ...
نزاشت حرفم کامل بشه و فوری توپید:
-من با وسیله های تو چیکار دارم؟
بی جواب به طرف چمدونم رفتم و مشغول بیرون کشیدن لباسهام شدم.
با لحن کلافه ای گفت:
-چرا لباسهاتو اینجا می چینی؟
خونسرد مانتوم روبه چوب رختی آویزون کردم:
-چون دلم نمیخواد لباسام کنار لباسهای تو باشه .
پوزخند تحقیرآمیزی زد:

-واسه لباسای تنت بیشتر از خود تنت ارزش قائلی؟
منظور حرفش رو فورا متوجه شدم.
انگار که که یه عقرب نیشم زده باشه درد از یه نقطه ی تنم شروع شد و بعد تموم تنم شروع به گز گز کرد...
شالی که دستم بود رو با تموم قوا مچاله کردم و اشک میون
چشمام جوشید...
با خشم گفتم:
-خیلی بی همه چیزی...
بلند شد و رخ به رخم ایستاد:
-من یا تو؟
یه لحظه ته دلم خالی شد...
چیزی فهمیده؟؟؟
نزدیکم که شد از فرط وحشت ُ نفسم تو سینه حبس کردم مبادا که نفس نفس زدن های پر وحشتم دستمو رو کنه
-اونی که همه چیز تو رو گرفته مگه من نبودم؟
احمقانه بود که بابت این توهین آشکار نفسمو با خیال راحت
بیرون دادم؟
گوشی موبایلش زنگ خورد...
کلافه نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و تماس رو برقرار

کرد و با بی حوصلگی گفت:
-بله؟؟؟
جیغ؟یک چیزی فرای جیغ بود...
انقدری که حامی گوشی رو از گوشش فاصله داد و من چشمام گشاد شد...
صدای شخص پشت خط میون زار زدنش و هق هق هاش نامفهوم به نظر می اومد
اما انگار حامی عادت داشت که متوجه منظورش شد و کلافه و خسته چشماش رو روی هم فشرد:
-شیدا جان میام صحبت می کنیم خواهش میکنم کار احمقانه
ای نکن !
این نرمش لحن و خواهش کردنش بهم حس بدی داد
حامی نمی دونم چی تو چشمم دید که از اتاق رفت بیرون
اما من با گوشهای خودم شنیدم که گفت:
-شیدا جان قضیه ی ازدواجم اونجوری که تو فکر میکنی نیست...
من مجبور...
با اینکه در اتاقم رو پشتش بست اما حدس زدم باقی جملش
سخت نبود...

روی لبه ی تخت نشستم و اشکام بی کنترل باریدند...
گوشه ی لبم رو با حرص گزیدم:
-ازت متنفرم ... از خودت و بچه ات بیزارم ....
نمی دونم چرا با به زبون آوردن این جمله گریهٔ ام شدید تر
شد...
با حرص تموم لباس های چمدون رو کشیدم بیرون و پرت کردم رو تخت...
تقه ای به در خورد:
-پناه من دارم میرم بیرون ، چیزی احتیاج نداری؟
شونمو با سرعت پرت کردم سمت در و جیغ زدم:
-چرا،خبر مرگت!
دلم یجوری شد...
در با سرعت باز شد و حامی عصبانی گفت:
-چته باز سگ شدی؟
صداش تو گوشم پیچید:
-شیدا جان قضیه ی ازدواجم اونجوری که تو فکر میکنی نیست من مجبور...
با غیض خندیدم:
-باز چمه؟
تو رو ببین شیدا جان چشه...

به تو هیچ ربطی نداره من چمه...
-وقتی بچه ی من تو شکمته و هر حال تو روش تاثیر میذاره پس حال تو به من ربط داره...
انگار فندک گرفت زیر قلبم...
-نگران بچت نباش...
جون سخت تر از این حرفهاست...
حدقه ی چشماش گشاد شد ، با سوءظن نگاهم کرد و مشکوک
اومد جلو:
- بوهای خوبی به مشامم نمیخوره ...
دارم خطر رو دور بچم بو میکشم...
وای که چه روزگاری بشه اگه بفهمم کار دست خودتو و من دادی...
ترسیدم ، اما به روی خودم نیاوردم و پوزخند زدم:
-تو برو ببین شیدا خانم کار دستت نداده باشه...
- تو چی پیش خودت فکر کردی؟
بذار ببینم ، اصلا تو فکرم میکنی مگه؟
منم سوالایی میپرسم از خودما ....
بی اهمیت به شیرین بازی هاش ،رفتم سر لباسام:
-برام اهمیتی نداری که بخوام درموردت فکر کنم...
به هرحال تو به اینجور زندگی بی بند و باری خو گرفتی...

بعد برگشتم و رو به نگاه خشمگینش به شکمم اشاره کردم:
-اینم نتیجش...
برو فقط حواست باشه باز کار دست خودت ندی...
هنوز گند قبلی جمع نشده پسر حاج ...
برق سیلیش..که رو صورتم رد گذاشت فورا دستمو بالا بردم
برای جبران
که مچ دستم میون پنجه ی مردونش اسیر شد و موهام رو از
پشت تو چنگش گرفت و کشید .
جیغ زدم:
سگ پدر ...

-ولم کن وحشی
چشماش گرد شد از حرفم و من پشیمون سر زبونم رو گاز گرفتم
دستم داشت توی دستش خورد میشد و موهام از شدت کشیده شدن داشتن از ریشه در میومدن:
-چه گوهی خوردیِ اشغال کودن؟؟؟ از ترس شروع کردم گریه کردن که قیافش جمع شد و زیر لب

گفت:
-باز شروع کرد!
صدای گریه ام از این حرفش بلند تر شد و از ته سوز دلم شروع کردم به گریه کردن !
دستمو پرت کرد که با ضرب انگار دست قرضیه نه مال خودم،افتاد کنار تنم!
انگشت اشاره اشو به حالت تهدید بالا آورد که ...
با همون چشمای خیس پر رو و طلبکار زل زدم بهش :
-بتازون ، آره فعلا میدون دست توعه ، اما الان جیک جیک مستونته ، بع فکر زمستونتم باش خانوم کوچولو!
-بیا یکیم بزن اینور...
بزن بعدش زودتر برو پی عیاشیت...
برو براش توضیح بده یه توله کاشتم حالا برا اون مجبورم پناه رو بگیرم...
برو بگم فشارم زد بالا ندیدم دارم با خواهرم میخوابم...
رنگ چهره اش انقدر تغییر کرد که گفتم الانه که سکته کنه...
تموم رگ های گردنش برجسته شده بودند...
دستاشو چنان مشت کرده بود که اگه تکونش میداد به سمت
صورتم جلوتر میخوردم زمین!

دندون غروچه ای کرد و خواست چیزی بگه
که به جاش تموم اون خشم و غضب رو روی در اتاق خالی کرد...
اونقدر مشت زد که جای دستش توی در فرو رفت و انگار راضی شده باشه گذاشت رفت .
نفس عمیقی کشیدم و ..روی تخت توی خودم مچاله شدم ...
حالا مونده آقا حامی...
حالا حالاها مونده...
ساعت حدودا دو بود که صدای در خونه بلند شد...
من که تا حالا داشتم روی تخت برای نیم ساعت خواب تقلا میکردم با صدای شنیدن در عضلات منقبضم آزاد شدند...
سایه ی قامت بلندش رو توی درگاه اتاق دیدم...
-نخوابیدی؟
با تردید تو جام نیم خیز شدم...
انگار امشب گر گرفته بودم که ملحفه رو اونجوری به دورترین
نقطه ی اتاق پرت کرده بودم!
دیگه از عصبانیت عصر خبری نبود
سعی کردم کمی دامن پیراهن ساتن گلبهیمو پایین بکشم که

انقدر کوتاه بود جوابگو نبود...
-شام خوردی؟
با کنایه ابرو بالا انداختم که شک داشتم تو تاریکی بمونه:
-من سیلی خوردم سیرم!
شما شیدا خانم رو از نگرانی درآوردی؟
صداش بیش از حد کلافه و بی حوصله بود:
-بابت؟
دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و توی اون تاریکی ، هیبت بزرگ و عضله داری رو به ُرخ کشید .
قلبم از دیدن حالت ایستادنش یکجوری شد :
-اینکه سرجاتی و هنوز از دست نرفتی...
-پناه تو اگه گرسنه نیستی دلیل نداره به فکر اون بچه هم نباشی...
از اینکه جوابمو نداد و بازم حرفو به این بچه کشوند داشتم
عصبی میشدم باز .
-بیا بریم یه چیزی بخوریم منم شام نخوردم
با دلسوزی نمایشی و پر تمسخری ....
جواب دادم:
-انقدر غصه ی یار رو خوردی شام خوردن یادت رفت؟
برق اتاق رو روشن کرد که نور تو چشمم زد و دستمو جلو

چشمم گرفتم.
-خاموش کن اون لعنتی رو کور شدم ، اه!
کمی روشنایی اتاق که برام عادی شد
دستمو برداشتم که با دیدن نگاه خیره و عجیبش یکه خوردم...
به سرتاپام که نگاه کردم دلیل این نگاه رو فهمیدم...
داغ شدم اما شونه ای به بیخیالی انداختم بالا و با پوزخند از
کنارش رد شدم و گفتم:
-شیدا جونیم برات گذاشته که اینجوری داری با چشمات منو
میخوری؟
در کابینت رو برای چیزی که درست نمیدونستم چیه باز کردم
حجمی از پشت بهم چسبید ، دستش از پشتم اومد و در کابینت رو بست و توپید:
-منظورت چیه؟
چشمامو کلافه باز و بسته کردم و برگشتم سمتش
اونقدر بهم نزدیک بود که اندام های بدنم به بدنش مالیده میشد :
-منظور؟

چرا تو همش دنبال منظوری؟
از زیر دستش رفتم سمت یخچال و یک قوطی کنسرو ماهی
بیرون کشیدم و از سبد کنار یخچال دوتا سیب زمینی برداشتم...
بدون اینکه لباسمو به روی خودم بیارم رفتم پشت میز نشستم و مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم:
-بیا این کنسرو رو بذار رو گاز گرم شه...
وقتی اومد کنسرو رو از روی میز برداره دستشو به شونم کشید که فورا خودمو کنار کشیدم و با طلبکاری نگاهش کردم
حامی حق به جانب گفت:
-خواستم کنسرو بردارم
نیشخند زدم:
-از رو شونه ی من؟
کلافه سر تکون داد:
-فکر نکن دکتر گفته رعایتت کنم چون ماه های اولته یعنی کلا
نمی تونم کاری بهت داشته باشم!
من روش های کارآمدی برای مواقع اضطراری بلدم...
دستم لرزید و ضربان قلبم شدت گرفتم

اما سعی کردم بهم ریختنم کمتر به چشمش بیاد:
-من برای خودت میگم!
کمتر از خودت کار بکش!
قوطی رو چنان کوبید رو میز که از صداش رو صندلیم نیم خیز شدم
-حواست به حرفات باشه ...
این آخرین
هشدار امشب بود!
بعد به سمت فریزر رفت و یه بسته ناگت مرغ بیرون کشید.
سیب زمینی ها رو خلالی کردم و زیر چشمی نگاهش کردم که
مشغول گرم کردن ناگت ها بود...
سس و سالاد و یک شیشه لیموناد روی میز گذاشت و سرخ
کن رو برام به برق زد...
با اینکه واقعا حالم بد نمیشد اما گفتم:
-بوی روغن و سرخ کردنی اینا اذیتم میکنه...
چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد با لبخندی ظریفی گوشه
ی لبش که بیشتر شباهت به پوزخند داشت

خودش سیب زمینی ها رو ریخت تو سرخ کن...
یک لحظه تموم تنم یخ زد...
حامی اینکارارو برای بچش میکرد...
بچه ای که نمیدونستم الان چقدرش مونده...
اگه میفهمید؟؟؟
-وقت آرایشگاه گرفتی؟
با تمسخر نگاش کردم...
پشتش بهم بود و عکس العملم رو نمیدید...
از سکوتم برگشت که نگاهم بدتر حرصشو درآورد
-لال شدی؟این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟
دستمو زیر چونم گذاشتم:
-منتظرم ببینم کی روی تو کم میشه...
اومد سمتم که خودمو رو صندلی کش دادم و دست زیر چونمو جلوی خودم گرفتم.
یک دستشو گذاشت پشت صندلی و دست دیگشم گذاشت لبه
ی میز و راه رفتنو کلا مسدود کرد:
-عین من که منتظرم ببینم تو کی سر عقل میای...
اما حالا فهمیدم تو کلا راحتی...
عقل نداری، راحت....
برای همینم هرچی میاد تو زبونت رو میگی...

چون نمی تونی قبلش فکر کنی بعد زبونتو بچرخونی!
کف دستی که رو میز بود گذاشت رو پوست رون پام که وحشت ، پوستم دون دون شد...
پاهامو جمع کردم تا دستشو برداره اما بدتر به کارش ادامه داد
حرصی گفتم:
-دستتو بکش
خونسرد گفت:
-جواب سوالمو ندادی عزیزم...
برای جشن ازدواجمون وقت گرفتی خوشگل بشی نگن دوماد
چقدر از عروس سرتره؟
به جون لبم افتادم...
سرشو خم کرد و با لباش لبمو آزاد کرد و خودش اسیرشون کرد.
دو تا دستمو فشار دادم به قفسه ی سینش که هولش بدم
اما دستی که پشت صندلیم بود رو آورد و گذاشت رو دستام
و کشیدشون پایین...
لبهامو ول کرد و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت .

صورتمو چرخوندم و از میون دندون های قفل شدم گفتم:
-دوش بار قبلی رو گرفتی؟
برعکس تو که از بغل به اون بغل زدن واست عادیه
برای من مهمه و حالمو بهم میزنه
که مردی دستش به تنم بخوره
که معلوم نیست تا دو نصف شب با کی بوده و
چیکار میکرده
دستامو رو لبه ی میز گذاشتم تا به کمک میز بلند شم و
در
همون آن رو به چهره ی ناراحتش گفتم:
-البته پیش کی بودنش معلومه!
حدس زدن چیکار کردنشم کاری نداره!
اومدم برم کنار که کمرمو گرفت...
تقلا کردم که پر حرص و البته غمگین غرید:
-هیس پناه...
کاری کردی خودمم با خودم سر جنگ بیافتم !!
چرا یکم کوتاه نمیای آخه؟
-سیب زمینی ها سوخت...
-به جهنم...
الان مهم تویی و بودنت!
از پشت محکم بغلم کرده بود ، دستامو مشت کردم و

کوبیدم
به بازوش:
-مهم من نیستم دروغگو ، مهم بچه اته که میترسی از من بابتش!
سرشو فرو کرد تو گردنم و تیغه ی بینی و لبهاش رو به پوست
گردنم میمالید:
-بچه ام مهمه ، اما مادر بچه ام خیلی بیشتر مهمه !
مادر بچم نباشه پس کی با ممه های خوشمزش شیر بده به بچم ؟؟؟
هووووم؟
-پاشو برو کنار خدا روزیتو یه جا دیگه حواله کنه...
- روزیم تو دستامه ، کل حاصل زندگیم تو بغلمه اما نمیدونم
چرا از من فراریه .
ریتم زدن قلبم اونقدر تند شد که مطمئن بودم صداش تو این خونه ی بزرگ و سکوت پیچیده ، سرمو بالا گرفتم و مستاصل گفتم:
-چرا کسی منو از شر تو نجات نمیده؟
-منتظر راه نجاتی؟
همرو بستم پناه، همرو!

میخوام ببینم اون کس کیه تا خودشو با چتر نجاتش پرپر کنم!
-برو اونطرف حامی...
حامی خم شد و پوست گردمو بین دندوناش گرفتو گاز محکمی گرفت که جیغم بلند شد...
-حالا فکر کنم جواب دادن برات آسون تر به نظر برسه!
نوبت آرایشگاه گرفتی؟
همونطور که تلاش میکردم خودمو از دستش نشون بدم گفتم:
-میگیرم ، میگیرم بابا میگیرم کشتی منو تو پیله ...چقدر کنه
ای ، اه!
سری تکون داد و خندید :
-زودتر
ناگت و سیب زمینی رو توی یه بشقاب گذاشت و نشست سرمیز...
به زور من رو نشوند پشت میز
برای خودم دوتا ناگت و چند تا سیب زمینی برداشتم
-این چیه؟مگه داری به مورچه غذا میدی!تو الان فقط خودت
نیستی...

وای که هربار اشاره به اون بچه جونمو بالا میاورد...
از ترس سیب زمینی که قورت داده بودم تو گلوم سنگ شد و
راه گلوم رو کیپ کرد
صورتم سرخ شد و به سرفه افتادم
حامی فورا با یه لیوان آب به سمتم اومد...
چند تا پشتم زد و کمرمو مالش داد که بلاخره راه گلوم آزاد شد...
لیوان آب رو به طرفم گرفت که چند قلپ خوردم و نفس عمیقی کشیدم
حامی نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:
-بیشتر مراقب خودتون باش
دستم به رومیزی چنگ انداخت...
بخدا منظور داشت...
خودمون؟؟؟
حامی شک کرده...
حالا میفهمم چرا زیپ کیفم نیمه باز بود...
بقیه مدت رو با غذام بازی کردم و گاهیم زیر سنگینی نگاه حامی نوکی به غذام زدم...
خواستم میز رو جمع کنم که اجازه نداد...
رو تخت تو خودم مچاله شده بودم که صدای قدم هاش و

بعد
پایین رفتن سمت خالی تخت نفسم رو تو سینه گره زد...
دستش دور شونم قفل شد و نفساش به گوشم میخورد
-پناه حواست هست که حواسم بهت هست؟؟؟
نوک انگشتام یخ کرد...
بوسه ای به شونم زد
-کاش یکم میخواستی بفهمی
دوست داشتم بگم چیو؟
اما پلکام با سنگینی روی هم افتادند
***
مردد رو به بهار گفتم:
-اون وحید نبود از پیشش اومدی؟
حس کردم کمی هول شد اما با خنده سر و تهشو هم آورد:
-وحید کیه؟داداش تازه یافته؟
سری تکون دادم
بهار اخم کرد:
-من با اون چیکار دارم؟
مردد زمزمه کردم:
-نمیدونم شاید اشتباه دیدم
بهار لبخندی زد:
-شاید چیه دوستم،حتما اشتباه دیدی...

بیا بریم که روزیت رسیده
-آوردی؟
بهار سری تکون داد و با لحن پیروزی گفت:
-منو دست کم گرفتی عزیزم؟
من برای خلاص کردن تو هرکاری میکنم...
دست یخ زدمو گرفت که یه ابروش بالا رفت:
-این چه قیافه ایه؟چرا یخ کردی؟
-حامی شک کرده بهار....
حس کردم روی لب بهار لبخند اومد:
-از کجا شک کرده دیوونه؟
اصلا شک کرده،که کرده!
بلاخره که باید بفهمه...
زانوهام از فکر کردن به اون وقتی که بفهمه سست شد...
-فکر کنم پیامامون رو تو گوشی دیده..
صورتش درهم شد:
-مگه گوشیت رمز نداره؟
پناه اون رو به جون من نندازیا!!!
پاشو برو پاکشون کن ،داری یادگاری نگهشون میداری؟
نیشخند زدم:
-ترسیدی؟
خنده ی کوتاهی کرد:

-بیخیال اصلا...
وارد پارک روبروی دانشگاه شدیم.
قرص رو به سمتم گرفت:
-بگیرش..
قرص رو میون انگشتام گرفتم:
-مرسی
-خواهش میکنم
-من دارم میرم وقت آرایشگاه بگیرم حامی یه جلسه ی مهم داشت گفت خودم برم.میای؟
-آ ... آرایش...آرایشگاه؟؟؟
برا خودت؟
-پس برای کی؟برای حامی؟
نگاه با عجله و دست پاچه ای به ساعتش انداخت:
-ببخشید پناه جون امشب مهمون داریم باید برم کمک مامان...
نگاهی بهش انداختم که انگار ازم فرار کرد و دوید سمت ایستگاه اتوبوس...
صداش چرا گرفت؟
با حیرتی که هنوز از برخورد بهار داشتم رفتم سمت آرایشگاه...
یه آرایشگاه همون نزدیکیا خونه ی حامی بود که ظاهرش بد

نبود...
همه ی عروسها چقدر برای انتخاب
آرایشگاه حساسیت خرج میدن و
نمونه کار میبینن و از این و اون پرس و جو میکنن اما من
چی؟
میخوام برم سراغ سرراهی ترین آرایشگاه!
یجورایی انقدر حس های مختلف مخصوصا ترس از فهمیدن
قضیه ی سقط تو دلم بود که دیگه حوصله نداشتم به چیز
دیگه ای فکر کنم!
دربست گرفتم اما یه مسیری تا آرایشگاه رو مجبور شدم
پیاده
برم حامی پیام داده بود کجام؟
می دونستم چون تو جلسس نمیتونه زنگ بزنه
ولی اگه جوابشو ندم شده جلسه رو ول کنه میاد و
یه بازی جدید سرم درمیاره!
کوتاه گفتم تو راه آرایشگاه...
حالا دیگه بازجوییش از پدر جد آرایشگر و پیشینه اش و
کجاست و ال و بل شروع شد..
بی حوصله تایپ کردم:
-هنوز نرفتم تو...
پا گذاشتم تو سالن که ....

به حدی شلوغ بود که فهمیدم باید برای نوبت گرفتن از اینجا
باید کفش آهنی پا کرد!
رفتم سمت میز بزرگی سفیدی که دوتا دختر جوون پشتش بودند.
صدای سشوار و خنده و گپ و گفت خانم ها مجبورم کرد داد
بزنم:
-سلام من یه وقت میخواستم برا جمعه...
دختره گفت:
-برا چه کاری عزیزم؟
بی حوصله گفتم:
-عروس
چشماش گرد شد و با تعجب گفت:
-عروسی کی هست؟
برا اصلاح و ابرو و اینا میخوای؟
-نه کلا آرایش و موی عروس...
همون جمعه عروسیه!
چای تو گلوی دوستش پرید:
-عروس خودتی؟
-بله

دختره حیرتش دوبرابر شد و به دوستش نگاه کرد و بعد گفت:
-عزیزم این جمعه که هی میگی همین پس فرداست ها...
سری تکون دادم:
-بله میدونم...
دوستش خندید:
-زود نیومدی یکم؟به نظرم برو همون جمعه بیا...
دختره هم خندش گرفت اما لبشو گزید:
-آخه ما معمولا عروسهامون حداقل از ماه قبل هماهنگ میکنن
الان که نوشین خانم برا جمعه چند تا عروس دارن...
قبول نمیکنن...
-میشه خودشون رو صدا کنین؟
دختره یکه خورد:
-کیو؟نوشین خانم رو؟
-بله همین خانم،مدیر سالن ایشونن دیگه؟
دختره سری تکون داد:
-باشه بشینین تا بگم بهشون.
مشتری دارن.
زیر لب گفتم ممنون و رفتم سمت سرویس اسپرت ست دکور

سالن.
سالن بزرگی بود و همه ی بخش ها رو جدا کرده بودن...
چند دقیقه ای طول کشید تا دختره با یه خانم میانسال تپل
سفید که ابروهای تتو شده و مژه کاشت و لب تزریقی و گونه
کاشت...
خلاصه صد کیلو خودشو با این چیزای مصنوعی سنگین کرده
بود اومد سمتم...
نوشین:
-عروس خوشگل و نادر ما ایشونن؟
عزیزم من بیست و دوساله تو این حرفم اولین باره کسی میاد
میگه فردا عروسیمه آمادم کن...
لبخند زدم و ...بلند شدم از جام:
-پس فردا...
-چه فرقی داره خانومی؟
نه به بقیه که از شش ماه قبل التماس دعا دارن نه به شما...
-مراسم من یهویی شد...

-من سه تا عروس دارم جمعه...شرمنده...
-کار من سنگین نیست.یه آرایش ملایم و یه مدل ساده...سخت گیر نیستم...
نوشین و اون دختره بهم نگاهی کردند...
-ساعت چند باید حاضر باشی؟
-سه وقت محضر داریم
-آها پس عقده
-نه هردوش باهمه
-مگه صبح ۸اینجا باشی که زود کارتو راه بندازم...زیر دست بچه ها میشینی؟
بی حوصله گفتم:
-فرقی برام نداره
نوشین نگاه معناداری بهم انداخت و بعد به دختره گفت:
-بهش وقت بده
همون لحظه موبایلم زنگ خورد.کارت عابر بانکم رو دادم دست دختره و رمزشو گفتم:
-برا بیعانه
دختره بازم شوکه شد:
-نمیپرسی چقدر...
تماس رو برقرار کردم:
-ببخشید باید جواب بدم...بله حامی؟

-چیشد؟
-وقت گرفتم
-خوبه کارش؟
گیج نگاهی به دورم انداختم:
خیلی شلوغه...لابد خوبه...
یاد دکتر انتخاب کردن حامی افتادم که دقیقا براش همین توجیح رو داشت!
-دارم میرم کرج محضر رو به آقا جون بگم...
همون سالن باش تا بیام دنبالت...
انقدر ذوق دیدن مامان مریم رو داشتم که سریع قبول کردم...
دختره اومد و کارتمو داد:
-عزیزم اگه میشه بمون یه سری کارها رو انجام بدیم .
سری تکون دادم...
خودش صورتمو اصلاح کرد و
ماسک برام گذاشت و بعدم نوشین خانم اومد و ابروهامو برداشت...
-راضی نیستی؟
نگاهی به ابروهام تو آینه انداختم که ...
-چرا خوب شده...مرسی
خندید:

-اینو نمیگم که...ازدواجتو میگم..
نگاهی بهش کردم ، فکر نمیکردم فضول باشه:
-یکم یهویی شده...
-آهان...موهاتو رنگ بذارم؟
محشر میشه...
میدونستم حامی رنگ موهامو خیلی دوست داره...
یعنی یبار اون موقع که هنوز رابطمون خوب بود و عین برادرم دوسش داشتم پایین موهام رو رنگ زدم اونم موقت!
خیلی عصبی شد...
لبخند صورتمو پوشوند...
تجسم صورت حامی برای گرفتن این تصمیم کافی بود:
-بله بذارین...
نوشین چشمکی زد:
-بسپرش به من...
خوبه سرشم شلوغ بودااا....
نوشین ترکیب کردن رنگ ها رو خودش انجام داد اما رنگ کردن موهام رو به یکی از شاگرداش سپرد که خانم میانسالی بود.
خانمه داشت برام پیش بند می بست که یکی از مشتری ها که

موهاش رو معلوم بود الان رنگ کرده بهش گفت:
-آخ از اون موهای هفت رنگ خلاص شدم...
خانمه لبخند زد:
-عزیزم کار خوبی کردی دوران بارداریت رعایت کردی.
حالا کوچولوت چند وقتشه؟
با ذوق خندید:
-فداش بشه مامانش...
یک ماه و نیم...
الانم با کلی استرس گذاشتمش پیش مامانم بعد اینهمه وقت
بیام به خودم برسم.
خوبه شیر خشک میخوره...
دیگع بقیه ی حرفاشون رو نشنیدم...
نگاهم به شکمم افتاد و بعد به کیفم که قرص توش جا خوش
کرده بود...
چیه پناه؟
نگرانی رنگ براش ضرر داشته باشه؟
خیالت راحت هیچی بیشتر از اون قرصی که خوردی و میخوای بخوری جونشو خطر نمیندازه...
البته اگه جونی مونده باشه...

حس میکردم میخوام بالا بیارم...
چشمام از هجوم اشک میسوخت...
خانمه موهامو دسته کرد و شروع به کار کرد...
تموم مدت که بوی رنگ تو بینیم میپیچید دلم هم پیچ میخورد...
خانمه گفت:
-عزیزم رنگت خیلی پریده میخوای برات یه شکلات بیارم؟
-نه مرسی
دیگه چیزی نگفت و در سکوت کارشو کرد...
داشتن موها می شستن که همون دختر اولی اومد سمتم و کیفمو گرفت بالا:
-موبایل شماست زنگ میخوره؟
حوله ی یکبار مصرفی که خانمه داد رو دور سرم پیچیدم و با
تشکر کوتاهی کیفمو گرفتم و گوشیمو درآوردم که قطع شد.
خواستم دوباره بندازمش تو کیفم که حامی بازم زنگ زد.
ناچار جواب دادم:
-بله؟
-سه باره دارم زنگ میزنم.پایینم بیا.
-موهامو خشک کنم میام
خانمه اشاره کرد رو صندلی بشینم.

سکوت پشت خط ترسناک بود اما حالمو خوب میکرد.
صدای آروم و شوکه ی حامی خشدار بود:
-چه غلطی کردی؟
رو لبم خنده نشست.
حوله رو برداشت.موهام واقعا خوشرنگ شده بود...
-موهام رو رنگ کردم...خیلی بهم...
عربده ی حامی جمله امو نیمه کاره گذاشت
حامی:
-نفهم نمی فهمی حامله ای؟
گوشی تو دستم خشک شد.یه حس موذی تو سرم صدا زد...
تو براش مهم نیستی پناه...
مهم نیستی...
دیگه براش اهمیتی نداره که موهای تو چه رنگی باشه...
مهم بچست...
بچه؟کدوم بچه؟
هیستریک خندیدم و گوشی رو قطع کردم.
رو به اون خانمه گفتم:
-یه لیوان آب برام میاری؟
خانمه با خوشرویی گفت:
-الان عزیزم

گوشیم زنگ میخورد اما من قرص رو از ورقش کشیدم بیرون
و ورقه اش رو انداختم تو سطل زیر میز.
قرص رو گذاشتم تو دهنم و با لیوانی که به سمتم گرفتند قورتش دادم...
نگاهی به موهای پریشون دورم و رنگ پریدم و لیوان به نیمه
رسیده آب کردم و بعدم به گوشی که همچنان زنگ میخورد...
صدای آیفون تو آرایشگاه پیچید و همون دختر اولی گفت:
-پناه کیانی اومدن دنبالت خانوم
با حوصله لباس هامو پوشیدم.
روسریم دوبار از دستم لیز خورد...
بعد از هماهنگ کردن قطعی تایم جمعه رفتم پایین.
سرم گیج می رفت که نشون میداد باز عوارض قرص شروع شده...
به روی خودم نیاوردم تا بیشتر از این سوتی ندم ...
به محض باز کردن در حامی رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و
با اخمی غلیظ و لبهای کبود شده سیگار دود میکرد.
قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده رفتم سمت در

ماشین و خواستم سوار شم که دستش روی در نشست...
پشتم قرار گرفته بود و بین در و دستش گیر افتاده بودم
..
با وجود ترسی که کم کم داشت تو وجودم سرک میکشید ،
نفس عمیقی کشیدم و با فکر به برگ برنده ی داخل شکمم
با
شجاعت برگشتم سمتش !
نفسهاش با بوی ادکلن و سیگار مارکش مخلوط شده بود و
برای منی که از بوی سیگار متنفر بودم الان بیشتر از هر
بویی
دلچسب بود !
-با کی لج کردی؟
صدای خشدار و گرفته اش لرزی به پشتم انداخت
اما تموم خشمم رو تو نگاهم جا دادم و ...چشمامو
برگردوندم
تو صورتش:
-خواستم یبار شبیه دختری که داره برای عروسیش آماده
میشه رفتار کنم
نه یه زن بدبختی که بهش تجاوز کردن و بخاطر یه بچه ی
نامشروع
با نفرین مادرش داره سر و ته عروسیشو هم میاره تا

آبروش
بیشتر از این نره!
نگاهش یک جوری شد...
عصیان زده نگاهم میکرد و دندوناش رو بهم فشار میداد ...
یک جور غم همراه با خشم تو چشماش بود...
یک جور دلسوزی...
صدایی تموم سرم رو پر کرد وای پناه دلسوزی کجا بود...
حامی کسیه که دلتو سوزونده...
سرمو با شدت تکون دادن و غریدم:
-میذاری سوار شم؟
مکثی کرد و کنار کشید...
تموم راه کلافگی و بی قراریشو حس کردم...
وقتی جلوی در نرده ای و مشکی رنگ باغ توقف کرد
رنگ صورتش کمی سیاه شده بود و پلکش عصبی می
پرید...
اخمام توی هم رفت
این دیگه چه حالی بود ؟
فقط برای یه رنگ مو گذاشتن ساده اینهمه جوش آورده ؟؟؟
چند بار زنگ باغ رو زدیم تا در رو برامون باز کردن...
در ورودی رو که باز کردیم سکوت تنها چیزی بود که به
استقبالمون اومد.

بی توجه به حامی رفتم سمت آشپزخونه...
مامان مریم روی صندلی میز کوچیک صبحونه خوری نشسته
بود و نگاهش رو چنان به رومیزی زرشکی روی میز دوخته بود که آدم جذب میشد بره ببینه فقط رومیزیه یا چیز دیگم
هست...
تلخ خندی زدم و روبروش روی صندلی نشستم.
هیچ توجهی به حضورم نشون نداد و همچنان خیره به رو میزی بود!
-مامان ؟
دستش روی میز لرزید ولی ...بازم سرشو بالا نیاورد...
دستمو روی میز سر دادم که مامان دستشو مشت کرد و عقب
کشید...
چشمام تر شد ،
من تنها بچه ی اون بودم ،
اون تنها کسی بود که از خون من بود !
پس چرا اینهمه غریبگی؟
فقط برای هوس و اشتباه کسی دیگه من باید پوب بخورم؟؟

-مامان چرا نگاهم نمیکنی؟
فشار روی مشتگره کرده اش رو دیدم.
با بغض سری تکون دادم:
-حقم داری...
پناه به درد نخور مگه برات چیکار کرده...
کاش توام یه ذره شهامت کشتنمو وقتی تو شکم...
نگاه تیزش رو که به صورتم دوخت باقی حرفمو خوردم
تموم حالات صورتش نشون دهنده ی خشم نگاهش بودند
اما با دیدن موهام ، با حسرت ، مات چهره ی زنونه ی
جدیدم
شد !
لبهامو گاز گرفتم و سرم رو از شرم انداختم پایین ،
اما صدای آرومش قلبم رو تو خودش مچاله کرد :
-یه مادر واسه کشتن بچش شهامت لازم نداره رذالت
میخواد...
تموم تنم به لرزه افتاد...
همون لحظه یه درد کشنده تو شکمم راه افتاد...
انگار با دریل افتاده بودند به جون زیردلم و دلم...
لبمو از درد گاز گرفتم...
حتم داشتم رو پیشونیم عروق نشسته...
مامان مریم بی هوا بلند شد و رفت سمت کتری که از

همون
فرصت استفاده کردم و دو دستی شکمم رو چسبیدم و از
درد
به خودم پیچیدم....
همون لحظه حامی از تو سالن فریاد زد:
-پنااااه
چشمام گشاد شد و انقدر سست شدم که حتی دردم از
یادم
رفت.
مامان مریم رفت تو درگاه آشپزخونه:
-چه خبرته؟مگه نمیدونی این دختر حاملست؟
حامی انگار اصلا نشنید که داد زد:
-پناه پاشو بریم...
به سختی بلند شدم و در حالی که از شدت درد ناخنامو تو
دستم فرو میکردم رفتم بیرون...
آقا جون هم داد زد:
-چیه؟بهت برخورد؟منم وقتی رفیقم زنگ میزنه میگه
حضرت
آدمم از کمبود زن دختراشو عقد پسراش کرد بهم برمیخوره!
حامی دستی به موهاش کشید و عصبانی تر نگاهشو به
حاج

نادر داد:
-رفیقت غلط کرد با...
حاج نادر چشماشو گرد کرد:
-با کی؟با من؟
حامی نفسشو بادرموندگی بیرون داد و با تن صدای آروم تری
گفت:
-د آخه پدر من،عزیز من،مردم مهمن یا بچت؟
ما مگه باهم حرف نزدیم؟
چرا بچه ها اومدن برای آماده کردن باغ در رو براشون باز نکردی؟
چرا به من زنگ نزدی بگی اومدن؟
چرا باهام لج میکنی؟
چرا نمیفهمی منو؟
-تو شاید بخوای خودتو از پشت بوم پرت کنی پایین !
من باید هولت بدم یا مانعت شم؟
حامی عصبی خندید:
-زن گرفتن چه ربطی به این چیزی که میگین داره؟
دستمو به دیوار گرفتم و نفسهام با خس خس و کُندی بیرون
میومد...

مامان مریم اخمی کرد:
-چته ؟ درد داری؟
از این توجهش توی این بلبشو قند توی دلم آب کردن و لبای
بی رنگمو کش داد:
-نه یکم بخاطر داد زدن حامی ترسیدم
سعی کردم صاف وایسم.
درد حالا یک نقطه رو می گرفت و ول میکرد.
حامی که با حرف مامان مریم نگاهشو به جدیت و هول سمت
من کرده بود پاتند کرد:
-چته ؟ چرا این شکلی شدی؟
نگاهمو دادم سمت دیگه ای و با آرامش و خونسردی ظاهری
بی حوصله جواب دادم:
-خوبم
حامی کیفمو گرفت و دستشو دور کمرم انداخت
که مامان مریم با چهره ای که شاید کمی طرح لبخند داشت رو برگردوند و حاج نادر با غیض استغفرا گفت.
حامی بی اهمیت به واکنش هاشون همینطور که به سمت در

می رفتیم گفت:
-بچه ها یک ساعت دیگه دوباره برمی گردن آقا جون..
بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی بمونه منو هم دنبال خودش
به بیرون کشوند .
-چرا انقدر داغی؟تب داری؟
خودمو کنار کشیدم و کلافه از درد گفتم:
-دمای بدنمم باید به میل تو تنظیم کنم؟
بدون هیچ حرفی فقط با َشک و تیز بینی به حالت هام چشم
دوخت.
انگار سنسورهام بیش از هروقتی به حامی حساسیت پیدا کرده بودند:
-اونجوری نگاهم نکن اذییت میشم ، حس میکنم یه گوشت
لذیذم که یه گرگ بهش چشم دوخته !
ابروهای حامی بالا رفت و سرش بیشتر سمتم خم شد ،
بینیش رو چسبوند به شقیقه ام و زمزمه کرد:
ـچه مثال درست و به جایی!
تو از گوشت هم لذیذتری دیوونه!
فقط منی که خوردمت میدونم چی به چیه!

از حرفش هم بغض کردم و هم چیزی توی وجودم لیز خورد و
سُرید،
یعنی من واقعا انقدر خواستنی بودم؟؟
در ماشین رو باز کردم تا سوار شم
دو طرف کمرم رو گرفت و خیلی راحت بلندم کرد و نشوندم روی صندلی کمک راننده!
درد برای یک لحظه اونقدر شدت گرفت که تمام بدنم منقبض
شد و صدام رو بیش از حد بالا برد:
-آخ !
رنگ حامی عوض شد ، با هول و ترس گفت:
-یا خدا ، یا خدا چی شد ؟؟ چی شد پناه درد داری؟ بچه چیزیش شده؟؟
خونریزی داری؟
پناه بریم بیمارستان ، هان؟
تا خواستم یکم حس خوب از این حالش برای خودم بردارم با
ادامه ی جملش ...
با ادامه ی جمله اش دیدم هیچ سهمی از این حال ندارم.
-شاید برای بچه مشکلی پیش اومده باشه...

وای ، وای مگه ندیدی دکتره گفت...
جیغ؟
خودمم باور نداشتم این صدا از گلوی من بیرون اومده باشه...
چیزی فرای جیغ بود!!!!
-مرده شور اون تولتو و خودتو و این زندگی که برای من ساختی ببرن...
، جا خوردانتظار هر چیزی رو داشت الا این توان من توی این وضعیت
برای جیغ زدن !
دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
-خیلی خب !
خیلی خب اروم باش ، اصلا نترس الان میریم دکتر!
بدون مهلت دادن به من پشت فرمون نشست و با سرعت حرکت کرد ،
درد شکمم رو منقبض کرده بود و احساس خیسی کمی بین پاهام میکردم !
با ترس پاهامو جمع تر کردم تا چیزی از خون به چشم حامی
نخوره و رو بهش کردم:
ـبری..بریم خونه ، دکتر نمیخوام !

به خاطر ضعف و استرسه ی ..یکم حالم رفته!
-عرق روی پشونیت و لرزش پاها و دستات چی میگن پس؟؟؟
نکنه مال رنگ و کوفت و زهرماره که امروز به سرت زدی؟؟؟
با عصبانیت سمتم برگشت و چشم ریز کرد:
_پاره پاره ات میکنم اگه این حال و روزت عمدی بوده باشه !
اونقدر دردم زیاد بود که توجهی به تهدیداش نکنم!
با دیدن محیط آشنای کوچه،قبل از اینکه اجازه بدم ماشین رو
نگه داره پیاده شدم که با زانو زمین خوردم.
حامی با دادی سریع روی ترمز زد و پیاده شد .
حالا دیگه درد زانوم بهونه ی خوبی برای گریه بود.
حامی با خشم و ترس سمتم دوید و دست زیر بازو و دور کمرم انداخت
با یه حرکت منو توی بغلش بلند کرد...
احساس میکردم دارن زیر شکمم رو تیغ میکشن
به لباس حامی چنگ زدم و نالهای از بین لبهام بیرون اومد.
_دارم از دستت دیوونه میشم ، کاش یکم ، فقط یکم ملاحظه
میکردی پناه ، شدی مثل دخترای دو ساله ی تخص و غد که

جز لجبازی چیزی نمیدونن .
نمیدونم تو رو بزرگ کنم یا اون بچه رو ...
چشمای پر از اشکم روی لبهاش زوم شده بود و محو حرکتشون شده بودم !
نفس های پر از حرصش روی صورتم میخورد و پوست صورتم رو نوازش میکرد ...
چشمام رو بستم و پیشونیم رو روی سینه اش فشردم که حلقه های دستش دورم تنگتر شد و بوسی روی موهای بیرون از شالم زد ...
آهی کشید که دل من از سوزش ، آتیش گرفت اما مگه مقصر
من بودم؟؟
اون بود که این بازیه کثیف رو راه انداخته بود و حالا هم باید
جورش رو میکشید ...
همزمان با ایستادن آسانسور ، درد من هم یکدفعه ...
فروکش کرد و آروم پلکهام رو باز کردم.
کارت رو به سختی به لیزر جلوی در چسبوند و با پاش در رو هل داد تا باز بشه ...
همونطور که وارد سالن بزرگ خونه شد چراغ ها یکی یکی روشن شدن و همه جا رو نور گرفت ...

وارد اتاق خواب شد و با احتیاط انگار که شیء شکستنی رو حمل کرده روی تخت درازم کرد
به سر زانوهای خاکیم نگاهی انداخت .
ـ ِکی بزرگ میشی تو ؟
چونه ام لرزید ، چرا منو سرزنش میکرد؟؟
همش تقصیر خودشه ، همش!
دستشو گذاشت زیر چونه ام و محکم به فک بالام فشردش :
ـبه جای چونه لرزوندن یکم خانمانه رفتار کن !
ایندفعه خیلی ازت عصبی ام پناه ، بیخود اشک نریز که دیگه
خر نمیشم .
تو اون وضعیت جدی بودن اون و گریه ی خودم ،خندم گرفت
!
یعنی هر بار که من با گریه میکنم خر میشه؟
این اعتراف از حامی بعید بود !
ـتو خیلی عوضی ، میدونستی؟
چشماش از تعجب و پررویی من کمی گشاد شد و ابروهاش بالا رفتنولی خیلی طول نکشید که چهره اش بی نهایت جدی شد و با ..

اخم کمرنگی و چشمای تنگ تر شده گفت :
_خیلی لوست کردم ، نه؟
خیلی رو دار شدی که تو روی من قدقد میکنی .
نگاهی به قیافه ی کمی ترسیده ی من کرد و با شیطنتی که توش چشماش برق میزد ادامه داد:
_البته ، فقط ... فقط به خاطر بچه ام پناه ، فقط بچه امه که کاری باهات ندارم ...
این مدت آوانسه برات ، هر جور میخوای حرف بزن اما شب دراز است و قلندر بیدار ...
بارتو که زمین میزاری ، آخ از روزای بعدش !
لرزش دستم به قدری مشهود بود که به کل بدنم رسیده بود ،
این چهره ی جدی حامی کم پیش میومد برای من باشه ...
اونم مواقعی که خیلی زیاده روی کرده باشم!
بیشتر خم شد و لبهای خیس از اشکم رو کوتاه و عمیق بوسید
به قدری عمیق که غرق شدم توی لذت آنی و پر حسش:
_ هنوز درد داری؟ لازمه بریم دکتر؟
چشمام که از بوسیدنش و نفسهای داغ و گرمش از اون فاصله
ی نزدیک خمار شده بود رو بهش دوختم

و چند لحظه بی حرف نگاهش کردم ...
اما با به محض اینکه هوشیاریم برگشت پسش زدم و خودم
رو کمی عقب تر کشیدم .
ـ بهترم، میخوام استراحت کنم. تنهایی!
پوزخند زد و از پس زده شدنی که روی مخش بود با حرص گفت:
ـتنها باشی که چی؟ هی به اون مغز کوچیکت فشار بیاری و
نقشه بکشی تا گوه بزنی تو حال و روز من؟
دستمو با احتیاط روی دلم گذاشتم.
حس میکردم یه دارکوب اونجاست که مرتب به در و دیوار رحم و واژنم نوک میزنه.
ـتنهام بزار حامی ، میدونم من برات مهم نیستم اما الان تو شرایطی نیستم که یه بحث دیگه راه بندازیم!
این بچه چه گناهی کرده که باید جورِکش دعواهای من و تو
بشه؟
ـبچه ی من هیچ گناهی نداره جز اینکه مامانش یه توله ی ناقص العقله !
چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم ،

تنها چیزی که الان باید انجام میدادم این بود که حامی رو به
طریقی برای یک ساعت هم شده بفرستم بیرون از این خونه .
توی همین فکرا بودم که قرصی جلوی صورتم گرفته شد .
نگاه متعجبمو بالا کشیدم و به چشمهای ریز شده و نفوذپذیرش نگاه کردم .
ـاین چیه؟
ـبگیر بخور مسکنه ، قبلا از داروخونه مخصوص زن های حامله است گرفتم برای روز مبادا .
فکری به مانند شهابی از مغزم عبور کرد .
خودشه ... شام !
اما همه جا پیک داره ، فسفود هم نمیزاره بخورم پس از کجا
بگم بره غذا بگیره؟
دست داغش که از زیر لباسم روی شکمم کشیده شد از جا پروندم .
ـچیکار میکنی؟
حق به جانب نگاهم کرد:
ـفکر کنم خوب شدی !
قرصم که نمیخوای بخوری ..

پوزخندی زدم :
ـمیشه بپرسم یه زن حامله با شکم گرسنه قرص بخوره چی میشه؟
جا خورد .
چند لحظه مات شده نگاهم کرد :
ـ َمگه گرسنه ای؟
چشمام رو مظلوم کردم و اوهومی گفتم.
نگاهم کرد ..
یه جور خاصی ...
بدون هیچ حرفی .
منتظر نگاهش میکردم که خیلی اتفاقی یاد نگاهش توی اون
رستوران خانوادگیمون افتادم ...
یادمه که اون شب اخر یه آراییش ملایم کرده بودم ،
کمی بیشتر از همیشه و حامی همه ی شب رو روبه روم روی
تخت چوبی نشست و همینطور نگاهم کرد .
! .....
ِ
خودشه ... رستوران
اونجا پیک نداشت و ما اینو رمانی فهمیدیم که یه شب

حامی
دیر اومد و حوصله ی بیرون رفتن نداشت
ولی برحسب قراری که هر هفته ها آخر هفته با خودمون
داشتیم نمیشد که از اون غذا و فضای دورهمی بگذریم ...
خوب یادمه که اونشب زنگ زدیم رستوران و با کلی
عذرخواهی گفتن که پیک ندارن !
چه خاطرات خوبی رو با خاک یکسان کردی حامی!
صدای شماره ی گیری با تلفن سیار از فکر بیرون کشیدم ،
با هول سمتش خیز برداشتم و گفتم :
_من میگو میخوام !
از همون رستوران خانوادگیمون !
همونی که هر اخر هفته با ..
مشکوک نگاهم کرد :
_امشب اونجا نمیشه .
نمیتونم تنهات بزارم ، اونجا هم پیک نداره !
دست به سینه نشستم روی تخت و با اخم سرم رو
برگردوندم
،
من واقعا دلم هوس میگو کرده بود از همون رستوران !
_اما من میگوی همونجا رو میخوام فقط !
همون که ... همیشه سالگرد ازدواج مامان و .... حاج نادر

چهارتایی میرفتیم.
چشماش رو بست و پشت گردنش رو با کف دستش مالش داد
:
_خیلی خب ، اونجا پیک نداره مجبورم خودم برم بگیرم ، مشکلی نداری که دوساعتی تنها باشی؟؟؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم که تک خنده ی جذابی کرد:
_مثل دختر بچه های لوسی پناه!
سمتم اومد و خم شد روم که با ترس خودم رو طی یه عمل دفاعی عقب کشیدم ...
مکثی کرد و با غم به پیشونیم که قصد بوسیدنش رو داشت
نگاه میکرد ...
بدون اینکه جلوتر بیاد راست ایستاد و بعد از نگاه سنگینی که
بهم انداخت از اتاق بی هیچ حرفی بیرون رفت .
صدای در که اومد ...
چشمام رو با آرامش بستم و نفس عمیقی کشیدم ، آهسته و بااحتیاط از روی تخت بلند شدم.
خوشبختانه نه ملافه ها و نه شلوارم کثیف نشده بودن.

درد و سوزش وحشتناکی که یه دقیقه خوب میشد و ده دقیقه نفسم رو میبرد، روبا خوردن مسکنی اروم کردم .
لباس زیرم که پر از لک های خونی شده بود
باعث شد چند دقیقه ای توی حموم عزاداری بچه ی درحال مرگم رو بکنم ...
قلبم از دیدن اون خون ها یه حالی میشد اما چاره ای نبود !
شرتم رو شستم و بعد جهت احتیاط پد گذاشتم.
حامی هنوز برنگشته بود. میدونستم رستوران بهار فوقالعاده شلوغه و محاله بتونه
حالا حالاها از اونجا نجات پیدا کنه
زیر پتو رفتم و چشمهام رو بستم که کمی از تنش ها آروم بشم...
اگه حامی بفهمه دارم چه جنایتی در حق بچه اش میکنم چیکار میکنه؟؟؟
به اندازه ی من عذاب میکشه؟؟
پناه مگه تو عذاب میکشی؟؟؟
یعنی واقعا به این بچه حسی داری؟؟؟
سرمو تکون دادم و زیر پتو رفتم ،
نمیخواستم فکر کردن به چیزی دست و پام رو سست کنه و
نزاره به اون چیزی که میخوام برسم ..

توی دنیای دیگه ای غرق بودم که با حس لمس سینه هام توسط دستهایی قلبم از حرکت ایستاد ..
حجم گرمی از پشت بهم چسبیده بود ،
لبهایی خیس مدام گردنم رو میبوسید و دستهاش که زیر لباسم سینه هامو قاب گرفته بود و
خیلی آروم و نوازشگونه اون هارو میمالید
از بوی عطر خاصی که زیر مشامم پیچید متوجه شدم حامیه
،
و ازاین نزدیکی بیش از حد و مرزش کفری شدم
با آرنجم به سینه اش فشار کمی آوردم و غر زدم :
ـبرو عقب حامی ، ُ حالم داری ...آخ ....
دستامو گذاشتم روی دستاش که زیر لباسم بود و سعی کردم
از فشارشون کم کنم ..
ـبرات شام خریدم مامان کوچولو!
پاشو بریم بیرون تا از گشنگی تو رو نخوردم ...
نفسهای گرم و صدای گرفته اش حال خرابشو نشون میداد
و
خودداری که بابت وجود بچه میکرد !
سینه هام درد خفیفی داشت

ولی لذتی که با حرکت دستاش توی وجودم میریخت غیر قابل انکار بود!
دستاش سینه هام رو رها کرد و پایین تر رفت ...
کمرم رو گرفت و کمکم کرد از جا بلند شدم ...
_خودم میتونم بلند شم ، مگه بچه ام؟
نگاه خونسرد و ریز شده اش رو بهم دوخت و لحظه ای رهام
کرد ،
به خاطر یهویی بودن کارش تعادلم رو از دست دادم و نزدیک
بود بیافتم ..
خنده ای کرد ودست دور کمر و زانوم انداخت و بلندم کرد ..
دستامو دور گردنش انداختم و لبامو از درد زیر شکمم بهم فشردم .
صورتم دقیقا تووبه سانتی روبه روی صورتش بود .
چشماش یه جور خاصی بود ،
یه جوری که وقتی زل میزدی بهشون قلبت میریخت ..
_یه بوس میدی ؟؟
چشمام گرد شد:
_چی؟
_گفتم لباتو بیار جلو بچسبون به لبای عشقت!

اصلا بلدی بوسیدنو؟
فک نکنم عرضه ی اینکارم داشته باشی!
چشمام رو از چشماش گرفتم و آروم بدون توجه به حرفش برای تحریک شدنم ، گفتم:
_میشه بریم غذا بخوریم؟
من گشنمه!
_خب داریم همینکارو میکنیم دیگه ، منم گشنمه برای اینکه
اشتهامو دوباره بدست بیارم نیاز دارم یه چی دیگه بخورم اول !
کف دستم عرق کرده بود ،
پنجه های دستام لباسش رو از پشت چنگ زد ، قلبم با صدای
بلندی میکوبید .
_چ ...چی؟
سرش رو اورد جلو و فاصله رو به صفر رسوند ،
دهنش رو مثل یه آدم خوار باز کرد و لبهامو کشید توی دهنش
و با صدا شروع کرد به مکیدن .
مات حرکتش شده بودم و غرق لذت و شعفی که از اینکارش

توی چهره اش مشخص بود .
چشمای نیمه بازم رو به چشمای بسته اش دوخته بودم که با
ولع سرش رو تکون میداد و از هر جهت لبامو میمکید ..
خیلی خوشم اومده بود و داشتم لذت میبردم ..
زیر دلم علاوه بر درد ، نبض خفیفی زد
از فشرده شدن پشتم تو دستای بزرگش ، آهی توی دهنش کشیدم ..
با دست دیگه اش که توی موهام چنگ شده بود سرم رو کمی
عقب کشید به حدی که لبهامون بهم چسبیده بود و با هر حرفش منی که ازش بیزار بودم رو تو این لحظه تشنه تر میکرد .
_خوش طعم ترین گوشتی هستی که تا حالا خوردم!
جوابی به این حرف پر از حس و تحریک کنندش نزدم ولی خیسی بین پاهام نشون میداد چقدر حرفش روی بدنم عملکرد
داشته ...
_ح...حامی ...ِب .. بریم شام؟
لبهامو توی همون حالت با بی قراری محکم بوسید :
_یه شرطی دارم!

نگاه سوالیمو که دید با هوس و شهوت ادامه داد:
_میخوام اون یه تیکه گوشت بین پاتو بخورم ...
از حرفش لرزیدم و چشمام گرد شد ،
چقدر بی شرم و حیا بود که راحت درخواست بی شرمانه ازم میکرد ..
چونه ام از بغض لرزید و چشمام خیس شد
با دیدن حالت چهره ام ، با اخم شدیدی محکم به خودش فشردم و با حالت تشر گفت:
_برا چی دوباره آبغوره میگیری؟
چیزی ازت کم میشه خسیس ؟؟
تیکه اشو که نمیکنم فقط خواستم یکمی بخورمش!
از اینهمه پر رووییش گریه ام بند اومد !
دهنم باز مونده بود و به قیافه ی حق به جانبش نگاه میکردم
،
خم شد و منو روی تخت خوابوند که ...
دست و پا زدم و خواستم بلند شدم ...
اما زورم نمی رسید و انگار بی فایده بود .
اون با اون هیکلی که سه برابر من بود زورش میچربید به منی که مثه شیشه ظریف و شکننده بودم .
به راحتی دستامو مهار می کرد.

یه جورایی بدم نمیومد و داشتم لذت میبردم
چون خیلی ماهرانه تونسته بود تحریکم کنه و حسای زنانمو بیدار کنه.
این مهارت زیادش توی حرکت دستاش روی بدنم ، حسی بدی
رو به دلم چنگ زد .
مگه تا به حال چند تا دختر بین این دست های داغ و مردونه
نوازش و لمس شدن که انقدر با مهارت منو به خلسه داره میبره؟
از غفلتم استفاده کرد و تو کسری از ثانیه لباسمو از تنم دراورد .
چشماش از نوک پا گذشت و با نگاه سرخ و درنده اش بین پام
و نوک سینه هامو مثل لیزر رصد کرد .
تنم گُر گرفت و حس خجالت باعث شد صورتم داغ بشه .
انقد حالم دگرگون شده بود که نمیفهمیدم و خودمم میخواستمش .
مث اهنربا بهش جذب می شدم اما شرم مانع میشد حرکتی
بکنم .

دستامو روی سینه ها و بین پام گذاشتم و هینی کشیدم .
-یییییههه ، چ...چی کار میخوای بکنی؟
حامی که خنده اش گرفته بود از وضعیت ،
بازمو گرفت سمت خودش کشید و محکم به خودش فشارم داد .
تمام فرورفتگی ها و برجستگی های بدنمون چفت هم شد با فشار های محکمی که از پشت به باسنم وارد میکرد اون حجم عظیم بین پاهاش رو بین چاک نازم حس میکردم .
ناخن های دستام رو که از حرکت یهوویییش برداشته بودم و
روی سینه و شونه اش گذاشته بودم توی گوشت تنش فرو کردم و بی اختیار آهی کشیدم .
-جاان ، جاانم ، خانومم تحریک شده؟
از کلمه ی خانومم ،
هرم داغ نفسهاش روی لاله ی گوشم ،
لبهای خیس و گرمش که پوست گردنم رو میمکید ،
حرکت دستاش که مثل کوره داغ بود که میزد به پوست بدنم
،
همه و همه حس لذت ،
خواب و خواسته شدن رو بهم القا کرد .

دستش که از پشت بین باسن و تپلم فرورفت ، وحشت زده
ازینکه حواسم به پدی که گذاشته بودم و یادم رفته بود بهش
سرمو بالا گرفتم و نگاهی به حامی کردم .
با شهوت و بی قرار به لبهام چشم دوخته بود و تو حال خودش نبود
شلوار و لباس زیر مو با هم پایین کشیده بود که پد و ندیده
بود.
نفس راحتی کشیدم اما به ثانیه نرسید که روی تخت پرت شدم و جیغم از هیجان بالا رفت .
پاهامو به شدت بالا گرفت و از هم باز کرد.
با حس داغی و رطوبت زبونش وسط چاکم ، نفسم تو سینه حبس شد و تنم لرزید .
_اههه .... و...وای خدا ... حامی ..
زبونشو دورانی و تند وسط تپلیم میکشید و
من از شدت لذت روی تخت پیچ و تاب میخوردم .
آه و ناله هام بالا گرفته بود و وسط پام نبض می زد.
صدای ملچ و مولوچش با صدای ناله ی من اغدام شده بود.
باورم نمیشد این صدایی که هر بار با جوون گفتن ها و

قربون
صدقه های حامی شدت میگرفت از من باشه ..
خیلی حس خوبی بود.
انگار تو اسمونا سیر می کردم .
با انگشتای یه دستش چ*و*چ*و*لمو میمالید وهمزمان با دست دیگش سینمو گرفته بود و تو مشتش فشار میداد و حالم و بدتر می کرد .
ریتم نفس های تندش روی پوست بین پام داشت به مرز جنون میبردم.
صدای نفسهای بلند اون هم نشون میداد وضعیتش بهتر از من
نیست .
حرارت بالای بدنم ...
داغی دم و باز دم حامی...
ضربان نا منظم قلبم که میخواست پوست سینه ام رو بشکافه
و بیرون بزنه...
همه و همه انگار می خواستن بهم بفهمونن که من در برابر این
مرد شکست پذیر شدم...
انگار ...

انگار علاوه بر جسمم که زیر حصار آغوش حامی تو تب و تاب
بود ، روحمم داشت تسخیرش میشد .
دستمو گذاشتم رو دستش که سینمو میمالید
از درد خفیف و لذت حرکاتش گوشه لبمو گاز گرفتم و چشمام
رو بستم .
با فرو رفتن زبونش داخلم تحملم تموم شد،جیغی کشیدم و
اسمشو صدا زدم .
ـحـــامی ، آه وای َه ...همینجوری خوبههه ..
سرشو بلند کرد و با رضایت توی نگاهش ، بهم چشم دوخت .
پامو گرفت کشید پایین تر تا کاملا زیرش قرارگرفتم
بعد از بوسیدن لاله گوشم با حالت اغوا کننده ای لب زد :
ـ میدونی که خیلی می خوامت ...
می خوام بچمون بابابیشو امشب حس کنه .
ازینکه گفت بچمون یه حالی شدم و دلم لرزید ...
بچمون؟؟؟
حامی بفهمی با بچه امون چیکار کردم چه بلایی سرم میاری؟

حالا که تا اینجا پیش رفته بودیم و منم جذب حرکات و حرفاش شده بودم ...
سلولای تنم خواستنشو فریاد میزدن ولی تردید داشتم ... میترسیدم از این عطشی که توی وجودم بود ، بودی بد وابستگی و دلبستگی میداد ...
دستشو نوازشگر روی پهلوم و تو چشمام خیره شد:
ـ جوونم ، چشماشو نگاه چه شهلایی شده .
چی میخوای عزیزدلم؟
ایندفعه دوستدارم ازم بخوای ...
اون زبون کوچولوتو تکون بده بگو چی میخوای جوجه؟
شوکه از حرفش دهنم باز موند .
چی رو باید بگم میخوام؟؟؟
باید بگم منو بکن تا کارشو انجام بده؟
فک نمی کردم همچین حرفی ازم بخواد..
ـ تو... تو ... منظورت اینه که..
خم شد و لبامو محکم و صدادار بوسید .
قلبم تند تند زد و استرس گرفتم.
ـ اره من منظورم همونیه که خودتم فهمیدی ...
چشمات داره داد میزنه خماری .
بذار دوتامون لذت ببریم ...
تو اشاره کن من به عرش خدا میبرمت امشب !

آب دهنم خشک شده بود و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود
...
حرفی نمیتونستم بزنم ...
منم می خواستم؟
یعنی ...
یعنی حرکاتم اینجوری نشون داده یا.... قدرت حرف زدن نداشتم ...
تنم کوره آتیش بود ...
تن اون از من بدتر ....
ازم خواست که منم خواستمو ابراز کنم اما من نمیتونم ... نمیشه...
حسم داشت میپرید و دوباره عقلم به کار داشت میافتاد ...
اما از طرفی دلم خلاف دستور مغزمو صادر می کرد
ـ من ... من حالم ... گرممه... برو کنار لطفا ..
صدای نفس عمیقشو شنیدم ...
یه جورایی زبونم دست خودم نبود که تو لفافه انگار هم با دست پس زدم و هم با پا پیش کشیدم ...
دست چپشو گذاشت زیر سرم و کف دست دیگشو رو شکمم
دورانی مالش داد .

یه جوری شدم از احساس گرمی دستش رو پوست شکمم....
ـ عمر بابا دلش بابایی رو میخواد ، چه مامان بدی هستی نمیزاری باباش بره پیشش امشب؟
با گیجی نگاش کردم که لبخند کجی رو صورتش نقش بست:
ـ قربونش بره بابا ببین چه بی طاقته؟
اونم از دست تو کفری شده که انقدر یه دنده و لجبازی !
با این حرفش یه برقی تو چشماش درخشید .
لبهاشو چسبوند روی گونه ام و همونطور که بوسه های ریزی
تند تند روی لپم میزد زمزمه کرد:
ـ هر چند خودت هنوز توله ای .
الان می خوام توله بزرگه رو یه لقمه چپش کنم.
ـ هر چند خودت هنوز توله ای .
الان می خوام توله بزرگه رو یه لقمه چپش کنم.دلم میخواست مثل به آبنبات چوبی میزاشتمت دهنم و اونقدر ممیک میزمدت که تو وجودم حل بشی !
سرشو بالا گرفت و چشمای خمار از خوابمو که دید فهمید چقدر حرفاش روم اثر داشته .
با تخسی و غدی با وحود بیحالی نالیدم:

ـکی گفته من میخوام؟
اصلا اینطور نیست ...
تو از روم بلند شو نشونت بدم نمیخوام .
لبخند کجی زد و انگشتای دستشو بین پام کشید و آورد بالا.
ـمیبنی؟
خیسه ، یعنی چی؟
یعنی الان دلت یه تیکه از وجود منو میخواد تا اروم شی .
انگشت خیسش رو گرفت جلوی دهنم :
ـبخور ببین چه عسلی داشتم میخوردم من!
خجالت کشیدم ،
نگاهی با انزجار به خیسی دستش که از قضا آب شهوت خودم
بود کردم و لب برچیدم :
ـبگیرش اونطرف میماله به صورتم ...
خندید:
ـجاان . قربون لبای آویزونت بشم من آخه .
دوباره لبهامو محکم و با صداهای عجیب غریبی بوسید و آخی از لذت گرفت.
با حرفاش انگار داشت سد مقاومتی که داشتمو میشکست ...

انگار با نگاهش طلسمم کرده که حتی دیگه جوابشو نمیدادم
دست و پا نمیزدم و حتی جواب این بوسه ی آخریش رو غیر
ارادی دادم .
ولی نمیخواستم به همین زودی تسلیم دلم بشم ، عاجزانه نالیدم:
ـ م...من نمیتونم ... نه نمیتونم حامی ...
ـ نمیخواد کاری کنی تو .
فقط لذت ببر و با صدای خوشگلت به من جون بده !
همین حرفو زد ودیگه مهلت نداد ...
چون با کشیده شدن لبهام توی دهنش رسما خفه شدم و خواه ناخواه خودمو سپردم دستش ...
خسته و بی جون از یه رابطه ی سلطه گرانه توسط حامی روی تخت افتاده بودم و به شدت خوابم میومد .
حتی واسم اهمیتی نداشت که لختم اونم توی بغل حامی که
از پشت محکم بغلم کرده و دستاشو مثل سپر محافظ روی شکمم گرفته و بچشو نوازش میکنه .
بوسی روی گردنم زد و تو گوشم پچ زد:
ـبلند شو خرس کوچولو ... دوساعته منتظرم بدار شی یه

چی
بدمت بخوری ضعف نکنی !
گشنمه ام بود ، اونم حسابی!
اما اونقدر خسته بودم که انگار کوه کنده بودم .
غیر از خستگی ، زیر دلم ذوق میزد و دردش دوباره برگشته بود
به خاطر لذت زیادی که برده بودم دوساعتی بود که از درد بی
حس شده بودم !
دستمو گذاشتم روی ساعد عضله ایش و اصوات نامفهومی از
دهنم دراومد :
ـ ِنمیخواد ... دردش ... ول کن ....خواب ...خسته امه
چند لحظه هیچ صدایی نیومد . دوباره داشتم میرفتم تو اغما
که حصار دورم باز شد و سرمای بدی به پشتم خورد .
لرزی کردم که همون موقع چیز خیلی گرم و نرمی دورمو گرفت .
چشمای خمارمو باز کردم و هیکل درشت حامی از پشت تو دیدم بود که داشت میرفت سمت حمام .
چقدر منم دلم یه حمام اب گرم میخواست .

چی میشد منم میبرد و بدنمو ماساژ میداد ؟؟؟
چی؟؟
چی شد الان؟؟
بدنمو ماساژ میداد؟؟؟
وای وای پناه رد دادی . یه شب بود تموم شد رفت چقدر بی جنبه ای اخه؟
خواب از سرم پرید و چشمام باز شد .
فکرم رفت به چند ساعت پیش و رابطه ای که شاید وانمود میکردم تحمیل شده اس ولی سراسر شور و لذت بود ، پر از احترام و احتیاط از سمت حامی
چیزی که تو رابطه های قبلیم نبود .
نفس صداداری کشیدم و از فکر بدن های پیچ خوردمون بهم
اونم دو ساعت پیش بیرون اومدم .
تازه ضعف داشت بهم غلبه میکرد ، حامی هم که توی حمام
بود .
با درد و کوفتگی بلند شدم و بی حوصله پیرهن حامی رو تن
زدم و فقط سه دکمه ی وسط رو بستم
روی اپن ظرفای غذا بود .

همون میگوهای هوسونه ی من !
در ظرفو باز کردم و با دیدن میگوهای پفکی و سرخ شده دلم
مالش رفت .
همونطور ایستاده شروع کردم به خوردن با ولع .
هنوز چهارمین قاشق دهنم نرفته بود که صدای زنگ موبایل حامی توجهمو جلب کرد .
موبایلش روی میز وسط سالن بود و صداش قطعا اگر هم به
حمام میرسید خیلی ضعیف بود .
ساعت ۵صبح کی میتونست باشه؟؟
دلم ریخت .
نکنه واسه کسی اتفاقی افتادع؟؟
دویدم سمت گوشی و بدون اسکرین روش دکمه ی سبزو زدم
.
صدایِ شکوه ی دختری با دلخوری و ناز از نبود دیشب حامی
درکنارش ، خط بطلان کشید روی همه ی تصوراتم !
ـحامی تو بهم قول داده بودی لعنتی ، گفتی شب رو میای پیش من نگفتی؟؟؟

بالاخره خودمو از اینِ زندگی نکبتی و حقیر راحت میکنم ...
صدای گریه ی بلندش شاید دل هر کسی رو میلرزوند.
صدای درمونده و پر از خواهشش چیزی رو توی قلبم تکون داد
باعث شد بی اختیار با گفتن ی جمله تماسو خاتمه بدم .
_تو ..حما... خوابه .. بیدار شد بهش میگم که ....
صدای ناله های دختر بلند تر شد ، با جیغ و شیون پرسید :
_توکی هستی؟؟؟ تلفن حامی دستت تو چیکار میکنه ؟؟
زبونم بند اومد !
خدایا چقدر توی کلام این دختر مالکیت به حامی وجود داشت .
_من ... خواهرشم!
گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی مبل .
تکه های شکسته ی غرورم توی بدنم فرو میرفتن و زخمیم میکردن .
foroosh_tablighat من خر تا یه ساعت پیش داشتم به بودن بچه و بودن خودم
فکر میکردم؟؟؟
یه حالی از مغز تا نوک پام رد میشد .
موجی از نا امیدی .
موجس از بدبختی .

دلم میخواست بشینم اینجا کف زمین و اونقدر گریه کنم که
آب بدنم تموم شه .
دلم میخواست خودمو دور کنم .
برم جایی که نه کسی رو اشنا ببینم و نه ازشون خبری داشته
باشم .
حس میکردم عقبم ....
خیلی عقب ...
جاموندم از همه و همه ازم سبقت گرفتن و رفتن .
حس میکردم خودم باعث شدم اینجا باشم .
من ...
خود من ...
کجای کارو اشتباه کردم؟؟؟
زنگ دوباره و دوباره ی موبایل حامی ناقوس مرگی بود که مدام بهم میگفت "رکب خوردی" ، "تباه شدی" ، " زندگی رو باختی"
چشمام پر از اشک بود اما نمیدونم چرا غرورم اجازه نمیداد اشکم پایین بیاد.
از یه جایی فقط
دلت میخواد تنها بشینی روزاتو شب کنی

دیگه دلت نمیخواد عاشقی کنی
از اونی ضربه میخوری که فکرشم نمیکنی
از یه جا فقط
خودت میمونی و یه دنیا خاطره
نبض قلبتم برای رفتن حاضره
برای رفتن ...
-پناه ، نمیشنوی صدای زنگ موبایلو؟
از روی مبل برگشتم سمت عقب و به شونه های پهنش و بدن
رو فرمش زل زدم.
این مرد ،برای من نیست !
از اولم نبوده ...
شاید اشتباه کردم که دلم رو درگیر کردم ...
من مقصر نیستم . اون بود که یهو رفتارش عوض شد !
اون بود که انقدر با پر و پام پیچ خورد تا آخرش ّ سمی شدم .
حوله ای دورکمرش بسته بود و داشت موهاش رو با حوله خشک میکرد .
منو ندید و رفت سمت آشپزخونه .
صدای زنگ موبایلش قطع شد .
دوثانیه بیشتر نگذشت که صداش از حد طبیعی بالا تر

رفت و
با ترس اسمم رو صدا زد.
_پناااه !
کجا رفتی دختر؟ رفتی دستشویی؟
انعکاس تصویرش توی شیشه های سرتاسری سالن ، زیباترین
تصویری بود که لبخند روی لبم نشوند !
تصویر مردی هراسون که بی توجه به وضعیتش داشت دنبال
دختری شکست خورده میگشت !
وقتی با فریاد اسمم رو صدا زد ، بی رمق با صدای خشدار و گرفته ام نالیدم:
_اینجام
چند لحظه سکوت وحشتناکی شد .
انگار که باورش نمیشد منو روی این کاناپه و توی دید ، ندیده
بود !
صدای نفسی که خیلی عمیق و از سر آسوده خیالی بود توی
گوشم نشست و قطره ی دیگه ی اشکم پایین چکید .
-چی شده؟؟؟ درد داری؟؟ چرا گریه میکنی دردت به جونم ،

دلت درد میکنه اره؟؟؟
جلوی کاناپه پایین پام زانو زده بود و بی توجه به وضع پوشیش تند تند سوال میکرد.
با بغض و نفرت و دلخوری جیغی زدم و بیشتر گریه کردم .
روی سرشونه ها و سرش مشت کوبیدم و با زجه گفتم:
-خائن ...خیانت کار ... عوضیییی ... تو مریضیی ... دیگه نیمخوام ببینمت آشغاااال برو گمشو کنار ....
ترسیده و کمی عصبی مشت دستای ظریفمو گرفت اوی دستاش و کشیدم جلو تا بغلم کنه .
_شیششش ... چه خبرته نصف شبی؟ زده به سرت؟؟؟
زیادی هیجان و لذت بهت منتقل شده دیوونع شدی؟؟؟
با اشاره ریزش به اون همخوابگی بی حرکت شدم و مات نگاهش کردم ...
می .... میخواست از این قضیه سواستفاده کنه؟؟؟
نگاهم توی نگاهش سخت و مرموزش قفل شده بود و روی لبخند رضایت بخش گوشه ی لبش خشک شد!
تمام حس خوب اون لحظاتم پرپر شد و مرد ...
_با .. با اون ... مثل من ...
سکسکه ای کردم که خندید و پر ذوق گفت:
_جان ... جانم ممموش ... نگاه کن چه وضعیتی ساختی واسمون !

با چی؟؟ با زبونم؟ هزار کار دیگه ام میتونم بکنم میخوای امتحان کنی؟؟
لبخندی از سر شیطنت زد که دندون های سفید و براقش مثل
مروارید درخشیدن ....
چیزی توی دلم قلقلک شد از حرفاش ... اما اون دختر ...
ـگو...گوشیت زنگ خورد ...
جوری نگاهم کرد انگار مشتاق شنیدن ادامه ی جمله امه ...
ـی...یه ...دختر بود ...
ابروهاش بالا رفت .
دستاشو دور دهنش کشید و بعد از چند لحظه با تردید و ریز
بینی پرسید:
ـخب؟ کی بود؟؟ نپرسیدی نه؟؟
سرم رو مثل بچه ها انداختم بالا .
ایستاد ، دست زیر زانو و شونه ام انداخت و بلندم کرد .
خودش نشست جای من روی مبل تک نفره و منو توی دلش
نشوند و دستاشو دورم حلق کرد .
سرمو روی سینه ی لختش گذاشتم و از درد قلب و شکمم هق

هق کردم ...
دستش موهامو چنگ زد و صورتشو بین موهام فرو کرد ...
فشار دستش دورم اونقدری لذت بخش بود که زنگ زدن اون
دختر کم کم داشت رنگ میباخت برام .
خدایا این چه حسیه؟؟
دردم از خودشه و ارامشم هم توی بغلش؟؟
صدای آروم و گرفته اش دم گوشم باعث شد بیشتر توی بغلش جمع بشم وفرو برم:
ـ شیرین منی تو ...
به خاطر زنگ زدن یه دختر به موبایل من اینطوری بغ کردی و
گریه میکنی؟؟؟
که چی مثلا؟؟
چرا زنگ زده ؟؟؟
یا چه نسبتی با من داره؟؟
کدومش ناراحتت کرده؟؟
کدومش برام مهم بود؟
کدومش اینطور ویرونم کرده بود؟؟؟
مالکیت توی صدای دختر ...
این داغونم کرده بود ...

رفتار حامی باهاش چه جوری بوده؟؟ اونقدر که نازمنو میخره ناز اونم میکشه؟؟؟
اونقدر که مواظب منه ، مراقب اونم بود؟
به اونم میگفت عزیزدلم؟؟
میگفت شیرینم؟؟
فقط ...
فقط این دختر بود یا ....
اینا بود که مثل خوره به جونم افتاده بود و حس خیانت رو داشتم!...
سرم عقب کشیدم تا بتونم از زیر چونه اش بهش نگاه بندازم
...
سرش رو پایین انداخت و از اون فاصله ی خیلی کم به چشمام زل زد ...
خیرگی نگاهش دلم رو لرزوند . خیلی قشنگ نگاه میکرد ...
به اونم اینطور با شیفتگی نگاه میکرد؟؟
من توهم زدم یا ...
با پایین اومدن سرش و خیس شدن لبهام چشمام بسته شد و
غرق لذت شدم ...
اونقدر عمیق لبهام رو بوسید که لرز خفیفی توی بغل برهنه

اش با اون عضله های سفت و محکم و بزرگش ، کردم .
سینه اش رو چنگ زدم و نفسهام تند شد .
با هر حرکت چرخشی سرش به چپ و راست بند دلم بیشتر
پاره میشد ...
لبهاش رو برداشت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم:
-شیشش ، جانم ...
گرسنه ات نیست؟؟
چشمام رو بستم و با بغض خیلی کمتری همراه با دلخوری اروم لب زدم:
_اشتهام کور شد!
سرشو عقب کشید و با جدیت به چشمام نگاه کرد :
_بیخود!
هم خودت هم بچه ام خیلی ضعیف شدین !
بلایی سرُ خودت اون بادوم بیفته کلاهمون بدجور میره توهم
.
اخم بدی کرد و منتظر اثر حرفهاش روی من شد .
خودمو کشیدم بالا تر و سرمو گذاشتم تو گودی گردنش .
کمرم رو محکمتر گرفت تا نیفتام از روی پاش زمین .
لبهامو گذاشتم روی گوشش :

ـبهم بگو اون دختر کی بود ؟؟
لطفا ...
دستش کمرم رو نوازش کرد و دست دیگش موهام رو ناز کرد
.
-مگه برات مهمه؟؟؟
جا خوردم ...
انتظار هر حرفی رو داشتم جز این ..
شاید نباید انقدر زود وا میدادم ... اصن ..
اصن نباید اجازه میدادم امشب این اتفاقات بیفته ...
مگه برام مهم بود؟؟؟
مگه برات مهمه پناه؟؟؟
برای چی اینجوری ترسیدی؟؟
برای چی اینجور خودتو باختی؟؟؟
-مگه خودت نبودی که میگفتی برم با اینهمه دختر دورو برم و
دست از سرت بردارم؟؟
هووووم؟؟
هیچ تکونی نخوردم و مبهوت نگاهم روی پوست گردنش مونده بود ....
بوس محکمی روی گردنم زد ولی نفهمید که باید این بحثو

تمومش کنه ...
نفهمید هر لحظه داره به احساس نوپای من تبر میزنه ...
احساس نوپای تو پناه؟؟؟
این دیگه چه صیغه ایه؟؟؟
- یادمه میگفتی خودت برام یه دختر خوب پیدا میکنی ...
خیلی هم مسر بودی ..
یادته پناه؟؟؟
یادت میاد چقدر ظالم بودی؟؟
قلبم از تصور عملی شدن حرف احمقانه ی خودم ایستاد ...
با چه عقل و منطقی همچین پیشنهادی بهش داده بودم؟؟
ـ ُخب ..هیع... اگه تو ..هیع ...تو بخوای ...
ـشیشش چته دیونهه ؟؟
من اگه کسی رو بخوام بلدم بدستش بیارم نه بشینم توی جوجه برام پیدا کنی ...
الانم هیچی نمیخوام جز اینکه ُ شکممون سیر کنم ..
سرشو روی سرم گذاشت و بین گردن و شونه اش فشارم داد
.
آخی از لذت و هیجان گفت و با شیطنت زمزمه کرد :
ـ بالاخره باید راند دوم جون داشته باشین هر دوتون تحمل

کنین یا نه؟؟
بغلم کرد و از روی مبل بلند شد تا سمت آشپزخونه بره ...
_نمیخوای بگی کی بود؟؟
خیلی خونسرد و بیخیال گفت:
_حتما یه آویزون بوده دیگه ، روزی صدتا از اینا در روز زنگ میزنن دری وری میگن
اما این یکی خدا خیرش بده...
با شک و بدبینی بینیمو چین دادم:
_توکه گفتی نمیشناسی؟
گذاشتم روی جزیره ی وسط آشپزخونه و دست به کمر جلوم
ایستاد .
با مظلومیت و کنجکاوی نگاهش کردم
چشماشو رو هم فشار داد و پوفی کرد:
_هنوزم میگم ... نمیدونم کدومشون بودن اما هر کدوم که بود خدا براش خوب بخواد .
باعث شد من بفهمم تو اون مغز فندق تو چی میگذره ...
با خجالت و شرم سرمو پایین انداختم و نگاهمو ازش گرفتم
...
اگه میفهمید که من تا سقط پیش رفتم باز هم بدون بچه

منو
میپذیره؟؟؟
دیوونه شدی پناه؟؟؟
اینم سواله میپرسی؟؟؟
معلومه که بهت رحم نمیکنه
تو میشی قاتل بچش ...
قاتل کسی که از ُ پوست خونشه وهر لحظه داره باخاطره سازی باهاش ،بیشتر عاشقش میشه ....
با حرفش به خودم اومدم و ترسم از قبل بیشتر شد:
ـشانس آوردی دیروز بعد از خرابیه حالت اونی که بهش فکرمیکردم نبود وگرنه ...
سکوت کرد و هشدارگونه نگاهم کرد
نامحسوس آب دهنمو قورت دادم
شانس آوردی پناه !
شانس؟
یادت رفت اون بچه از رابطه نامشروعه؟
اونم از کی ؟
از مردی که بابی رحمی به حریمت تجاوز کرد و تورو به خودش اسیر؟؟؟
چی باعث شده که الان دودل بشی جای پس زدن و لیچاربارکردنش بگی که شانس آوردی؟؟

واقعا چی؟
انگار سکوتم مهری بر تایید حرفش بود
که خواست دهن بازکنه ولی مجال ندادم با دلخوری توپیدم
:
_نترس کسی به تخم دو زرده ی آقا کاری نداره که فردا پس
فردا واقعی قد علم کرد با افتخار به شاهکارش نگاه کنه و با
خودش بگه بنازم ناز موز پرودمو
مبهوت نگاهم کرد ...
اما خیلی طول نکشید که گوشه ی چشماش از خنده چینی
خورد و غرق لذت از حرفم نزدیکتر
اومد
انگار خیلی خوشش اومده که اینجوری نیش چاک داده و
لخت جلوی من ایستاده ...
نفهمیدم چی شد ولی با دردی که از دندوناش توی سینه ام
جریان پیدا کرد آخی گفتم
_اینم تنبیهت که به سالارم
موز و به بچم نگی موز پرورده
جوجه ی زبون دراز
با غیظ رو برگردوندم و با حرص گفتم:
- اینم بخت منه که داداشم حامله ام کنه و ....
نیشخندی زد و با پشت دستش اروم زد روی دهنم:

ـاونجوری لبای خوشگلتو عینهو سکته ایا نکن
بوسه ای رو لبام زد و دستشو برد سمت پهلوم که
صدای شکمم از گرسنگی باعث شد
دستش سمت شکمم تغییر جهت بده .
انگشتاشو نوازش گونه روی شکمم کشید.
با حالتی که تو دلم حسادتو فوران میکرد
با شوقی بی حد خندید و رو بهم گفت:
ـآی آی
توله بابایی بلاخره یه خودی نشون داد
فک کنم اونم با حال امشب مامان و باباش یه حالی و حولی کرده اون تو
از خجالت سرخ شدم ...
چقدر بی حیاست این خدایا ...
هر لحظه احساس حامی به این بچه بیشتر منو به شک میندازه
که این وسط من اصلا مهم هستم؟؟
پناه فقط وسیله ای واسه ارضای هوس پدر وِ هلو دنیای پسره
از فکر سواستفاده شدن با لحنی حرصی گفتم:
ـ صدای قار و قور شکمم ربطی به صدای بچه بی دست و پا نداره که بخواد خودی نشون بده

از گرسنگیه مادر بدبختشه شاید ...
خدا شفات بده ...
به کناری هولش دادم و خودمو از رو جزیره انداختم پایین
یهویی افتادنم باعث شد دستای حامی دور کمرم قرار بگیره
پهلوهامو فشار داد تا از ضرب پایین اومدنم کم کنه
عصبی و شمرده غرغر کرد:
_لازمه سرمشق جدید بهت بدم
ازین به بعد هر لحظه تو ذهنت مینویسی و تکرار بکنی
من دیگه یه نفر نیستم
من الان دونفرم
از قضا قراره چند صباح بعد مادر بشم پس باید مث وحشیا
از جایی نپرم . هووم؟؟؟
چونه ام رو از حرصی ساختگی جمع کردم و بالا دادم .
دو قدم جلو رفتم و کمرم رو خواستم از دستش بکشم
بیرون
.
اما به حدی که نوک انگشتای پام روی زمین برسه فقط
بلندم
کرد و باز عقب کشیدم .
_بودی حالا ...
صبحونه در خدمتت باشیم مامان کوچولوی زشت

برگشتم سمتش:
_عهه جداا؟؟
که من زشتم آرههه؟؟؟
لباشو بهم فشار داد تا خنده اش از لحن تهدیدی من مشخص
نباشه .
اما دور چشماش چین افتاده بود .
سری به تایید حرفم تکون داد و با آبروی بالا رفته نگاهم کرد :
_پس بابای من بود که تا همین یه ساعت پیش مدام تو گوش
من میگفت
"توِ جون منی"
توِ خون منی"
"توِ خوشگل منی"
"توِ کوفت منی "
"توِ زهرمار منی "
آره؟؟؟ کی بود هی این رو میگفت بهم تا یه ساعت پیش؟؟ پسر همسایه بود؟؟
صورتش به حدی جدی شد که جو از اون حالت کلکلی و شوخی بیرون اومد:

ـمواظب حرف زدنت باش !
پسر همسایه یعنی چی ؟؟؟
وسط لب پایینمو گاز گرفتم و به چشمای سخت شدش ُزل زدم
ـمن نگفتم تو خوشگلی ...
گفتمِ خوشگل منی ...
الانم میگم ...
ولی مگه وقتی خوشگل منی ، یعنی تو زیبایی؟؟
مگه ندیدی که مجنون چه جوابی راجع به زیبایی لیلی میده
"گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خاموش چون تو مجنون نیستی "
دست به کمر زدم و با چشمهای ریز شده گفتم:
ـخب؟؟
با شیطنتت نیشخندی زد و کمرم رو سمت خودش کشید:
ـیعنی لیلی زشت بوده اما برای مجنون که عاشق بوده زیبا بوده ...
فرق سرم رو بوسید و زمزمه کرد :
ـ توِ خوشگل منی !

حتی اگه همه عالم بگن این دختر به درد تو نمیخورده ...
نکن حامی اشتباهه ...
من جون میدم برای این اشتباه زندگیم ...
سرم روی قلبش بود و با تک تک جمله هاش چیز ریزی زیر دلم
حرکت میکرد ...
با وجود آرامشی که از اون هم آغوشی باهاش گرفته بودم اما
الان به طرز عجیبی دلم میخواست ازش بدم بیاد ..
با وجود اون تماس از دختری که اونطور عاشقانه پدر بچه ی منو صدا میزد و خواستار وجودش بود و این حواس جمعیش
به بچه اش به جای من ، دیگه اشتهایی برام نمونده بود ...
با اینکه دلم ضعف میرفت اما نمیدونم با خودم یا حامی لج کرده بودم
- ساعت رو نگاه ، غذاتم نخوردی!
-نمیخورم
صدای متعجبش از بالای سرم اومد:
-نمیخوری؟
پس چرا این همه منو کشوندی اونجا که الان بگی نمیخوری
کلافه از وجود اون همه فشاری که روم بود پوفی کشیدم

از توی بغلش خواستم بیام بیرون تا سمت اتاق برم ...
مچ دستم روگرفت و محکم فشار داد
آخی گفتم و تیز سمتش برگشتم اما با دیدن چشمهای عصبانیش و صورت برافروخته اش حرف توی دهنم ُمرد
ـاون روی سگم داره بالا میاد ...
از اون موقع تا حالا داشتم نازتو میکشیدم
باهات فاز شوخی برداشتم که فکرت از چیزای مسموم دور بشع ...
ساعت 5صبحه
یکم شعور و درک نداری که من تا دو ساعت دیگه باید برم و
دیشب رو به کل نخوابیدم و به جاش دارم با توی کله شق دهن به دهن میزارم ...
از زور حرص نفسم بالا نیومد ...
منت میذاشت؟؟؟
منت چی رو میذاشت؟؟
منت تا صبح بیدار بودنش رو؟
منت اینکه تا صبح زیرش بودم و بدون هیچ نسبتی خودمو دراختیارش گذاشته بودم تا آروم بگیره رو سر من میزاشت؟؟
ـخودخواه !

تو یه احمقی حامی که بلد نیستی با یه زن حامله چطور باید رفتار کرد ..
تا گفتم زن حامله نگاهش سمت شکمم رفت و همچین نیشش
باز شد که انگار نه انگار توهین شده بهش ...
_ مگع من گفتم تا صبح بیدار باش و صدای منو دربیار که حالا نخوابیدنتو منت میزاری سر من؟؟؟
برو گمشو ..
حالم از تو و مردای نسل تو بهم ...
آخ ..
آخ ابیی حامییی ....
حامی درد داره بردار دندوناتو از روی بازوم ...
با حرص دندوناشو فشار میداد و صورتش از رضایت میدرخشید ...
اولین قطره اشکی که از چشمم چکید باعث شد گوشتم رو ول کنه
_آخیششش ...
نگا جاشو چه قشنگ افتاده لامصب ..
دیدی گوشتت زیر دندونم بود کوچولو ...
دیدی چه دردی داره این گوشت رو با دندونات فشار میدی؟!

با بغض نگاهش میکردم و اشک میریختم ...
نوچی کرد و کف هر دو دستش رو روی اشکای صورتم کشید
..
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با محبت و البته هشدار گفت:
_گوشتم لای دندونته پناه ...
خیلی هم برام عزیزه ...
ارزشش برام بیشتر از تو نباشه کمتر نیست ...
با اشک و دلخوری گفتم:
_بردار دستتو نمیخام بهم دست بزنی ...
نگاه جاشو چیکار کردی نامرد
جای دندونات روی بازومه ...
جدی توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد:
_پناه حواست هست دندوناتو روی گوشت من فشار ندی دیگه؟؟!
میدونی که چقدر جدی ام تو این موضوع ..
پناه هیچ کسی رو جز من فعلا توی این زندگی نداری ..
منو داری که جونم به جونت بنده ..
ولی اگر ...
اگر بفهمم کاری کردی که یه تار مو از سر بچم کم شده

باشه
...
اونوقت روی دیگه ی حامی رو میبینی که چه جوری قیدتو میزنه ...
چه جوری میسوزونتت و از درد به خودت میپیچی ...
قلبم تند تند میزد ...
حس میکنم چیزی فهمیده اما به روم نمیاره ...
وای وای نکنه پدی مدی چیزی تو دستشویی ددیده؟؟؟
زانوهام داشتن میلرزیدن ...
دستمو اورد بالا و روی جای تک تک دندوناش روی بازوم رو بوسید ...
*
الان حدود ۵ساعت میشد که روی صندلی نشسته بودم و این
خانمه روم افتاده بود و آرایشم میکرد ...
دیگه داشتم از کمر درد و خستگی بیهوش میشدم ...
حس میکردم بدنم خشک شده و حتی بچه هم توی شکمم به
اعتراض در اومده بود که انقدر زیر دلم درد میکرد.
با اینکه من زیر دست کارآموزها نشسته بودم
اما باید بگم خدایی خوب بودن توی کارشون ...

مدام از هم تبادل نظر میگرفتند....
اصلا اجازه نمیدادن من خودم رو توی آیینه نگاه کنم ...
نه که برای من اهمیت داره؟؟
هر کار که میخوان بکنن
فقط دلم میخواد زودتر تمو شه بره این مراسم مزخرف ...
همزمان سه تا عروس دیگه هم با من داشتن آرایش مشیدن
که البته خود نوشین خانم بالای سرشون ایستاده بود و نظارت میکرد .
_عزیزم چشمات رو ببند تا آرایش چشمت رو انجام بدیم .
پلکامو بستم و سرم رو به پشتیه صندلی تکیه دادم ...
حامی وقتی صبح همراه با من بالا اومد و بی توجه به تعجب من ، اولتیماتوم هاشو به پرسنل آرایشگاه راجع به خسته نشدنم و مراعات حامله بودنم داده بود ، نمیدونم چرا بغضم
گرفت ...
از تنهایی خودم ..
از اینکه توی این روز مهم هیچ کس پیشم نبود ...
نگاه ترحم برانگیز بقیه مدام روی اعصابم رژه میرفت ..
حتی بهار بی معرفتی که امروز جواب هیچ کدوم از تماس هامو نداده بود هم بدجوری دلم رو شکونده بود .

یه بویی ...
یه بوی خاصی پیچید زیر دماغم و تمام دل و روده ام رو هم
... زدبه اختیار عوق بلندی زدم که آرایشگرمشغول آرایش
چشمم ،
هینی کشید :
ـ یییییههههه چی شد عزیزم ؟
حالت بده؟؟؟
کمکت کنم بریم داخل دستشویی ..
بدنم قفل کرده بود و نمیشد از روی صندلی بلند بشم ..
نوشین:
ـ خانم کیانی حالتون خوبه؟
چی رو وایستادی نگاه میکنی صدف ؟؟ کمکش کن بلند شه
ببریمش تو دستشویی ...
اینهمه انعام گرفتی که اینطوری مراقبت ویژه به عمل
بیاری؟
گوشام توی اون حالم افتضاحم تیز شد ...
انعام ؟؟
انعام چی؟؟
کشک چی ؟؟
آش چی؟؟؟
حامی اینجا هم قدرت نمایی کرده بود؟؟

حتما پول داده مواظب منم باشن که یه موقع فرار نکنم ...
مراقبت ویژه؟؟
خدای من...
چقدر یه مرد میتونست سنگدل باشه که اینطور رفتار کنه ؟؟
بی جون و رمق دست های دو تا آرایشگری که زیر بغلم رو گرفته بودن تا با کمکشون به سمت دستشویی برم رو پس زدم
و با هر جون کندنی که بود خودم رو به روشویی رسوندم ...
شکمم مدام منقبض میشد و چیزی توی دلم پیچ میخورد ...
تنها چیزی که از معده ام پس زده میشد زردآب بود و اسیدی که سوزشش به گلوم میزد و داشت جونمو میگرفت ..
شیر آب رو باز کردم و بی توجه به صدا زدن های مکرر و تقه
هایی که به در دستشویی میخورد مشت هامو پر از آب کردم
و روی صورتم پاشیدم ...
نگاهم که به چشمهای آرایش کرده ام توی آیینه افتاد
پوزخندی به قیافه ی مضحکم زدم

بیچاره ها دوساعت روی صورتم داشتند کار میکردند
و من در عرض چند ثانیه همشو نابود کردم ...
تقه ی دیگه ای به در خورد و صدای نوشین خانوم بود که
میگفت:
_عزیزم حالت خوبه؟؟
به چیزی احتیاج نداری؟
میخوای زنگ بزنی به شوهرت بیاد ببرتت درمانگاهی
جایی؟؟
ای وای اگه میدونستم بارداره قبول نمیکردم ...
چه دردسری شد ...
چونه ام بیشتر از بغض لرزید ...
چقدر همه جا حس غربت و اضافه بودن میکردم
من الان به حضور مادرم احتیاج دارم ...
به نکرانی اون برای وضعیتم ...
ازدواجش

َ
حساس ترین دوره برای یه دختر زمان
حساس ترش وقتی که بارداره ...
حامی باعث شد هیچ کدوم از دوره های مهم زندگیم مامانم
رو نداشته باشم ...
قفسه ی سینه ام از غم تلمبار شده روی سینه ام درد

میکرد ...
صدف که کارآموز میکاپ بود و داشت صورتم رو درست میکرد با تعجب و شگفتی آروم گفت ولی من شنیدم و خورد
شدم:
_مگه بارداره؟؟؟
مگه این عقدش امروز نیست ؟؟
بچه اش نامشروعه؟
صدای گریه ام که بلند شد همه از اونطرف در به ُ هول ولا افتادن ...
خدایا میشنوی؟؟؟
من مامانم رو همین الان میخوام نه اینارو ..
_زبون به دهن بگیر صدف ...
اگه شنیده باشه ، یه اتفاقی براش بیفته دردسر میشه واسمون ...
مگه ندیدی چه اولدورم بلدورمی کرد شوهرش اول صبحی ؟؟؟
حالا مگه گریه ی من بند می اومد ...
حالم هر لحظه بدتر میشد و شکمم با درد بدی پیچ میخورد ...
در با صدای محکمی کوبیده شد که از جا پریدم و با

سکسکه
به در نگاه کردم ...
_دختر بیا بیرون تو رو به خدا اینجوری نکن ...
کل کارامون رو هواست توام که رفتی اون تو ختم گرفتی..
خودت هیچی اما این بنده های خدا اینجا نشستن باید دو سه
ساعت دیگه حاضر باشن ...
_واا مگه حامله نیست چرا به فکر بچه اش نیست اینجوری میکنه ؟
ولش کن نوشین جون بقیه رو به خاطر یکی که نباید سوزوند
که ...
صدای کلافه و پریشون نوشین خانوم که مخاطب به ماندانا حرف میزد باعث شد از کار بچه گانه ام شرمنده بشم ...
_ماندانا لطفا کشش نده ...
خانم ها بفرمایید روی صندلی هاتون تا آرایشگرهامون بیان تکمیل میکاپ ...
بفرمایید ...
چیز جالب و قابل دیدنی نیست!
لب پایینمو گاز گرفتم و چشمامو محکم بستم ...
حالا با چه رویی برم بیرون؟؟

چقدر حس خجالت و شرمندگی دارم ..
چند تا نفس عمیق کشیدم تا اون غمباد حجیمی که توی گلوم
گیر کرده بود رو قورت بدم ...
صورتم رو با مایع به اجبار ُشستم تا از سیاهی و مواد آرایشی
پخش شده توی صورتم پاک بشن ...
قیافم بیشتر از این نمیتونست مزخرف بشه ...
آرایش پاک شده ...
چشم های پف کرده و قرمز که زیرشون گود رفته بود..
دماغی که به خاطر گریه ی زیاد قرمز و بزرگ شده بود ...
دستام لرزش گرفته بود ...
میدونستم از ناراحتی وِ استرس چند ساعت دیگه است ...
سرمو پایین انداختم تا با کسی چشم تو چشم نشم ...
از دستشویی بیرون اومدم ...
نوشین خانوم تا منو دید با قیافه ی نگرانش شروع کرد به حرف زدن :
ـعزیزم حالت خوبه؟
میخوای به شوهرت زنگ بزنم؟
اصلا روی نگاه کردن به کسایی که داخل سالن بودن رو

نداشتم ....
با سوال نوشین همه ساکت شده بودن و بیست جفت چشم به
من زل زده بودن ...
نفسی عمیقی کشیدم و با لبهایی که مطمئنم میلرزید لب زدم:
ـ خو...خوبم...
نمیخواد به کسی زنگ بزنید ...
ببخشید اینطوری شد ...
واقعا تحت فشار زیادی بودم که یهو نشد خودمو کنترل کنم و
...
نوشین نزاشت من حرفمو کامل کنم ...
دستش رو به نشونه ی همدلی روی کمرم گذاشت و به فشار
ملایمی به سمت جلو هولم داد ...
ـعیبی نداره گلم برو بشین دوباره بچه ها روی صورتت کار کنن ایندفعه خودم بیشتر سر میزنم کارت سریع تمام بشه ...
با خنده و شوخی برای عوض کردن جو ادامه داد:
ـمیترسم نرسیم کارتو به موقع تموم کنیم این دامادی که

من
دیدم صبح با چه هشدار و جذبه ای سفارش میکرد بفهمه عروس رو گریه هم انداختیم دیگه واویلا باید اینجارو ببندیم
بریم....
لبخند کوچیکی از این همه ترس در برابر حامی زدم ..
همون دختری که اسمش صدف بود و میکاپ صورتم رو زده
بود و
من حالا با گریه ی بی موقع ام داغونش کرده بودم،
با لیوان آب قندی از آشپزخونه ی کوچیک آرایشگاه بیرون اومد ...
نوشین خانوم لیوانو ازش گرفت و داد به من و گفت:
_اینو بخور یکم حالت جامی آد ...
برای اینکه این بحث تموم شه آب قند رو خوردم که واقعا خیلی توی سرحال کردنم موثر بود :
_ممنونم ...
دوباره روی صندلی نشستم تا از نو شروع به آرایش کردن بکنم
تو این فاصله که صدف دوباره با نارضایتی مشغول کارش شد

، گوشیم رو چک کردم ...
با دیدن ۵تا میس کال از بهار ته دلم نوری درخشید ...
آخرین پیامش رو که باز کردم و خوندم قلبم به حدی
خوشحال شد که اصلا توی باورم نمیگنجید روزی از اومدن
بهار انقدر خوشحال بشم ...
نمیدونستم این اومدن بهار ،یعنی رفتن خوشی های هر
چند
کوچیک اما باقی مونده ی من ...
نوشین خانوم به خاطر اینکه زود تر آماده شم خودش
اومد
اول صورتمو با شیر پاکن تمیز کرد بعد یه چن تا مایه به
صورتم زد به یکی از کار آموزاش هم گفت همزمان با میکاپ
روی ناخون هام کار کنن
صدای زنگ در و باز شدنش رو شنیدم ...
اصلا حواسم نبود به ساعت پیامی که بهار داده بود نگاه
کنم،
همین که نوشته بود میاد و تنهام نمیزاشت اونقدر بهم
انرژی
داده بود که بی اهمیت شاد و شنگول نشستم ...
چرا نباید شک میکردم که برای چی از اول نیومد باهام و
یهو

از وسط کار پیام داد میاد ؟؟
_سلام ... پس هنوز کاری نکردین که؟؟
چشم هام به آنی باز شد و روی آرایش غلیظ چهره اش مات شد ...
چشم هاش قرمز بود و یکم پوف داشت و یه لبخند سرد روی
لبهاش بود ..
اما با مهارت خاصی با آرایش پوشش داده بودشون و اگه کسی دقیق میشد میفهمید حال و هوای این چشم ها بارونی
بوده ...
هر کی چهره ی اونو میدید و با من مقایسه میکرد فکر میکرد
بهار عروس مجلسه و من مترسک سرجالیز ...
نمیدونم از دیدنش چه حسی بهم منقلب شد که اخمام در هم
فرو رفت و سلامشو اروم جواب دادم :
_سلام .. فکر میکردم صبح باهام بیای!!
چند لحظه خیره به پف چشمهام شد و رنگ چهره اش باز تر
شد ...

انگار که دلش آروم بگیره نفسی کشید..
میدونستم بهار حامیو دوست داره و با دیدنش فهمیدم که بابت ازدواج منو حامی ناراحته...
حقیقتش یهو بابت زنگ زدنام به بهار از دست خودم عصبانی
شدم ...
کاش بهش زنگ نمیزدم ، نمیدونم چرا جدیدا حس خوبی نسبت به حس بهار به حامی نداشتم ...
غم وجودم رو پر کرد ...
اگه کسی رو داشتم که ازش بخوام پیشم باشه هرگز به بهار
زنگ نمیزدم ...
دوست نداشتم بهار حامی رو ببینه ...
ولی اون تنها فرد نزدیک به منه ..
حتی از کاری که دارم با بچه میکنم خبر داره و صد در صد که
دست داره تو این قضیه ...
شاید اگه بهار نبود من هیچ وقت شجاعت خوردن اون قرص
ها رو نمیکردم ...
اما هر چی باشه اون یه رقیب حساب میشه ...

شاید پشت کارایی که برام میکنه منظوری داره ، چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟!
_پناه ...
نگاهمو بهش دادم که با یه حالت ترحم برانگیز و حسرت واری
گفت:
_ چرا چشمات انقدر سرخه و پف کرده؟
گریه کردی؟
پناه به خاطر اینکه من دیر اومدم گریه کردی خواهری؟
تو رو خدا ببخشید من یه چند روزی هست سرم درد میکنه ...
غصه ی تو هم شده قوز بالا قوز ...
دستم رو دراز کردم تا دستشو بگیرم ...
با اکراه دستمو گرفت و فشار ملایمی داد و خیلی زود دستمو رها کرد ..
با حالت زار و چشمایی که هر لحظه اماده ی تلنگر بود برای گریه کردن ، نشست رو صندلی کنار آیینه و بهم خیره شد .
نگاه ماتم رو که به خودش ددید دست و پاش رو جمع کرد و
لبخند بی جونی زد :
–پناه تو واقعا میخوای با حامی ...

یعنی خب .. چطوری بگم ...
کنجکاو دست صدف رو پس زدم و مشتاق ادامه ی
حرفهاش
بودم ...
چی میخواست بگه؟؟؟
بهار راحت نبود جلوی صدف حرفی بزنه و نگاه های ز یر
ِ چشمی مداومش ، این حس رو به صدف هم القا کرد که
پوفی
کشید و هشدار گونه به من گفت:
_عزیزم اگه به موقع آماده نشدی عواقبش پای خودته ...
نیم ساعت دستشویی بودی ، الانم که اینطور ...
قلم آرایش چشم رو به حالت پرت مردن انداخت جلوی
ایینه
و به سمت یکی از عروس های سالن رفت ..
لبمو گزیدم و خنده به صورت متعجب بهار ُزل زدم ...
بهار سری تکون داد و گفت:
_نیم ساعت دستشویی بودی؟ چیکار میکردی اون تو
مگه؟؟؟
نفس عمیقی گرفتم :
... یکم استرس داشتم ..
ِی

_
هنوزم دارم ...
از واکنش فامیل
از کاری که دارم با بچه میکنم
از ازدواجم
از ِ فهمیدن حامی در مورد قرص هایی که مصرف کردم ...
نگاهی به چشمهای درشت بهار انداختم ...
خواستن و عشق از چشمهاش لبریز بود اما مقاومت میکرد تا
سدی جلوی این خواستن بسازه و چیزی بروز نده تا غرورش بیشتر از این ِله نشه ....
_از همه چی واهمه دارم بهار ..
اصلا نمیفهمم داره چه اتفاقی میفته یا چی در انتظارمه ..
دو شب پیش حامی تهدیدم کرد که اگه یه مو از سر بچه کم
بشه بد جوری تلافی میکنه ...
بهار سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی از چشمش روی گونه اش غلتید :
_ واقعا میخوای باکسی که زندگیتو نابود کردو بهت تجاوز کرد ازداج کنی؟؟؟...
پناه نکن اینکارو ...

نا امید تر و با حسی سرکوب شده نگاهش کردم .
چی میخواست بگه که نظرش رو عوض کردد و اومد ارایشگاه؟
_باربد داغونه پناه ...
از وقتی جریان رو فهمیده بدجوری داغ کرده ...
نقره داغش کردین شماها...
منم... منم اگه این حالمه برای دل تک برادرم عزادارم ...
_اگه حس میکنی پشتت خالی شده ، حمایت آقاجونت و مامانتو نداری و مجبوری به حامی تکیه کنی ...
لباشو بهم فشرد و نگاهشو ازم دزدید : _پناه باربد اونقدر عاشقت هست که همین الان بیاد اینجا و با خودش ببرتت ....
یکه خورده و حیرت زده به ابروهای گره خورده و دستای مشت شده روی زانوهاش نگاه کردم ....
چی میگه این دختر ؟؟؟
عقلش سرجاشه؟؟؟؟
یعنی بعد اون همه آبروریزی ایندفعه خودم تیشه بردارم بزنم
به ریشه ی آبروی باقی مونده ام؟؟؟
_بهار ....
دستش رو به حالت سکوت بالا اورد و ادامه ی حرفم رو

قطع
کرد:
_میدونم شاید تعجب کردی ...
شاید فکر کنی من به خاطر منافع شخصیم اومدم اینجا و ازت این خواهش رو کردم اما خودت میدونی چقدر باربد برام
اهمیت داره ..
صندلیش رو جلوتر کشید ، دستامو توی دستش گرفت و محکم فشار دادو نگاهی عاجز و دردمند تو چشم های غرف در تعجب وِ عصبانی من ادامه داد :
_تو به درد حامی نمیخوری پناه ...
حامی مردیه که زورگو و خودخواهه ... کسی که باید یه دختر خودخواه مثل خودش وارد زندگیش بشه که بتونه باهاش کنار بیاد ...
حامی خودخواه بود ...
راست میگفت اما خودخواه بود چون فقط به خاطر خودش من رو صاحب شده بود ...
بدون توجه به خواسته ی من وارد زندگیم شده بود ...
بدون خواست من بچه ی تو شکمم بوجود اومده بود ...
اما اعتبار خودش رو هم زیر سوال برد ، نبرد؟
هر چی خواستم برام فراهم کرد ، نکرد؟

من حتی سعی کردم بچه اشو نابود کنم ...
بچه ای که از وجود خودمم بود ، بچه ای که شور و اشتیاق تو
نگاه حامی رو به قدری به ُرخ میکشید که تازگی ها حسادت رو بهم غالب میکرد ...
چشمام رو بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم :
_نمیتونم بهار ... من الان یه زن متأهلم با یه بچه از شوهری
که تا چند ساعت دیگه قانونی میشه ...
بهش بگو اگه غیرت و مردونگی داری فکر ناموس بقیه نباش
...
چیزی اگر بوده هم تو گذشته بوده و خاطره شده ...
مردمک چشم های بهار لرزید و دست هاش یخ شد ...
با بغض و کینه و حسرت ، در حالی که سعی میکرد زیاد از خودش بروز نده و خودش رو خوب نشون بده لبخند بیجونی
زد و با صدای به شدت گرفته ای زمزمه کرد :
_ب...باشه ... من ..من فقط میخواستم برای آخرین بار چشمهاتو به روی حقیقت باز کنم ...
اما تو انگار تصمیمت رو گرفتی ...

نفس لرزونش رو بیرون داد و دستاش رو پس کشید :
_یکم حالم خوب نیست ، یعنی باربد ... تنها نباشه بهتره ولی
سعیمو میکنم که بیام ...
قطره اشکی از گوشه ی چشم هاش چکید و چونه اش لرزید :
_امیدوارم خوشبخت بشی
خم شد و روی گونه امو بوسید ...
یک آن دلم خیلی گرفت ...
قرار نبود اینجور بشه ...
قرار نبود من جایگاه رویاهای صمیمی ترین دوستم رو صاحب شم ...
*****
کمرم درد گرفته بود ...
دلم میخواست بلند شم و روبه همشون داد بزنم :
_خفه شید دیگه چقدر جیغ و سوت میزنید ...
اما تنها کاری که ازم برمیومد این بود که تحمل کنم تا بالاخره
تموم بشه...
نگاه های فامیل و پچ پچ های درگوشیشون بدجوری اعصاب و روانم رو بهم میریخت ..

توی جام تکونی خوردم و خودمو بیشتر توی بغل حامی جا دادم ...
دستش رو روی کمرم گذاشته بود و با آرامش خاطر از اینکه توی بغلش لم دادم کمرم رو اروم می مالید ...
نچی از خستگی کردم که کمرمو فشار ریزی داد:
_شیشش ، یکم دیگه تحمل کن قربونت برم تموم شه
صورتم رو به حالت گریه توهم کردم و با ناراحتی گفتم :
_دیگه نمیتونم به خدا ، کمرم داره میشکنه حامی .. این کفشاهم ....
چشمم که به بهار افتاد مغزم یه آن فلج شد!
حامی رد نگاهم رو گرفت و با دیدن بهار اخماش کمی درهم رفت ....
کمرم رو بیشتر سمت خودش کشید و توی بغلش فشار خفیفی
داد ...
با تعجب به قیافه و تیپ خفنش زل زده بودم ...
به حدی زیبا و خواستنی شده بود که نمیتونستم چشم ازش
بردارم ...
بی اختیار سرم رو بالا گرفتم و نگاه حامی رو دیدم که با اخم

به بهار زل زده ...
چیزی ته دلم جوشید و اخمام رو تو هم فروبرد ...
از حرص و خشمی که وجودمو گرفته بود آرنجم رو به شکمش فشار دادم تا َرهام بکنه ...
با اینکارم توجه اش به من جلب شد و با همونِ جدیت تو نگاهش برگشت سمت من !
_خوشم نمیاد دیگه با این دوستت بگردی ..
این یه هشداره پناه ...
بفهمم ... ببینم ... بشنوم که هنوزم باهم در ارتباطین من میدونم و تو !
با تعجب و شگفتی ازِ بیزاری نگاهش به بهار خواستم حرفی
بزنم که بهار بهمون رسید :
_سلام
خودم رو جمع و جور کردم و لبهام رو با زبون تر کردم:
_سلام عزیزم ، خوش اومدی!
بهار لبخند لرزونی زد و به دهن حامی چشم دوخت ...
با نگاهش من هم به حامی خیره شدم ولی دریغ از حتی یه نگاه ....
چه برسه جواب سلام دادن !
خواستم تشری بزنم که با حرف های بهار گلوم خشک شد و

سرم نبض خفیفی گرفت ...
_من ... من بابت حرف هایی که زدم ... عذرخواهی میکنم حامی خان .. بی عقلی کردم اون حرف ها و اون ....
نگاهش سمت من اومد ....
چشماش رو با عجز بست و لبهای رژ زده اشو بهم فشرد ...
_کارم خیلی زشت بود ... شرمنده ام ، امیدوارم که ....
پریدم تو حرفش و به زور نالیدم:
_از چی حرف میزنی بهار ؟!
چه کار زشتی؟
چه حرفی ؟
یکی به منم بگه اینجا چه خبره ؟!
آب دهنش رو به زور قورت داد که حرکت سیبک گلوش رو من
هم تونستم ببینم...
قلبم اونقدر محکم میکوبید که حرکت قفسه ی سینه ام به وضوح مشخص بود ...
نکنه بهش گفته من قرص میخورم؟
یا قصد داشتم بچه رو بندازم؟؟
دهنم از استرس خشک شده بود و دستام مثل یخ سرد شده
بود ...

حامی که انگار اصلا از این بحث راضی نبود خیلی سرد و محکم گفت:
_فراموش کنید مثل من ...
نمیخوام حرف هر کی و ناکسی روی زندگی الانم تاثیر داشته
باشه ...
کمرم رو بیشتر فشار دادم و اخطارگونه ادامه داد:
_زن من حامله است ...
استرس و ناراحتی به خاطر حرفهای صد من یه غاز براش مثل ّسمه ...
خوش ندارم حتی به تار مو از ّ بچه ام کم بشه!
نفسم با حرف بچه و پیش کشیدن موضوع بارداریه من حبس
شد ...
یعنی واقعا حرفی رفته زده به حامی؟
ظهر که اومد آرایشگاه گفت جایی بوده قبلش ...
با ُشک با صورت ُسرخ شده از حرص بهار نگاه کردم و ناباور زمزمه کردم:
_بهـار ، حامی درباره ی چی داره حرف میزنه؟!
چشماش رو با بغض و دلخوری از روی حامی برداشت و سمت

من داد ...
رنگ نگاهش عوض شد ....
پر از کینه و حسرت ...
از اون نگاه هایی که پشتت رو میلرزونه ...
انگار من جایگاهی که مال اون بوده و حق مسلم اون بوده رو
تصاحب کرده باشم ...
اونقدر از نگاهش چندشم شد که بلند شدم و جلوش ایستادم
...
با اخم کمرنگی همراه با جدیت سرم رو خم کردم و سوالی زل
زدم بهش ...
_میشونم !
حامی هم از جاش بلند شد ...
انگار که هر سه حضور اونهمه مهمون رو فراموش کرده بودیم
که محاکمه راه انداخته بودیم و متهم این جریان صد در صد
بهار بود ...
حامی که دقیقا پشت سر من و چسبیده بهم ایستاده بود ،

یکی از دستاش رو دورکمرم پیچوند و اون یکی رو روی دستم گذاشت...
بهار که این صحنه رو با چشمهای وق زده تماشا میکرد دندوناشو بهم فشرد و چونه اش رو بالا داد ...
منتظر و بدون تحمل چشم به لب های بهار دوخته بودم تا از
هم باز شن
هر لحظه منتظر بودم حرفی که من رو ویرون کنه رو بگه ....
دست و پام به طور محسوسی میلرزید...
این رو حامی هم حس کرد که با قدرت و تحکم بیشتری من رو به خودش فشرد ...
ـچیزی که باید میگفتم رو گفتم ..
مگه کار خطائی کردی که انقدر جبهه گرفتی ؟
حالا هر چی که من گفته باشم !
وقتی حامی بهت اطمینان داره و تو هم دست از پا خطا نکردی ....
چشمک شروری همراه پوزخند زد و ادامه داد :
ـپس نگران چیزی نباش !
البته ....
سرش رو جلو اورد تا به سرم نزدیک کنه ....

طی یک عمل دفاعی قدمی عقب رفتم که خب تو بغل حامی بودم و اینکار میسر نشد ....
بهار لبهاش رو چسبوند به گوشم و خیلی اروم زمزمه کرد :
ـبچه ی حامی رو سقط کردن کار اشتباهی محسوب میشه؟!
میخوام بگم ... اومممم .. اونقدری فاجعه هست که بتونه یه
ِ زندگی نوپا رو از بست ویرون کنه؟!
حیرت زده خشک شدم ...
داشت تهدید به چی میکرد من رو؟
راهی که خودش جلو روم گذاشته بود رو؟!
لپم رو محکم بوسید و عقب کشید ..
لبخندی از سر تمسخر زد که شاید برای من کنایه ی پشت حرفش واضح بود ولی هر کسی دیگه از دور میدید چیز دیگه
ای از این قیافه تصور میکرد ...
ـچقدر بهم میاین ماشا ماشا ...
خوشبخت شین بچه ها ...
با اخم نگاهش کردم که لبخند نچسبی زد .
رفت سمت نزدیکترین میز و با حاج نادر و مامان مریم همراه
شد .

بی توجه به احوالپرسی جانانه و تحویل گرفتن های بی حد حاج نادر با بهار ، سرم رو برگردوندم و به حامی نگاه کردم ...
متفکر و با اخم به گوشه ای از سفره ی عقد نگاه میکرد ... دست یخ کرده و ظریف ام رو که حالا حلقه ی پرجبروتی زینت داده بود ، روی قلبش گذاشتم که انگار اصلا نمیتپید.
_حامی
نفس عمیقی گرفت و نگاهش رو توی نگاهم انداخت .
چند ثانیه عمیق نگاهم رو کاوید .
انگار که سنگ بزرگی از روی قفسه ی سینه اش برداشته شده
و نفسش رو جا اورده ،نفس خیلی عمیقی کشید .
_جانم ...
با دلهره و عذاب وجدان نگاهش کردم که جلو اومد و گوشه ی
چشمم رو بوسید .
عضلات منقبض شده ام رها شدن ...
_خسته شدی بشین بگم برات شربت و کیک بیار بخوری قند

خونت منظم بشه .
ـ اما من بستنی میخوام
برای ثانیه ای متوجه هوسی که یهو کرده بودم نشد ...
اما خیلی زود به خودش اومد و با چهره ای که ذوق و خنده درهمش کرده بود ،نوک دماغم روی توی دهنش کرد و میک خیلی ارومی زد .
حرکتش اونقدر خاص و جالب به نظرم اومد که چشمام بسته
شد آه خفیفی کشیدم ...
هر کی از دور میدید شاید فکر میکرد حامی دماغم رو بوسیده و شاید حتی فکر میکردن چقدر این حرکت عاشقانه
به نظر میاد ....
حامی کمرم رو گرفت و خیلی با احتیاط من رو روی صندلی نشوند ..
اینِ حرکتِ احتیاط حامی از چشم بهار دور نموند ..
تا نگاهش کردم پوزخندی زد و با چشمایی که از شدت فشار
درشت تر شده بود به حرکات حامی نگاه میکرد .
پوفی کشیدم و به حامی که سمت خدمه میرفت تا هوس من

رو برطرف کنه نگاه کردم ...
توی اون کت و شلوار تاکسیدوی خوش دوختی که پوشیده بود ، اونقدر خوش تیپ و خوش هیکل نشون داده میشد که
دلم براش ضعف رفت ...
حامی هیچ چیزی از مرد بودن کم نداشت ، اما کاری که با خودخواهی در حق من کرد ته ته نامردی بود...
اما الان کار از کار گذشته و شرایط فرق کرده ....
جدای از عقدی که الان دیگه رسما بینمون خونده شد و وجود بچه ی مردی که تازه امروز با من محرم شده ،
قلبمم بنای ناسازگاری در آورده بود ...
دستم رو روی شکمم گذاشتم و آهی کشیدم ...
نگاهم چرخ خورد و به نگاه گرم وِ راضی مامان رسید ...
انگار که دیگه خیالش راحت شده باشه از بابت اینکه من و بچه ام بی سرپناه نیستیم و حامی جوانمردانه پای کارش ایستاد ...
کسی که خاطر خواه و کشته مرده زیاد داشت ...
نه فقط به خاطر پولش ، حامی قبل از این جریانات برای من هم یه مرد فوق العاده میومد ...
نگاهم سمت حاج نادر کشیده شد و ...
چی شد؟؟!

درست دیدم؟؟؟
اوه قلبم چقدر تند میزنه ...
وحید با این نگاه طغیانگر و عصبانی اینجا چیکار میکنه؟!
برادرم اومده بود ...
اومده بود مراسم خواهرش بدون دعوت ...
چقدر بی انصافی پناه که دعوتش نکردی !
آخه چه جوری ؟!
میگفتم ایشون با من چه نسبتی داره آخه؟!
نمیشد ...
نه نمیشد ولی چه خوب که خودش بی دعوت اومده ....
صبر کن ببینم ....
آدرس باغ رو از کجا گیر اورده ؟!
ـعروس خانم تو باغ نیستی؟!
کجا سیر میکنی خانوممم؟؟
نکنه هنوز سر شب نشده استرس آخر شبو داری؟!
لبخند گرم و بزرگی که رو لبم اومده بود با حرف آخرش رنگ
خجالت گرفت ...
ایمان که متوجه قضیه شده بود ، تک سرفه ای کرد :
ـ تررررمهه ...
با سر اشاره ای به صورت من که از خنده و شرم قرمز شده

بود ، کرد ...
لب هامو گزیدم و ...
زدم به اون راه:
_خوش اومدین !
از خودتون پذیرایی کنید ....
ترمه اومد جلو و با لبخند دوستانه ای گونه ام رو بوسید ...
_خیلی ممنون قشنگم ...
حامی ترکونده مجلسو ...
سر میز جا نبود حنی یه کیف بزارم من ...
از تعریفش حس خوشایندی وجودمو لرزوند ....
از اینکه حامی اینقدر این عقد و عروسی رو باشکوه گرفته و خرج کرده احساس غرور کردم ...
خواستم من هم متقابلا صورتش رو ببوسم که کف دستشو گرفت جلوی صورتم و با خنده ی شیطونی گفت:
_نه تو رو خدا به اعصاب خوردی و توبیخ بعدش نمی ارزه ...
ایمان خندید و دستش دور کمر ترمه پیچید ....
_شیطونی نکن ترمه جان !
با اخمی که بین ابروهام افتاد و لبخندی که رو لبم بود هنوز ،
صورتم رو به معنی نفهمیدن توی هم کردم:
...یعنی چی ؟! توبیـ_یعنی اینکه ترمه خانم مریض بودن

و حتی نباید صورت شما
رو میبوسید ، که اگه مریض بشه زنم از چشم تو میبینم
ترمه
....
دلم هری ریخت ...
همیشه رفتار های حامی انقدر خاص و شورانگیز بوده یا من
تازه چشم هام به روی حقیقت باز شده؟!
درسته حامی همیشه جنتلمن بودنشو همه جا نشون میداد
...
همه جا حساسیت های بی حدش به من جلب توجه میکرد
...
اما این حس مالکیتی که توی نگاه الانش هست یا توی تک
تک
رگ های برجسته ی منقبض شده ی روی ساعد دستش
نبض
میزنه قبلا هم بود؟!
ترمه بروبابایی گفت و در جوابش حامی با خنده "بچه
پررویی" نثارش کرد ...
ایمان جلو اومد و حین دست دادن به حامی ازدواجمون رو
هم تبریک گفت ..
اشاره ای به ِ بستنی تو دست چپ حامی که حالا من با

هوسی
دل انگیز بی حواس به اینکه کجاییم و
این حرکتم چقد زشت ممکنه به نظر بیاد از دستش قاپیده بودم و با ولع قاشق قاشق دهنم میگذاشتم ،
زد و ....
ایمان اشاره ای به بستنی کرد و بعد با مکثی نگاه خاصش رو
به حامی انداخت .
حامی زبونش رو روی لب بالاییش کشید و تک خنده ای زد که
دل من ضعف رفت براش !
ایمان که نمیدونم این حرکت حامی رو چی ترجمه کرد ، ابروهاش رو بالا انداخت و با چشمهای از حدقه در اومده ناباور خندید.
تعجبش از لحن کلام شوک زده اش هم مشخص بود حتی وقتی که با صدای نیمه بلندی گفت :
_آرهههههه؟!
حامی لبهاش رو بهم فشرد و شونه ی ایمان رو با دستش فشرد :
_انشا قسمت تو!
من که از حرف هاش سر در نمیاوردم با گیجی بستنی

میخوردم و هر لحظه شگفت زده تر نگاهشون میکردم .
وای چرا انقدر این خوشمزه است؟!
نگاهی بهش انداختم و با دیدن رنگ و لعابش ، دلم بیشتر مالش رفت برای خوردنش..
مطمئنم از شدت خواستن و هوس ، چشم هام برق انداخته !
سرم رو بلند کردم و دوباره به حامی نگاه کردم .
ایندفعه نگاه حامی هم روی من بود و با لبخند کوچیکی کنار
لبش به حرکات من نگاه میکرد .
نگاهمو که به خودش دید چشمکی زد و زبر لب گفت:
_جونم ؟ بخور آب شد !
لبخند ذوق زده ای زدم و وسط لب پایینیم رو گاز گرفتم ..
تو همین حس و حال جدیدی بودم که به تازگی حسش میکردم که صدای بهار از بیخ گوشم مو به تنم راست کرد:
_بفهمه بچه اشو داری پخ چخ میکنی هم انقدر باهات مهربون
میمونه باز؟!
جلوی چشم هام لحظه ای سیاهی رفت !
من به خدا دیگه نخوردم اون قرص ها رو ....
این تهدید و رفتار جدید بهار میخواد چی رو به من نشون

بده؟!
سرم رو با ناراحتی به سمتش چرخوندم ، لبخند بدجنسی که
رو لب های قرمزش بود داشت روح و روان من رو خط خطی میکرد!
چشم هاش از نفرت عمیقی ناله میکرد که خون توی هر رگی
رو از شدتش منجمد میکرد !
_میشه توضیح بدی از ظهر توی آرایگشاه تا به الان چه اتفاقی
افتاده که تو اینطور داری میتازونی؟!
این نگاه پر از کینه ات یعنی چی ؟!
سرش رو با تکبر بالا برد و با لبخند مصنوعی دوستانه ای گفت:
_هیچی عزیز دلم ، دارم میگم حواست رو جمع کن نفهمه برات بد شده !
یوقت کلبه ی عشقتون ویرون نشه ، مگه بد میگم؟!
_پناهِ !
نگاهمروبااکراهوناراحتیازچشمهاییپرازِ حسخواستن بهاربهحامیبهاجبارگرفتموبهاخمهایدرهمشوهرم نگاهکردم.

بدونتوجهبهحضوربهار،دستمروگرفتوگوشهیابروی
راستمروبوسید.
_دوستداریبریموسط؟!
جاخوردمازپیشنهادغافلگیرکنندهاش.
حامیورقص؟!
غیرممکنه...
اینروحتیبهاریکهبااینحرفحامیوارفتهومستاصل
نگاهشمیکردهممیدونست..
سمتجایگاهرقصکهکشیدهشدمجیغوسوتهمهی
جوونایوسطبالارفت!
همهدورمونحلقهزدن....
حامی دست هاش رو از هم باز کرد و با لبخند ریزی شروع
کرد به چرخوندن دست هاش و عقب جلو کرد ظریف
پاهاش
..
به قدری از دیدن این صحنه شوک شدم که بی هوا زدم زیر
خنده ....
با حرکت ابرو ازم خواست که براش برقصم ..
جوری دست هاش رو باز کرده بود که انگار من رو بغل
گرفته
و خواسته براش بین دستهای مردونه و قدرتمندش دلبری

کنم
...
دووم نیاوردم و با آهنگ قر داری که گذاشته شده بود شروع
به رقصیدن کردم...
اونقدر از زوم کردن حامی روی خودم غرق لذت بودم که ناخودآگاه بدنم رو با عشوه و ناز پیچ و تاب میدادم و میرقصیدم ....
با هر حرکت چرخشی که تو حصار حامی انجام میدادم صدای
جمع حلقه شده دورمون بلند تر میشد ...
نمیدونم چقدر اون دقایق شیرین طول کشید که با حضور مامان مریم و حاج نادر کنارمون و رقصیدنشون نزدیک بود از
خوشی سکته رو بزنم
دست و پاهام یخ کرد و ناباور نگاهشون میکردم که همون موقع دلار هایی روی سرمون ریخته شد ...
حامی بود که با رضایت و مغرورانه اینکار رو میکرد...
قدر دان نگاهش کردم که بی هوا خم شد و لبهام رو سریع بوسید ....
خشک شدم ...

فکر کنم جمعیت هم مثل من شوک شدن که صدای هیچ تشویقی بلند نشد
اما بعد از دو ثانیه همچین صدای سوت و جیغ بالا گرفت که
نزدیک بود کر بشیم ...
همشون با هم شروع کرد به خوندن:
_دوماد عروس رو ببوس یالا ...
دوماد عروس رو ببوس یالا ...
دوباره دوباره ...
یه بار فایده نداره ...
ترمه و ایمان هم که سر دسته ی جمعیت جدید بودن بقیه رو
مدام انتریک میکردن که روی خواسته اشون پافشاری کنند ..
قلبم بوم بوم میکوبید و از شدت هیجان و ذوق مدام لبهامو
گاز میگرفتم تا ذوق مرگ نشم...
من که خودم رو زدم به اون راه...
پشتم رو به حامی کردم و شروع کردم به رقصیدن ...
ترمه که دقیقا رو به روی من بود و تکونای ریز به بدنش میداد

چشمکی زد که مصادف شد با فرو ریختن چیزی تو دلم ....
صدای های اوج گرفته و جیغ و هورا مدام بهم میگفت
واقعا
حامی اینکارو کرد؟!
جای لبهای خیس و داغش هنوز هم داشت پوست گردنم
رو
ذوب میکرد ....
دیگه بقیه ی رقص و پایکوبی رو نفهمیدم ...
اینکه همه گرم شدن و اومدن وسط ..
اینکه همه میخواستن با عروس برقصن و یا شاباش بگیرن
ازم ...
من هنوز تو شوک بوسه ای بودم که حالمو مغلوب کرده بود
و
قلبم نبض گرفته بود ...
حامی ولی از خجالت همه در اومد و به هر کسی که رقصید
شاباش داد ...
از اینهمه فعالیت خسته و به شدت گرسنه شده بودم ....
فضا به قدری گرم شده بود که تمام تنم رو خیس کرده بود
و
پوست سینه و گردنم برق میزد ....
خیلی اتفاقی سمت یکی از میز ها رفتم و شیرینی دل

فریبی
رو که بهم چشمک میزد کش رفتم ...
با ولع توی دهنم گذاشتمش که صدایی ....
باعث شد تیکه ای ازش بپره توی گلوم ...
فشاری که از سرفه ها به شکمم میومد باعث انقباض
ماهیچه
های شکمم و درد گرفتن شدید زیر دلم شد ...
لیوان آبی جلوی روم قرار گرفت ...
بدون نگاه کردن به صاحب اون دست های مردونه و زمختی
که لیوان اب رو جلوی صورتم نگهداشته بود ، با ولع لیوانو
از
دستش گرفتم تا از سرفه های درد آورم جلو گیری کنم ...
لیوان آب رو که سر کشیدم ، نفسم تازه برگشت...
چند تا نفس عمیق کشیدم و دستم رو نوازشگونه روی
شکمم
گذاشتم ...
ترسیدم...
نمیدونم چرا اما از فکر کردن به اینکه اتفاقی برای بچه ام
می
افتاد احساس بدی داشتم ...
چطور تونستم اون قرص های لعنتی رو بخورم؟؟؟

چطور اجازه دادم شیطان تو نقش فرشته فرو بره و در قالب دوستی که الان دیگه شک دارم به دوستیش ، گولم بزنه و تکه
ای از وجود خودم رو به یغما ببره ؟؟؟
_حالت جا اومد؟!
ازجا پریدم و ناباور سمت صدا برگشتم ...
در یک لحظه چندین حس حیرت ،شگفتی ، خوشحالی و تعجب به سمتم هجوم اوردن ...
_ت..ُتو اینجا چی ...چیکار میکنی؟!
لنگه ابروی راستش رو بالا انداخت و با حس های ناشناخته ای
که توی چهره اش موج میزد نگاهم کرد .
_ ناراحتی که اینجامم؟!
آب دهنم رو قورت دادم و اگر میدونست که چقدر از حضور یه همخون دیگه اینجا خوشحالم چیکار میکرد؟!
_نه نه اصلا .. خوش اومدی فقط تعجب کردم که چطوری سر
از ای...
_خودت که بی معرفت تر از این حرفایی ...
دوستت دعوتم کرد!
_دوستم؟!

نفس عمیقی کشید و بی توجه به سوالم با خیرگی گفت:
_باهام میرقصی؟!
قول میدم به اندازه ی داماد که نه اما در حد خودم بهت خوش بگذرونم ...
باهاش برقصم؟!
اونم توی عروسیم؟!
جلوی همه علی الخصوص حامی؟!
درسته اون برادرم محسوب میشه و از هر کسی بهم نزدیکتره
اما بقیه که نمیدونند .
با اینکه از ته دل دوست داشتم برم توی آغوشش و یه عمر بی پناهی م رو مرحم بشم اما ...
_من ... من یکم حالم خوش نیست .
خیلی دوست داشتم ولی ....
پوزخندی زد و قبل از اینکه جمله ام کامل بشه با تمسخر حرفم رو قطع کرد:
_از شوهرت میترسی؟!
مگه بهت اعتماد نداره؟!
لبخند کمرنگی زدم ...
از روی حرصی که به خاطر رد کردن پیشنهادش بهش داده بودم اینجوری میکرد ...

با دیدن لبخندم پوفی کشید و نگاهش به پشت سرم رفت .
ابروهاشو بالا انداخت و توی همون حالت خیلی اروم رو به من گفت:
_باید راجع به مسئله ی مهمی باهات حرف بزنم ....
از امشب که گذشت هر موقع تونستی بپیچون بیا پیشم ...
نگاهشو از پشت سرم کند و با جدیت و تاکید انگشت اشاره
اش رو سمتم گرفت و تکون داد :
_هر چه سریع تر ....
نیای من میام ...
اون موقع دیگه اینکه برات بد بشه یا نه پای خودت.
حتی تهدید هاش هم برام اهمیتی نداشت ...
با لبخند و ذوقی که پنهونش میکردم ، زل زده بودم بهش ...
سرمو اروم به نشونه ی "باشه" تکون دادم ...
برگشت بره که بی اختیار مچ دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم ....
با تعجب و حیرت برگشت سمتم و با چشمهای گرد شده به دستم که روی مچش بود چشم دوخت .

دستمو سریع کشیدم و از خجالت وسط لب پایینمو گزیدم..
_اوه اوه ... راه افتاددی!
تا دیروز چشم دیدنمو نداشتی حالا دس...
سایه ای بالای سرم قرار گرفت و بعد دو تا دست مردونه و عضلانی که دور شکمم گره خورد ...
مچ دست وحید رو فشاری دادم و رها کردم ...
وحید کامل به سمت من و حامی برگشت و ....
با لبخند مضحکی به هر دومون گفت:
_به به شادوماد ...
میبینم که وصلت کردن با خواهرت بدجوری بهت ساخته !...
عضلات ماهیچه ی دست حامی دور شکمم منقبض شد و بیشتر منو به خودش فشار داد ...
با صدای خشنی از پشت سرم غرید:
_ یادم نمیاد همچین کسی رو بشناسم و دعوتی گرفته باشم
!...
وحید لحظه ای با مکث و جدیت به حامی نگاه کرد و با تمسخر وِ بدجنسی توی نگاهش به من اشاره کرد و گفت:
_من مهمون افتخاری مجلس بودم !

لحظه ای نفس حامی بهم گره خورد ..
سینه ی ستبرش که پشت شونه ی من بود از حرکت ایستاد ..
بعد از چند ثانیه نفس سنگین و محکمش گردن و گوش هام
رو داغ کرد ....
شوک زده با چشمهای گرد شده به وحید نگاه کردم ...
من کی کسی رو دعوت کردمو خودم نمیدونم؟!
خواستم توی بغل حامی بچرخم و براش توضیح بدم که دستاش محکم و ثابت نگهم داشت
قلبم از شدت حیرت ، ترس و وحشت داشت بوم بوم صدا میکرد ...
_من کسی رو َد.....
_بعدا !...
وحید نیشخندی به چهره ی حامی زد .
بلافاصله چشمکی به من زد و اخطار گونه با انگشت اشاره اش بهم فهموند که باید قراری باهاش اوکی کنم ...
لبخند کمرنگی زدم که نگاهش لحظای مات صورتم موند ...
ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و با یه "مبارک باشه" ی کوتاه سمت خروحی سالن رفت
به مسیر رفتن وحید خیره بودم و توی افکارم غرق شده

بودم
...
حضور حامی رو به کل فراموش کرده بودم ...
با خوردن ته ریشی که به گردن و صورتم خورد و مور مورم
کرز جیغ کوتاهی کشیدم و خندیدم
لبهای داغ و کلفتش رو روی شاهرگم کشید به بالا و لاله ی
گوشم رو مکید ...
چشم هام خمار شد و داشتن بسته میشدن که خیلی آروم
و
ترسناک زمزمه کرد ...
_اول گردن اونو میشکنم ...
اخمی کردم و با گیجی به جلو خیره شدم ...
قاب چهره ی پر از رضایت بهار توی چشمام جا گرفت و حرف
بعدی حامی توی گوشم موهای تنم رو سیخ کرد
_توضیحاتت قانع کننده نباشه شاهرگتو میزنم پناه ...
تمام حجم گرمایی که توی بدنم پخش شده بود به یکباره
یخ
زد ...
پوست روی شاهرگم رو میک ارومی زد و رها کرد ...
حجم هوای سرد اطراف به پشتم خورد و لرزه ای کردم
باورم نمیشد ..

وجود نابه هنگام وحید ، برادر خونی من انقدر براش گرون تموم شده بود که برای وجودش اینجا دلیل میخواست؟!
سرم به عقب برگشت و با دیدن جای خالیه حامی چشمام رو
روی هم فشردم ...
دستی به ِ پیشونی داغم کشیدم و با حرکتی لاک پشتی از درد
کف پام به سمت بهار رفتم ...
خیلی خب ...
سوء تفاهم شده و من همین امشب براش توضیح میدم ...
اما بهار ...
اونقدر از حضور وحید شوکه شده بودم که حتی تصورش هم
برام سخت بود !
بهار با دیدنم از پشت میز بلند شد و لبخندی زد ...
ابروهام بالا رفت ....
صندلی رو به روش رو بیرون کشیدم و نشستم ...
ـجان؟ خسته شدی حتما اره؟!
سرس تکون دادم که نشست جای قبلش و گفت:
ـچیزی برات پوست بگیرم بخوری؟

با این وضعیتت زیاد خودتو خسته نکن یوقت چیزی که منتظرش بودیم همین امشب اتفاق بیفته دیگه بیچاره میشیم
...
چشم هام ریز شد و با دودلی که از لحنم هم مشخص بود گفتم:
_باید باور کنم نگران منی؟؟؟
چند ثانیه معنی دار نگاهم کرد ...
لبهاش رو روی هم فشرد ....
دستش رو سمت موز برد برش داشت و همونطور که شروع به
پوست گرفتنش کرد با شکوه و شکایت گفت:
_بعضی موقع ها واقعا جا میخورم از حرفات پناه ....
البته که همونقدرم که نه ...
شاید چندین برابرش بهم برمیخوره ...
پوست موز رو کامل جدا کرد و ادامه داد:
_اونقدری که مثل الان به خودم میگم اومدی مراسم دختری
که برادرت عاشقانه میپرستیدش ؟!
از حرفش جا خوردم ...
یکه خورده به لب های پروتز کردش زل زدم و بقیه ی

حرفهاش از روی هوا بلعیدم ...
_کسی که اونقدر تو رو محرم ندونست بیاد بهت بگه بین خودش و داداش هرچند ناتنیش رابطه ای پیش اومده رو چرا
باید هنوز هم باهاش دوستانه ادامه بدی؟!
اسلاید های برش زده ی موز رو که توی بشقاب تمییزی بودن
رو به سمتم هل داد.
با گله و دلخوری گفت:
_تو حتی من رو از خونه اتون بیرون کردی یادته؟!
اونم به جرم پرسیدن اینکه چی آزارت داده که اینطور گوشه گیر و عصبی شدی ..
نگاهم رو از بشقاب جلوم گرفتم و با صدای گرفته ای جواب دادم :
_دلت خیلی پره انگار ..
ولی تو باید منو درک کنی من حال مساعدی نداشتم ...
اون موقع اصلا من ... پووووفف
سری به تایید تکون داد و ادامه ی حرف من رو تکمیل کرد :
_اون موقع اصلا به همچین شبی باور نداشتی نه؟!
_دقیقا ...
تو کسری از ثانیه بغض کرد و چونه اش لرزید :

ـولی من چقدر رویای همچین شبی رو داشتم یادته ؟؟
یادته پناه چقدر از رویاهام ، از دنیای فانتزیه دخترونه ام واست میگفتم؟!
درمونده و با رنج نگاهش کردم :
ـتو رو خدا بس کن !
منم همچین چیزی رو نه خواستم و نه بهش راضی بودم ....
با تمسخر ابروهاش رو بالا انداخت ....
اشکی از گوشه ی چشمش پایین اومد :
ـحضورت امشب اینجا با این وضعیت و اون رقصی که توی دل حامی کردی این رو نمیگه پناه !
از حرفای منظور دارش کلافه شدم ...
درسته دوست صمیمیم بوده ، درسته به حامی علاقه داشته
....
وای اصلا وقتی به علاقه اش به حامی فکر میکنم حس میکنم یه چیزی راه نفسم رو میگیره ....
انگار یه مایع داغ و سوزان روی قلب و مغزم میریزین و میخواد نفسم رر قطع کنه ....
شاید مقصر خود ما بودیم که توی هر تفریح خصوصی و شخصیمون بهار رو با خودمون همراه میکردیم ....

اینکع الان توی عروسی من ،
رو به روم نشسته و ادعای مالکیت شوهر من رو داره ،
چه بسا من رو بازخواست هم میکنه به خاطر رفتار های ماست ..
ما این گستاخی و اجازه رو بهش دادیم ...
ـوحید رو تو دعوت کردی؟!
انگار انتظار هر حرف دیگه ای رو داشت به جز این ....
نفس سنگینی کشید و روی صندلی صاف نشست ...
با جدیت و کنجکاو نگاهش کردم که خیلی حق به جانب و دلخور گفت:
ـبد کردم؟؟؟
یعنی تو دلت نمیخواست داداشت توی عروسیت باشه؟!
میبنیی پناه میبنی یا بازم میخوای نسبت به من پر از تردید
باشی؟؟؟
پوزخندی زد :
ـمن حتی باز هم به فکر تو بودم و هستم ..
دلم میخواست سورپرایز بشی وقتی برادرت رو میبینی امشب !
با چندین حس مختلف سری به تایید تکون دادمو ...
چشمام رو بهم فشردم :

_من بازخواستت نکردم ...
وجود برادر خونیم امشب توی این مجلس واقعا و عمیقا خوشحالم کرد ...
با دلچرکینی و خشم خاموش بهش زل زدم و ادامه دادم:
_اما وجود وحید برای کسایی که این جریان رو نمیدونن یه ابهام و بد بینی بزرگ هستش ...
حتی برای حامی ... !
چشمام روی جایی ثابت شده بود ....
احساس کردم چهره ی گرفته و درهمش کمی از هم باز شد ...
با ابروی بالا انداخته و سری بالا گرفته گردنش رو به سمتم چرخوند و چشماش رو حین حرف زدن درشت کرد:
_بدبینی؟!
چرا باید حامی راجع بهت بدبین باشه؟
مگه بهت اعتماد نداره که با حضور یه همکلاسی بهت بدبین
باشه ؟؟؟
لبخند ریزی زد که باعث شد چشمام خودکار ریز بشن و با تیزبینی به چهره و لحن صحبتش توجه کنم:
_به نظر من که وحید اصلا نباید تو رو بترسونه ...
شونه ای بالا داد و خیلی عادی گفت:

_حضور اون بچه تو شکمت بدترین خطر رو برات داره پناه ...
_م...منظورت چیه؟
خودشو کشید جلو و متقاعد کننده آروم گفت:
_اون بچه تا الان ناقص شده پناه ...
هری دلم ریخت ...
انگار یه پرده از واقعیتی که من همیشه انکارش میکردم جلوی چشمم نمایان شد و
مثل بتکی توی سرم فرود اومد .
_بحث ژنتیکی با آزمایش مشخص میشه ...
اینکه چرا بچه ناقص شده هم مشخص میشه ...
اونوقت تو میمیونی و بچه ی ناقص و حامی که تا قیوم قیامت دلش باهات صاف نمیشه !
اشک توی چشمام دیدم رو تار کرد ...
بهار داشت درست میگفت ...
حامی بو ببره بچه اش رو ... وای خدای من .
چه غلطی کردم من این چه خبطی بود کردم ...
استرس مثل خوره به جونم افتاد و دستام یخ زد !
بهار خودش رو جلو کشید و دستام رو توی دستهاش گرفت و
فشار داد .

_ترسیدن راه چاره نیست پناه ، جنگیدن الان مهمه .
با ترس تو هیچ چیز به عقب بر نمیگرده .
اگه بخوای شاید بتونم کمکت کنم که بریم کارو تموم کنیم .
گلوم از حجوم توده ی بغض بهم فشرده شد .
من بچه ی کی رو ناقص کردم ؟؟
وای خدای من ...
بچه ی بی گناه من ...
عزیز مامان من چه طوری با قصی القلبی تونستم تو رو ناقص
کنم ...
اون هنوز زنده بود ...
هنوز هم خیلی چیز هارو هوس میکردم ...
بچه ی من جون داشت و حالا باید تصمیمی میگرفتم که یا زنده بمونه با عوارض یا بکشمش و راحت شه ...
هقی ریز از دل سوخته ام بیرون ارمد ..
بهار هول کرد و با تعجب و حیرت گفت :
_چته چیه ؟؟
چرا گریه میکنی احمق همه حالا میفهمن ..
با عذاب وجدان و دردی که روی سینه ام سنگینی میکرد نالیدم:

ـتو کردی ... تو گفتی ُبکُش...
سریع از جاش بلند شد و پرید سمت من ..
سرم رو توی اغوشش گرفت و دستش رو روی دهنم گذاشت .
ـتو رو خدا چیزی نگو ....
حامی داره نگات میکنه پناه به خدا داره میاد این سمت ...
هیچی برام مهم نبود ...
تا این لحظه هیچ وقت انقدر احساس به بچه ام نداشتم ...
این بچه ی اول من بود ..
اگه من مادر خوبی نمیشدم قول میدم حامی پدر نمونه ای براش میشد ...
من چه کردم ؟؟؟
من با خودم و اون مردی که تازه توی قلبم لرزه ای کوچیک انداخته چیکار کردممم؟؟؟
اصلا توی حال خودم نبودم ...
من بچه امو میخواستم ...
من بچه ی سالممو میخواستممم ....
احساس یه قاتل رو داشتم ...
این حس از حس قاتل بودن هم بدتر بود ...
من قاتل بچه ی خودم بودم ...

ـچه خبره؟!
بهار توی گوشمم زمزمه میکرد اما من نمیفهمیدم ...
حتی نفهمیدم کی بلند شدم و خودم رو توی بغل حامی انداختم و بهش آویزون شدم ...
حامی هول کرد و بهار از ترس زرد کرد ...
حامی من ِگریون رو از خودش فاصله داد و با ترس گفت:
ـجان؟؟
جونم ؟؟؟
چی شده عزیزم درد داری ؟؟
پناه قلبم داره میاد توی دهنم یه چیزی بگو
بچه چیزیش شده ؟؟
درد داری ؟؟
ـح...حامی من ...
آب دهنم رو قورت دادم و تو یه لحظه تصمیم گرفتم بگم که
بهار با تول پرید جلو و گفت :
ـمیترسهه!
حامی با اخم و سوءظن نگاهش رو به پشت سرم داد و چشماش رو ریز کرد :
ـ از چی میترسه ؟؟
بهار لبهاش رو تر کرد و با حالتی که از ترس میخواست زیر

گریه بزنه با صدای لرزون گفت:
_خب ... خب هر دختری شب اول ازدواجش میترسه دیگه ...
گره ی ابروهای حامی کورتر شد ...
نگاهش رو به چشمهای من داد که با تضرع و التماس میگفت
بچه امونو نجات بده ..
منو ببخش و بچه امونو نجات بده ...
من توبه کردم ...
از گناه کبیره ام توبه کردم حامی توهم منو ببخش !
نفس گرم و عمیق حامی به صورتم خورد و چشمام بسته شد
...
کف دستهای بزرگش رو حمایتگرانه روی صورتم کشید و خیسی صورتم رو پاک کرد ...
_بسه دیگه برای خودت و بچه خوب نیست !
بعدا راجع بهش حرف میزنیم باشه؟!
سرم رو به تایید حرفش بالا و پایین کردم ...
کمرم رو با احتیاط گرفت و بی توجه به حرف بهار به سمت جایگاه عروس و داماد اروم هلم داد ..
مامان رو دیدم که کنارِ سن ایستاده بود ...

خشک شده و وحشت زده به چشمای قرمز شده از گریه ی من نگاه میکرد.
دلم از نگرانیه توی چشمهاش گرم شد و لبخند ریزی رو لبم نقش گرفت ...
چهره ی نگران و درهمش کی از هم باز شد و به سمتمون اومد
..
حامی کمرم رو گرفت بلندم کرد تا بالای ِسن برم و روی صندلی بشینم ...
چقدر زور داشت و قوی بود ...
اگه بخواد امشب کاری کنه من ...
من واقعا نمیدونم بشه یا نه ....
یه جوری حرف نزن پناه انگار که تا به حال باهاش نبودی و امشب اولین بارته ...
ـچیزی شده ؟!
چرا انقدر رنگت پریده پناه چیزی نخوردی صبح تا حالا؟؟
حامی با اخم نگاهم کرد ، چشم هاشو باریک کرد و مشکوک پرسید :
ـناهاری که ظهر اوردم دم آرایشگاه رو خوردی دیگه ؟!
ناهار ؟؟؟
من به کل یادم رفته بود ...

با مظلومیت نگاهش کردم و لب برچیدم :
_من حالم بد شد اصلا نتونستم که بخورمش !
چهره اش سخت شد و غضب نگاهم کرد .
مامان هم از این سهل انگاریم عصبی شد و با توپ و تشر گفت :
_ خجالت نمیکشی تو؟!
اون بچه رو هم به کشتن میدی آخرش با اینکارات ...
اخم مصنوعی کردمو با ناراحتی گفتم :
_عهه مامان خب من حالم به خاطر همینی که دارین با من رو
ترش میکنین بهم خوردو نتونستم چیزی بخورم ، عجباااا

چشم غره ای بهم رفت که از فحش هم بدتر بود .
_خود کرده رو تدبیر نیست ، مگه همینو نمیخواستی گریه و
اعتراضت چیه دیگه ؟!
نگاهی به حامی که با جدیت و اخم کمرنگی نگاهش رو به نیم
رخ مامان داده بود کردم و گفتم :
_من ...
خب هر دختری روز عروسیش احساساتی میشه گریه

میکنه
....
منم مثل همه ی دخترا دل کندن ازتون برام سخته ...
آخه چی بگم ؟؟
الان هر چی بگم تف سر بالاست که ...
نمیگه تو الان چند ماهه سرت تو کدوم آخوری بوده که الان یادت افتاده داری میری خونه ی شوهر و از دلتنگی پدر و مادر گریه میکنی؟که خوب البته فکرم زیاد طول نکشید که به حقیقت پیوست
...
ـبرای همین تو این مدت رنگتو کسی ندید ؟؟؟
بی مسئولیت و سر به هوایی هنوز ،
امیدوارم بتونی با این مسیری که انتخاب کردی تنهایی از پس
خودت و زندگی و اون بچه ی بیگناه بر بیای !
نگاهش سمت شکمم رفت و چهره اش کمی از هم بازتر و شاداب تر شد ....
ـیادم میاد آخرین بار رفتی تو اتاقت و درو به روم کوبیدی بهم !
با ناراحتی و دلخوری اینو گفتم اما مامان مریم به هیچ جاش

نگرف ...
_حقت بود ...
چشم سفید!
انتظار داشتی بعد دست گل به آب دادناتون بزارمتون رو سرم
و حلوا حلواتون کنم ؟؟؟؟
به من چههه ...
مگه من کردم آقاا مگه من دختر مردمو به زور بی عفت کردم
و یه بچه کاشتم تو دلش ؟؟؟
خدایا کی قراره پدر و مادرا منطقی برخورد کنن ؟؟؟
حداقل با ِ قربانی تجاوز منطقی بر خورد کنین بابا مگه من لنگامو دادم هوا برای متجاوزم؟؟؟؟
ای خداااا ...
از حرص پامو کوبیدم روی زمین و از توی افکارم بیرون اومدم .
مامان نگاهش رو به حامی داد و خیلی جدی و محکم و البته دستوری گفت :
_بعد از مراسم اول تشریفتون رو میارین خونه ی ما ، کار خودتون رو کردین حرفی توش نیست انشا که خوشبخت بشین ، اما یه سری حرف ها باید زده بشه و فرصتی نمونده

..
حتما میدونه که فردا پرواز داریم؟؟؟
مامان مریم با سرش به سمت من اشاره زد و این حرفو گفت .
حامی سری کج کرد و خیلی محکم تر گفت:
_میایم !
مامان که انگار رصالتش رو انجام داده نگاهی به منه بغض کرده انداخت ...
هر چقدر هم انکار میکرد یا با زبونش مارو نیش میزد ، رضایت توی چشم هاش رو نمیتونست مخفی کنه ....
دامن لباس ماکسی خوش دوختش رو کمی بالا گرفت و با احتیاط سمت میزی که از اول مجلس دورش نشسته بودن رفت ...
نگاهم رو از مسیر رفتن مامان به حامی دادم که ابرو بالا انداخت ،
پوزخندی زد و به تمسخر و شوخی گفت:
_قراره مامان و بابامون اوخمون کنن ،
حیف شد میخواستم امشب یه جیز بزرگ بهت بزنم اما انگار
باید صبوری کنم ....
چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

ـچقدرم که صبوری حامی خان ، هر کی ندونه من که میدونم
چه جونوری هستی تو ..
زبونش رو کشید گوشه ی لب هاش و با چشمهای ریزشده گفت :
ـزبونت دراز شده جوجه ،
رو بهت دادم ُبل گرفتی ...
نوک زبونم رو با غدی بیرون اوردم و بهش نشون دادم که ناباور به حرکات بچه گانه ام نگاه میکرد .
حقیقتش یکم از حرکتم خجالت کشیدم ولی کاری بود که شد
.
خیلی شیک و مجلسی قیافم رو خونسرد کردم و همینطور که
از بغلش رد میشدم تا برم بشینم گفتم:
ـلطفا بگو شامو بدن ، مردم رو به هیچ جات نگرفتی بچه اتو
که میخوای ، گشنشه !
پاتند کردم و صدای توبیخ گرانه ی "پناه" گفتنش رو پشت سر
گذاشتم ...

عجب شب پر از اتفاقی بود امشب ولی مثل اینکه هنوز این قضیه سر دراز داشت !
**
روبه روی حاج نادر و مامان نشسته بودیم و سکوتی عجیب بینمون برقرار شده بود ....
چمدون های بسته شده ،
ملافه های سفیدی که روی وسایل رو پوشونده بود
همه خبر جدی بودن تصمیمشون رو بیان میکرد ..
دستمال رو با هق هق برای بار هزارم روی چشمام کشیدم که
حامی عصبی مچ دستم رو گرفت و پایین اورد ..
_پوست دور چشمت قرمز شد از بس دستمال روش کشیدی !
بینیم رو با صدا بالا کشیدم که قیافه ی هر سه تاشون توی هم
فرو رفت .
از خجالت سرخ شدم سرمو انداختم پایین ...
صدای خنده های ریزی نگاهمو سمت مامان کشید که داشت
بهم با تاسف نگاه میکرد و میخندید ...
حتما میگفت عجب دختری شوهر دادم من ،

بدور از رفتارهای خانومانه و اجتماعیه ..
شونه بالا دادم و خودمو زدم به بیخیالی ...
کسی منو شوهر نداد ،
شوهر جان خودش اومد سمتمو ول کن نبود ...
والاا ...
حامی با مهربونی دستی رو گونه ام کشید که نگاه مامان چلچراغ شد و با محبت به حامی و من نگاه کرد
حاج نادر سرفه ای کرد و جو بینمون رو شکست .
_حتما از تصمیم من و مریم خبر دارین ...
برگشتمون مشخص نیست یعنی این تصمیم جدیدیه که گرفته شده اونم متناسب با اوضاع و احوال ..
سرم رو زیر انداختم ...
هم به خاطر اتفاقات اخیر دوست نداشتم نگاهی به حاج نادر
بندازم
هم به خاطر اینکه خجالت میکشیدم ...
ولی هر چی که شده اون یه زمانی برای من آقاجون بود و قابل اعتماد ....
اون خانواده ای رو به من داد که حتی پدر خودمم نتونست بهم بده !
_زندگی پر از سورپرایزه ...

یه روزی یه جایی فکرش رو هم نمیکردم پسرم ، پاره ی تنم تو روی من بایسته و از خواستن دختری بگه که ....
با گیجی و اخم سرم رو کمی بالا کشیدم ...
اول به حاج نادر که به حامی زل زده بود و بعد به مامان نگاه کردم ...
مامان هم نگاهش به حامی بود ولی با آرامش !
نگاهمو به مردی دوختم که حکم شوهر رو از امشب برای من
پیدا کرده ...
نگاه جدی و پر از اخطاری که به پدرش دوخته بود باعث شده
بود اینجوری حاج نادر حرفش رو تو نطفه خفه کنه؟!
لبخند ذوق زده ای روی لبم نشست ...
چند ثانیه در سکوت گذشت تا اینکه حاج نادر ادامه ی حرفش
رو سر بگیره :
_من نمیدونم بین شما چه قرار مداری بوده و چی شده ، ولی حالا که کار خودتونو کردین و بریدین و دوختین هر چی که از الان به بعد شد پای خودتون
مامان شکوه گرانه نالید:
_حاجی

حاج نادر دستشو به معنای سکوت رو به مامان بالا گرفت .
نگاه جدی و مصممش رو به حامی دوخت و با ابهت و محکم گفت:
_خودت این زندگی رو خواستی ،
خودت سرپا نگهش میداری !
همونطور که قبلش باهام مشورت نکردی و اجازه ی دخالت ندادی ، بعدش هم رو کمک من حساب باز نکن !
حاج نادر سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی گفت :
_انتخاب من برای تو این دختر نبود ،
برای تو فکرای دیگه ای داشتم ...
اما دیگه گفتنش هم سودی نداره ...
امیدوارم کار درستی کرده باشم که جلوی این ازدواج رو نگرفتم !
اشک توی چشمام جمع شده بود و گلوم از بغض داشت فشرده
میشد
مگه من چی کم داشتم که از بودن من کنار پسرش اینطوری
نارضایتیشو نشون میداد ؟؟
دستم توی دست بزرگ و گرم حامی قرار گرفت و محکم فشرده شد .

تمام نگاه و توجه اش به من بود و با محبتی که الان دیگه به
راحتی میتونستم از چشمهاش بخونم بهم نگاه میکرد ...
لبخند کمرنگی با همون چشمهای گریون بهش زدم و لب ورچیدم ...
نگاهش سمت لب هام رفت و چشمهاش تیره شد ...
چشمک ریزی بهم زد ...
یه حالی شدم ...
تا حالا انقدر به چشمم جذاب نیومده بود ...
خیره خیره نگاهش میکردم که لبخند کمرنگی نو صورتش پهن
شد ...
_مثل اینکه دیگه حرفی نمونده ...
حاج نادر سری تکون داد و بدون نگاهی به سمت ما گفت :
_پاشید برید خونه اتون !..
حامی نفس کلافه ای کشید و با قاطعیت گفت:
_تا فرودگاه باهاتون میام !
_لازم نکرده ..
زنت حامله است داره پس میفته پاشو ببرش یکم استراحت
کنه حالش جا بیاد ...

مامان هم دخالت کرد با وجود نارضایتی توی صورتش گفت :
_پاشو حامی جان ، حاحی راست میگه نگاه رنگ به روش نمونده !
دلم از محبت کمرنگشون گرم شد ...
با بغض بلند شدم و با دو سمت مامان مریم دوییدم و اهمیتی
هم به هشدار بلند حامی ندادم ...
آخ که هیچ چیزی به اندازه ی آغوش پدر و مادر حس امنیت
نمیده !
صدای گریه ی هر دومون بلند شد که حامی با جدیت و آقاجون عاصی شده هر دو بلند اعتراض کردند:
_بسه دیگه فیلم هندیش نکنین ...
میخوایم بریم دو تا کشور اونطرف تر سفر قندهار که نمیریم
...
مامان با دلتنگی صورتم رو بین دستاش گرفت و دو طرف صورتم رو بوسید ...
دوباره تو آغوش هم رفتیم که اینبار من سرشونه اشو با محبت بوسیدم و

بوی مادرونه اشو عمیق توی ذهنم یادگاری کردم
برای روز های دلتنگیم ....
مامان لبهاش رو به گوشم چسبوند و خیلی اروم زمزمه کرد
:
ـهیچ کس مثل حامی برات نیست برات پناه ....
راه اشتباهی رو برای بهت رسیدن انتخاب کرد ولی شاید
تنها
ترین راه برای رسیدن به خواستش بود ...
دوستش داری دیگه ، مگه نه؟
خودم رو بهش فشردم و سرم رو تکون دادم ...
خودش رو ازم جدا کرد و با چشم هایی که از گریه قرمز
شده
بود گفت :
ـمواظب خودت و اون پسر خشنم باش ..
هر دو تونو به یه اندازه دوست پناه ...
حامی رو من بزرگ کردم بدجوری میخوادت اما حواست
باشه
کاری اشتباهی نکنی ...
همونطوری که دوست داشتن رو بلده کینه ای بودن رو هم
خوب بلده ...
چشمام گرد شد و با وحشت به نگاهِ جدی مامان زل زدم

...
چرا امشب همه مشکوک حرف میزنن ...
قلبم تند تر میکوبید قشنگ حس میکردم رنگم پریده ...
دست گرمی روی شکمم قرار گرفت و منو با احتیاط به سمت
عقب کشید ....
حامی از پشت آروم بغلم کرد و فرق سرم رو بوسید ....
و من هنوز نگاه اخطار آمیز مامان جلوی چشمام چشمک میزد
..
**
با حرص و کلافگی در حالی که هنوز لباس عروس تنم بود و موهام پر ازتافت و گیره بع سمت سالن رفتم ...
رو به حامی که رو کاناپه لم داده بود و لپ تاپش خونسرد روی زانوهاش بود و داشت چیزی رو تایپ میکرد ایستادم و با حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم ...
_حامی سه ساعته تو اتاقم منتظر کمک توام بیای موهاو باز کنی زیپ لباسمم پشته نمیتونم بازش کنم
تو خونسرد نشستی داری چیکار میکنی نصفه شبی تو اون لپ
تاپ هان؟

حامی بدون اینکه بهم نگاه کنه با لحن محکم و خشنی که مواقع کار کردن داشت اروم ولی ترسناک گفت :
_داد نزن ...
کفرم بالا اومد ، من تازه عروس بودم شب عروسیم بود بچشو تو شکمم داشتم
حالا ...
حالا هر چی ناقص هم باشه بچه است دیگه ....
بعد نشسته اینجا به جای اینکه الان که محرمیم در حال کُشتی گیری باشیم ، داره کار میکنه اونم این ساعت ...
این بود دوست داشتن دوست داشتنی که مامان میگفت؟؟؟
آخ گفتم مامان دلم تنگ شد ...
نگاهی به ساعت دیواری کردم وبادیدن ۶صبح چشمام چهار
... تا شدحامی خیلی اصرار به فرودگاه رفتن و بدرقه کردن داشت
ولی حاج نادر و مامان پاشونو تو یه کفش کردن که نمیشه این همه راه رو بیاین !
حقیقتش شاید دلیل اینکه حامی نرفت گریه های بی حد من
هم بود که دیگه از شدت بغض و ناراحتی نفسم بالا

نمیومد
...
دست خودم نبود و تذکر ها و مداراکردن های حامی هم بی فایده بود !
حامی که رنگش مثل گچ سفید شده بود و جایی نبود که نماله
تا نفسم برگرده ...
آخرش هم یه سیلی نوش جان کردم و خیلی یهویی هوا وارد
ُشش هام شد...
از اون موقع تا حالا با من سروسنگین شده و محل نمیذاره بهم ...
پوفی کشیدم ...
با ناراحتی و معذب با اون لباس پوف دار رفتم سمتش ...
در حین بالا و پایین کردن صفحه اش بود که با عصبانیت لپ
تاپ رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گذاشتم روی میز ....
پشتم رو بهش کردم و خواستم جلوی پاهاش روی زمین بشینم که
کمرمو گرفت و نشوندم وسط پاهاش روی مبل ...

از این حرکت صلح جویانه اش لبخندی نشست روی لبم که با
جمله ی بعدیش خشک شد :
ـنشین روی زمین برای بچه خوب نیست ...
چشمام رو چرخی دادم و از روی حسادت لحظه ای به اینکه قراره نابود بشه خوشحال شدم ...
قلبم محکم تر کوبید...
درسته ...
میخواستم بچه ای که از جون خودم بود رو تموم کنم ...
دلم نمیخواد با نقص به دنیا بیاد و از خریت مادرش یه عمر عذاب بکشه ...
حرکت دست های حامی بین موهام اونقدر لذت بخش بود که چشمام بسته شده بود و تقریبا نیمه هوشیار بودم ...
با حس نفس های حامی روی گردنم و لب های گرمش روی شاهرگم ،
خودم رو سمت عقب کشیدم و خواستم بهش تکیه بدم و راحت بخوابم ...
اما حامی نچی کرد و گفت :
ـبرو جلوتر کوچولو ...
لباست هنوز تنته نمیتونی با این بخوابی ...
با نارضایتی ناله ای کردم ...

حامی زیپ لباس رو پایین کشید و با هر سانتی که پایین میومد پوست روی تیغه ی کمرمو میمکید ...
از این حرکت خیلی خوشم اومده بود ..
احساس میکردم مثل مرواریدی شدم که حامی داره ستایشم
میکنه ...
زیپ رو کامل پایین کشید و ...
بند هاش رو از روی سرشونه هام پایین انداخت ....
لباس پایین پاهام فرود اومد ...
چرخیدم و بدون خجالت از برهنگیه بدنم ، توی آغوش گرم و
محکم حامی فرو رفتم ...
دستام رو محکم دور کمرش حلقه زدم ...
_یه توضیح کوچیک بهم بدهکار نیستی مغز فندقی؟
لبخندی زدم و زیر لب گفتم:
_ببخشید
دستای حامی دورم سفت شد و ماهیچه هاش منقبض شد .
_مگه چیکار کردی ؟
چشمام باز شد و خواب از سرم پرید ...
توضیح چی میخواست .؟؟

من برای چی گفتم ببخشید؟؟
راجع به حرفای توی عروسی میخواد بپرسه ؟
راجع به بچه ، شایدم از اینکه به تشر هاش گوش نکردم و بیتابی میکردم از دور شدن مامانم ...
نکنه چیزی میدونه یا بهار بهش چیزی گفته باشه ؟؟
شایدم قرص ها و دیده و شک کرده ...
حامی سکوت رو شکست و با گرفتن نفسی گفت :
_هر دو خیلی خسته ایم ..
میزاریمش برای فردا ، الان وقت استراحت دادن به مغزمونه ،
موافقی؟!
لبهام رو کشیدم توی دهنم و چشمهام رو با آرامش مقطعی روی هم گذاشتم ....
موضوع اگه بچه بود حامی به این راحتی ازش نمیگذشت !
با احتیاط و آروم بغلم کرد و روی تخت خوابوندم ...
با آرامش روم خم شد و دستاش رو دو طرف سرم جک کرد ..
نگاهمون قفل هم شد ...
چقدر چشم هاش از نزدیک نفسگیر بود ..
مژه هاش متوسط بود اما فر قشنگی داشت و گیراییه چشماش رو بیشتر میکرد ...

دماغش سبک مردونه و لبهاش ...
بهترین قسمت صورتش لبهاش و چشماش بود ...
نه ، همه ی صورتش عالی و جذاب بود ...
شاید هم برای من جذاب بود ...
نوک دماغش رو به نوک دماغم مالید و لبهام رو بوس آروم ولی پرحرصی زد ...
دستهام رو توی موهاش فرو کردم و ایندفعه من بین بوس های ریزش روی لبم ، بوس محکم و طولانی تری روی لب پایینش زدم ...
چشم هامو باز کردم و با نگاه پر رضایتش رو به رو شدم ...
اخماش رو توی هم کشیده بود و گرمای نفس هاش توی صورتم میخورد ...
همونطور که نگاهم میکرد لب هام یه بار دیگه محکم و صدادار بوسید که خنده ام گرفت ...
با صدای خشدار و گرمی هشدار دهنده گفت :
_زیاد نخند !...
تا چند دقیقه دیگه صدای جیغ هاتم میشنویم ...
حس شعف و نیاز توی وجودم پیچید و باعث شد کمرم رو به
سمت بالا قوس بدم ...
از روم کنار رفت و به پهلو بغلم دراز کشید و دستش رو

جک
کرد زیر بدنش ...
زیر نگاه حریصش پوستم سوزش گرفت و گر گرفتم ...
دستش رو از روی لباس زیر روی نوک برجسته شده ی سینه
هام کشید و خنده ای گوشه ی لبش نشست ...
ـبزرگتر شدن ...
خوش دست تر شدن ...
خودمم حس میکردم ...
کمی پرتر و سنگین تر شده بودن ...
سینه ی راستم رو بیرون کشید و خمار و داغ بهش زل زد ...
به محض فرو رفتن نوکش توی دهن داغ حامی توی خودم جمع شدم و گرم شدم
با هر میک حامی لذت خواب اوری توی رگ های بدنم پخش میشد ...
با وارد شدن دست حامی توی شرتم ، برق سه فاز از سرم پرید ...
خواستم دستش رو بکشم بیرون که فهمید و خیلی سریع انگشت هاش رو با مهارت بین پاهام حرکت داد ...
آهی عمیق ارحرکت ماهرانه ی دست هاش کشیدم و با

خوشی
که زیر پوستم دویدع بود چشم هامو بستم .
چطور اینهمه میتونست منو غرق در خودش کنه ؟؟
پشت پلک هام گرم شده بود.
ذهنم با حس حرکت زبونش روی نوک سینه ام و حرکت انگشت های دستش بین پاهام ، از همه چیز و همه کس آزاد
شده بود .
حاضر بودم همه چیزمو بدم و این لحظه رو از دست ندم ...
این ناشی از حس اوجی بود که کم کم داشت توی بدنم شکل
میگرفت ..
نوک سینه ام رو ول کرد وِ نرمی زیرش رو گاز ریزی گرفت ..
_آخخخ .... حامییی آرومتر بابا درد گرفت ..
چشم های خمار و سرخ شده از اشتیاقشو به دهنم دوخته بود
و اصلا حواسش نبود من چی میگم .
از نگاهش حس درونم اوج گرفت و هر لحظه بدنم لرز بیشتری میگرفت .
منو با احتیاط کشید پایین تر ...

همونطور که خیره به لبهام بود انگشتش رو کمی داخلم فرو
کرد و دندوناشو بهم فشار داد..
_آیی آخ ...
دست خودم نبود ..
با ناز و غرق نیاز نگاهش کردم که غرشی کرد .
_ جووون ، قربون چشمات برم اونجوری نگام نکن لامصب !...
لب پایینمو از ذوق حرفاش گزیدم که مثل وحشی ها فکمو با
اون دستش گرفت و لبهامو محکم مکید ...
انگشتش رو حرکت داد و لبهام رو بیشتر کشید ..
پاهام رو ناخوداگاه بیشتر باز کردم و آه های پر از لذتم توی دهنش خالی میشد ...
زیر بدن عضلانیش ، سفت شدم و نزدیک به اوج رسیدنم زود
که انگشتش رو کشید بیرون و لبهاشو برداشت ...
خمار و با نارضایتی اخمی کردم :
_عههههه ...
شیطانی خندید ...
_عمرا به این زودیا بزارم قصر در بری ...

دلم تکون محکمی خورد و هیجان زده نگاهش کردم ..
کمرم رو گرفت و به پهلوم کرد .
پشتم دراز کشید و منو سمت خودش کشید ..
دستش رو روی شکمم گذاشت و آروم با آرامش شروع که نوازش کرد ..
قلبم از این حرکتش مچاله شد .
حامی منو ببخش ...
من مادر خوبی برای بچمون نبودم ..
قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد و روی ملافه چکید .
صورتش چون پشتم بود اشک امو ندید ..
سرش رو از پشت توی موهام فرو کرد و بینیش رو به پوست
سرم میکشید .
نفس های عمیقش ، پشت گردنم رو قلقلک میداد ...
پای راستم رو اورد بالا و روی رون پاش گذاشت ..
دست چپش رو گذاشت زیر سرم و و همزمان با ست راستش
در حال آماده کردن پوزیشنمون بود .
خودم رو کشیدم عقب به حدی باسنم قشنگ داخل گودی بین

شکم و مردونه اش فرو رفت .
آهی مردونه کشید و سرشونه ی لختم رو محکم بوسید و خندید :
ـ داری راه میفتی وروجک .
لبخندی زدم و دندونامو روی لبم فشار دادم :
ـدست پرورده ایم ، غیر از اینه ؟
دستشو انداخت دورم و محکم فشارم داد که جیغی کشیدم .
ـپدرسوخته دست پرورده ای؟
ده تا منو درس میدی تو ...
لپمو بوسید و بعدشقیقه امو
با حرکت چیزی بین پاهام و ناگهانی فرو رفتنش ، خودمو سفت کردم و "آخ" بلندی گفتم .
ـچی شد ؟؟ دردت اومد؟؟؟
نفسمو بیرون دادم و با خنده گفتم :
ـخیلی بی مقدمه بود ..
با دستاش محکم از پشت بغلم کرد و عمیق تر داخلم کرد .
چند لحظه آروم فقط سینه هام رو توی مشت هاش فشرد و
گردنم رو لیس زد .

حس لذت که توی وجودم شروع به حرکت کرد با تکون دادن
آروم خودش همزمان ،
باعث شد درد جای خودشو به حال و هوای دیگه ای بده ...
با هر حرکتش غرشی توی گوشم میکرد و قربون صدقه ام میرفت ..
تا بالاخره تن هر دومون با لرزشی شدید آروم گرفت و بیحال و بیجون توی بغل هم خوابیدیم ...
* *
صدای زنگ در بدجوری روی اعصابم بود..
خواستم غلتی بزنم ولی دست های قدرتمند حامی دورم محکم تر شد
با صدای گرفته و زمختی زیر لب غر زد:
_تکون نخور خوابم میپره ...
چشمام گرد شد .
بدنم از بیحرکتی خشک شده بود ..
داغش به پوستم چسبیده بود و حس
َ
بدتر از همه پوست بدن
لذت بخشی داشت .
دوباره صدای زنگ بلند شد که دستمو گذاشتم روی ساعد

دستش و گفتم:
_زنگ خونه رو میزنن حامی ....
پوفی کشید و نچی کرد .
منو بیشتر توی سینه اش فرو کرد و گفت :
_به درک ... هر خری هست مزاحمه ! داشتم از بی هوایی
و دست سنگینش روی سینه ام خفه
میشدم ...
_آخ آیی ... خفه ... شدممم ... دستت ... بردار
لای یکی از چشم هاشو باز کرد و با تخسی و عصیانگر
نگاهم
کرد .
نگاهمو مظلوم کردم و بهش خیره شدم که کم کم صورتش
نرم تر شد .
همونطور که دستش رو از دورم ُشل کرد اخماش رو تو هم
برد
و زیر لب گفت:
_پدرسوخته!
لبام کش اومدن و به اون که طاق باز خوابید و چشم هاش
دوباره بسته شد زل زدم ...
احساس میکنم این مرد رو دوست دارم ..
حس میکنم محبتی نسبت بهش توی دلم جوونه زده و

داره
ریشه میگیره ...
ترس از دست دادن کسی وقتی به جونت می افته که اون فرد خاصی برای تو باشه !
صدای زنگ در خونه که باز بلند شد "وایی" زیر لب گفتم و پتو
رو کنار زدم .
هر کی بود بیچاره دوساعته پشت دره .
حتما کار واجبی داشت که نمیرفت وّ مسر بود اون در بروش
باز بشه .
نکنه مامان باشه ؟؟
مثلا دلش طاقت نیاورده و برگشته؟
ضربان قلبم کمی اوج گرفت و استرس و خوشحالی باهم زیر پوستم دوید ...
با عجله ربدوشامبر رو روی لباسِ خواب بی حیایی که همه چی از زیرش مشخص بود ، پوشیدم.
سمت در اتاق رفتم که صدای خشدار و متعصب حامی بلند شد :
_کجا با این ریخت و قیافه؟؟؟
تعارف نکن اونم بکن لخت برو ....

برگشتم و قیافه ی اخمالودش همونطور که وسط تخت روی آرنج نیم خیز شده بود و متحرص پاهای لختم رو میدید نگاه
کردم...
_خب دارن زنگ میزنن مگه نمیشنوی ؟؟؟
دوساعته شاید کار واجبی داره هر کی که هست ای بابا ....
پتو رو با کلافگی کنار زد و لبه ی تخت نشست ...
بالا تنه اش لخت بود و فقط یه شلوارک پوشیده بود .
اووف عجب هیکلی داره لامصب .
وقتی به این فکر میکنم که دیشب رو چقدر با لذت و آرامش
باهاش سر کردم
دلم میخواد بار ها و بارها تکرار بشه . بلند شد و دستی توی موهاش کشید و با اخم های درهم و
چشمهای پوف کرده و سرخ سمت من اومد .
_برو بگیر یکم بخواب جون داشته باشی ...
جون داشته باشم؟
حرفش بو داره ها ....
لحن حرف زدنش هم مشکوکه اصن ...
خم شد و لب هام رو کوتاه بوسید ...
هول شدم و قبل اینکه جوابش رو بدم ازم فاصله گرفت و

از
اتاق بیرون رفت.
لبمو از هیجان گزیدن و دستمو روی قلبم گذاشتم ...
وویی بچه ام چه رمانتیک بوده ...
سمت تخت رفتم و ربدوشامبر رو در اوردم و پرت کردم روی پاتختی ...
پریدم توی تخت نرم و گرم و بدون توجه به عالم و ادم و حتی کسی که پشت در خونه بود و باعث عذاب ساعت های بعد من بود ، خوابیدم ....
***
#حامی
سرم در حد انفجار درد میکرد ....
چشم های ملتهب و سرخ ام رو سمت عکس های روی میز بردم و پوک عمیقی به سیگار توی دستم زدم ....
خدا بهت رحم کنه پناه که این حال و روز رو برام ساختی ....
دعا کن عقل کرده باشی و کار اشتباهی نکرده باشی وگرنه جهنم رو بهت نشون میدم ...
پوکه ی سیگار رو روی میز پرت کردم ...
کف هر دو دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم و محکم فشار

دادم شاید از دردش کمتر بشه ...
پس بگو اون همه راه اومدنا ، تغییر رفتار یهوییش و آروم گرفتنش برای چی بود ...
من خر رو بگو فکر میکردم دلش باهام راه اومده ..
نگو داشته ذره ذره نفسم رو میبریده ..
الحق که خوب کارش رو بلد بود....
از صبح تا الان که بعد از ظهره نفسم بالا نمیاد ...
از وقتی پاکت به دستم رسیده تا خود الان تیر عجیبی توی سمت چپ قفسه ی سینه ام میپیچیه...
با دلم چه کردی دختره ی احمق ؟؟
من حامی قبل میشم؟؟
هیچ ضربه ای بدتر و کاری تر از ضربه از خودی نیست ...
حتی نمیدونم از درد عشق بسوزم یا خیال بچه ام ؟؟؟
از درد غیرت بسوزم یا خیالبافی های دود شده ام؟؟؟
صدای ظریف و نرم پاهایی روی زمین مثل ناقوس مرگ بود برام ...
ای کاش بتونم خودم رو کنترل کنم !!!
***
#پناه
با حس ضعف و گرسنگی توی تخت غلطی خوردم و ملافه رو به سمت دیگه ای پرت کردم ....

خونه توی سکوت عمیقی فرو رفته بود و حامی هم روی تخت نبود .
حس بدی بهم دست داد ....
ساعت روی دیوار ۳رو نشون میداد و این از حامی بعید بود که نخواد سر تایم ناهار بخورم یوقت بچه اش لوچ نشه ....
کلافه بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.
مقصد جایی جز آشپزخونه نبود ولی مه غلیظی که نشون دهنده ی ساعت ها سیگار کشیدن بود باعث شد سرفه های
خشک و بیجونی بکنم ...
سمت دود رفتم و با دیدن حامی که آشفته حال و با همون شلوارک روی مبل نشسته بود حالم منقلب شد ...
هول کردم و با صدایی که از حالت عادی یکم بلند تر بود گفتم
:
_حامی ...
حامی این چه حال و روزیه ؟؟؟
نکنه برای مامان و حاج نادر اتفاقی افتاده هاننن؟؟
بدون توجه به اطرافم سمتش پاتند کردم ...
حالم عوض شده بود و ترس وجودمو گرفته بود ..
من میمردم اگه برای مامانم اتفاقی میافتاد ...

حامی که سرشو بین دست هاش گرفته بود بدون اینکه سرشو
بالا بیاره ، با صدای گرفته و عصبی گفت:
_جلوتر نیا وگرنه تضمینی برای جونت نمیکنم ...
پاهام میخکوب شد روی زمین ...
قلبم یهو چنان اوج و تب و تاب گرفت که دهنمو خشک کرد ...
با چشم های قلمبه شده و دهن باز به چشم های غرق در خونش نگاه کردم ...
اونقدر از حس خالی بود و از نفرت پر که دنیا انگار روی سرم
اوار شد ...
نکنه همش بازی بود ؟؟
نکنه انتقامی چیزی گرفته مثل این رمانا که فرداش ....
آخ خاک تو سرت پناه تورو که چند ماه پیش بی عفت کرد .
اگه انتقامی بود که همون موقع بی آبروت میکرد و میرفت نه
اینکه انقدر جلز ولز کنه تا عررسی بگیریمم ...
پس چی؟
_حامی این چه سر و قیافه ایه ؟؟؟
چ...چرا این جوری شدی ؟؟

بی حرف نگاهم کرد و لبهاشو از حرص گزید .
با چشم های ریز شده و عاصی گفت :
_خودت چی فکر میکنی؟
حالا تو اون موقعیت انقدر ترسیده بودم که داشتم غش میکردم ...
اونوقت اون بیست سوالیش گرفته ...
پووف ...
یک درصدم حالا احتمال نمیدادم که شاید موضوع بچه رو فهمیده باشه ...
بچه اش سالمه بابا دیشب تو حینِ عملیات باباش ، همچین
گاهی یه خودی نشون میداد با درد ...
با ضرب از روی مبل بلند شد ...
هول کردم از هیبتش ...
اومدم یه قدم عقب برم که پام لیز خورد و با باسن کوبیده شدم روی زمین ..
چند لحظه شوکه به هم نگاه کردیم اما خیلی طول نکشید که
لگنم از دردی مفرط تیر کشید ...
_آخخخخ ....
وای وای حامی بچه ُمرد حامیی ..

انقدر یه لحظه ترسیدم که گفتم همین الان مرد بچه ، اما با
این حرفم انگار موی حامی رو آتیش زدن که با حرص سمتم اومد و پایین موهامو توی دستش پیچید ...
موهام رو کشید که سرم عقب رفت ....
متعجب و با چهره ی از درد توی هم فرو رفته نگاهش کردم که خم شد و با چشم ها برزخی و کینه توی صورتم غرید:
_کدوم بچه کثافت؟؟؟
بچه ای که با هزار ترفند و قرص و زهرمار نابودش کردی ؟؟؟ کدوم بچه آشغال؟؟
بچه ی منم نبوده باشه بچه ی خودت که بود نبوددد ؟؟؟
داد آخرش هوش از سرم برد ..
درد موهام و شکمم نمیذاشت درست فکر کنم فقط با هول زیر گریه زدم و با بغض گفتم:
_حامیییی درد داارمم بچههههه امو...
صدای برخورد کف دستش به پوست صورتم برق از سرم انداخت ...
گریه ام خشک شد و وحشت زده به مشت هاش نگاه میکردم
که چه جوری داره فشار میده تا خودشو کنترل کنه ...
_گوربابای تو و بابای بچه ات ...

اینو خیلی اروم زمزمه کرد و سرشو مثل دیوونه ها تکون داد ...
به یه نقطه از میز زل زد و خیره شد ...
دوباره انگار خونش به جوش اومد که عضلات صورتش لرزیدن ...
رگ گردنش باد کرده بود و نبض میزد ...
تو یه حرکت وحشیانه مچم رو گرفت کشید که از درد جیغ بلندی کشیدم ...
بدون اینکه اصلا نگاهی به وضعیتم بندازه من رو دیوونه وار
میکشید و سمت در خونه میبرد ... با هول و هراس و گریه مچ دستشو گرفتم و همونطور که
روی زمین کشیده میشدم جیغ زدم :
_حامی تورو خداااا ...
حامی چرا داری اینجوری میکنی دیوونه شدی؟؟؟
احمق من پناهممم همونی مه دیشب زنت شد ...
حامییی داری قلبی که یه بار شکوندی رو دوباره میشکونی حامی به خدا ایندفعه ....
انگار که جنون بهش دست داده بود و هیچ چیزی نمیفهمید ...
در واحد رو باز کرد و با شتاب پرتم کرد سمت راهرو پله ها

که
حرفم نصفه موند ...
"هینی" از ترس کشیدم که پهلوم به دستگیر آسانسور خورد و
درد بدتری توی شکمم پیچید ...
انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و با تهدید و بغض
مردونه ای گفت:
_کثافت تر از تو توی زندگیم ندیدم ...
پس بگو اون همه به در و دیوار میزدی و منو نمیخواستی دردت چی بوده ...
میترسیدی من بفهمم چه گوهی خوردی ارههه ؟؟؟
دستش رو گرفت بالا و خواست دوباره توی صورتم بزنه .
چشمهامو بستم و توی خودم جمع شدم که فریادی کشید و
مشتش رو توی در آسانسور کوبید ...
_بروگمشووووو ....
از زندگیم ، از مغزم ، از قلبم از هر درد و کوفتی که تا اومدی
تو زندگیم بهش دچار شدم گوورررتو گم کننن ....
تفی توی صورتم انداخت ...

نگاه گریونم که به زمین بود رو به شونه های پهنش که انگار
بار سنگینی رو به دوش میکشیدن ، دوختم...
به خاطر یه بچه حاضر بود من رو کنار بزاره؟؟
انقدر کم ارزش بودم براش ؟؟؟
توی چهار چوب در برگشت و با بغض نگاهم کرد ...
قطره اشکی که گوشه ی چشمش نشست دلم به هم پیچید و
هق هقم بالا رفت ...
سری به تاسف تکون داد و درو محکم بهم کوبید .
به محض بسته شدن در ، مثل آواری روی زمین فرو ریختم ...
اونقدر بلند زجه میزدم که خودم هم تعجب کرده بودم ..
فکر نمیکردم روزی پس زده شدن از حامی انقدر درد آور باشه
برام ...
چهر زانو سمت در رفتم و با مشت کوبیدم به در و زار زدم
ـ حامیییی ...
حامییی غلط کردمم ...
من ترسیده بودم حامیی تو داداشم بودی...
تو داداشم بودی لعنتی ، من ازت حامله بودم ...

من یه دختر مجرد بودم حامی ترسیدمم ..
حامییی توروخداا درد دارمم ..
بی انصاف حداقل تو پدری کن براش میترسم اتفاقی براش بیفتهه ...
در با شدت باز شد و ویزی توی صورتم پرتاپ شد ...
گریه ام بند اومد و وحشت زده چشم هام رو از اشک پاک کردم ..
_گمشو برو پیش معشوقه ات تا نکشتمت ...
به وا تا ۵دقیقه دیگه نری هر چی شد پای خودت ....
با مکث و تردید عکس هارو توی دستم گرفتم و برگردوندمش
...
با درد و ناباوری نشستمو به عکس هایی که از جهت های افتضاح از من و وحید گرفته شده بود نگاه کردم ...
عکس بعدی بسته ی قرص بود داخل دستم توی دانشگاه که
داشتم میخوردم ...
کتف چپم از درد ذوق زد و مغزم از حجم چیزی که میدیدم ورم کرد ...
_دارری به ناحق قضاوت میکنی ...
بزار برات توضیح بدم آخه ...

ناامید و خونسرد پوک محکمی به سیگار توی دستش زد و دودشو سمت هوا پرتاب کرد ...
_حامی تو روخدا ...
ببین بهت حق میدم که زود از کوره در بری شاید منم بودم اینطور میشدم حتی بدتر ...
اما تا چیزی خراب نشده خواهش میکنم اول به حرفام گوش
کن ...
نگاهشو از روبه رو به منی که روی زمین پخش بودم با یه لباس خواب بی در وپیکر ،
چشمهای گریون ،
صورت متورم از ضرب دستش و
موهای پریشون بودم،
داد .
سر تکون داد و لبهاشو کشید توی دهنش ..
_اول یه سوال میپرسم بعد بهت اجازه میدم قانعم کنی ...
چند ثانیه بهش خیره نگاه کردم . نفس عمیقی کشیدم .
_باشه ، بپرس !
روی پاهاش زانو زد و صورتشو نزدیک صورتم اورد ...
چشمهای ملتهب و پرخشمش رو میخ چشم هام کرد و با بی

رحمی و قصاوت گفت:
_اون بچه ...
گردنش رو کج کرد و قولنجش رو شکوند .
انگار که این سوال داشت ذره ذره جونش رو میگرفت .
_اون بچه مال کیه ؟؟
خشکم زد . انقدر پست و هرزه بودم ؟؟؟
من دختررررر بودم که بی عفتم کرد ...
انگار که آب جوش روی سرم ریختن و پوستم ور اومده ،،
همون قدر داشتم میسوختم ...
ابروهام رو در هم کشیدم و با درد گفتم :
_تو ... تو به من شک داری ؟؟
پلک هاشو روی هم فشار داد . فکش از شدت فشار دندون هاش سخت و محکم شد .
_یه کلمه جواب بده فقط .
دارم دیوونه میشم ..
سرش رو کوبیده به در و نالید :
_توروخدا بگو که دروغه ...
بگو بهم خیانت نکردی ..
بگو اون بچه مال منهه فقط من ..
بگو که هیچ غلطی نکردی و بهش آسیبی نرسوندی .....
گریه ام گرفت . بغضم داشت از حس درموندگی و التماس

توی صداش میترکید ...
_نمیدونم دارم چیکار میکنم به وا ...
لال نباش پناه الان وقت سکوت نیست ...
نزار زندگی که به سختی ساخته شده ویرون بشه ....
شرمنده سرم رو پایین انداختم .
شاید اگر من جای اون بودم بدتر میکردم .
نمیدونم چرا یهو دلم زیاد خواستش ...
اونقدر از اینکه اگر منو از دست بده یا بچه اش ، دیوونه میشه ، برام خوشایند شد که ناخوداگاه دلم بغلش رو خواست
...
خودم رو جلو کشیدم و با اکراه و تردید بین بازوهاش فرورفتم ...
هیچ عکس العملی نشون نداد و صامت بود ...
_ وحید برادرمه ...
تکون سختی خورد ...
بازم منتظر بودم حرفی بزنه اما انگار تو شوک بود .
_برادر ناتنیمه ...
خودش هم نمیدونه اما من میدونم ...
لبم رو گاز گرفتم و سرم رو توی گردنش بیشتر فرو کردم ..
حالا چه جوری راجع به قرص ها جوابی بدمم؟؟؟

لب هام رو آروم روی گردن داغ و بادکردهاش گذاشتم و بوسه ی ریزی زدم .
ـحامی .. میشه ... میشه بغلم کنی ؟؟؟
بدون اینکه اصلا واکنشی به حرف ام نشون بده زیر لب انگار
که از خودش میپرسید گفت:
ـچه جوری باور کنم؟؟
یهویی آسمون سوراخ شد داداشش پیدا شد؟؟؟
نیم تنه اش رو یهو عقب کشید و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت ..
با هول و استرس نگاهم کرد و گفت :
ـ َ ب... بچه چی ؟؟
اون چی اون قرصا اونا چی بود قضیه اش؟؟
بگو عزیزم بگو که راجبه اوناهم اشتباه فهمیدم؟؟؟
چشم هام از نیش اشک سوخت ...
چونه ام از بغض لرزید و با حس عذاب وجدان بهش نگاه کردم ....
لب های گرم و مردونه اش رو روی چونه ام گذاشت و خیلی عمیق بوسید .
دلم ...

َ

_جان
ببخشید عزیزم که زدمت ...
ببخشید قربونت برم ...
بغض نکن اینطوری دلم میاد تو دهنم ...
تو و اون بچه جون منید ...
تو روی بابام که هیچ تو روی هر کی به شما بگه تو وایمیستم
..
سرش رو کشید نزدیک و آروم لب هامو بوسید .
اشکم از گوشه ی چشم هام چکید و روی جای بوسه اش سُر
خورد ..
_تو فقط پشتم باش ...
تو خنجر توی قلبم نشو ...
تو پناهگاه تن وامونده ام باش من دنیامو برات میزارم ...
فردا میریم چکاپ خوبه؟؟
درد که نداری هان؟؟ جاییت ضربه ندید؟؟ بچه خوبه ؟؟؟
جلوی چشم هام تار شد ...
دست هام یخ کرد ...
فردا بریم چکاپ؟؟ که باز من خاک بر سر تر بشم؟؟؟
من حامی رو میخوام ...

بچه امو میخوام ...
خدایا خبط کردم ...
غلط کردم تو ببخش !..
تو یه راهی جلوم بذار ....
مثل پر کاه بلندم کرد و داخل خونه برد ...
روی تخت خوابوندم و خودش بغلم نشست و با غصه گفت:
ـببین چه جوری ضعف کرده بودِ من احمق رو سرش هوار شدم ...
دوباره خم شد و لب هامو بوسید ...
صورتم رو به ناراحتی و قهر برگردوندم و گفتم:
ـتو خیلی نسبت به من بی اعتمادی حامی ...
این خیلی اذییت کننده اس که انقدر راحت قضاوتم میکنی ...
نگاهش کردم ...
شرمنده بود ولی اونقدر مغرور بود که بازم به زبون نمیاورد ...
ـ اعتماد اساس شروع هر رابطه ایه ...
ما که دیگه ازدواج هم کردیم ...
نفس عمیقی گرفت و با چشم هاش وجب به وجب صورتمو بلعید و بی صدا لب زد ...

_قربونت برم ...
چی میخورم برات سفارش بدم؟؟
کمی فکر کردم و دست آخر گفتم :
_نمیدونم فقط هر چی هست گوشت توش نباشه ...
ابروهاشو بالا انداخت و بدون حرف سری تکون داد ...
بلند شد و سمت سالن رفت تا سفارشارو بده ...
توی جام غلطی خوردم و توی فکر رفتم ..
یعنی کی عکسارو واسش فرستاده؟؟
اصن کی عکس گرفته؟؟؟
هر کی بوده عجب آشغالی بوده از چه موضوعی ، چی ساخته
بود ....
هرجور شده باید بفهمم ....
با فکر به خیانت به حامی بدنم مور مور شد ...
نکه کشتن بچه اش خیانت نیست ؟؟
فردا رو بگو چکاپ برم که معلوم میشه چه غلطی کردم....
همش تقصیر اون بهار احمقه ...
نظرات اون باعث شده الان نتونم لذت ببرم ...
چقدر عوض شده بود ...
مثل عوضی ها رفتار میکرد دیروز ...
نکنه کار خودش باشه عکسا ؟؟

نه بابا تا این حد پیش نمیره ...
دستی توی موهام کشیدم و کلافه بازم غلطی خوردم ...
حامی توی چهارچوب در اومد و گفت:
_پاشو دست و صورتتو بشور یه دوش بگیر یه ربع دیگه میاره
...
فقط نگاهش کردم اما فکرم درگیر جای دیگه بود .
تنها کسی که با ما تو کافه اومد بهار بود ...
اونم قبل وحید خیلی ناگهانی با کیفش بلند شد رفت دستشویی ...
خدای من کار بهار بوده؟؟؟
بی اختیار از روی تخت پریدم بالا و داد زدم :
_حامیی...
عه دم در وایسادی چرا به من نگاه میکنی ؟؟
چشم هاشو مشکوک ریز کرد و پرسید :
_به کی فکر میکردی ؟؟
یا خدا همینطوری اعتبار نداشتیم حالا با این جریان اوضاع فقط بهم ریخته تر شد .
_حامی بسته ای که عکسا توش بود چیزی روش ننوشته بود
مثلا اینکه از طرف کی باشه یا اینا ؟؟؟

چشم هاش رو با انگشت هاش ماساژ داد و گفت:
_بیخیالش شو پناه .
خودم ته ته ماجرا رو درمیارم تو رو سلامتی خودت و بچه تمرکز کن اتفاقی براتون نیفته ...
چشم هامو درشت کردم و روی تخت نیم خیز شدمو گفتم:
_چی چی رو بیخیال شو بابا داشتی به کشتنمون میدادی حالا
فکرِ سلامتی ما برات مهم شد؟؟
عصبی لبهاشو گزید و با خشم به یه نقطه از تخت خیره شد .
انگار با حرف هام تحریک شده بود که سریع از اتاق بیرون زد
...
از روی تخت پریدم پایین و زیر شکمم تیری کشید که نگو
...
دندونامو از درد فشردم و روی تخت نشستم تا حالم بیاد
...
حامی با بسته ای وارد اتاق شد.
بسته رو بالا گرفت و گفت:
_هیچ چی روش ننوشته شده ...
_مگه با پست نیومده چه جوری ننوشته شده ...؟؟؟

حامی کمی نگاهم کرد و با عصابنیت گفت:
_تقصیر توعه هوش و حواس واسه ادم نمیزاری دیگه ...
یارو اصن امضا ازم نگرفت و رفت ..
_واا به من چه ، بده ببینم بسته رو ...
بسته رو گرفتم و دوطرفشو خوب دیدم ، هیچی روش ننوشته بود که بگه این بسته از سمت بهار اومده ...
اخمی کردم و خواستم بندازمش کنار که بوی عطر خاصی زیر
دماغم زد ...
کاغذ روش رو به بینی ام نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم ...
تا مغز استخونم تیر کشید...
قلبم اونقدر طپشش بلند بود که نزدیک بود ایست کنه ....

@
قلبم پر از نفرت و کینه شد و خونم به جوش اومد .
بهار میخواست انتقام چی رو با اینکاراش بگیره ؟؟؟
اونقدر خشم توی وجودم زبونه کشید که همین الان اگر جلوم
بود قدرت کشتنش رو داشتم ..

بسته رو پرت کردم گوشه ی اتاق ولی به حامی بروز اینکه که
چیزی فهمیدم رو ندادم ...
انقدر عصبی بود که گردنش سرخ شده بود و رگ هاش هنوزم
روی پوست گردنش متورم بودن ...
_بفهمم کی پاشو توِ زندگی من کرده گردنشو میشکونم ...
این زندگی رو من مفت بدست نیاوردم که حتی تو ....
دست از راه رفتن کشید و انگشت تهدیدش رو سمت من گرفت و تکون داد :
_حتی تو پناه ، نمیزارم زندگیمونو خراب کنی ...
از این به بعد آب هم خوردی من باید در جریان باشم ...
چیزی نگفتم ...
الان عصبی بود هر چی میگفتم یه چیزی جواب میداد و باز بحثمون شد ..
دلم آرامش میخواست ...
بعد از این همه درگیری و ناراحتی دلم میخواست حالا که توی
این شرایط هستم زندگیم رو سروسامون بدم ..
زنگ درو زدن و حامی همونطور که بیرون اتاق رفت از توی سالن داد زد :

_بلند شو گفتم دست و صورتتو بشور غذارو آوردن ..
گوش هام حرفای حامی رو میشنید اما فکرم درگیر جای دیگه
ای بود .
چیکار باید بکنم ؟؟
چه جوری برم بهش بگم چرا همیچین غلطی کردی ؟؟
تداشتم با خودم دو دوتا میکردم ببینم چه رفتاری درسته انجام بدم که دستی دور کمرم قفل شد و از روی تخت بلندم
کرد .
_عه عه عه حامی این چه کاریه خودم بلند میشم دیگه عه ...
با اخم نگاهی بهم کرد و چشماشو ریز کرد و گفت :
_تو وقتی زیاد فکر میکنی ما بعدش یه مصیبتی داریم خدا ایندفعه رو به خیر کنه فقط ...
همینجوری بهش خیره نگاه کردم و دلم یهو فرو ریخت ...
نگاه چشماشو اخه برای چی خدا باید اینجوری به یه پسر جذابیت بده ؟؟؟
والاااا ....
لبخندی زد و با شیطنت و حسی مملوء از هیجان و لبهامو بوسید ...

_پایه ی دسر بعد ناهار هستی؟؟؟
مومورم شد ..
خندیدم و خودمو کشیدم بالا تر ..
پاهامو دور کمرش قفل کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتمو
هوومی گفتم که خندید و گردنمو بوسید ...
_تو اب نمیدیدیاا وگرنه خوب بلدی شنا کنی ...
تنم از خجالت گُر گرفت و صورتمو بیشتر توی گردنش مخفی
کردم
سمت اشپزخونه رفت و همونطور که توی بغلش بودم پشت
اپن نشست ...
خواستم خودمو از بغلش بکشم بیرون که دستش رو پشتم
گذاشت و گفت:
_همینجا خوبه ... میخوام امروز خودم به بچه ام غذا بدم ..
لبهامو از حرص جمع کردم و با اخمی ساختگی توپیدم :
_فکر نمیکنی خیلی زیادی حساسیت به خرج میدی برایّ بچه

ات؟؟؟؟
انگار مثلا ده ساله بچه دار نمیشده که انقدر هول و هراس داره و به دلش نمیرسه ....
دستاشو گذاشت دو طرف لپم و بهم فشار داد که لبهام جمع
شد و شبیه ماهی شد ...
_عه عه چیکار میکنی بابا دندونام داره فرو میره تو لپم ...
سرشو کشید عقب و به قیافه ام نگاهی کرد و زد زیر خنده ....
خودمم خندم گرفته بودم و میدونستم قیافه ام مضحک شده
الان ..
لبهامو توی همون حالت بوسید و با شور و بی طاقتی گفت :
_حسود منی تو بچه ...
انقاقا منظورم ایندفعه بچه بزرگم بود ...
دلم قیلی ویلی رفت ...
منم بچه اش میدونه واسه همین همش امر و نهی میکنه بهم
...
دستاشو برداشت و از خوشحالی و ذوق لبهامو گاز گرفتم ...

غذا میگو و ماهی سفارش داده بود ...
مثلا به درخواست من که گفته بودم گوشت نباشه عمل کرده
بود ولی همون موقع که در ظرف رو برداشت اونقدر از بوی ماهی حالم بهم ریخت که به یه قاشق هم نتونستم توی معده
ام نگه دارم ...
حامی که دیگه از عق زدن های من توی دستشویی کلافه و عصبی شده بود ایدنفعه که قاشق رو پس زدم و دوباره سمت
دستشویی رفتم همچین دادی زد که زهرم ترکید ..
حس کردم یه چیزی توی شکمم فرو ریخت و یه لحظه زور
...بهم نشستحامی که بدتر از رنگ و روی رفته ی من هول شده بود نزدیک
بود بزنه زیر گریه نشسته بود زیر پای من و هی بین پاهامو تجسس میکرد و گفت :
ـجان .. جان چی شد ببخشید.. ببخشید عزیزم یه لحظه عصبی شدم ....
از ترس و وحشت زدم زیر گریه و انگار تازهِ سختی حامله گی
یادم اومده بود که اینجوری گریه میکردم ....

بغلم کرد و کم مونده بود سکته کنه که دستمامو مشت کردم و
کوبیدم روی سینه اش گفتم:
_خیلی بیشعوری زهرم ترکید اونجوری داد زدی ...
مگه تقصیر منه بچه ی تو انقدر اذییت میکنه ...
سرم رو کشید توی بغلش و روی موهامو بوسید و با ناراحتی
و صدای گرفته گفت :
_ببخشید عشقم ببخشید مامان کوچولوم یه لحظه از اینکه اینجوری حالت بهم ریخت عصبی شدم ،ترسیدم بلایی سرت
بیاد ....
با این حرفش یه حالی شدم که نگو ...
نگفت ترسیدم بلایی سر بچه بیاد ، گفت ترسیدم بلایی سرت
بیاد ...
گذاشتم رو تخت و گفت:
_جون .. گریه نکن قربون بشم درد داری مگه ؟؟؟
سرمو انداختم بالا و با بغض و گریه گفتم:
_گشنمه ولی نمیتونم چیزی بخورم ...
از همه چی حالم بهم میخوره

با غصه نگام کرد و پیشونیموووبوسید و گفت:
ـچیکار کنم برات عزیزم ...
میخوای بریم بیمارستان یه چکاپ کنه یه دارویی چیزی بنویسه ؟؟
شایدُ سرم بزنه حالت جا بیاد ....
نچی کردم و باز با گریه و بغض نگاش کردمو گفتم:
ـهمش تقصیر توعه تو این بچه ارو انداختی تو شکمم من اینجوری حالا باید اذییت بشم تازه هنوز نصفشم نرفته ....
با محبت و حس ملموسی نگام کرد و لبخند کوچیکی زد ....
اشکامو با کف دستش پاک کرد و گفت:
ـ چیکار کنم دورت بگردم تو این بچه رو سالم به من تحویل
بده اونوقت ببین من چیکار برات نمیکنم ...
اب دهنم وو قورت دادم و بینیمو بالا کشیدم و گفتم:
ـدلم ... دلم مامانمو میخواد ...
این حرف که از دهنم بیرون اومد به ثانیه نکشید دلم خون شد و صدای بلند بلند زجه زدنم توی خونه پیچید ...
حامی که متعجب و دستپاچه شده بود ، یکمم وحشت داشت
انگار که هول کرده گفت :
ـوای وای یا خدا ...

پناه ...
پناهم داری سکته ام میدی خانومم ...
جان جانم گریه نکن نمیزارم همینطوری بمونه خوب؟
قول میدم همه چی درست شه ...
ما زن ها دوران بارداری خیلی شکننده تره و حساس تر میشیم و هر برخورد و رفتاری رو برای خودمون بولد میکنیم و ازش یه کوه میسازیم ...
حامی همیشه نازمو کشیده
قبل از این جریانات که هنوز حکم برادر رو داشت بیشتر از مامان خودم ، هوامو داشت و بهم محبت میکرد ...
حالا که دیگه به خاطر بارداری توی هر چیزی کوتاه میومد و مدارا میکرد ...
وقتایی هم که دعوا داشتیم همیشه یه لطافت خاصی توی رفتارش بود و همیشه ام اونی که کوتاه میومد حامی بود...
حالا که دیگه منم دلم رفته بود به هیچ عنوان نمیتونستم تحمل کنم بهم بگه بالای چشت ابرو ....
گاهی فکر میکنم حامی بهترین گزینه برای من بود چون من یه بچه ی طلاق بودم که پر از عقده شده بودم ...
کسی که با من زندگی میکرد باید علاوه بر علاقه و دلبستگی ،
صبر افلاطونی میخواست و حامی رو من تازه شناختم و

فهمیدم خیلی صبوره ...
حداقل در برابر پرخاشگری های من که اینطور بود ....
همون شب زنگ زد به حاج نادر و خبر از رسیدنشون رو گرفت
و گوشی رو به من داد تا با مامان حرف بزنم ...
به محض اینکه گوشی رو گرفتم حجم بزرگی از بغض توی گلوم رو گرفت و با صدای لروزن و اشک هایی که بی اختیار روی صورتم میچکید گفتم:
_مامااان .. مامان خیلیی بی معرفتیی ... مامان تو منو توی بدترین شرایطم ول کردی رفتی ... من به تو خیلی احتیاج داشتم مامان اما تو شوهرتو همیشه به من ترجیح دادی ...
مامان خیلی از دستت ناراحت و عصبیم ...
صدای گریه ی اروم مامان مریمم از پشت گوشی دلم رو خون
کرد ...
حالم به قدری بهم ریخت که گوشی روپرت کردم توی بغل حامی و همونطور نشسته خم شدم سرمو فرو کردم توی بالشت و با صدای بلند زدم زیر گریه ...
حامی نچی عصبی کرد و گوشی رو برداشت با مامان سلام و احوال پرسی کرد بعدم اطمیمان داد که مواظبمه....

زیر بازومو گرفت و با پرخاش و عصبی گفت :
_داری کفرمو میاری بالا پناه نگی نگفتی ...
پاشو صاف بشین ببینم عه تو این حالش رو شکمش خم شده
و هر چی فشار و زوره رو اون بچه ی بی زبون من انداخته ...
پاشو بت میگم عه ...
از صبح تا حالا زرت زرت گریه میکنه پدر خودشو صاحب بچه
رو در اورد ..
انگار روی آتیش نشسته باشم که از جا پریدم چرخیدم سمتش
و یه مشت کوبیدم رو گردنش و با جیغ گفتم:
_تقصیر توعههههه همش ..
تو این بلاهارو سرم اوردی ...
اولش که بهم تجاوز کردی و بعدش حامله ام کردی .
حالام که مامانمو گرفتی یکاری کردی الان ده ها فرسخ با من فاصله داشته باشه و من از نزدیک ترین ادم زندگیم دور باشممم
برزخی با گردنی متورم نگام کرد....
سفیدی چشماش سرخ شده بود و با دندونای کلید شده رو هم

فریاد زد :
_به قران تمومش نکنی یکی ممیزنم تو گوشت ده تا پناه از بغلت در بیاد ...
هر چی هیچی بهش نمیگم و نازشو میکشم هی بدتر میکنه ..
لوس وُ ننر ...
زن نگرفتم که یه بچه ی لوس و بی ادب و گرفتم اوردم تو خونه ام تازه دوتاش کردم ...
چشم هاشو درشت کرد و با عصیان و حرصی توی صورت وحشت زده ی من عربده زد :
_خاک بر سرِ من بیشعور که دست روی جنسُ بنجل گذاشتم
که یه ذره حرمت و احترام بزرگتری کوچیکتری حالیش نیست
...
انگار یکی دست انداخت توی سینه ام و قلبمو از جاش دراورد
...
به من گفت جنسُ بنجل ؟؟
پشیمونه؟؟
الان از اینکه منو با خفت و خواری زن کرد پشیمونه؟؟؟

من باید طلبکار باشم یا اون؟؟؟
مگه منو نمیشناخت و با چشم باز سمتم نیومده که اینطوری
منت سرم میزاره؟؟؟
چونه ام لرزید و با غصه و بغض و دلگیری و هزار تا حس دیگه توی وجودم زل زدم توی چشمای پشیمون و عصبیش
و
گفتم:
ـاره دیگه وقتی بابات ولت کنه بره مامانت هم شوهرشو همیشه به تو ترجیح بده و بزنه دم دهنت و بگه لال شو و خفه خون بگیر یوقت شوهر من بدش نیاد و به قباش برنخوره ، وقتی حامی و پشت پناه نداشته باشی همین میشه
...
ظهر ا خونه پرتم میکنی بیرون شب میاری تو تخت ...
ما فقط اسممون پناه و حامی در اومده وگرنه تو حامیی نبودی کهِ من بی پناه بهت پناه بیارم ...
خواست سمتم بیاد که خودمو کشیدم عقب تر و با اخم و صدای گرفته گفتم :
ـپاشو برو بیرون ....
میخوام بخوابم ...

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
_تنهایی ...
پلکهاشو گذاشت رو هم تا حرصشو دوباره روی سر من
بدبخت خالی نکنه و زیر لب اروم و هشدار دهنده گفت:
_خیلی خب ، بگیر بخواب تا یکمم اون بچه ارامش بگیره
....
حرصی چرخیدم سمتش که با چشم های وحشیش نگاهم
کرد
و گفت :
_جیکت در نیاد دیگه پناه بسه هر چی نازتو کشیدم و لی
لی
به لالات گذاشتم ..
یکم نگاهش کردم و بی حرف بهش پشت کردمو روی تخت
.... دراز کشیدمبین خواب و بیداری بودم که پتویی روم
کشیده شد و گرمای
لذت بخشی دور بدنم رو گرفت ...
****
فرداش بود که خیلی بی خبر و ناگهانی حامی مجبورم کرد
اماده بشم ...
مطب نسبتا شلوغی بود ولی حامی با کمی پارتی بازی نوبت
رو خیلی جلوتر انداخت به اندازه ای که یک ساعت بیشتر

معطل نشدیم ....
باید پر از استرس میبودم ، نمیگم نداشتم ولی مرگ ی بار شیونم ی بار حالا دیگه خوددمم دلم میخواست که بدونم حال و احوال بچه ام در چه حاله
دکتر که زن نسبتا جوونی بود با دقت دستگاه رو روی شکمم
میکشید و به مانتیور چشم دوخته بود .
اونقدر استرس داشتم و ترس از اینکه خبری بدی بهم بده داشت ذره ذره جونم رو میگرفت .
دست حامی رو محکم گرفته بودم و فشار میدادم ولی حامی
به خودش مسلط بود و فقط انگار هیجان داشت که با لبخند
کوچیکی کنار لبش چشم از وون صفحه نمیگرفت و آخرش هم بی طاقت پرسید:
ـ چی شد خانم دکتر ، بچه سالمه دیگه؟؟؟
یه لحظه همه جا توی سرم سکوت شد ...
انقدر یه من شک داره که میپرسه اول سالمه یا نه؟؟؟
وای باورم نمیشه اون به من مشکوکه هنوز ...
دکتر نفسی گرفتوو با اکراه نیم نگاهی به ما انداخت ...
ـبچه ی اولتونه ؟؟

حامی گنگ به من نگاه کرد و جواب داد:
_بچه ی اولمونه ...
مشکلی هست؟؟؟
دکتر که انگار یکم تردید داشت جعبه ی دستمال رو گرفت طرفمون و گفت :
_ شکمت رو پاک کن عزیزم و بیاین اونطرف ...
دلم گراهی بد میداد ، حس میکردم بچه ام رو از دست دادم و
از همین الان اشک هام راه افتاد ...
کاش همیشه یه راهی بود تا بخوای از تصمیمات عجولانه ای
که گرفتی برگردی و همه چیزو به حالت خودش برگردونی ...
هزار تا چیز با هم به مغزم هجوم اوردن ..
اینکه بچه چی میشه ؟
حامی چه رفتاری خواهد داشت ؟
تکلیف من چی میشه ؟؟؟
منی که حتی مامانمم ازم دوره و الان هیچ حمایتی رو ندارم ....
حامی با اخم شدیدی چند برگ بیرون کشید و روی شکمم رو
پاک کرد ...

دکتر که از جاش بلند شده بود روبه ما گفت که منتظرمونه
و
رفت .
بغضم صدادار ترکید و با گریه گفتم:
ـحامی ... بچه امون ... چرا نگفت که حالش خوبه ...
حامی که انگار خودشو کنترل میکرد تا از کوره در نره دکمه
هامو بست و با صدای گرفته ای گفت:
ـبلند شو بریم ببینم چه خاکی تو سرم ریختی ...
یه چیزی مثل بغض توی صداش بود ...
باورم نمیشد انقدر این بچه براش مهم بوده باشه ...
صدای هق هق ام بلند تر شد که با اخم و تشر انگشت
اشاره
اش رو جلوی دماغش گرفت و گفت:
ـّ هیس !.. چه خبرته باز ؟؟؟ پاشو بریم ببینیم چی میگه
اصلا
قبل واقعه عزاشو گرفته ...
ـّمن ...
نزاشت حرفمو بزنم ، زیر شونه ام گرفت و کمک کرد بلند
بشم
...
بدنم اونقدر کرخت شده بود که اصلا نمیتونستم روی

پاهام
بایستم ...
باهم اون سمت رفتیم و دکتر در حالی که داشت نسخه مینوشت بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت :
ـ قبل از انجام هر کاری برایِ نابودی اون بچه ی بیگناه باید به اینجاهاش فکر میکردین ، بچه ی اولتونه سن خانمتون هم
زیاد نیست بنابراین احتیاط بیشتر میطلبیده که خب ...
این آزمایش ها رو لطفا انجام بدید و نتیجه رو برای من بیارید تا بعد از اطمینان دستور کورتاژ رو بدم ...
انگار دیگه من خودم نبودم ...
باورم نمیشد به حرف یه شیطان پلید تو چاه رفتم و حالا تازه
تاریکیش ترس و وحشت به جونم انداخته ...
زیر پاهام خالی شد که حامی با صورت گرفته و گردنی که قرمز شده بود دور کمرمو گرفت و با صدای بلندی گفت:
ـمگه الکیه که بلند شه بره کورتاژ کنه ...
خرید این رمان فقط از طریق آیدی زیر :
@
****
بیحال و بیجون روی تخت خوابیده بودم و اشک میریختم

...
جای خالیه بچه ی چند ماهه ام خیلی دردناک تر از اونی بود که بخواد قلبم آروم بشه ...
درد شکمم مدام میگرفت و ول میکرد و طاقت رو ازم گرفته بود ...
به حدی که مدام بالشت ، پتو یا کف دستم رو گاز میگرفتم تا
صدام بیشتر از این بلند نشه ...
همه ی اینها به کنار ....
درد رفتار حامی و عوض شدنش داشت ذره ذره جونمو میگرفت ...
از اون روز نحس به بعد حامی دیگه حامی قبل نشد بلکه شده
بود جلاد روحم ...
تو چند ماه تمام هستیمو باخته بودم ...
بچه ام رو ، حامی رو ، مادرم رو ...
حتی بهترین دوستم که از یک جایی به بعد دیگه دوست نبود
و شده بود دشمنِ زندگیِ نوپای من ....
هق هقی از دردجسمی و روحیم کردم و آهی از ته دل کشیدم

....
احساس میکردم بدنم هر لحظه در حال فروپاشیه و توانم بیشتر تحلیل میره ...
درد های جمع شده روی قلبم داره منو میکشه ....
صدای برخورد لیوان روی زمین و شکستنش گریه امو بند آورد و ترس به دلم انداخت ...
با لرز و درد از روی تخت بلند شدم وخیلی آرومو لنگان از اتاق
بیرون رفتم ...
حامی تو حال نبود و همه جا غرق در تاریکی و دود سیگار بود
...
یک هفته شده یود که جو سرد بینمون تغییری نکرده بود و
تلاش های من بی نتیجه بود و چیزی جز خورد شدن بیشتر غرورم نداشت ...
سمت آشپزخونه رفتم و همون جلوی ورودیش ایستادمو نگاهمو به خورده شیشه های لیوان که کف آشپزخونه پخش
بود ، دادم.
ایستاده بود جلوی سینک و دستاشو دوطرفش تکیه داده

بود
و به سمت شیر آب خم شده بود ..
کمی جلوتر رفتم و با دیدن قطره های خون ..
با بهت و صدای بلنددی گفتم :
ـحامی دستت داره خون ....
با صدای خشدار و زنگ زده ای آروم گفت :
ـاز جلوی چشمم گورتو گم کن ...
قدم بعدیم توی هوا خشک شد ...
تمام عضلات صورتم از حجم اندوه و غمی که به قلبم سرازیر
شد درد گرفتن ...
اشک هام بدون اختیار روی صورتم ریخته میشد و صدای نفسهای عمیق و تندش هر طپش قلبم رو به بودنش گرم میکرد ...
تمام این یک هفته بعد از اون روز نحس و داد و بیداد ها و جنجالی که توی مطب شد تاِ خود دیروز قلبم تو دریایی از هراس و ترس دست و پا میزد ...
تا دیروزی که حجت رو بهم تمام کرد و من رو توی خلأ و تنهایی رها کرد ...
روی تخت روبه روم که نشست...
فکر کردم شاید دوری رو تموم کرده و با قضیه کنار اومده

که
حاضر شده بیاد توی اتاق ... خواستم سمتش برم و توی بغلش خودم رو غرق کنم که
دستشو جلوی روم گرفت...
صورتش بیحال بود و رنگش کمی به زردی میزد ...
من مسبب این حالش بودم ....
ِ من احمق ...
بعد از چند ثانیه با نفرت و کینه نگاهش رو از چشمهام گرفتو
گفت:
_دیگه هیچ چیز نیستی پناه ، نه عشقم ، نه مادرّ بچه ام ...
نفسی گرفت و من با مردمک های لرزون نگاهش میکردم :
_روی حامی دیگه حسابی باز نکن ...
فکر نکن میذارم به خواسته ات برسی و طلاق بگیری بری ...
نیشخندی زد و با غیض و حرص غرید:
_تا وقتی پیر بشیو خبر ...
foroosh_tablighat
ِ خبرمرگتروبرامبیارنتویهمینخونه وتویتنهایی خودتمیپوسی...

رویخوشزندگیتتمومشد...
بااینکهحرفاشمثلخنجریتوقلبمفرومیرفتناماازاینکه
قرارنیستطلاقم بدهاونمفقطشرعیاحمقانهخوشحال
بودم...
چهمیدونستمطلاقیبدترازاونبهاسمطلاقعاطفی
قرارهخونموتوشیشهبکنه...
نفسمبعدازیکهفتهبالااومدانگارکهصورتمازهمبازشد
..
یکلحظهداغنبودنبچهروفراموشکردمویادمرفتچند
دقیقهپیشازبغلشطردشدم...
تااینکهباحرفبعدیشناباورومانتبهشنگاهکردموبدنم
رعشهگرفت...
پوزخندیزدوباابیرحمیوحالیدگرگونشدهگفت:
ـ من و تو زن و شوهر میمونیم اما از هیچ جنبه ی دیگه
ای
نسبتی باهم نداریم شعورت در حد و فهم این یکی که
میرسه؟
چونم لرزید وبا بیحالی و بغض نالیدم :
ـتوروخدا حامی بزار بهت توضیح بدم . من شاید اول این
بچه رو نخواستم و اشتباهاتی داشتم ولی بخدا بعدش
بیشتر

از تو بهش دل بستم
منم مثله تو داغ این بچه داره نابودم میکنه...
توروخدا با من این طوری نکن ..
اشک هام صورتم رو خیس کرده بودن و چشمهام تار می دید .
از روی تخت بلند شد و لیوان مشروبی که دستش بود رو یه
جا سر کشید با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد .
سیبک گلوش لردید و صورتش رو به سرخی رفت...
با صدایی که انگار از ته چاه در میومد همونقدر دور و گرفته ،
گفت :
_دلم میخوام خرخرتو بجوم ...
دلم میخواد خودم با دستای خودم گردن قاتل بچمو بشکونم
....
هیچ وقت این کاری که با منو زندگیم کردی رو فراموش نمیکنم ...
با غیض و خشم عاصی شده نگاهم کرد و لیوان توی دستش
رو محکم سمت دیوار بالای تخت پرت کرد....

عربده ای کشید و درحالی که آباژور پاتختی رو برمیداشت با نفرت و غصه دار داد زد:
ـ چطور دلت اومد بچه تو بکشی لامصب؟
چطور دلت اومد بچه ی بی گناه و مظلوم منو بکشی؟
توی روی من نگاه کنی و رنج نبری؟؟
عذاب وجدان نداری توی آشغال بی صفت؟
جیغی از ترس و وحشت کشیدم و خودم رو با وجود دردی که توی بند بند وجودم بود روی تخت عقبتر کشیدم و با هق
هق های ِ خفیف توی گلوم نگاهش کردم ...
چرا کارای خودشو یادش نبود که چه بلایی سرم آورده ؟
فقط منو یادش بود؟
نمیدونم شجاعتم از کجا اومد که یه لحظه شیرشدم ...
با وجود دردی که داشتم روی تخت خیز برداشتم بالشت روی
تخت رو کوبیدم به بازو و سینه اش و داد زدم:
ـ تو چطور دلت اومد به دختر بچه ی یتیم تجاوز کنی؟
بی عفتش کنی؟
تو چطور دلت اومد منو ابرومو زیر پاهات بکشیو تن و بدنمو
زیر آماج ضربه هات له کنی؟

تو وجدان نداری؟
توچطور تونستی انقدر به دختری که بهت پناه اورده بود و تورو تکیه گاهش میدیدش ظلم کنی ؟؟؟
عربده ای زد که تا به حال تو عمرم همچین صدایی رو از نزدیک نشنیده بودم ...
حس کردم پرده ی گوشم سوراخ شد و توانایی شنوایی رو ازم گرفت ...
_عاشقت بودم احمق ، عاشق قاتل بچه ام شدم
چشام کور شده بود که با دستای خودم حکم قتل اولین بچه
امو امضا کردم...
نفس نفس میزد...
رگ های گردنش بیرون زده بود و با حالتی پریشون و چشمای
غرق خون که بیش از حد گشاد شده بود داشت بهم نگاه میکرد....
مستی کاری کرده بود که بعد از یک هفته سکوت ، دردهاش
رو فریاد بزنع و روی سر من آوار بشه ؟؟؟
پس من ِکی مست بشم و دردامو سر کسی آوار کنم ؟؟؟
من حق اعتراض ندارم؟؟؟

چون یه دخترم که توی ایران بزرگ شده بودم و تمام شخصیت و حیثیت و آبروم در گرو یه تکه لخته خون بود خودم هم باید خفه خون میگرفتم؟؟؟
_میخواستی همینو بشنوی؟
خر شدم ...
از کارم پشیمونم نه فقط به خاطر تو
بیشتر به خاطر خودم ،
به خاطر کاری که با خودم کردم
با وارد کردنت به زندگیم به خودم بد کردم ،
تو آدم من نبودی پناه
سری یه تاسف تکون داد .
تلوتلو عقب رفتو بی رمق به دیوار روبه روم تکیه زد و با درد نالید :
_تو خیلی بچه تر و ناپخته تر از اونی هستی که فکرشو میکردم
فکر میکردم ِگلی هستی که بتونم خودم بهش فرم بدم اما تو
قبل از این شکلتو گرفته بودی
بلند زدم زیر گریه ...
تحمل این طور حرف زدن و بی مهری حامی رو نداشتم
این مدت اخیر اونقدر هوامو داشت که لوس شده بودم و

حالا
خودش داشت با این رفتارو سردیش نابودم میکرد
****
از فکر به دیروز بیرون اومدم و به جای خالیش توی آشپز خونه نگاه کردم...
بوی عطرش هنوزم از زمانی که بی تفاوت از بغلم رد شده بود و توی فضا به جا گذلشته بود به مشام میرسید ...
نفسی گرفتم و داخل آشپز خونه شدم...
دمپایی ها رو پام کردم تا شیشه ها توی پام فرو نره و با خاک انداز و جارو خورده شیشه ها رو از زمین جمع کردم ...
باید به خودم بر میگشتم....
من چوپ خامی و بچه بودنمو خورده بودم و حالا داشتم با دردش بزرگ میشدم ....
شاید دیگه هیچ وقت مادر نشم....
این احتمال رو الان که میدادم نفسم بند میومد...
کاش یکم بشتر قبل از تصمیم گیری احمقانه م به تشویق بهار فکر میکردم ....
فکم منقبض شد و شقیقه هام نبض گرفت .
یک هفته اس که هیچ خبری ازش نیست نه تماسی و نه خبری
نه پیامی...

.
کار خودشو کرده بود و عقب کشیده بود تا نتیجه کارو ببینه ....
عمرا اگه بزارم..
حامی رو به خودم برمیگردونم
حدود یکماه از اون شب میگذره...
روز ها وهفته ها پشت سر هم میگذره و حامی هر روز بد خلق تر و سردتر از دیروز میشه...
دانشگاه و تفریح و بیرون رفتن و همه چی تعطیل بود ...
حتی تو این یک ماه فقط یکبار با مامان حرف زدم اونم فقط پنج دقیقه ...
به خاطر بی حوصلگیم حین صحبت کردن و بی میل بودنم به
مکالمه امون ، مامان مریم کوتاه اومده بود وتلفن رو سریع قطع کرد
مثل یه ُمرده شده بودم ...
اونقدر لاغر شده بودم که تقریبا استخون هام داشت میزد بیرون ...
در عوض حامی هر روز بهتر میشد و به زندگی بیشتر برمیگشت ...
وانمود میکرد به خوب بودن یا اینکه واقعا تونسته بود با

این
قضیه کنار بیاد رو نمیدونم ولی هر چی که بود بدجور جواب داده بود ...
با من فقط در حد یه خدمتکار که تو خونش کار میکنه، غذا میپزه و مایحتیاجشو تامین میکنه رفتار میکرد...
نه بیشتر نه کمتر ....
گاهی بی تفاوتی و بی حسی از نفرت و کینه خیلی بدتر آدمو
داغون میکنه ...
من به ستوه اومده بودم از این نادیده گرفته شدن و بی تفاوتی هاش...
امروز یکشنبه بود و حامی طبق روند این یک ماه از ۱۲شب به بعد خونه بر میگشت و تقریبا صبح ها ساعت ۷بیرون میزد..
گاهی از اینکه حامی این همه وقت بیرون بود دلم میلرزید که
نکنه جای دیگه ، جایی گرمتر و بهتر از این خونه رو پیدا کرده
باشه ؟
من قطعا میمردم ...
حامی فقط باید برای من باشه ...

اون بود که من و وارد این زندگی کرد و راه های انتخابی رو برام بست ...
پس فقط باید مال من باشه ...
باید به من محکوم باشه ...
خودمم میدونستم دارم چرت میگم اما قلب ناکوک این روزهام حرف حساب حالیش نبود ...
تنها نکته ی مثبت این روزهام فرشته بود .
فرشته ای که مثله فرشته ها وارد زندگیم شده بود و با حرف
هاش سنگینی بار دلم رو کمتر میکرد
دختر خیلی خوب و پخته ای بود و خیلی بیشتر از سنش میفهمید
خیلی اتفاقی توی آسانسور باهم آشنا شدیم و واحد اون ها سه طبقه پایین تر از ما بود
گاهی در نبود حامی به طبقه ی ما میومد و از تنهایی درم میاورد
شاید اگه فرشته نبود خیلی بیشتر اذییت میشدم و درد میکشیدم
فرشته فقط یک برادر داشت که همسر وفرزندشو توی تصادف
از دست داده بود و یکسال از حامی بزرگتر بود

وقتی جریان زندگی برادرشو فهمیدم خیلی ناراحت شدم و تحت تاثیر قرار گرفتم
فرشته تعصب خاصی روی برادرش داشت و خیلی بهم علاقه
مند بودند.
گاهب از حسشون به هم قبطه میخوردم که ای کاش رابطه ی
من و وحید هم همینطور میبود
شاید در اون صورت یکِ حامی واقعی بدون هیچ چشم داشتی میداشتم که بتونه مرحم دردها و تنهایی های من باشه
...
اون موقع شاید کسی انقدر به خودش جرئت نیمداد من رو آزار بده و روی سرم سوار بشه .
با صدای زنگ در باکرختی بلند شدم و سمت دررفتم ...
از چشمی نگاهم به صورت فرشته خورد ...
لبخند کمرنگ بی رمقی زدمو درو باز کردم که با صورتی مهربون و بشاش سلام بلندی کردو با کاسه ای از آش رشته توی دستش داخل خونه شد ....
نگاهم که به آش افتاد یاد اون روز افتادم که اینجا بودیم و قرار بود کار های تولد حامی رو انجام بدیم.

اون روز حامله بودم و با اومدن کاسه آش نذری چه حس خوبی در وجودم پیچیده بود
چشمام از اشک پر شد و چونم لرزید
فرشته که وارد خونه شده بود برگشت و با دیدن من که هنوز
جلو در بودم و در باز بود نچی کرد و گفت:
_ای بابا چته باز حامی بی محلی کرده؟ خب مثل همیشه .
گریه کردن راهش نیست عزیز دل من.
یکم بی حرف نگاهش کردم که ابرو هاشو بالا انداختو سرشو
کج کردو گفت :
_جان؟
بیا اول بریم یه دلی از عزا دربیاریم ،
از یک ماه پیش تا الان شدی پوست استخون .
بخدا گاهی جای تو گرسنم میشه .
باورت میشه؟
دستمو کشید و سمت آشپز خونه برد
دوتا بشقاب برداشت وبرای هردومون آش ریخت .
نشستیم پشت میز بشقابمو سمت خودم کشیدم .
عطر آش رشته که زیر دماغم پیچید شکمم صدایی داد که از

خجالت سرمو پایین انداختم
صدای خنده ی بلند فرشته باعث شد لبمو گاز بگیرم و چشمامو ببندم
_ خجالت نداره خره ..
بخور میخوام راهکار بدم توپ
زندگی تو بسته هر چی گند زدی بهش
نگاهش کردم وباناراحتی گفتم :
_حامی گند زد به همه چی!
فرشته ناباور نگاهم کرد و با صدایی متعجب گفت:
_تو دیگه چه پرویی بابا.
کوتاه بیا .
بچه ی یارو رو زدی کشتی تازه میگی حامی گند زده؟
پناه حامی شاید تا یه جایی از روی علاقه ی کورکورانش گند زده باشه اما تو انقد این گندابو هم زدی که بوی تعفنش هر
دوتونو مسموم کرد
آهی از سر افسوس کشیدم و با قاشق بی حرف آش رو با کشک و پیاز داغ های روش مخلوط کردم.
سکوت فرشته باعث شد سرم رو بالا بگیرم که با چشمای ریز
شده سری به نشونه ی تفکر تکون داد و گفت :

_چیزی دیگه ای هست که من در جریانش نباشم؟
خیلی تو خودتی امروز ...
مشکوک میزنی !
لبامو تر کردم و با دلهره گفتم:
_فرشته...
یه سری افکار مزاحم و پلید مثل موریانه دارن مغزمو میخورن ...
یکم تردید داشتم ولی دلو به دریا زدم و گفتم :
_نکنه حامی بره سراغ کسه دیگه؟
برای انتقام یا .... یا نیاز و ...
فرشته با دقت داشت بهم نگاه میکرد و خیلی عمیق توی فکر
رفت.
_همش میگم مگه میشه یه مرد یکماه سمت کسی نره؟ نکنه جای خالیمو با کسی دیگه پر کرده باشه؟
شبا خیلی دیر میاد صبح ها زود میره. همشم به خودش خیلی میرسه .
فرشته چرا یه مرد انقدر باید به خودش عطر و ادکلن بزنه ؟ اینقد شیک بپوشه و اینقدر وقت برای آماده شدنش بزاره؟ مگه بچه ش نمرده؟
چرا عزاداریش فقط یک هفته بود؟

نمیخواد منو ببینه من از اتاقم بیرون نمیام اصلا.
ولی بیاد خونه
این همه اتاق این همه جا چرا نمیاد؟
این همه ساعت بیرون از خونه چیکار میکنه؟
یعنی باید باور کنم فقط کار؟
سرمو محکم بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم و با
ناراحتی و غصه گفتم :
_فرشته ِکی به من بر میگرده ؟
همیشه اون بوده که دنبال من بوده
حالا من در به در و محتاج یه قطره از محبت و توجه شم،
من به این طور بودن عادت ندارم
صدای برخورد محکم قاشق به بشقاب از جا پروندم
فرشته با غضب و حرص نگام کرد و گفت:
!_خاک تو سرتنشستی کاسه ی چه کنم دستت گرفتی
مثل این به آخر خط
رسیده ها که چی بشه؟
پاشو خودتو جمع کن
خراب کردی انقد وجود داشته باش درستش کنی
یکماه نشستی کنج خونه و غصه خوردی واسه چیزی که از دست دادی؟

نشستی دست رو دست گذاشتی که شوهرتو هم از چنگت در
بیارن؟
مگه نگفتی دوستت بهار این بلاهارو سرت آورده؟
هر چند من به نظرم خودتم مقصر بودی مگه میشه آدم یه کاریو نخواد و به حرف بقیه بکنه؟
خودتم خواستی که این شده حال و روزت .
لبامو کشیدم تو دهنم و آب دهنمو قورت دادم
راست میگه "از ماست که برماست "
حس میکردم هم روحم و هم جسمم از این کشمکش ها ضعیف شده که قدرت حرف زدن و فکر کردن نداشتم ...
حتی قدرت جنگیدن ....
دست هام از ِ نگرانی مخربی که به ذهنم میومد و هر دفعه حامی رو در حالت افتضاحی تصور میکرد میلرزید...
فرشته که حالمو دید با دلهره بلند شد سمتم اومد و زیر پاهام
نشست ...
دستامو مهربون گرفت و گفت:
ـچرا انقدر یخ کردی قربونت برم؟؟؟؟
من که نگفتم اینارو تا حالت بیشتر بد بشه .
گفتم تا به خودت بیای !

صدای چرخش کلید توی در چشم هارو گرد کرد .
سریع نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و فرشته با تعجب
گفت:
_منتظر کسی بودی؟
_نه ،حامیه؟؟
فرشته نگاهی به پشت سرم کرد و سریع بلند شد و با صدایی
رسا و محترمانه گفت:
_سلام آقای کیانی ...
سریع برگشتم و بهش خیره شدم
حامی با اخم و چهره ای ناراضی نگاهش به فرشته بود و
خیلی محکم جوابش رو داد :
_سلام
نیم نگاهی به من انداخت و از هول سریع بلند شدم و مثل
بچه های خجالتی و دستپاچلفتی سریع گفتم:
_سلام
... کمی نگاهم کردبدون اینکه جوابی بهم بده یا حتی سری تکون بده از جلوی
ِ ورودی آشپز خونه به سمت حال رفت...
احساس کردم جلو فرشته خورد شدم ...

عرق شرم و ندامت روی پیشونیم نشست و از خجالت چشمام پر از اشک شد
فرشته بی هیچ حرفی راجب این موضوع گونمو بوسید و گفت:
_بعدا باهم حرف میزنیم تو وات ،
مواظب خودت باش ،
آنلاین باشیاا
سری به معنی باشه تکون دادم که رفت
منم که روی بیرون رفتن نداشتم همونجا توی آشپزخونه نشسته بودم
هیچ صدایی از بیرون نمیومد
از استرس پام رو مدام تکون میدادم و گوشه ی ناخنمو میجویدم
حالم اصلا خوب نبود
مدام عرق از تیغه ی کمرم میریخت و توی دلم آشوب بود
با وجود اینکه یه شورتک کوتاه و یه تاب دو بنده پوشیده بودم بدنم گُر گرفته بود
انگار تو کوره ی داغ نشسته بودم
پوفی کشیدم که با صدای حامی درست از پشت سرم هینی کشیدم و به عقب چرخیدم
_فردا شب مهمون داریم

دست به هیچی نمیخواد بزنی
یکی از شرکت خدماتی میاد برای نظافت شامم از بیرون سفارش دادم
انگشتشو به حالت تهدید سمتم گرفت و با اخطار و ابرو های
بالا رفته گفت:
_یه چیز درست میپوشی
تردید داشتم ولی دلمو به دریا زدم و گفتم :
_خودم میتونستم غدا بپزم تو فقط بگو چند...
پرید تو حرفم و با پوزخند مضحکی سر تا پام و نگاه کرد و گفت:
_خودم؟
که همین ته مونده ی آبروی منو برداری و بریزی و بی حیثیتم کنی؟
تو فقط آدم باش میدونم برات سخته
اما گند بالا نیار همین کافیه
نگاه خیرشو از تو چشمای اشکیم گرفت وبه یقه ی باز تاپم داد ...
از نگاهش مورمورم شد..
محبت نداشت مثله کسی بود که از روی هیزی و هوا و هوس

به اندام زنی نگاه میکرد
بی اختیار اخمی کردم و تابم رو بالاتر کشیدم
فکش منقبض و گردنش سرخ شد.
اخماشو ترسناک توهم کشید...
عضله های اطراف چشم هاش چین خوردن
با نگاهی برزخی بهم زل زد و گفت :
_چیو میکشی بالا که من نبینم ؟
نامحرمم مگه که قایم میکنی؟
_اصلا من احمق تو این یک ماه چرا گذاشتم راست راست تو
این خونه راه بری و مفت بخوری و بخوابی؟؟؟
از تغییر حالت ناگهانیش وحشت کردم ...
درنده و بران نگاهم کرد و با دندونایی کلید شده گفت :
_متارکه کردی که چی؟
مگه وظیفه ی زن سرویس داد به شوهرش نیست؟؟؟
پس چرا سرویستو نمیدی تو ؟؟
همش چپیدی تو اون اتاق که یوقت مار نیشت نزنع؟؟
عرضع ی اینکارم اگه نداری بگو تا یع فکری به حال و وضعیتت بکنم ..
چشمهام دو دو میزد .
قلبم مثل گنجشکی بی پناه توی قفسه ی سینه ام مدام

خودش رو به در و دیوار میکوبید .
ترسیده و دلشکسته از حرفاش خودمو کمی عقب کشیدم و گارد گرفتم که انگار اینکارم خیلی براش گرون تموم شد .
جست زد طرفم و مچ دستم رو محکم و با ضرب گرفت و کشید ...
جیغی کشیدم و بی اختیار شروع به معذرت خواهی کردم :
_غلط کردم حامی توروخدا
چرا اینطوری میکنی
تو خودت با من حرف نمیزنی ادم حسابم نمیکنی
اصلا منو یکماهه درست دیدی که میگی متارکه کردم ؟؟
لبهاشو کشید بالا که روی دماغش چین خورد و با حرص و آز گفت :
_حالا دیدم میخوام تلافی این یک ماه رو همین الان در بیارم.
خفه خون گرفتی که مظلوم شی و دلم به حالت بسوزه؟
مچ دستم تو دستش داشت خورد میشد
دست دیگمو روی دستش گذاشتم و با ترس و زاری و التماس
گفتم :
_تو روخدا ول کن حامی درد داره،
ولش کن شکستیش

عربده ای زد که مغزم تو جمجمه م تکونی خورد و جا به جا شد:
_به درک !
به جهنم که خورد شد
بچه ی منو کشتی درد نداشتی؟
عذاب وجدان نداشتی؟
لجن کثافت بچه اتو کشتی یکم ، فقط یکم شعور و انسانیت
نداشتی که به من نه به اون بچه رحم کنی؟
رگ گردنش اونقدر محکم نبض میزد که زیر پوست گردنش قلمبه شده بود و تعداد ضربانش رو قشنگ میشد شمرد
آهی از غم و ناراحتی کشید و دستمو ول کرد
ناباور و دل نگران به اشک نشسته تو چشماش خیره شدم
آب دهنشو قورت داد و با سوز و دل سوخته گفت :
_ نمیبخشمت پناه ،
بدجور داغ به دلم زدی ،
حس میکنم حالم داره از خودت و وجودت تو این خونه بهم
میخوره نمیتونم تحملت کنم
فکر میکردم حسم بهت برمیگرده اما برنگشت
یکماهه هیچ جایی تو دلم نداری ،

یکماهه هر چقدر میگردم تو قلبم پیدات نمیکنم
تنها حسی که در من بیداد میکنه نفرت و خشم و کینه ست.
دو قدم عقب رفت .
به هیبتش و قد و بالاش نگاه کردم،
باورم نمیشه من کاری کردم که این کوه عظمت فرو ریخته باشه
از غصه و غم هق هق کردم که حرف آخرش با تمام وجود به گوشت قلبم چسبید و سوزشش زانوهامو لرزوند:
ـتو هیچ وقت لیاقت مادر بچه ی من شدنو نداری
ننگم میاد مادر اولین بچه ام بودی
رفت .
این یعنی اینکه حتی حاضر نیست دیگه بچه ای با من داشته
باشه.
ننگ!
من ننگم براش....!
آه خدایا قلبم ...
درد برخورد زانو هام با زمین در برابر درد قلبم هیچ حساب میشد
فقط یک چیز توی ذهنم ریشه می گرفت و وجودمو

میسوزوند
ترکم میکنه.
مایه ی ننگشو دیگه نمیخواد
ترکم میکنه ،
میگه لایق مادر بچه اش بودن نیستم،
من ِ حامی تحمیل شده ای که حالا
به جونم وصل شده بود رو باختم
خرید رمان
} خانوم باش ، صیغه ی ارباب{
فقط از طریق آیدی زیر :
@
نویسنده : venus
****

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم.
تموم شب رو با گریه سپری کرده بودم و با فرشته حرف زده بودیم ..
گلوم از شدت بغض غمباد گرفته بود .
تمام راهکار ها و توصیه های فرشته رو از یاد برده بودم و هیچ کدومشون یادم نمونده بود .
آهی کشیدم و با کرختی بلند شدم .
رو تختی اتاق رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مثل همه ی این روزها خونه سوت و کور بود و حامی نبودش
.
پوزخندی به حال و روزم زدم و به آشپزخونه رفتم.
دلم داشت مالش میرفت ، مشغول صبحونه خوردن شدم که
زنگ در به صدا در اومد.
حتما اومده بودن خونه رو تمیز کنن.
اخم ریزی کردم و لباسم رو عوض کردم و به دوتا زنی که مشغول سابیدن خونه بودن نگاه کردم.
شونه ای بیتفاوت بالا انداختم و به اتاقم رفتم.
حالا که مستخدم اورده چه بهتر ...
منم دیگه به خودم زحمت نمیدم که کاری بکنم ...
حدود ساعت پنج عصر بود که زنگ پیامک موبایلم به صدا در
اومد.
متعجب به اسم حامی روی صفحه نگاه کردم.
قلبم از شدت هیجان ناکوک میزد.
با کنجکاوی پیام رو باز کردم و با خوندنش پنجر شده با صورتی آویزون صندلی مقابل آینه نشستم ...
ـ "تا یک ساعته دیگه مهمون ها میرسن . پاشو حاضر شو .

یه لباس آبرو مند هم بپوش تا بیام .
نیام باهات سروکله بزنما ، حوصله تو یکی رو دیگه امروز ندارم "
با حرص موبایلم رو روی کنسول آینه پرت کردم.
از شدت حرص عرق خشم نشسته بود به تنم .
موهام رو تو دستم گرفتم و به سمت بالا کشیدم.
از این همه زورگویی وِ سردی حامی خسته شده بودم.
هر لحظه عرصه داشت به روم تنگ تر میشد و این کلافه ام
کرده بود.
پوفی کشیدم و سمت حمام رفتم که کسی به در اتاق زد .
_بله ؟
_خانوم ببخشید ما کارمون تموم شده اگه میشه بی زحمت تشریف بیارید یه نگاه بندازید چیزی کم و کسری نباشه ما دیگه باید بریم .
دستمو به گردنم گرفتم و سمت در رفتمو بازش کردم .
تقریبا همسن و سال خودم بود شاید یکم بزرگتر ...
نگاهش رو با حسرت به اتاق و تخت انداخت و با دیدن نگاه
من سریع خودش رو جمع و جور کرد ...
شاید فکر میکرد من خوشبخت باشم که شوهرم پول میده

و
برام خدمه میفرسته اما ...
اما چی پناه ؟؟
تو خودت این زندگی رو نخواستی ...
تو خودت با بخت خودت بازی کردی ...
_هیچ چیزی اونجوری دیده میشه نیست . آواز دو هل از دور
خوشه !...
چشم هاش رو به من دوخت و هیچ حرفی نزد ...
خیلی دلم میخواست بدونم چی تو سرش میگذره ...
_چقدر تقدیمتون کنم؟
_فقط بیاید یه نگاه بندازید که ما مط...
دستم رو توی توا تکون دادم و گفتم :
_مهم نیست عزیزم دستتونم درد نکنه ، اون خانم که همراهت
بود کو؟
_رفت پایین ، مادرم بود !.
شرکت خودش باهامون حساب میکنه آقای کیانی خیلی به ما
لطف دارن دست خیرشون همیشه روی سر ما هست ...
با تعجب نگاهش کردم که "با اجازه" ای گفت و من رو با یه

دنیا ابهام تنها گذاشت..
***
جلوی آیینه ایستادم و آرایش ملایم و ماتی روی صورتم نشوندم .
حوصله ی اعصاب خوردی های حامی رو نداشتم.
شومیز مشکی رنگی که تا وسط رون هام بود رو پوشیدم و جوراب شلواری زخیمی هم پام کردم و شال حریر مشکی رنگم هم سرم کردم.
شبیه عزادارا شده بودم.
اما مگه عزا دار نبودم؟
عزا دار برای قلبی که شکسته بود.
غروری که خرد شده بود.
مادری که تنهام گذاشته بود و
حامی که دیگه تو صورتم نگاه نمیکرد.
آهی دردناکی کشیدم ..
من حتی عزادار بچه ی از دست رفته امم بودم ولی خودم کردم که لعنت بر خودم .
با شنیدن صدای در چشم از آینه گرفتم و به سمت در اتاق رفتم.
همزمان با خروجم از اتاق ، حامی با خستگی وارد خونه شد و

با دیدنم توی چهار چوب در یکه ای خورد و نگاهش به قفل لباس هام شد .
_سلام.
به سر و وضعم نگاهی کرد و ابروهاش بهم گره خورد.
_این چه لباسیه که پوشیدی؟
پوزخند زدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_همونجور که فرمودید یه لباس آبرو مند پوشیدم.
رو به روم قرار کرفت و خشمگین نگاهم کرد.
_پناه اون روی سگم رو بالا نیار گمشو به لباس دیگه بپوش مگه داری میری عزاداری؟
گفتم لباس آبرومند بپوش نگفتم سیاه بپوش مثل این جنیا
بشی ...
به سمت اتاق رفت و توی همون حالت کلید و موبایلش رو پرت کرد روی تخت :
_از حموم اومدم این لباس رو تو تنت نبینم.
حوصله ی بحث جدل رو امشب باهات ندارم ...
با حرص به سمت اتاق قدم برداشتم.
همیشه همه چیز باید به میل خودش باشه و انگار من هیچ
سهمی تو این زندگی نداشتم!

روی همون شومیز مشکی رنگم، سارافون طوسی رنگ بلندی که زیر زانوهام بود پوشیدم و بی حوصله روی تخت نشستم.
از حموم بیرون اومد و همونطور که گره ی حوله رو محکم تر میکرد دور کمرش بی حرف نگاهم کرد ..
نگاه تیزش رو به تیپم دوخت و بی حرف سمت کمد رفت ...
آهی کشیدم و از پشت به هیکل عضلانیش نگاه کردم.
دلم برای مهربونیاش تنگ شده بود...
زنگ در که به صدا در اومد بدون اینکه برگرده با تلخی گفت :
ـبرو آیفون رو جواب بده.
نشستی مث جغد نگاه میکنی که چی بشه ؟؟
دل شکسته از جا بلند شدم و از کنارش رد شدم.
انگار با نوکرش صحبت میکرد.
با دیدن صورت ایمان و ترمه گل از گلم شگفت و با ذوق در رو
براشون باز کردم.
کنار در ایستادم تا آسانسور بالا بیاد .
با قرار گرفتن حضور حامی کنارم نگاهی به تیپش کردم
پیرهن براق طوسی رنگی تن کرده بود که پیرهنش دورنگه

بود ، بیرونش طوسی رنگ بود و رنگ داخل پیرهنش یه رنگ
صورتی و ِ یاسی ِ مخلوط خوش رنگی بود ...
بازوهاش داشتن پارچه ی پیرهن رو میدریدن ...
من نمیدونم چه طوری انقد ماهیچه و عضله داره ؟؟؟
یعنی همش با ورزش یا آمپول مامپولی چیزی زده ؟؟؟
شلوار خوش دوخت و تنگ طوسی رنگی هم به تن زده بود و
ازش یه جنتلمن ساخته بود .
احساس کم بودن بهم مستولی شد .
دست حامی که روی کمرم نشست ، مثل برق گرفته ها صاف
ایستادم .
برای ثانیه ای گردش خون توی رگ هام متوقف شد.
با چشم های گرد شده و تنی لرزون به چهره ی جدی و اخم آلودش نگاه کردم.
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_همش ِ نمایش پناه
سعی نکن تو ذهنت فانتزی بسازی
امشب رو مثل خانوم رفتار کن یه کسی که در حد من باشه !

صدای شکستن غرورم ، صدای گریه ی قلبم رو هم دراورد.
چی فکر می کرد با خودش که اینجوری احساساتم رو به بازی
می گرفت و روحم رو می آزرد؟
سعی کردم از بغلش بیرون بیام که فشار انگشت هاش روی
کمرم بیشتر شد و اخم هاش بیشتر در هم فرو رفت .
_با ... با من ... با من اینجوری حرف نزن قلبم می ایسته .
به پهلوم چنگ زد و با چشم های یخیش بهم نگاه کرد.
_لیاقتت اینجور حرف زدنه ..
چشم هام خیس شد که عصبی تر از قبل گفت :
_ یه قطره اشک ریختی، بد میبنی!
امشب حق آبروریزی نداری !
اشکم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم.
_به سلام عروس داماد.
سرم را بالا گرفتم و لبخند کمرنگی به ایمان زدم.
هنوز هم بغضم توی گلوم سنگینی میکرد و نفس هام سنگین
بود.
به سختی بغضم رو فرو دادم و با تک سرفه ای گلوم رو صاف

کردم:
ـسلام عزیزم، وای پناه چقدر دلم برات تنگ شده بود.
در آغوش ترمه فرو رفتم و با لبخند جوابش را دادم.
ـخیلی خوش اومدی عزیزم !
حامی دست ایمان را با گرمی فشرد و با ترمه دست داد.
ایمان دستم را گرم فشرد و گفت :
ـ احوال شما پناه خانوم ؟
لبخند سنگینی زدم و از محبت کلامش قلبم لرزید:
ـ مرسی آقا ایمان ، خوش اومدید بفرمایید داخل ...
با تعارفی که کردم وارد خونه شدند.
ایمان و ترمه جلو تر از ما رفتند داخل.
حامی کنار گوشم خم شد و لب زد:
ـ بار اخریه که اخطار میدم حواست به رفتارت باشه.
هرم نفس هاش به جای لاله ی گوشم ، قلبم رو داغ زد :
ـوای این همه کار کردی امروز بهم خبر میدادی میومدم کمک
خب ...
چشم از چشمهای حامی که با تمسخر بهم نگاه میکردن گرفتم
و حامی به سمت ایمان رفت.
چشم بستم و نفسم را بیرون دادم و لبخندی ساختگی

روی
لب هام نشاندم.
_والا خودم هم هیچ کاری نکردم.
ابروش بالا پرید و نگاهم کرد که حامی رفع ابهام کرد:
_از شرکت یکیو فرستادم بیان کمکش کنن.
ترمه تصنعی اخمی کرد و به ایمان نگاهی شاکی کرد:
_یکم یاد بگیر آیمان...
تو از این کارا که نمی کنی هیچ دست به سیاه و سفید هم نمیزنی ، فقط بلدی ُارد بدی !
ایمان به سمت حامی برگشت و چپ چپ نگاهش کرد:
_خدا ازت نگذره مرد که هر چی سرکوفت خوردیم تو این زندگی به خاطر تو بوده ...
لبخند کمرنگی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم:
_بیام کمک پناه جون؟
_همونطور که از پشت اپن نگاهش میکردم لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که حامی نذاشت و گفت:
_خودش میتونه ترمه جان ، مهمونی گفتن صاحب خونه ای گفتن!
اونقدر شوکه شدم که برای چند لحظه حسی منزجر کننده بهم
دست داد ...

سکوتی عجیب بینمون شکل گرفت و من بدون اینکه به چهره
ی کسی نگاه کنم قسمت بالکن آشپزخونه رفتم که دید به کسی نداشت و بغضم شکست ...
****
همه مهمون ها اومده بودند و سرم از قبل شلوغ تر شده بود.
به پیشواز آخرین مهمون رفتیم که با دختری قد بلند با موهایی ُب ُلند و پوستی سفید مواجه شدم .
تقریبا میشد که گفت عمل سر تا پاش رو پوشش داده بود و
برجستگی های قابل توجه ای رو ساخته بود .
به گرمی با حامی دست داد و لبخند ذوق زدع ای زد.
_وای نگاش کناااا ....
برو بازوهاشو نگاه روز به روز گنده تر و عریضتر میشه ...
حامی تو میدونی من عشق این بازوهای تو رو دارم و نیومدی
منو بگیری؟؟؟
حامی لبخندی مهربون زد و دستشو پشت کمر باریک و فرو رفته ی دختر چسبوند و گفت :
_هنوزم بچه ای سپیده ...

برو داخل سروپا نمون ...
سپیده که انگار نه انگار من اینجا ایستادم دستش رو گذاشت
روی سینه ی حامی و زیر چونه ی حامی روبوسید و گفت :
ـ مهربون من ، چقدر دلم برات تنگ بود به خدا خیلی بی معرفتی...
فقط بلدی بگی بچه ام بچه ام ، خب میومدی میگرفتیم بزرگم
میکردی چی میشد مگه هان؟
قلبم داشت توی گوشم میزد ..
این چه وضعشه دیگه ...
دختر هم انقدر بی حیا جلوی من داره به شوهرم نخ میده ...
اخم هام رو در هم کردم و عرق کف دستامو با پایین لباسم خشک کردم ...
پر از حس های بد شدم.
انگار نه انگار همین یک دقیقه پیش با من آشنا شده بود .
هنوزم از نگاه متعجب و تمسخرش به خودم داشتم میلرزیدم
.
حامی لبخندی زد و با نگاه نافذش که از من نمیگرفت

سپیده
رو سمت سالن هل داد .
ـبرو تو انقدر شیطونی نکن ...
پشت سرشون با کرختی حرکت کردم و آب دهنمو مدام قورت
میدادم تا گلوم از خشکی در بیاد .
سپیده تک به تک با بقیه سلام کرد و روی مبل نشست و باز
اون دهن گشادش رو باز کرد و با ناراحتی و لحن غمگینی گفت :
ـراستی شنیدم قراره به زودی بابا شی.
از حرکت ایستادم و به اخم های درهم حامی نگاه کردم.
عرق سرد روی کمرم نشست.
نمیشد این موضوع رو بیان نکنه؟
ترسیده نگاهش کردم.
ـدیگه قرار نیست.
صدای خشک حامی لرز به جونم انداخت.
صدای متعجب همه بلند شد و شروع به ابراز تاسف کردن که
سپیده با لبخند و امیدی که توی چشم هاش بیداد میکرد
،

پرسید:
_خدا مرگم بده ، بمیرم برای دلت چرا آخه؟
نفس عمیقی کشیدم.
خدایا صبر بده صبررر ....
حامی دستش را روی کمرم گذاشت و به سمت خودش کشوندم.
برای خرید رمان های
(صیغه ی ارباب ؛ خانوم باش)
تنها به آیدی زیر مراجعه کنید :
@
نویسنده : venus
تو بغلش فرو رفتم و راه نفسم باز شد...
با صدای جدی که یعنی بحث تموم بشه و کسی دیگه چیزی
نپرسه محکم گفت:
_حاملگی خارج از رحم بود برای پناه خطرناک بود .
ترمه با ناراحتی گفت:
_عزیزم من نمی دونستم.
حتما خیلی برات سخت بوده.
حامی با پوزخند و زهرکلامش تکرار کرد:
_آره براش خیلی سخت بود مگه نه پناه؟

به سختی زمزمه کردم.
_آ..آره.
سپیده ابرو بالا انداخت.
_ قدمش به دنیا نبود.
حامی زیر گوشم زمزمه کرد:
_نخواستن قدمش به دنیا باشه.
به پهلوم فشاری وارد کرد و من لب گزیدم تا آخ نگم.
لبخند بی جونی زدم.
ترمه به حرف آمد.
_اصلا غصه نخوری ها پناه، ایشاا... به زودی زود باز مامان میشی.
فشار دست های حامی روی پهلوم زیاد تر از قبل شده بود و خارج از آستانه ی تحملم بود.
خودم رو آروم کنار کشیدم و پرسیدم:
_همگی با آب پرتقال موافقید؟
سنگینی و اخم حامی رو روی خودم احساس میکردم اما بهش نگاه نکردم.
در این بین پوزخند های سپیده بهم و عشوه هاش برای حامی
از چشمم دور نموند.
به سمت آشپزخونه رفتم و نفسم رو رها کردم.

بغضم رو قورت دادم و به اپن تکیه زدم.
شال روی سرم کلافم کرده بود و گرمی هوا بیشتر از پیش به
این کلافگی دامن زده بود.
تک به تک دوست هاش رو از نظر گذروندم.
همشون لباس های راحت و بدن نمایی پوشیده بودن !
از این همه خودخواهی حامی حرصم گرفته بود،
چرا نباید طبق خواسته خودم لباس می پوشیدم؟
همیشه همه چی به میل اون باید پیش میرفت.
پوفی کشیدم و سینی را روی میز کوبیدم، داشتم لیوان های
شربت رو آماده میکردم که ترمه در کنارم قرار گرفت.
با دیدینش اخم ریزی کردم:
_ترمه جان قرار شد بشینی ها.
متقابلا اخمی کرد:
_اون ها که همش دارن از کارشون حرف میزنند اون دخترا هم که همش از رنگ مو و ناخن و کوفت و زهرمار حرف میزنن حوصلم سر رفت اومدم به تو کمک کنم.
از شدت گرما خودم رو باد میزدم که مکثی کرد و با اخم نگاهم کرد.
_خوب این شالو در بیار.

شال رو از سرم برداشت که با ترس به بیرون از آشپزخونه نگاه کردم.
_اینجوری را...
جملم رو کامل نکرده بودم که چشمام روی حامی قفل شد، سپیده کنارش قرار گرفته بود و تقریبا تو بغل حامی فرو بود.
ترمه جهت نگاهم را دنبال کرد و با دیدن حامی به سمتم چرخید و موشکافانه نگاهم کرد.
_پناه؟
بدون آینکه از حامی چشم بگیرم پاسخش رو با صدای لرزونی
دادم.
_بله؟
نمیدونم چی گفتن که سپیده بیشتر از قبل تو بغل حامی خودش رو جا کرد و با صدای بلند خندید و دم گوش حامی چیزی رو زمزمه کرد.
قلبم بی قراری میکرد دوست داشتم برم و سرش فریاد بزنم و
از حامی دورش کنم.
اما افسوس....
من حق اعتراض نداشتم ...

_شما دوتا چرا اینجوری شدید؟
نگاه براق حامی چشمام رو شکار کرد و از آون فاصله خشم توی نگاهش رو دیدم.
نفسی کشیدم و چشم از نگاه خیره اش گرفتم و مشغول انجام کارم شدم و سعی کردم لرزش دست هام از دید ترمه
دور بمونه.
حتی یادم رفت که شالم برداشته شده و الان هیچی سرم نیست !
حامی ننگش میومد که من مادر بچه اش بودم!
_چجوری شدیم ترمه جان؟
دستم را گرفت و روی صندلی نشوندم:
_دعواتون شده؟
سریع پاسخش را دادم.
_نه چه دعوایی؟
دستم رو تو دستش گرفت.
_چرا انقدر یخ کردی یهو.
نگاهی به پشت سرم انداخت و سپس به چشم های خیسم
نگاه کرد.
_پناه جفتمون خوب میدونیم که حامی همچین آدمی

نیست
خب؟
جوابم فقط سکوت بود و سری افتاده.
دستش را زیر چانه ام قرار داد و به چشم هام نگاه کرد.
_اتفاقی افتاده؟
بغضم ترکید و لبهای لرزونم رو گاز محکمی گرفتم:
_دیگه دوستم نداره.
کمرم رو نوازش کرد.
_اگه دوست نداشت اون همه برای بدست آوردنت خودش رو
به آب و آتیش نمیزد.
_همش هوس بود ترمه...دوستم نداره.
اگه داشت با یه خطا و بچه بازیم دست ازم نمیکشید ...
صورتم رو قاب گرفت و اخم ریزی کرد.
اشک هام رو پاک کرد و جدی نگاهم کرد.
_حامی بیشتر از هر کسی دوست داره.
خطای تو هر چی بودع باشه حامی بالاخره میبخشتت !
به پشت سرم نگاه کرد و دستش رو توی موهام فروبرد و گفت:
_حیف این موهای خوشگلت نیست مخفیش کردی؟
هق هقم را فرو دادم و بغصم رو پس زدم.

_نکن ترمه، باز عصبی میشه.
اخمی میون ابروهاش نشوند.
_عصبی بشه قرار نیست که همش به دل اون راه بیای پاشو ببینم.
دستم رو گرفت و زیر نگاه اخم آلود حامی به سمت اتاق هدایتم کرد.
روی تخت نشوندم و به سمت کمد رفت و لباس یکسره قرمز
رنگی به دستم داد.
_اینو بپوش.
با چشم های گرد نگاهش کردم:
_مگه لباسم چشه؟؟
اخمی کرد.
_ پاشو ببینم. مث این عزادارا پوشیده باید رنگهای جیغ بپوشی تازع عروسی ها ...
_ترمه ت...
_هیس پناه بپوش ببینم.
مقاومت بی فایده بود.
خودمم دلم میخواست بهتر دیده بشم تا از بقیع کمتر نباشم
...

لباسم رو عوض کردم و دست به شالم کشیدم.
_اصلا فکرش رو هم نکنی ها.
_ترمه آخه اینجوری برم بیرون که حامی عصبی میشه.
_عصبی بشه، یکم تحریکش کن پناه، نه اینکه ساکت بشینی
هر چی میگه بگی چشم.
حق با ترمه بود اما از رفتار حامی میترسیدم.
با ترمه هم قدم شدم و از اتاق بیرون رفتم.
لیوان شربت ها رو روی میز گذاشتم و کنار ترمه نشستم.
سنگینی نگاه حامی باعث شد سرم رو بلند کنم.
با نگاهش خون توی رگ هام منجمد شد اما بر خلاف تصورم
بی هیچ حرکتی نگاهم کرد.
نگاهش لرز به جونم انداخت اما نه از روی ترس.
نگاهش مثل قدیم ها شده بود.
ترمه دستم را فشرد و با لبخند نگاهم کرد.
دستم را گرفت و به سمت حامی قدم برداشت.
سپیده دستش را روی پای حامی گذاشت و نگاهم کرد.
خون خونم رو میخورد و حامی هیچ کاری نمیکرد.
ترمه آهنگی گذاشت و بلند گفت:
_پاشید یکم برقصید همش نشستید از کار و رنگ لاکاتون

حرف میزنید.
با حرفش ایمان از جا برخواست و با قر ریزی به سمت ترمه اومد.
همه با دیدن حرکتش خندیدند.
ترمه دستش رو به آسمون بلند کرد.
_خدایا شکرت این هم از شوهر دیوونمون.
ایمان دستش رو گرفت و اجازه ی حرف دیگه ای نداد.
اکثر دخترا با پارتنرهاشون بلند شدن و ترمه و ایمان رو همراهی کردند.
_چرا نمی رقصی پناه؟
به سپیده نگاه کردم، از پوزخند روی لبش خوشم نیومد.
نگاهی به حامی انداختم که خیره و منتظر نگاهم میکرد.
_شما خودت چرا نشستی؟
شانه بالا انداخت و گفت:
_من از موقعیتم الان راضی ام ..
این رو گفت و به حامی نگاه کرد و لبخند زد.
این دختر چقدر وقیح بود،
رو به روی خودم به روم می آورد که از حامی خوشش میاد.
لبم رو به دندون گرفتمو با حرص پوست لبم رو گزیدم.
آهنگ ملایمی پخش شد و ترمه کنارم نشست و نفس نفس زد.

بعد از گذشت چند دقیقه کنار گوشم زمرمه کرد.
_پاشو با حامی برقص.
نگاهم رو به حامی و سپیده دوختم.
ترمه رد نگاهم رو دنبال کرد و با اخم نگاهشون کرد.
_این دختره چه چسبیده به حامی.
سپیده جان ؟
نگاهش رو از حامی گرفت و به ترمه دوخت.
_گلم جات راحته؟نگاهی به حامی انداخت و با لبخند عریضی روی لب هاش
نگاهم کرد و جواب ترمه رو داد.
_خیلی راحتم. دلم برای این گنداخلاق جذاب تنگ شده بود دارم رفع دلتنگی میکنم ...
ترمه چشم باریک کرد و گفت :
_فکر نمیکنی حامی اگه حرفی نمیزنه از طرز نشستنت احترامتو نگه داشته؟
مسلما خانومش خوشش نمیاد ...
سپیده ابرو بالا انداخت.
_حامی قبل از اینکه شوهر کسی باشه دوست فابریک ما بوده ...
با نگاه مطمئنی که بهم انداخت قلبم فرو ریخت و به حامی نگاه کردم.

نگاهش مثل لیزر میخ روی من بود و هیچ عکس العملی به حرف های سپیده نشون نمیداد .
بدنم از زور خشم میلرزید و بی خیالی حامی اعصابم رو به بازی گرفته بود.
خدارو شکر میکردم که جمعمون چهار نفره بود و کسی حرف
های سپیدرو نشنیده بود.
خودش هرکاری دلش میخواست میکرد و
به من می گفت ابرو داری کنم!
ترمه عصبی کنار گوشم گفت:
_پاشو دست حامی رو بگیر برید برقصید.
چشم های غمگینم رو بهش دوختم.
_نمیخوام دیگه نمی....
نذاشت حرفم رو کامل کنم آهنگ ملایمی گذاشت و بلند به حامی گفت:
_حامی با پناه نمیرقصی؟
حامی عمیق نگاهم کرد رو به ترمه گفت:
_حوصلشو ندارم ..
شکستم...
جلوی پوزخند سپیده شکستم...
ترمه دست حامی رو گرفت و بلندش کرد و در مقابل

مقاومت
های حامی عصبی گفت:
_کارت دارم حامی.
نموندم تا بیشتر از این خرد بشم.
به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی خوردم تا از خشم درونم بکاهم.
روی دور ترین مبل نشستم و لیوان شربتی برداشتم و مزه مزه
کردمش.
سرم رو بالا آوردم تا ترمه رو پیدا کنم که با دیدن سپیده و حامی که داشتن میرقصیدن نفسم رفت و چشمهام سیاهی رفت ...
قلبم مچاله شد و چشم هام دو دو زد.
احساس میکردم هر لحظه سرم سنگین تر میشه و دست و پام
لرز بیشتری میگیره ...
لیوان شربت داخل دست هام رو فشردم و بغضم رو قورت دادم.
ترمه با نگرانی از دور نگاهم میکرد و عصبی با ایمان حرف میزد ...
_افتخار یه دور رقص رو میدید؟

به شاهرخ نگاه کردم.
اولین بار بود مشناختمش و تا به حال اسمی هم ازش نشنیده
بودم .
میخواستم در خواستش رو رد کنم اما با دیدن دوباره ی حامی و سپیده که لبخند به لب داشتند عصبی شربت رو یه
نفس سر کشیدم و رو به شاهرخ کردم .
_چرا که نه! حتما ...
ترمه رنگش پرید و با نگرانی بیشتری بهم خیره شده بود ، اگه
قرار بود لج کنه من از حامی لجباز تر بودم.
همونجور که غرورم رو شکوند غرورش رو می شکوندم.
شاهرخ دستش رو روی کمرم گذاشت و من دستهام رو روی سینه اش گذاشتم که اینجوری حالت صمیمانه تری
میگرفت .
_حامی خیلی خوشبخته که شمارو داره.
لبخند نیمه جانی زدم
به حامی خندون نگاه کردم که حواسش به من نبود.
توی دلم زمزمه کردم"کاش واقعا از داشتن هم خوشبخت بودیم"

_شما لطف دارید.
بی حواس پاش رو لگد کردم که آخی گفت.
شرمنده نگاهش کردم:
_وای اقا شاهرخ ببخشید.
خنده ای کرد و شیطون نگاهم کرد.
_فکر کنم زیاد مهارت ندارید نه؟
نگاهم به حامی افتاد که توجه اش به ما جلب شده بود و با چشم های به خون نشسته و عصبی داشت نگاهم میکرد.
نفسم را با ترس قورت دادم و بی هوا بار دیگه پای شاهرخ رو
لگد کردم.
_وای ببخشید.
به کمرم فشاری آورد.
_اشکال نداره.
اشکال داشت، رقصیدنم باهاش از اول هم فکر مزخرفی بود.
نگاه ترسیده ام روی حامی ثابت مونده بود که سپیده رو رها
کرد و با قدم هایی بلند خودش رو به سمتمون رسوند و سرفه
ای کرد.

شاهرخ با دیدن حامی ابرویی بالا پروند که
حامی بازوم رو گرفت و از زیر دندون های کلید شدش
گفت:
_شاهرخ جان اجازه میدی ادامه ی رقصش رو با من داشته
باشه؟
فشار دستش روی بازوم هر لحظه زیادتر میشد.
شاهرخ لبخندی زد و گفت:
_حتما، همین چند لحظه ی کوتاه هم باعث افتخار بود.
حامی کمرم رو محکم چنگ زد.
_آخ .
سرش رو کنار گوشم فرو برد.
_کی بهت اجازه ی رقصیدن و لاس زدن جلوی شمای خودم
رو
داد؟
بازوم رو فشرد
_هان؟
اشک توی چشم هام نشست. چیزهایی که در مورد خودش
صدق میکرد رو به من نسبت میداد؟
_دستم حامی.
_برو خداروشکر کن دورمون شلوغه وگرنه بهت میفهموندم
خانوم رفتار کن یعنی چی؟

_خودت هر غلطی میکنی ایرادی نداره.
فشار دستش رو بیشتر کرد.
_اون روی سگمو بالا نیارا .
من هر غلطی بکنم به تو ربط نداره.
خواستم در جوابش همین جملش رو تکرار کنم اما نفسم از
درد دستم داشت میرفت.
نمیدونم چی تو چشمام دید که فشار دستش رو کمتر کرد و با
خشونت دستش رو توی موهام فرو کرد .
_حساب این ولنگ وار شدنتم به موقع میدم ...
مچ دستش رو محکم گرفتم و با خشم و حرص گفتم :
_برو با همون سپیده برقص.
_فوضلیش به تو نیومده.
ازش فاصله گرفتم و با نفرت وبغض نگاهش کردم.
_ازت بدم میاد حامی متنفرم ازت.
نذاشتم ری اکشنی نشون بده و با قدم هایی سنگین خودم رو
به آشپز خونه رسوندم و تا آخر مهمونی از اونجا بیرون نیومدم.
حتی اصرار های ترمه هم روم اثری نداشت.

با اینکه میدونستم کارم زشته و شاید خیلی پیش خودشون
حرف پشتم بزنند اما همین که برای شام نیم ساعت تحمل کردم هم خارج از طاقتم بود ...
برای خرید رمان های
(صیغه ی ارباب ؛ خانوم باش)
تنها به آیدی زیر مراجعه کنید :
@
نویسنده : venus
چند روزی از اون مهمونی کذایی گذشته بود ...
هنوز هم با یاد آوری اون روز تموم وجودم از رفتار های حامی
درد می گرفت.
صدای داد و بیدادها و توهین هاش بعد از رفتن مهمون ها تو
گوشم اکو میشد.
هنوز جملش که بهم می گفت"حتی عرضه ی آبروداری رو هم
نداری ، میمردی درست رفتار کنی؟ "
انقدر قلبم از رفتارش شکسته شد و مغزم از خودخواهیش داغ کرده بود که به سمت هجوم بودم

اما خیلی راحت هولم داد سمت دیوار و بی تفاوت نسبت به
کوبیده شدنم به دیوار و جیغ زدنم گفت:
_حوصله لوس بازیاتو ندارم خستم ...
شوکه و ناباور به رفتنش نگاه کردم و با کوبیده شدن در به روم چونه ام از بی رحمییش لرزید ...
اونقدر حجم غم و غصه ام زیاد بود که گلوم از شدت بغض تیر میکشید...
گناهم چی بود؟
اینکه نتونستم تحمل کنم مردی که خودش رو به زور وارد زندگیم کرد و آرزوهام رو ویرون کرد رو با کس دیگه ای تقسیم کنم گناه کار بودم؟
باید می ایستادم و دل و قلوه گرفتن هاش با سپیده رو تحمل
میکردم؟
"شده بخوای گریه کنی ،نتونی غرورت نذاره "
"شده زندگی بخواد بزنه کفرتو در بیاره "
"هی پشت هم سیگارو یه حال بدو بیمارو "
"قید همه چی رو بزنی از همه دل بکنی "
آهی کشیدم ...
خوب یادمه تا صبح با این اهنگ بی صدا گریه کردم و زجه

زدم ...
لقمه ای بود که خودم برای خودم گرفته بودم
و نمیتونستم کاری کنم،
خودم حامی رو از خودم دور کرده بودم.
دلیش نسبت بهم؟؟

کو اون همه عشق
برای برگشتنش هر کاری میکردم اما نمیدید.
نمیخواست که ببینه و ببخشه ...
زانوهام رو بغل می گیرم.
حامی این روزها بیشتر از قبل سرش تو گوشیش بود و بی هوا میخندید
وقتی نگاه خیرم رو روی خودش میدید با اخم و پوزخند چشم ازم می گرفت.
حس خوبی نداشتم و مطمئن بودم که با کسی در ارتباطه،
حس زنونه ام مدام در حال هشدار و آزیر بود .
ـ باز که رفتی تو فکر.
با بغض به فرشته نگاه کردم.
ـ قلبم میسوزه ، وجودم دارع میسوزه
حتی همین الانم انگار توی روغن داغ نشستم ...
به سینم کوبیدم.

_درد میکنه،
قفسه سینم سنگینه
خسته شدم دیگه چه گناهی کردم مگه؟
صورتش در هم شد و من هق زدم:
_اون حامی که من میشناختم دیگه وجود نداره،
این حامی نه اون حامی عاشقه نه اون حامی که عین کوه همیشه پشتم بود.
من فقط از سر بچگی و نادونی ، از سر اعتماد بی جا به یه دوست این بلاهارو سر خودم آوردم ...
قطرع های اشکم ریخت و فرشته دستم رو به گرمی فشرد:
_پناه باید بهش زمان بدی.
نالیدم:
_ تاکی؟ تا وقتی ذره ذره آب بشم؟
تا وقتی برع با یکی دیگع منو ندید بگیره ..
فرشته اگه ... اگه خیانت ببینم نمیتونم بلند شدم دیگه
_تا وقتی که بتونه موضوع رو هضم کنه مدارا کن ..
گریه سبکت میکنه ولی راه حل نیست ..
_هضم نمیکنه فریبا انگار متوجه حرفم نشدی.
حامی با یه دختر در ارتباطه.
اخم کرد و با حرص گفت :
_آخه برای چی برای خودت میبری و میدوزی ؟

از کجا تهمت میزنی اخع ؟
فقط واسه اینکه سرش تو گوشیشه ؟
سرم رو تکون دادمو جوابی ندادم .
فرشته نمیتونست حس ترس و ناامنی منو درک کنه ..
نگاهی بع ساعت کرد و گفت :
_ وای چه زود گذشت فرهاد حتما اومدع دیگه ..
دوست نداشتم از پیشم بره.
روم خم شد و گونم رو بوسید .
تو چشم هام نگاه کرد و تاکید کرد:
_بسه دیگه خودتو کشتی .
حامی روحشم خبر نداره تو نشستی داری واسش گریه میکنی
. به جای گریه برو پیش روانشناسی کسی ...
میشد گریه نکرد؟
میشد دید و شکست و ساکت موند؟میشد غصه نخورد؟
زندگیم داشت به یغما میرفت و هیچ کاری ازم ساخته نبود.
برخلاف کشمکش های درونم لبخند بی جونی زدم.
_ببخشید سرت رو با حرف هام درد میارم همیشه .
اخمی کرد.
_برو بابا ..
به سمت در رفت و چشمکی زد: _قول بهت میدم پناه

روزی برسه که حامی باز بشه همون
حامی سابق.
پوزخندی زدم.
چه دل خجسته ای داشت، حامی حتی تو صورتم نگاه نمی کرد.
_پوزخند نداریما.
_اخه فرشته یه چیزی میگی نشدنی.
_من میگم میشه صبر داشته باش بگو چشم.
صدام از شدت بغضی که بی هوا به گلوم چنگ زد لرزید.
_اگه عاشق یکی دیگه شده باشه چی؟
من می میرم
بخدا که میمرم، نگی نگفتی ...
_پناه چی داری میگی هنوز که هیچ چیز معلوم نیست برا خودت دوختی و داری تن حامی میکنی
سرم رو توی دستام گرفتم.
_اگه با سپیده تو رابطه رفته باشی چی؟
_اونوقت خودمون سپیده رو می کشیم.
خیره خیره نگاهش کردم :
_دیرت نشه.
چشماش رو نمایشی گرد کرد.
_داری بیرونم میکنی؟

تلخ خندیدم.
_از دست تو ، برو بزار گریمو بکنم.
اخمی کرد.
_دارم این همه خودم رو میکشم لبخند روی لبات بیاد بعد الان
اینجوری میگی؟
به سمت در رفت و در رو باز کرد.
لبخندی به صورتم زد و رفت .
آهی کشیدم و سر جام قرار گرفتم.
یعنی میشد یک روز همه چی درست شه؟
میشد این جهنمی که برا جفتمون درست شده بود رنگ زندگی
بگیره؟
با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم و با خنده گفتم :
_باز چی رو جا گذاشتی حواس پرت ؟
با خنده در رو باز کردم
_چقدر سر ب....
حرفم رو با دیدن کسی که پشت در بود خوردم و خنده روی لب هام ماسید.
_وحید !!
_سلام.

_س...سلام
بدون اینکه چیزی از صورتش حس بشه خیره نگاهم کرد .
آب دهنمو قورت دادم و پلک محکمی زدم ..
من به کل اون قضیه ی عروسی رو یادم رفته بود ...
یهویی و بدون اینکه بهم بده یه کاره بلند شده اومده در خونه
ی حامی؟
دستش رو گذاشت روی ستون در بالای سر من و روم خم شد
و گفت :
_گفته بودم نیای خودم میام ...
چرا متعجب شدی ؟
دیدم خیلی طولش دادی گفتم شاید سرت جایی دیگه گرم و
گلستونه ..
لبخند کمرنگ و بی معنی زدم و پر شدم پر از حش های مختلف.
هم دلم براش تنگ شده بود و هم اومدن یکدفعه ایش برام
مثل شوک بود.
کاش تو موقعیت بهتری اینجا میومد .. نه الان که کلاف

زندگیم از هم گسسته شده ...
مکثم که طولانی شد سرش رو کج کرد و نگاهم کرد.
_تعارف نمیزنی بیام تو؟
به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم و با خجالت گفتم:
_آخ هول شدم . بیا تو خوش اومدی.
سری تکون داد و وارد خونه شد ...
اینم لنگه ی حامیه همونقدر متکبر ...
پووووففف ...
_شوهرت کجاست ؟
_سرکاره حتما دیگه ...
توی دلم غوغا شد بابت اینکه یه وقت حامی سر نرسه و جنجال به پا کنه.
به ساعت نگاه کردم پنج عصر رو نشون میداد.
حامی هیچ وقت این موقع روز خونه نمیومد پس نگرانی رو پس زدم و با خوش رویی رو به وحید کردم.
بشین من الان میام ...
زبونش رو گوشه ی دهنش کشید و روی مبل های سلطنتی نشست ...
توی اشپزخونه بودم که با صدای بلند گفت:
_چند وقتی بود نیومده بودی دانشگاه ، سراغتو از دوستت گرفتم اونم خبر نداشت فقط آدرس خونه اتونو تونستم

ازش
بگیرم....
سینی شربت رو بلند کردم و همونطور که از آشپزخونه زدم بیرون با کنجکاوی گفتم:
ـاصلا حال و حس درس خوندن رو ندارم دیگه. این ترم مرخصی رد کردم .. کدوم دوستمو میگفتی راستی؟
به سمت جلو خم شد و با چشمای ریز شده مشکوک پرسید :
ـچرا مرخصی؟
چونکه حامی حاضر نیست درس بخونم، چون با کار های احمقانم اعتمادش رو خدشه دار کردم،
چون می ترسه باز هم بهش خنجر بزنم.
به جای همه ی این حرف ها نفسی گرفتم ، شونه بالا انداختم
و گفتم:
ـحوصله درس خوندن نداشتم دیگه ، نگفتی کدوم دوستم؟
مگس در گوشت وز وز میکرد.

ـ همون که همیشه مثل
در ضمن فکر نکن نفهمیدم پیچوندی... واسه خاطر یک

حوصله نداشتم دانشگاهو کسی ول نمیکنه بره !
مستاصل نگاهش کردم و جوابی ندادم ، پس بهار هنوزم دانشگاه میرفت و به ِ زندگی عادیش میرسید و من باید اینجا
زندانی میشدم؟
ـ بلاخره زندگی بالا پایین های خودشو داره . منم دیگه الان صاحب یک زندگیم نمیتونم راحت و آزاد مثله قبل بشم .
شاید اگه این فصل از ِ زندگی منم آروم بشه بتونم به دانشگاه
برگردم
لیوان شربت رو برداشت و سر کشید ...
با مکث همون طور که نگاهش زیر بود، خیره به میز گفت:
ـآره...
زندگی بالا پایین داره...
ً مخصوصا اگه بقیه سنگ جلو پات بندازن بدترم میشه .....
حالا این سنگ انداختن میتونه دروغ گفتن واقعیت ها باشه....
متعجب و یکه خورده از حرفاش دسته ی صندلی و تو دستام
فشردم ...

حرفای بودارش منو میترسوند...
اون کسی که واقعیت رو بهش باید میگفت من نبودم
مهلقا
بود!
اگه از من بپرسه من نمیتونم بهش دروغ بگم ...
خدایا...
_میخوام کمکم کنی سنگ های جلو پامو یکی یکی بردارم ،
اولین سرنخ من با تو شروع میشه
پناه میدونم خیلی هم بودنم هم حرفام برات عجیبه برای
خودم عجیبتره اما منو تو یه ربطی باید بهم داشته باشیم
...
)::::.. حامی ..::::(
کلافه به پیام سپیده نگاه کردم ...
از کارم پشیمون بودم ...
دوست نداشتم این بازی رو ...
به قدر کافی فاصله امون زیاد شده بود و رابطه امون سرد
شده بود ...
من مرد خیانت کردن نیستم ...
شاید واقعا به ذهنم اینکار اومد اما درد نگاهش اون شب
داشت منو از پا در میاورد ،...
ولی برای تنبیه کردنش لازم بود...

داغی که هنوز دلم رو میسوزونه باعث میشه گاهی نسبت بهش بی رحم باشم
حق نداشت بچه ای که ازگوشت و پوست و استخون من بود
و بکشه.
اونم زمانی که به خاطرش حرف همه رو به جون خریدم و از پدرم طرد شدم ...
تقه ای که به در خورد منو از افکارم بیرون کشید
گوشی رو کنار گذاشتم و با جدیت گفتم:
_بله؟
_آقای کیانی خانومی با شما کار دارن خیلیم اصرار و عجله دارن
_الان اصلا حوصله ندارم ، ردش کنید بره !
_نمیشه !
واجبه که اومدم.
با دیدن بهار جواب منشی رو مبنی بر عذر خواهی از ورود ناگهانی بهار با تکون دادن سرم دادم و گفتم بره بیرون
با تندی برگشتم سمت بهار و توپیدم :
_اینجا چه غلطی میکنی؟
چشماشو دوخت به چشمام ومصمم با لحنی همراه با عشوه و

غم گفت :
ـحامی فکر نمیکنی وقتشه منم ببینی؟ این همه سال صبر نکردم که یکی بیاد و راحت از دستم بگیرتت، ...
منتظر بودم خودت سمتم بیای ولی میبنم هنوز زندگی همراه
با خواری با پناه رو میخوای
گوشه لبم رو با انگشت شصت پاک کردم و با نگاهی بازدم عمیقی کشیدم :
ـهمون حرفای همیشگی اگه هست وقتشو ندارم ..
به احترام دوست پناه بودن حرفاتو گوش دادم ولی اجازه نمیدم همون خزعبلات و بگی باز ، پاشو برو بیرون وقته منم
نگیر
سرمو پایین انداختم و به فهرست فروش این هفته زل زدم
که صدای حرصی و گریونش باعث شد با تعجب و شگفتی سرمو بالا بگیرم :
ـحامی من دوست دارم !
اونقدری که بخاطرت هر کاری کردم و میکنم ...
منتی نیست !...
اما از اینکه همش منو نادیده میگیری متنفرم ،

از اینکه خودمو مثله آویزون ها کردم و به شوهر دوستم چشم دوختم متنفرم،
اما تو مال من بودی ،
از اولش این من بودم که دوست داشتم ، پناه در حد تو نیست
حامی این و من میفهمم!
ـ به تو مربوط نیست که در حد من کی هست و کی نیست
یکبار قبل از عروسی و حالا بعد از مدتی که پیدات نبودو رنگ
آرامش و داشتیم میدیدیم ...
باز سر و کلت از کجا معلوم نیست سبز شد ، پاتو از زندگی من
بکش بیرون من زنمو دوست دارم
پوزخند زدم و با غیظ نگاهی به سر تا پاش کردم و با عصبانیت گفتم :
ـ یکم غرور که نداری حداقل حرمت داشته باش و به دوستت
خیانت نکن!
ـاونیکه داره خیانت میکنه من نیستم احمق پناهه،
اون دوست من نیست اون یه دزدِ عوضیه که عشق منو قاپیده

توی جام خیز برداشتم سمتش که جیغی کشید با گریه داد زد
:
ـ بچه اتو کشت بس نبود حالاام داره تو خونت عشق و حال میکنه و تو سرتو کردی عیت کبک تو برف!
برای خرید رمان های
(صیغه ی ارباب ؛ خانوم باش)
تنها به آیدی زیر مراجعه کنید :
@
نویسنده : venus
قلبم توی چند ثانیه انقدر به تلاطم افتاد و تند تپید که داشت
منفجر میشد ...
امکان نداره پناه یکبار اشتباه کرده بود ولی اهل این گوه کاریا نیست....
این زن از شیطان هم شیطان تر بود.....
عصیانگر وبا جوش و حرص طغیان کردم و از بین دندونای کیپ شدم غریدم :
ـخفه میشی یا بیام خفه ات کنم هرزه ی آویزون؟
کیفش و کوبید رو زمین و نشست رو زمین و با گریه و زاری و

هق هق گفت :
ـ هرزه اون پناهه که اول داداش بی نوای منو عاشق کرد باعشوه هاش و پا دادناش بعدم عشق منو پا بنده خودش کرد
... هزره ی آویزون اونه نه ّمن ...
نفرت و کینه از نگاهش میریخت
رگ غیرتم رو گردنم متورم شده بود و داشت مغزمو داغ میکرد
با غیظ و حرص بلند شد وبه سمتم اومد دستاشو گذاشت رویمیزو با التماس گفت:
ـهیچ کس به اندازه ی من دوست نداره حامی!
نفس عمیقی کشیدم و با خشم درونی که داشتم کنترلش میکردم گفتم :
ـبهار بس کن نمیخوام بیشتر از این حرمتت رو بشکونم ، بس کن،
ادامه نده
تو یک لحظه نفهمیدم چی شد که لب های داغ و خیسش رو
گذاشت رو لب های خشک شده ی من
نفسم رفت و دیوونه شدم ...
به عقب هولش دادم که به دیوار کنار میز خورد و خیلی بی

هوا توی گوشش کوبیدم :
ـ گمشو بیرون آشغال ،
من زن دارم ،
زنم دوستته بی چشم و رو ...
چونش لرزید و با غصه و هق هق گفت :
ـبرام مهم نیست،
چیزی که برام مهمه عشق توعه ،
دوست داشتن توعه،
داشتن توعه ،
بس نمیکنم حامی
پاشو کوبید روی زمین و گفت :
ـبس نمیکنم من دیوونه ی توام.... نذاشتم بیشتر به اراجیفش ادامه بده ، دستمو تهدید وار جلو صورتش گرفتم و گفتم:
ـ یک تار موی گندیده ی پناه و با صد تا مثله تو عوض نمیکنم
با حرص و نفرت نگاهم کرد و گفت :
ـ مگه پناه قدیسه ست؟
مگه پناه فرشته ست؟
همین چند وقت پیش باعث مرگ بچه ی خودش شد
لرز خفیفی رو توی قلبم حس کردم و جا خوردم

با شک و سوءظن نگاهش کردم:
ـ تو از کجا میدونی؟
ـالان واقعا این مهمه؟
فکم از شدت انقباض درد گرفت با آز و خشم و حرص غریدم
:
ـتو از کجا میدونی؟
هول برش داشت نگاهش رو دوخت به یقه ام و گفت :
ـخود...خودش گفت ،
یعنی با هم حرف زدیم و ...
سرمو به تاسف تکون دادم
این دختر حرمت و نون و نمک سرش نمیشد
ـگمشو بیرون ...
همین الان ...
گمشو تا زنگ نزدم نگهبانی
دیگه ام جلوی چشمم آفتابی نشو
ناباور نگاهم کرد چند لحظه سکوت شد همین که خواست حرف بزنه بازوشو گرفتم و سمت در کشوندم که دادش بلند
شد:
ـآیی آیی ، حامی دستم ...ول کن دستمو حامی ..آیی

در اتاق و باز کردم و از اتاق انداختمش بیرون
کیفشم پرت کردم سمتش
منشی با چشم های گرد نگاهمون کرد که جدی نگاهش کردمو
خشک گفتم :
ـ زنگ بزنید حراست بیان ایشونو راهنمایی کنن
نگاهمو از نگاه پر از بهت و ابهام منشی گرفتم و به بهار دوختم که از خجالت و حرص و نفرت صورتش قرمز شده بود
با غیض و حرص بلند شد .
اشک هاشو پاک کرد و سرشو بالا گرفت تا غرورشو برگردونه
با بی رحمی و لبخند گفت :
ـ بهتره یه سر به خونتون بزنی ،
صحنه های جالبی در انتظارته حامی جان،
شایدم نباید از اول عزا داری بچه ای رو میکردی که پدرش نبودی!
مردمک چشمام از شدت خیرگی داشت میترکید.
درد خفیفی قسمت چپ بدنم جریان گرفت و عرق سردی روی گردنم و تیره ی کمرم نشست
لحظه ای نفسم رو به قطعی رفت زیر پاهای بی جونم خالی شد که دستمو بند ستون کنار در کردم و به دهن بهار زل

زدم .
چی گفت ؟
گفت پدرش نبودی؟
منو گفت؟
اگه من نبودم پس کی بود؟
دستی به گردن خیس از عرقم کشیدم و عضله های پشت گردنم رو توی مشت گرفتم ...
هزار جور فکر ناجور به سرم زده بود و اگه واقعا چیزی باشه چی؟
مگه دفعه ی پیشی که بهار از درخواست پناه و گفته بود که
دنبال قرص و کوفت و زهرمار برای سقط باشه چقدر گذشته بود ؟؟؟
اوندفعه با وجود مخالفت بهار و کمک نکردنش ،کار خودشو کرده بود و حرف بهار به حقیقت پیوسته بود .
اگه ایندفعه هم مثل دفعه ی پیش باشه ؟؟
آرنج هامو گذاشتم روی میز و پنجه هامو میون موهام کشیدم
خدایا صبر بده ....
دیگه خسته شدم از اینهمه تنش ...
):::.. پنـاه ..:::(

به عکسی که تو دست وحید بود نگاه کردم و با تته پته پرسیدم.
ـای...این ...عک...سو...از...ک...کجا ....آورد...ی؟
به جلو خم شد،
ـاومدم این رو از تو بپرسم پناه.
به چشم های سوالیش نگاه کردم،
نباید چیزی می گفتم.
باید سریع تر خودم رو جمع و جور می کردم تا به چیزی شک
نکرده بود.
ـاین تویی پناه.
نگاهش کردم.
چشم هاش رو با اطمینان به نگاه لرزونم دوخته بود.
ـدرسته؟
خنده ای کردم و مبهوت گفتم :
ـوحید حالت خوبه؟
چشم هاش رو باریک کرد.
ـچرا اونجوری نگاه می کنی؟
با اطمینان نگاهم کرد.
ـاین دختر تویی ولی برام سوال...
به چشم هاش نگاه کردم و با وحشتی که سعی در پنهون

کردنش داشتم گفتم:
_وحید دیوونه شدی؟
من و تو تازه چندِ ترم همدیگر رو میشناسیم.
این دختر فقط کمی شبیه منه اونم تو اون سن کم که ...
_پناه ای...
از جام بند شدم.
_دنبال چی می گردی؟
هان؟
اصل حرفت رو بزن وحید.
اون همه اصرار داشتی باهام حرف بزنی
تا این مزخرفات رو تحویلم بدی؟
_من فقط میخوام حقیقت رو بدونم.
اخم در هم کشیدم و سعی کردم لرزش صدام مشخص نشه.
_من چی میدونم که بهت بگم؟
_پناه تو با من نسبتی نداری؟
ضربان قلبم تند شد و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
_چی میگی؟
دستم رو گرفت و وادارم کرد بشینم کنارش ...
لرزش دست هام رو حس کرد که محکم فشارشون داد و

پرسید:
_از چی م...
با صدای کوبیده شدن در با ترس از جام بلند شدم.
با وحشت به سمت در نگاه کردم.
صدای حامی بلند شد.
_پناه کجایی؟
پن...
از همون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد.
وارد پذیرایی شد.
با چشم های گرد شده به وحید نگاه کرد.
چشماش روی دستای وحید که دستام رو گرفته بود ثابت موند.
اخم هاش تو هم رفت و کم کم تمام گردنش کبود شد ...
چشمهاش غلتان خون بود وقتی پرسید:
_اینجا چخبره؟
_سلام.
_دارین اینجا تو خونه ی من چه غلطی می کنین بی شرفا؟
لرزش صدام دست خودم نبود، براش سو تفاهم پیش اومده
بود.
بدنم به لرز افتاده بود و چشم هام دو دو میزد.

_حا...می...من...م...من....و..وحید....فق....فقط....
عربده ای که کشید صدام تو گلوم خفه شد و بلافاصله چیز محکمی توی پیشونیم خورد ...
سرم منگ شد و خون جلوی دیدم رو گرفت ...
_حرومزاده تو خونه ی خودم بهم خیانت میکنی؟
اشک از صورتم سرازیر شد و لرز به بدنم نشست.
از بین همون چشم های تار شده و کم سو دیدم که به سمتم
حجوم آورد.
_می کشمت پناه بخدا که زندت نمیذارم. با سیلی که به گوشم زد نصف صورتم سوخت و سرم تیر
وحشتناکی کشید ...
وحید به سمتش اومد و دستش رو گرفت.
_چی کار میکنی مرتیکه ؟؟؟
بیا بروگمشو کنار وحشی ببینم ...
خشمگین منو پرت کرد کنار که تلو تلو خوردم و پام به میز گرفت و با باسن روی زمین خوردم ...
حامی مثل ببری که آماده ی دریدنه به بازوی وحید چنگ زد و
مشتی هم به صورتش کوبید.
حتی نگذاشت وحید حرفی بزنه.

تموم بدنم از شدت اضطراب و ترس ودرد میلرزید.
حامی داشت وحید رو می کشت.
دو تا از مهم ترین مردای زندگیم داشتن همو به حد کشت میزدن ...
جیغی زدم و چهار دست و پا به سمتشون رفتم و داد زدم:
_نزنش حامی بذار توضیح بدم.
وحید تورو خدا.
یه دیقه به حرفم گوش کنین...
به عقب هولم داد.
کمرم به میز خورد و درد تو تنم پیچید.
اما از رو نرفتم.
باید کاری میکردم تا کار به جایی نرسیده.
وحید بیشتر سعی میکرد جلوی ضربه های حامی رو بگیره.
_حامی تورو خدا بذار حرف بزنیم.
حامی.
حامی نکن، نزنش، حامی با توام.
به عقب هولم داد و داد زد.
_ خفه شو پناه فقط خفه شو، با توام کار دارم.
مشت دیگه ای به صورت وحید زد.
اشکم تبدیل به هق هق شد.
روی زمین نشستم و از ته دل جیغ زدم.

_بستههههه وحید داداشمه
کشتیش ولش کن
بستههههه
وحید داداش منههه
نزنش عوضیییی نزنش ...
هق هق زدم و با ته مونده ی توانم گفتم :
_داداشمه.
دست حامی رو هوا معلق موند و متعجب به جسم لررونم نگاه کرد.
نگاهی به وحید انداخت و دوباره به سمتم برگشت.
از روی وحید بلند شد.
نفسم به شماره افتاده بود و قفسه سینم درد میکرد.
پیشونیم از درد نبض میزد
نفسم بالا نمیومد.
روی زمین خم شدم و به زور نفس میکشیدم ..
حامی شوکه و بهت زده به سمتم اومد و جلوم زانو زد ...
_آروم باش، ببین ولش کردم
اروم باش.
نفس عمیق بکش.
به لباسش روی سینه اش چنگ زدم و نفس های عمیق کشیدم.

وحید با لیوان ابی به سمتم اومد.
حامی لیوان آب رو نزدیک لب هام آورد و وادارم کرد ازش بخورم.
حالم کمی بهتر شد . هر سه سکوت کرده بودیم و حامی مدام
دندون هاش رو روی هم فشار میداد و به پیشونیم نگاه میکرد
...
با خشم حامی رو پس زدم.
متعجب نگاهم کرد و میلی متری تکون نخورد.
عادتش شده بود هرکاری که دلش میخواست رو بکنه.
قلبم سنگین شد از اینکه ذره ای بهم اعتماد نداشت.
تا کی قرار بود با این رفتارهاش آزارم بده؟
تا کی میتونستم تحمل کنم؟
اصلا چرا باید تحمل می کردم؟
نگاهم روی وحید نشست.
کنار لبش خونی و کبود شده بود و دماغش هم ضرب دیده بود ...
بغضم گرفت و دست حامی رو پس زدم و زمزمه کردم.
_به من دست نزن.
عصبی بلند شد و حرفی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم.

به مبل پشت سرم تکیه دادم و زانوهام رو بغل گرفتم و آروم
اشک ریختم.
سنگینی نگاه وحید باعث شد نگاهش کنم ، به محض اینکه
متوجه نگاهم شد گفت:
_پیشونیت ضرب دیده ، ببرمت درمونگاه؟
برای لحظه ای قلبم مچاله شد
اگه ازم جدا نمیشد.
اگه با مامان و بابا میموند
حامی هیچ وقت جرات این رو نداشت که بهم تجاوز کنه.
با ضعف از جا بلند شدم و از آشپزخونه دستمال خیسی برداشتم
سمت وحید رفتم و کنارش زانو زدم.
دستمال رو که به صورتش زدم اخم هاش کمی درهم رفت و
سر عقب کشید..
دستمال ازم گرفت و من فکر کردم خودش انجام میده ولی چونه ام رو گرفت و سمت پیشونیم برد قلبم از این حجم توجه و محبت داشت آب میشد ...
_درست شنیدم پنا؟

جوابش رو ندادم و چونه ام لرزید.
دستم رو گرفت و به چشمای پر آبم زل زد.
_تورو خدا یه بار دیگه بگو،
میخوام یه بار دیگه بشنوم.
میخوام باور کنم
میخوام از این بلاتکلیفی در بیام پناه
بذار بفهمم داستان چیه
با هق هق گفتم:
_بذار منم صورتت رو تمیز کنم بعد.
باز چونه ام رو گرفت و عاجزانه نگاهم کرد.
_چندین ماهه منتظر چنین روزی بودم که بالاخره یکی حقیقت ماجرارو برام بازگو کنه.
بهم بگو
چیشده
مامان من مامان توهم هست یا باباهامون یکیه پناه دارم دیونه میشم.
نگاهم به سمت حامی خورد عصبی و پرنفرت به دست وحید
خیره شده بود .
یه چیزی اون ته قلبم تکون خورد از حسادتش اما ...
لبم رو تر کردم و آهی کشیدم و به چشم ها وحید خیره

شدم.
_مامانم زن دوم بابامون بود،
زن اولش مامان تو بود.
بابا ،

بَعد از دنیا اومدن تو ، مامانت بخاطر فقر و تنگ دستی اون رو ترک میکنه و میره.
چون عادت به اون نوع زندگی نداشته.
بعد از مدتی تورو برمیگردونه به بابا تا باز ازدواج کنه.
مکثی کردم و نفسی تازه کردم.
_اون موقع بابا با مامان من ازدواج کرده بود.
تو پیش ما بودی تا وقتی بابات میفهمه نمیتونن بچه دار بشن
و تورو از پیش بابا میبرن.
وحید با تلخی و غم بهم خیره شد.
_به جبر روزگار خواستن ...
_این حرف رو نزن وحید،
بابات هیچ چیزی برات کم نذاشت.
بغض چشماش رو به چشمام دوخت.
_کم نذاشت اما حقم بود حقیقت رو بدونم نه؟
آهی کشید:

_من تورو داشتم و نداشتم پناه.
تموم عمرم با حسرت گذشت.
حسرت نداشتن کسی که داشتم و نذاشتن که بدونم هست.
تنهایی خیلی درد بدیه پناه من پول داشتم امکانات و رفاه داشتم اما تنها بودم ...
اشک چشماش رو گرفت و نگاهم کرد.
_پناه از بابامون برام میگی؟
چی داشتم براش بگم وقتی حتی خودم خاطره ای ازش نداشتم.
_نمیدونم وحید.
متعجب نگاهم کرد.
_یعنی چی؟
سرم رو پایین انداختم.
بعد از این همه بالا و پایین رفتن
باید بهش میگفتم بابا مرده؟
با التماس به چشم هاش نگاه کردم،
به ذوق کلامش گوش سپردم.
چجوری بهش میگفتم؟
_پناه خواهش میکنم.
_راستش...

حرفم رو خوردم.
نمیتونستم بهش بگم.
_چرا حرفی نمیزنی؟
چشم بستم و نفسی گرفتم.
_بابا مرده.
وا رفته نگاهم کرد.
هیچ حرفی نمیزد و با کندی و کمی ناامیدی زخمم رو تمییز کرد
_پاشو یه چسب زخمی چیزی روی پیشونیت بیار بزنم ....
وسایلتم جمع کن ....
بدون هیچ حرفی نگاهم سریع سمت حامی رفت که با تمسخر
و پوزخند با این حرف وحید نگاهش کرد و گفت :
_از راه نرسیده بزار مشتایی که خوردی جاش بره بعد اولدورم
بلدورم کن بچه ...
برای خرید رمان های
(صیغه ی ارباب ؛ خانوم باش)
تنها به آیدی زیر مراجعه کنید :
@
نویسنده : venus

وحید پوزخندی زد و گفت:
ـ خیلی وقته تو راه بودم؛ حالا به مقصد رسیدیم.
تازه نفسم داره بالا میاد.
حامی عصبی و پرخاشگر بلند شد و گفت:
ـ پاشو بچه جون برو خونتون مهمونی تموم شد...
از رفتار حامی اخمام در هم رفت
حق نداشت به برادر من بی احترامی کند.
این جوری داشت منو خورد می کرد.
ـ حامی...
ً لطفا اون مهمون ماست .
حامی چشماش رو درشت کرد و گفت:
ـ پاشو خودت و جمع کن، بسع لوس بازی.
انگار زخم شمشیر خورده.
صورتم از غصه جمع شد، آبرو برام نذاشت، بیشعور...
وحید نفس های عمیقی کشید و دستاشو مشت کرده بود.
ـهمیشه همین طوری باهاش حرف می زنی!؟
ـبه تو مربوط نیست...
یالا برو بیرون از خونه ی من.
فهمیدی خواهرداری مبارکت !
حالا شرت و کم کن...
وحید که خواست سمت حامی بره بلند شدم و بغلش کردم

و
گفتم:
ـ وحید تروخدا...
تمومش کنید لطفا تروخدا بس کنید.
آخ چه آرامش عجیبی پیدا کردم.
همه جا سکوت شد.
انگار علاوه بر من بقیه هم از کارم شوکه شدن.
دست های وحید که دورم حلقه شد صدای قدم های محکم حامی روی زمین پشتم رو لروند.
وحید سفت تر بغلم کرد و سرم رو بوسید که اشکم چکید
و
همزمان کمرم از پشت گرفته شدو
کشیده شدم تو بغل سرد بی رحم این روزام.
وحید که صورتش گرفته بود و انگار تو حال خودش نبود کتش رو از روی مبل چنگ زد و بدون نیم نگاهی سمت ما از
خونه بیرون رفت...
با غصه به رفتنش نگاه کردم که چونه ام رو حامی محکم گرفت و با عصبانیت و خشم گفت:
ـچه مرگته!؟
به خاطر اون یالغوز اینجوری بغض کردی؟

با شوق نگاهش کردم و گفتم:
ـ من یه برادر دارم...
دیگه تنها نیستیم حامی...
الان دیگه یه پشت و تکیه گاه دارم...
خودمم از این بابت مطمئن نبودم.
اما دلم می خواست برادر نبودن حامی و بی پناه نبودن خودم از الان به بعد رو بهش ثابت کنم.
بهش بفهمونم دیگه تنها نیستم و هر غلطی بخواد نمی تونه
بکنه.
قلبم از شدت خوشحالی داشت می ایستاد.
چقدر بغلش گرم و با محبت بود...
این همه سال از داشتن همچنین برادری محروم بودم به ناحق...
چقدر لذت بخش بود که به حرفم گوش داد و مثل یه پشه ی
مزاحم باهام رفتار نکرد .
کاری که خیلی وقتا حامی باهام میکنه ...
حامی از دیدن لبخند من دندوناش رو روی هم سایید و گفت:
ـ هه...

زیاد خوشحالی نکن کوچولو...
اصن از کجا واقعا داداشته؟
نکنه همش صحنه سازی بود!؟
با عصبانیت و ناراحتی برگشتم سمتش و گفتم:
ـ بس کن حامی، به شعور من و خودت توهیننکن.
من خیلی وقته میدونم برادرمه اما فرصت نشد که بهت معرفیش کنم...
حامس پس گردنم رو گرفت و فشار داد: ـ ً اصلا من دلم نمی خواد هر نره خری پاشو بذاره تو خونم و
با زنم در نبودنم تنها باشه؛ حرفیه!؟
با غد و لجبازی ابرو بالا انداختم و توی چشمای غلتان خونش
زل زدم :
ـبس کن ....
میگم داداشمه ..
نمیتونی جدامون کنی حتی اگه نخوای هم ما همو بیرون میبینیم که به قبای حضرت علی بر نخوره ....
حامی پوزخندی از حرص زد و روم بیشتر خم شد و با قلدوری گفت :
ـزبون در آوردی موش کوچولو ...
این یک ماه و نیم که خوب موش شده بودی و لال ...

چشت به داداشت افتاده دم در اوردی؟؟؟
مثه اینکه یادت رفته اینجا زندانی بودی و بابت غلطای اضافه
ات توی محدودیت ...
دستام رو گذاشتم روی سینه ی ستبرش و گفتم:
_حامی من ... یه ... داداش ... دارم ...
دیگه نمیذارم هر غلطی خواستی باهام بکنی ..
هر چی کوتاه اومدم برای این زندگی کافیه ...
دیگه تمومش کن این شرایط خفت بارو ...

نفس هام تند شد
توی اون فاصله ی کوتاهی که نگاه حامی با اخم و خشم به لب هام دوخته شده بود گفتم:
_داری هم خودتو عذاب میدی هم منو ...
اشتباه کردم عذرخواهی کردم اما انگار بخشیدن و چشم پوشی کردن از خطای کسی تو قاموس تو نیست ...
چونه ام لرزید که نگاهش سمت چشمهام اومد و با بغض ادامه
دادم:

ـمدام توی سرم میکوبی که چی؟
توام به من تجاوز کردی پس من چی ؟
شده حتی برای یک لحظه تو زندگیت به من حق داده باشی
که چه دوران سختی رو پشت سر گذاشتم؟
یا حتی الان چه روزای مزخرفی رو به خاطر یه اشتباه دادم
پشت سر میزارم؟
برقی از نگاه شیطانیش گذر کرد :
ـبلبل شدی ، روانشناسی میکنی جوجه ..
درس زندگی یاد من میدی؟؟؟
پرفی کلافه کشیدم و با بغض و هق آرومی گفتم:
ـحامی اگه ... اگه میدونی منو نمیخوای ... اگه حس میکنی
نمیتونی منو ببخشی ...
یه دم عمیق ... قلب خودم داشت می ایستاد :
ـبزار برم ...
اگه چشم دیدنمو نداری طلاقم بده برم ...
رنگ نگاهش اونقدر سریع برگشت که هول شدم و با
تشویش
گفتم:
ـحامی به خدا منم بهت ....
ـپس همش نقشه بود ...
فهمیده بودی داداش داری رفتی بچه رو انداختی گفتی ولم

میکنه برم؟؟؟
به همین سادگی ولت کنمّ بری؟؟؟
اونم بعد از اینهمه خون منو تو شیشه کردن؟؟
دستم رو گرفت و اونقدر با قدرت کشید سمت اتاق خواب که
ترس و وحشت تمام تنم رو در بر گرفت :
ـ ح ..حا .. حامی چیکار میخوا ... آخ .. حامی یواش داری چیکار میکنی؟؟؟
مچم شکست ....
حامی توروخدا میشنوی من ....
برگشت سمتم ..
یا خدا ...
ای وای ... ای وای... لال بشی پناه ....
قدمی عقب کشیدم خودمو که نیشخند زهرآلودی زد و با نفرت و حس خاصی گفت :
ـبیا جوجه ی من ...
یکماهه رو تختم نکردمت دلم برات تنگ شده ...
مغز کودنت یادش رفته چه نسبتی باهام داری ...
بدو ...
بدو گمشو رو تخت ببینم ...
مچم رو محکم کشید و پرتم کرد رو تخت که جیغی کشیدم

و
موهام توی صورتم ریخت .
قلبم یکی در میون میزد ...
باورم نمیشد دوباره بعد اینهمه بازسازی بخوایم به این مرحله
برگردیم ...
اشکام دست خودم نبود ...
عقب عقب خودمو کشیدم روی تخت و با گریه و ناامیدی جیغ زدم :
ـ حامی به خدا بهم دست بزنی ایندفعه میزارم میرم ..
یه جوری میرم که سایه امم نتونی پیدا کنی ....
حامی مثل گاوی که چیزی نمیفهمه و فقط پرده ی قرمز روبه روش رو میبینیه سمتم حمله کرد و تمام بدنم رو درید ...
صدام از شدت جیغ ها و التماس هام گرفته بود و تمام بدنم
درد میکرد و کبود شده بود ...
در من زنی از دنیا بریده با روحی سرد گوشه ای کز کرده بود و آوار شده ی دوباره ی دنیای خودش رو به سوگواری نشسته
بود ...
تمام لباس هام تکه تکه روی زمین و تخت پخش شده

بودن
....
قسمم رو عملی میکنم ...
حامی مرد زندگی کردن نیست ...
مرد زورگو و متجاوز به روح جسمه ...
حامی ُمرد دیگه نمی خوامش...
صدای فغان قلبم با تمام توان بلند شد که من هنوز اول این
راه عاشقی ام...
من احمق و خر عاشق شده بودم و دیشب عشقم به لجن کشیده شده بود.
هنوز بی رمق روی تخت خوابیده بودم و نمی شد تکون بخورم...
صبح زود با سرخوشی و بدون ذره ایِ عصبانیت دیروزش دوش گرفت و تیپ زد و در آخر اومد سمتم ....
نشست لبه ی تخت و با نگاهی گرمتر از این یکماه و نیم قبل
خم شد و زخم روی پیشونیم رو بوسید :
ـ دختر خوب...
تنبیه برات لازم بود کوچولو...
از این به بعد هر شب تنبیه داریم.

ایم یک ماه و نیم هم اشتباه کردم این مورد رو حذف کرده بودیم.
بی روح و سرد نگاهش کردم که ابروشو بالا انداخت و گفت:
ـ اینجوری نگام نکن، اون رو سگم بالا میاد.
همچین نگاه می کنه انگار دیشب اصن حال و هول نکرده...
درسته عصبانی بودم؛ اما خودت دیدی که به محض تصاحبت
چقدر آروم گرفتم و از خود بی خود شدم.
خرم کردی باز ، می دونم اما این دلیل نمی شه دلم باهات صاف بشه.
ـ دل من دیگه باهات صاف نمی شه!...
صدام از شدت گرفتگی در نمی یومد...
سرم رو نوازش کرد که از زیر دستش کشیدم خودمو کنار
اخمی سرزنشگرانه و توبیخی کرد و گفت:
ـ شب زود میام...
پاشو اگه حال داشتی یه چیزی بخور روی میز همه چی چیدم ...
شب غذا از بیرون می خرم...
در ضمن در خونه از این به بعد قفل می شه...
یوقت شیطنت نکنی و منو سگ کنی...

رو تخت نیم خیز شدم و با بهت به رفتنش نگاه کردم.
خدای من...
اون جلاد بود
قاتل روح و جسم من بود.
صدای پیامک موبایلم که بلند شد به سختی از روی تخت پاشدم ....
کمرم داشت دوتا میشد ...
سمت گوشی موبایلم رفتم که روی اپن بود و رمزشو زدم .
پیامک از شماره ی ناشناس بود:
ـ پناه خوبی؟
ـ شما؟
یک دقیقه معطل شدم ...
خواستم صفحه رو قفل کنم که پیام اومد :
ـ وحیدم!
دوباره حس های خوب در من بیداد کرد.
خدایا یعنی واقعا به فکرمه که پیام داده.؟
منو به عنوان خواهرش دوست داره.؟؟
ـ پناه خوبی؟
لبخند روی لبام نشست.
خوب نبودم اما برخلاف حال خرابم گفتم:
-سلام، خوبم ... تو .. صورتت ...

نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و با حرص خفته گفت :
_اگه درد ضرب دستای شوهرت رو نادیده بگیرم. آره منم بد نیستم ..
با شرم و آروم گفتم:
_ببخشید.
_تو چرا معذرت میخوای، حامی باید اینو بگه نه تو.
مکثی کرد و ادامه داد.
_یه داداش پر از دردسر پیدا کردی همین اول کاری بخاطرم کتک خوردی.
_تووهم همین اول کاری به خاطر خواهرت کتک خوردی ...پس بی حسابیم ..
صدای نفس هاش حسی که تو وجودم اینجاد کرده بود که عجیب بود برام ...
احساس میکردم حامی جدیدی پیدا کردم.
حامی که اینبار مثل حامی بهم خنجر نمیزد.
_دیروز بخیر گذشت؟
بخیر؟
میشد اسمش را بخیر گذشتن گذاشت؟
مردی که روزی برام مثل یه حامی بود به بدترین شکل خوردم
کرد، لهم کرد، روحم رو کشت.

_آ...آره
لرزش صدام دست خودم نبود.
حتی این بغضی که دستاش رو دور گلوم گذاشته بود و داشت
خفهام میکرد هم دست خودم نبود.
_چرا صدات میلرزه؟ مگه نگفتی خوبی؟
دلم برای صدای نگرانش قنج رفت.
_پناه با توام، حامی اذیتت کرده؟
جوابش فقط سکوت بود، چی داشتم که بگم؟چی میتونستم
بگم؟
من به سکوت کردن ها عادت کرده بودم.
به اینکه کسی حرفم رو گوش نده.
به جام تصمیم بگیره
حالم رو نادیده بگیره
عادت کرده بودم!
_پناه مگه با تو نیستم؟
بخدا که جواب ندی همین الان پا میشم میام اونجا.
بغضم شکست.
_نه.
صدای نفس های عصبیش حالم رو از این همه مظلومیت

خودم بهم میزد .
_بازم کتکت زده؟
کاش کتکم میزد.
کاش زیر مشت و لگدش له میشدم، اما اونجوری غرورم و روحم رو نمیشکست.
_نه.
_پس چیشده؟ چرا گریه میکنی؟
با عجز نالیدم :
_میتونم روت حساب کنم وحید؟
_معلومه که میتونی روم حساب کنی این چه سوالیه که میپرسی؟
مکثی کرد و مصمم تر از قبل و با صدای محکمی گفت:
_من و تو خیلی خواهرانه و برادرانه بهم دیگه بدهکاریم پناه.
نفسی گرفت و با حسرت زمزمه کرد: _تو یه آغوش خواهرانه ، یه گوش شنوا، یه سنگ صبور بودن به من.
من هم یه شونه برای تکیه کردنت بهم. یه همرار یه رفیق یه
ب...برادر.
صداش لرزید و لرزیدنش به قلبم چنگ انداخت:

_تا وقتی که منو داری هیچکس نمیتونه اذیتت کنه.
نمیدونم
این چه حسیه که با بودنت درونم قدرت میگیره ...
دلم گرم شد، قرص شد، شجاع شد، ترسم ریخت.
_وحید بدجوری به حمایتت نیاز دارم.
_ برام تعریف کن
_بخدا که دارم خفه میشم.
دیگه نمیکشم.
دیگه گنجایش ندارم.
دارم پر پر میشم.
_گریه نکن عزیزم. آروم باش.چرا اینجوری احسای میکنی؟
کی اشکت رو در آورده؟
بغضم بار دیگه شکست.
-همونی که یه روزی حامیم بود وحید، همونی که یه روز
مثل
کوه پشتم بود.
داره با غرورش
ذره ذره آبم میکنه
داره روحم رو خرد میکنه.
دیگه نمیخوام.
دیگه نمیتونم

بخدا که نمیتونم به این زندگی ادامه بدم.
_وسایلت رو جمع کن، میام دنبالت.
روی صندلی پشت اپن ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم.
_نه.
_چرا نه؟مگه نمیگی اذیتت میکنه؟
صداش عصبی شد و پرخاشگر .
با سرزنش و توبیخ گفت:
_دیروز جلوی خودم رفتارشو باهات دیدم .
اگع گذاشتم رفتم تنها یه دلیل داشت اونم ... من شوکه شدم
...
چشم بستم تا تک تک صحنههای دیروز جلوی چشمام تداعی
نشه، تا یادم نیاد چجوری برای چندمین بار با غرورم بازی کرد.
_فعلا نمیتونم بیام.
_چرا؟
_در رو قفل کرده.
عصبی خندید.
_زندونیتم میکنه؟
پناه تو چطور میتونی با این لندهور وحشی کنار بیای؟

لبخند تلخ روی لبام نشست.
حتی اگه می گفتم هم توفیری به حالم نداشت.
جوابش رو با سکوتم دادم.
_پناه تو فقط یه چیزو بهم بگو.
میخوای بیای از اون خونه بیرون؟
_میخوام اما باید شرایطش جور بشه .
تموم وجودم فریاد میزدند که باید از اینجا برم، اما میترسیدم.
باید حساب شده کار میکردم.
نمیشد بی گدار به آب زد.
نمیخواستم براش دردسر درست کنم.
_ بیشتر از این اصرار نمیکنم اما هر وقت که خواستی من هستم.
لبخند بی جونی زدم.
روزای خوب هم توراه بود مگه نه؟
میشد بالاخره یه روز از این کابوس بیدار شم؟
چند دقیقهی دیگه هم باهم حرف زدیم.
تلفن رو قطع کردم و رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
قلبم از هیجان توی سینم بی قراری میکرد.
میون گریه خندیدم و پاهام رو مثل بچه ها تکون دادم.
یعنی میشد همه چیز عوض شه ؟

دیگه گنجایش نداشتمکاسه ی صبرم لبریز شده بود.
بلند شدم و چهار زانو روی تخت نشستم.
باید فکری میکردم.
تموم خونه رو از صبح زیر و رو کرده بودم اما کلید زاپاس خونه رو پیدا نکردمگوشیم رو برداشتم و اینترنتم رو.
روشن کردم و به فرشته
پیام دادم.
چند دقیقه ای منتظر موندم تا جواب داد.
_پناه کجایی بابا دلم هزار راه رفت ؟
تند و تند براش تایپ کردم.
_فرشته به کمکت نیاز دارم.
_چیشده باز ؟ حامی کاری کرده؟
_زندونیم کرده تو خونه.
ایموجی متعجب فرستاد و گفت:
_پس زندان بانتم شده.
اونم زندانبان چه زندانی جیگری.
خندیدم و تایپ کردم.
_فرشته الان وقت شوخی نیست واقعا به کمکت احتیاج دارم.
_واقعا زندونیت کرده؟
_دو ساعته دارم چی میگم پس.

_قفل ساز خبر کنم؟
گردنم رو خاروندم و فکر کردم.
نمیشد اینجوری هم ریسک کرد
اگه می فهمید برای فرشته هم دردسر میشد.
_نه.
نگهبانی کلید اضافه داره؟
_نه، فقط خودتون کلید خونه رو دارید آیکیو.
لبم رو به نیش کشیدم.
_چیکار کنم پس؟
_خونه رو خوب گشتی؟
_آره حتی سرویس بهداشتی هم چک کردم.
ایموجی خنده فرستاد
خودم هم خندم گرفته بود.
به کجا رسیده بودم که باید دنبال کلید اونجا میگشتم.
_باید از خودش کلید کش بری.
_انیشتن جان میفهمه.
گوشیم تو دستم لرزید و اسم فرشته نمایان شد.
جوابش رو دادم که بی هوا گفت:
_چیکار کردی اصلا که زندونیت کرده؟
_خیلی چیزا پیش اومده ... دیشب .. دیشب ... عههه خودت

بفهم دیگه ...
_دیشب به زور کردتت؟
آب دهنم پرید توی گلوم ...
_خاک تو سسرت بی ترتبیت ...
_جووووون خوبه که بابا شوهر به اون جیگری ...
شروع کرد به خندیدن ، خودمم خنده ام گرفته بود.
ماجرا رو براش تعریف کردم که بهت زده گفت:
_این آدم یا واقعا انقدر عاشقه یا دیوونه یا مریض.
پوزخند زدم.
عاشق که نبود، فقط دیوونه بود و فرشته ی عذاب من شده بود.
_خودت چی فکر میکنی فرشته؟
ادم عاشق این کارارو میکنه؟
_آره، فراتر از این کاراهم میکنه.
_باش منم باورم شد.
_حرصیم نکن پناه تو نمیخوای دوست داشتنش رو ببینی.
حرصی زمزمه کردم:
_این دوست داشتنه ؟
با سپیده که جیک تو جیکه، تهمت میزنه، اذیتم میکنه، زندونیم میکنه.
تو دلم جار زدم".بهم تجاوز میکنه" اما حرفم رو به زبون

نیاوردم.
_اگه نداشت طلاقت میداد پناه، دوستت داره ولی از
دستت
دلخوره.
پوزخند زدم، دلخور؟
اون بود که خودش رو به زور وارد زندگیم کرد و الان هم از
دستم دلخور بود؟
کلافه حرف رو عوض کردم، اگه یه کلمه دیگه ادامه میداد
باهاش دعوا میکردم.
_ اینا به کنار چیکار کنم فرشته؟
این آدم عوضیه ، دیگه خسته شدم.
ببین روز و شبامو بخدا که یه ثانیه ی خوش نمونده برام.
_خودت کردی پناه باید ب...
نذاشتم جملش رو ادامه بده و با حرص گفتم:
_خودم کردم اره، خریت کردم اره بس نیست؟
تا کی؟
فکر میکنی برا من آسون بود؟
کدوم مادری حاضره بچش بمیره؟
آسون بود برام؟
مگه من از سنگم.
اصن تو طرف کی هستی؟

هق هق کردم.
_چرا هر لحظه اینو می کوبید تو سرم.
بخدا که بیشتر از همتون داغوتم.
اگه حامی بچش رو از دست داد منم همه چیزمو از دست دادم.
_اروم باش پناه نکن اینجوری .
_نمیذارید اروم باشم هر دم و هر لحظه این مسئله رو میارید
جلو چشمم.
_باشه حالا چرا عصبی میشی دیوونه.
یه چند روز بگذره درست میشه دیگه.
نمیتونه که تا آخر عمرت زندونیت کنه.
پوزخند زدم.
هنوز حامی رو نشناخته بود پس.
اون هرکاری ازش بر میومد.
هر کاری دلش میخواست میکرد.
_میخوام برم.
دیگه نمیخوام باشم اینجا فرشته.
لحنش شکل تعجب به خودش گرفت.
_کجا میخوای بری؟
_میرم پیش وحید.

_ دوباره اشتباه نکن پناه، بازم اعتمادش رو له نکن.
پوزخند زدم.
_قفل کردن در احیانا نشونه ی اعتماد داشتنشه فرشته؟
مکثی کرد.
_پناه تو مگه از من کمک نمیخوای؟
_اره.
_پس به حرفم گوش کن دختر، نکن اینکارو، بذار بهت اعتماد
کنه. اصن میبرمت پیش روانشناس هوم چطوره؟
اونکه از دلم خبر نداشت،
اونکه از گریه و زاری دیشبم خبر نداشت، اونکه ندید حامی چجور به زور بهم تجاوز کرد.
اونکه ندید با چه حالی خودش رو بهم تحمیل کرد.
_نمیتونم.
_پناه به حرف....
به موهام چنگ انداختم.
_فرشته کمکم می کنی یا نه؟
نفش عمیقی کشید.
_خیلی کله شقی پناه.
دماغمو بالا کشیدم و منتظر شدم .
مکثی کرد.

_عواقبش پای خودت ، نگی عقلم نرسید فرشته تو چرا نگفتی
، چیکار میتونم بکنم؟
_نمیدونم.
_مرسی واقعا.
از لحنش خندم گرفت.
باید چیکار میکردیم؟
سرم رو خاروندم و با فکری که به ذهنم رسید با خوشحالی گفتم:
_باید کلید خونه رو بسازیم.
_خب؟
چهار زانو رو تخت نشستم و موهام رو پشت گوشم دادم.
_امشب من کلید حامی رو بر میدارم.
روی صابون طرحش رو میندازم و برات عکس میگیرم،توام میبری کلید ساز و برام یکی میسازی.
_خب آلبرت انیشتن، به این آسونیاست مگه.
_فرشته تورو خدا.
نفسش رو فوت کرد.
_باشه. تو اینکارو کن من فردا اول وقت میرم پیش کلید ساز.
با چرخش کلید توی قفل با ترس تلفن رو قطع کردم و روی

تخت دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم.
کی غروب شده بود که نفهمیدم؟
چرا انقدر زود اومده این؟
در اتاق باز شد.
_جانم عزیزم؟
وجودش توی اتاق ضربان قلبم رو تند میکرد.
داشت با کی حرف حرف میزد؟
_گفتم که نمیشه .
قلبم از ترس توی گلوم میزد.
حضورش برام خوشایند نبود،
بعد از اتفاق دیشب همون یه ذره امیدی که به درست شدن
رابطمون داشتم پوچ شده بود و به هوا رفته بود.
_فردا خوبه؟
همونجای همیشگی.
به تخت نزدیک تر شد.
بوی عطرش رو دیگه دوست نداشتم و برام مثل ناقوس مرگ
بود.
_باشه پس فردا میبینیم همو.
صدای قدم هاش میومد که در حال دور شدنه و به ارامی در

اتاق رو بست.
با حرص چشمام رو باز کردم.
بغض به گلوم چنگ انداخت، انقدر وقیح بود که جلوی خودم
بهم خیانت میکرد؟
چی به سر اون حامی عاشق اومده بود؟همه حرفاش دروغ بود؟
انقدر غرق فکر های مختلف شدم که در همون حالت خوابم برد.
نیمه شب از زور تشنگی بیدار شدم و متعجب به فضای تاریک
اتاق خیره شدم.
چشمام رو مالیدم و دست بردم و موبایلم رو برداشتم
ساعت
سه و بیست دقیقه صبح بود.
باورم نمیشد از ساعت شیش خوابیده بودم.
نور موبایلو به کنار تخت انداختم و حامی خوابیده رو دیدم.
آب دهانم رو قورت دادم الان بهترین فرصت بود باید کلید رو
پیدا میکردم.
از جا بلند شدم و خیلی آروم روی پنجه ی پاهام به سمت

لباس هاش رفتم.
تکونی خورد که از ترس سکته کردم.
وقتی دیدم تکون نمیخوره جیب شلوارش رو گشتم.
خالی بود.
به سمتش برگشتم.
خواب بود نفسی کشیدم و پاور چین پاور چین بیرون از اتاق
رفتم و در رو به آرومی بستم.
تموم بدنم از زور هیجان میلرزید.
به سمت جا لباسی رفتم و جیب کتش رو گشتم.
خالی بود کلید توش نبود.
پوفی کشیدم و کیفش رو نگاه کردم اونجا هم نبود.
روی دیوار سر خوردم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
کجا گذاشته بود کلید رو.
تو لباس ها و کیفش نبود پس کجا بود؟
مایوسانه دستم رو به لبه ی جا لباسی گرفتم تا بلند شم که
سردی جسمی فلزی زیر دستم توجهم رو جلب کرد.
برش داشتم.
خودش بود.
با خوشحالی به آشپزخونه رفتم.

جلوم رو نمیدیدم و میترسیدم که چراغ رو روشن کنم و حامی از خواب بیدار بشه.
با هر بدبختی که بود صابونی از کشو برداشتم ، کاسه ای برداشتم و اب داغ شیر رو باز کردم و صابون رو انداختم تو کاسه و گذاشتم زیر اب داغ .
صابون نرم شد و دو طرف کلید رو روی صابون نقش زدم.
با صدای در رنگ از صورتم پرید.
از خواب بیدار شده بود.
چه غلطی باید میکردم.
اگه کلید رو تو دستم میدید عصبانی میشد و دیگه معلوم نبود
چیکار میکرد.
صدای قدماش به گوشم رسید باید کاری میکردم .
نفسم تند شده بود.
دست به لباسم بردم و کلید رو وسط سینم مخفی کردم و صابون رو به زیر کابینت ها هل دادم و به سرعت سمت شیر
آب رفتم.
ـچیکار میکنی؟
ترسیده جیغ کشیدم و به عقب برگشتم، چراغ آشپزخونه روشن شد و حامی اخمو در چهار چوب آشپز خونه نمایان

شد.
وحشت زده نگاهش کردم.
میترسیدم مچم رو گرفته باشه و چیزی فهمیده باشه .
اخماش بدجوری تو هم بود و مشکوک نگاهم میکرد.
_داشتی چیکار میکردی؟
چشمم به صابون افتاد که لیز خورده بود و از زیر کابینت در ارمده بود .
اگه حامی برمیگشت میدیدش.
چشم از صابون گرفتم و به نگاه توبیخ گرش نگاه کردم.
دستم رو به شیر آب باز مونده بردم و با ترس زمزمه کردم.
_آ...آب...تشن...تشنمه.
ابرویی بالا انداخت و بیشتر از قبل اخم کرد.
_چراغو روشن کن تا کمتر سر و صدا کنی.
پوزخندی زد و از آشپرخونه بیرون رفت.
نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم.
برای اینکه شک نکنه دیگه لفت ندادم و صابون رو به سرعت
قایم کردم و به اتاق برگشتم .
روی تخت خوابیده بود و ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود .
اروم روی تخت خزیدم و زیر پتو رفتم و چشمام رو بستم.

قلبم از هیجان کوروپ کوروپ میتپید.
یعنی تموم میشد؟
چند روز دیگه آزاد میشدم از این جهنمی که اسمش رو زندگی
گذاشته بود؟
صبح بعد از رفتن حامی بیدار شدم و عکس از صابون رو برای
فرشته فرستادم.
حالا بعد از دو روز قرار بود کلیدا امروز به دست فرشته برسه
...
با استرس رو به روی تلویزیون نشسته بودم و منتظر اومدن
فرشته بودم.
تو این فاصله هر وسیله ای که نیاز داشتم رو داخل ساکم گذاشته بودم و زیر لباسام داخل کمد قایم کرده بودم.
گوشیم به صدا در اومد، تک زنگ فرشته بود.
تک زنگی بهش زدم و منتظرش موندم تا بیاد بالا.
این تک زنگا نشونه ی این بود که حامی خونه هست یا نه.
صدای باز و بسته شدن در آسلنسور اومد از چشمس نگاه کردم.

فرشته بود با هیجان گفتم.
_گرفتی؟
هنوز هم اخمش تو هم بود.
_اره.
دل تو نبودم با ذوق گفتم :
_سریعتر فرشته درو باز کن.
_انقدر عجله نداشته باش دختر خوب.
سه تا کلید سازی رفتم برات.
متعجب زمزمه کردم.
_چرا سه تا؟
_چونکه از روی عکس نمیشد کلید ساخت و امکان خطاش بالاست.
_یعنی چی؟
کلیدارو از کیفش در اورد
_یعنی اینکه زیادی ذوق نکن شاید هیچ کدوم به در نخوره.
شایدم هم بخوره معلوم نیست.
بغ کرده از چشمی نگاهش میکردم .
کلید اول رو داخل قفل انداخت اما در باز نشد.
کلید دوم و سوم هم همینطور.
هرچی امید داشتم پوچ شد.
بغضم گرفت.

چرا خوشحالیام دووم نداشت؟
_چرا انقدر بدبختم فرشته.
_ببین پناه اینا همش نشونست بب...
عصبی پامو به زمین کوبیدم.

N ³ Ç N E‼ ô Ç V – ³ ± Í ó
'2 H1 Ç P Îå_تمومش کن فرشته .
_ ای بابا چرا لج میکنی احمق پشیمون میشیا؟
_این لج کردنه؟
کلافه چشمشو نزدیک در اورد و گفت:
_بذار بگم کلید ساز بیاد اینجا قفلو عوض کنه.
_نه.
_خوب چه فرقی داره خل شدی پناه؟
به در تکیه دادم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم:
_خل نشدم. اونجوری کلا قفلو باید عوض کنه. لو میریم ...
نفس عمیقی کشید.
_تو وسایلتو اماده کن من میرم تک تک کلید سازا رو میگردم
میدم یه کلید بسازن.
با ذوق گفتم:

_واقعا اینکارو میکنی؟
_اره دیگه وقتی حرف تو کلت نمیره چیکار باید بکنم عزیزم؟
_ وای فرشته الحق که فرشته ای.
اروم خندید.
_نمک نریز از پشت درم پاشو. فردا میام .
کشیده و بلند گفتم:
_چی؟فردا؟
چرا فردا؟
خیلی دیره فردا فرشته .
_دختر باید کل کلید سازای این منطقه رو سر بزنم. اونا وقت
نمیخوان کلید بسازن؟
شاید فردام نشه بشه پس فردا ... فرداهم بخوان بسازن تا کارم تموم شه بیام حامی برگشته
میخوای جلو اون بیام کلید بندازم تو در؟
نفسم رو کلافه بیرون دادم و پام رو به زمین کوبیدم.
حق با فرشته بود.
نمیشد کاریش کرد.
پر حرص زمزمه کردم:
_کاش نمیومد خونه.

ـ شیش ماهه که دنیا نیومدی پناه چقدر غر میزنی، حالا یه روز بیشتر تحمل کن قرآن خدا که غلط نمیشه.
ـمیشه فرشته میشه دیگه نمیتونم این فضای خفقان آور خونه رو تحمل کنم
واقعا برام مثل سلول انفرادی میمونه.
ـناشکری میکنی ها سلول انفرادی که سیصد متر نیست.
با خنده مشت به در زدم.
ـمنتظری من یه چیز بگم سوتی بگیریا.
با خنده به سمت آسانسور رفت.
ـبرو به کارات برس منم برم به مزاحمتای تو برسم ...
فرشته رفت و من همونجوری تکیه به در باقی موندم.
پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو رو زانوهام گذاشتم.
این اون زندگی رویایی بود که حامی مدام زیر گوشم زمزمه میکرد؟
این بود اون خونه ای که از بچگی تو ذهنم تصور میکردم؟
این اون زندگی نبود...
هیچی مثل اون چیزی که می خواستم نبود.
حامی عوض شده بود.
خیلی بیشتر از اونچیزی که بقیه فکرش رو میکردند.
دلم دیگه نمیخواست اینجا بمونم.

باید می رفتم.
نمیدونستم قراره اینده چجوری بشه ولی باید میرفتم.
صدای شکمم بلند شد آهی کشیدم و به ناچار از جلوی در بلند
شدم و به سمت آشپرخونه رفتم.
بسته مرغ رو در اوردم و شروع کردم به غذا پختن.
برنج رو که دم کردم صدای باز و بسته شدن در اومد.
با ترس به ساعت نگاه کردم.
الان وقت اومدن حامی نبود که.
با رنگی پریده به سمت در رفتم و با چهرهی اخم الود حامی که داشت کتش رو در می اورد رو به رو شدم.
متوجه نگاه خیرهام شد و سرش رو بالا اورد و منتظر نگاهم کرد.
هه انتظار داشت بهش سلام کنم؟
چشم ازش گرفتم و خواستم به آشپز خونه برگردم که بلند و
میخکوبانه گفت:
_ سلامت کو جوجه ی بی ادب !
برنگشتم و در همون حال گفتم:
_سلام.
قدم دیگه ای به سمت آشپزخونه برداشتم که صداش به

گوشم رسید:
_یه لیوان چایی برام بیار.
پوزخند روی لبم نشست. پررو .. یعنی پرروهاا
"چشم قربان"! رو زیر لبی با تمسخر زمزمه کردم.
با دلی بی قرار مشغول چای ریختن شدم. اگه حامی میفهمید
فرار کردم و حین فرار میگرفتتم چه بلایی سرم میاورد؟
حتی نمیتونستم بهش فکر کنم.
با قدم های لرزون از آشپزخونه بیرون اومدم.
صدای داد و فریاد حامی به گوشم رسید که متعجب به سمت
اتاقش قدم برداشتم.
_مگه نگفتم دیگه زنگ نزن به من؟
تو حرف تو کلت نمیره؟
ابرو بالا انداختم با کی داشت اینجوری و با این لحن تند حرف میزد؟
_من یه غلطی کردم حالا هم میگم تموم کن دیگه به من زنگ
نزن.
پوزخند روی لبم نشست، تاریخ انقضای این یکی هم سر رسید؟

دلم به حال خودم سوخت.
ـمیگم من زن و زندگی دارم میفهمی؟
چی میخوای از جونم هی پیام هی زنگ بسه دیگه
"زن و زندگی دارم؟"
لبم به خنده باز شد، داشت من و میگفت؟
در به شدت باز شد و قیافه ی بهم ریخته اش جلوی در نمایان
شد.
با دیدنم پوزخند زد.
ـ از کی تاحالا فالگوش وایمیسی؟ا
ینم باید به پرونده درخشانت اضافه کنم؟
با تته پته گفتم:
ـنه...م...من...اوم...مدم...
نمیدونستم چی بگم و در یک لحظه متوجه لیوان چایی در دستم شدم .
لیوان رو بالا اوردم:
ـچا...چاییت.
ابرو بالا انداخت، قانع نشده بود، لیوان رو از سینی برداشت و
از کنارم رد شد و همونطور که به سمت حال میرفت گفت:
ـحرفایی که شنیدی رو جدی نگیر.

باز هم غرورم رو شکست بازهم خواست بهم یاد اوری کنه براش ارزشی ندارم
اخم کردم و گفتم:
ـچیزی نشنیدم.
نیشخندی زد و با چشمک گفت:
ـپس نیش من شل شده بود اره؟
سری با حرص تکون دادم و به آشپزخونه پناه بردم.
روی میز نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.
همچین نیشخند حالیت کنم نفهمی از کجا خوردی .
ساعت سه ظهر بود و حامی برگشته بود خونه.
دلم شور میزد.
نکنه فردا هم همین موقع میومد خونه؟
باید تا قبل از ظهر از خونه میرفتم.
کاش کلید رو درست میکردن.
ـ چخبره؟
جیغ خفیفی کشیدم و با ترس سرم رو بلند کردم.
با لباس راحتی به درگاه آشپزخونه تکیه داده بود و نگاهم میکرد.
دلم لرزید و برای ثانیه ای محو بازوها و سرشونه اش شدم که
از رکابی به خوبی مشخص بود.

چشم از بازوهای عضلانیش گرفتم و سعی کردم نگاهم به نگاه
خیره اش نیفته .
نکنه شک کرده بود؟
_ه...هیچی.
تازگی ها زیادی ابرو بالا میانداخت و موشکافانه نگاهم میکرد.
_اینجا چیکار میکنی پس؟
متعجب نگاهش کردم.
_چیکار به من داری؟
به سمت لیوان رفت و برش داشت.
_برام مهم نیست چیکار میکنی.
در یخچال رو باز کرد و پارچ اب رو برداشت.
_فقط جلو چشم من نباش.
دندونامو بهم ساییدم و اخم کردم.
تو تخت خواب که خوب منو میبینه و ... پووف
_نیا جایی که منو ببینی.
لیوانش رو روی میز کوبید.
_از تو اجازه نمیگیرم که چه جاهایی از خونه ام برم
_من هم از تو اج....
با دیدن اخم های در همش و قدم های ارومش که نزدیکم

میشد لالمونی گرفتم.
پوزخندی زد.
_ادامه بده داشتم میشنیدم.
نفسم تو سینم گره خورده بود و بالا نمیاومد امروز چش شده بود؟
انگار حوصله اش سر رفته ...
_ه...هیچی.
چشماش رو باریک کرد و نزدیکم شد.
دستش رو روی بازوهای لختم کشید.
و نگاهش رو به لبام دوخت.
مور مورم شد و بازوم رو عقب کشیدم و ترسیده نگاهش کردمبا دیدن حرکتم پوزخندی زد روی صورتم خم شد و. بازوهام
رو تو دستاش فشرد.
_ولم کن حامی .
سرش رو بین موهام فرو برد و عمیق بو کشید.
به سینش چنگ زدم و به عقب هولش دادم.اما میلی متری تکون نخورد.
_جلو اونم مقاومت میکردی؟
یا فقط من َا َخم برات؟
چشمام از ترس و تعجب گرد شد.

کی رو داشت میگفت؟
به بازوم چنگ زد و سرش رو از بین موهام در اورد و به چشم
های ترسیدم نگاه کرد.
_هان؟
از دادش چشم بستم و آب دهانم رو با صدا قورت دادم.
_با توام.
ترسیده لب زدم:
_نمی ف...فهمم چ...ی میگ...ی
_اون بچه از کی بود که انداختیش؟
پلکم پرید چی برای خودش میگفت؟
اخم کردم، حق نداشت بهم تهمت بزنه.
_چی میگی حامی این چرت و پرتا چیه؟
باز زده به سرت؟؟ بهونه ی جدید برای عذاب دادن منه؟
عصبی با چشمای به خون نشسته به چشمهای بغض کرده ام
نگاه کرد.
_بفهم چی میگی حامی، بفهم...
مشتش رو روی میز کوبید.قلبم بیتابانه به سینم می کوبید.
باز چی شده بود خدا؟

این آدم چرا هربار داستان دیگه ای برای من درست میکرد؟
چرا نمی فهمید داره چی میگه؟
_اون بچه ی کی بود؟
پناه اون عوضی کی بود؟
با کی بودی که ن...
چشم بستم حرفاش دیگه خارج از تحملم بود، داشت بهم اتهام خیانت میزد.
از ته دلم جیغ زدم.
_بسه. بس کن. ازت متنفرم حامی ازت متنفرم.
پوزخند زد
_حقیقت تلخه برات نه؟
صداش رو بالا برد:
_خیانت برات آسونه آره؟
خیلی پستی پناه
تو قاتلی ... قاتل بچه ی خودت ...
_من پستم؟
اشکام رو گونه هام روون شد.
دیگه بس بود دیگه گنجایشش رو نداشتم.
به سمتش رفتم و مشتای بی جونم رو روی سینش زدم و جیغ
کشیدم:

_توی عوضی بهم تجاوز کردی، یادت رفته؟
یادت بیار اون روز چه جوری ذره ذره روحم رو کشتی
بهم دست درازی کردی حامی به خواهرت دست درازی کردی.
جیغ کشیدم:
_پاکیم رو ازم گرفتی
اون بچه بچهی تو بود عوضی چطور جرات میکنی بهم وصله بچسبونی؟
دستام رو تو دستش گرفت.تقلا کردم اما فایده ای نداشت.
جیغ زدم:
_ولم کن عوضی، حالم ازت بهم میخوره.
بسمه دیگه
تا کی میخوای با حرفات بسوزونیم.
دست از سرم بردار.
جیغ زدم:
_ولم کن.
محکم تکونم داد و بدتر از خودم فریاد زد:
_صدات رو برا من بلند نکن.
_چرا بلند نکنم؟ها؟چرا بلند نکنم؟
زندگیم رو جهنم کردی.
هر روز یه موضوع تازه

بسته
اشکام رو با نفرت پاک کردم.
_استفاده هاتو کردی حالا داره وصله میچسبونی بهم؟
خیلی ب...
سمت چپ صورتم سوخت و شوری خون رو تو دهنم احساس
کردم.
هق هقم اوج گرفت.
_حرفت رو بفهم بعد بزن پناه.
به دیوار پشت سرم تکیه زدم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم و از
ته دل زجه زدم.
_بسمه حامی بخدا بسمه.
مگه تو حرف دهنتو میفهمی که به زن خودت میگی خراب و به بچه ات میگی حرومزاده؟؟؟
دستم رو گرفت که عصبی تر شدم:
_بهم دست نزن.
اخم کرد و دندون روی هم سایید و با خشم از آشپزخونه بیرون رفت.
خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو از داخل قفل کردم.
دیگه نمیخواستم ببینمش

نمیتونستم حرفاش رو هضم کنم.
مشتام رو روی بالشتم کوبیدم.
فردا هرجور که بود از این خونه میرفتم.
دیگه نمیتونستم باشم.
نمیخواستم باشم.
هق هقم رو تو بالشتم خفه کردم و جیغی از حرص حرفاش کشیدم.
نفهمیدم کجا خوابید برامم مهم نبود .. همین که از من دور
بود خوب بود
***
بعد از رفتن حامی از اتاق بیرون اومدم و شماره فرشته رو گرفتم_به خدا دنبالشم انقد زنگ زدی مامانو بابام شک.
کردن نکنه
خبریه
بغضم شکست.
_دارم میمیرم فرشته توروخدا سریع تر بیا نمیخوام دیگه بمونم تو این خونه.
_چیشده باز؟ مثل خروس لاری به جون هم میفتیدا
_فرشته تورو خدا نپرس فقط بیا.
_باشه، بذار فرهاد بره شرکت میام.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

کل دیشب رو نخوابیدم و به حرفا و نیش و کنایه های حامی
فکر کردم.
به اتفاقای این چند ماه...
به حرفای مامان...بابا...
تنها امیدم وحید بود...
فقط اون رو داشتم دیگه.
با شنیدن صدای در از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.
_خوبی پناه؟
_نه.
پوف کلافه ای کشید.
_از صدای گرفتت مشخصه.چیشده؟
_کلید گرفتی؟
_اره.نگفتی چیشده؟
کلافه گفتم:
_فرشته توروخدا اول درو باز کن بعد برات تعریف میکنم.
پوفی کشید و با حرص دونه دونه کلیدهارو توی در امتحان

کردم.
نه انگار بخت باهام یار نبود، نا امیدانه روی زمین نشستم دهمین کلیدی بود که امتحان میکرد و باز نمیشد.
سرم رو زوی زانوم گذاشتم و گریه کردم.
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای چرخش قفل به گوشم
رسید.
ناباور به در نگاه کردم و با دیدن چهره ی خندون فرشته اشکام رو پاک کردم و ناباور نگاهش کردم.
خودم رو تو آغوشش پرت کردم و از ته دل زجه زدم.
فرشته هم بغضش گرفته بود :
_پناه چیشده، چرا اینجوری میکنی دختر اروم باش.
هق هقم اوج گرفت.
از آغوشش بیرون اومدم.
صورتم رو قاب گرفت و نگران با چشمای خیس به چشم های
پف کرده و رنگ پریدم خیره شد.
_یا ابلفضل چیکار کردی با خودت دختر؟
در رو بست و به زور بلندم کرد و سمت مبل بردتم و به آشپرخونه رفت و با لیوان اب قندی توی دستش برگشت.

همونجور که محتویات داخل لیوان رو هم میزد کنارم قرار گرفت :
_ چیشده؟
موضوع رو براش تعریف کردم و بین حرف زدنهام مجبورم کرد آب قند داخل لیوان هم بخورم.
حرفام که تموم شد اخماش توهم رفت.
_چرا نمیری پیش مشاوره؟
تلخ خندیدم.
_کار ما با مشاوره درست نمیشه.
_با فرار کردن هم درست نمیشه.
از جام بلند شدم.
_میشه. دیگه نمیخوام اینجا بمونم.
به سمت اتاقم رفتم و فرشته هم به دنبالم وارد اتاق شد.
_رفتنت بدترش میکنه پناه.
_مهم نیست برام.
حرصی شد:
_اونجوری فکر میکنه همه حرفایی که شنیده حقیقت داره.
ساکم رو برداشتم و در کمد رو بهم کوبیدم.
_به جهنم، دیگه برام مهم نیست فرشته، وقتی فکر میکنه بهش خیانت کردم.
وفتی میگه اون بچه بچه ی اون نیست

چه فایده داره این زندگی.
روی تخت نشستم و اطرافم رو نشون دادم.
ـببین اینجارو
به این میگن زندگی؟
ببین خودتو
کلید رو از دستش گرفتم
ـبه این میگن زندگی؟
ـمیتونی درستش کنی.
کنارم نشست و دستم رو گرفت و نگاهم کرد.
ـاین راهش نیست.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم.
ـهست. باور کن هست، اگه نبود تو رو به زحمت نمینداختم
فرشته.
موبایلم رو برداشتم و شمارهی وحید رو گرفتم.
ـبه کی زنگ میزنی؟
ـبه وحید.
ـپناه تو...
انگشتم رو روی دماغم گذاشتم.
ـ پناه، چی شد؟
پیشونیم رو خاروندم و به نگاه اخم آلود فرشته نگاه کردم

_میشه بیای دنبالم؟
نگران و دستپاچه پرسید:
_چیزی شده؟ کجایی ؟
_من خونه ام ، اومدی برات تعریف میکنم.
_باش بمون من تا نیم ساعت دیگه اونجام.
باشه ای گفتم و بعد از خدافظی تلفن رو قطع کردم و با ذوق
از جام بلند شدم.
و رو به فرشته گفتم:
_مامان پشتم نبود، حامی هم همینطور، ولی ببین فرشته داداشم پشتمه، برادری که تو تموم این سالها از داشتنش محروم شدم.
اگه بود هیچ کدوم از این اتفاقات شاید نمی افتاد.
اما ببین خدا هوام رو داره.
الان یه برادری دارم که جلوی کارهای حامی وایسه.
فرشته سر تکون داد و مایوسانه گفت:
_چی بگم والا صلاح مملکت خویش خسروان دانند.
من نگرانتم پناه
باور کن با چند جلسه مشاوره زندگیتون بر میگرده به حالت نرمال.
مانتوم رو برداشتم و جلوی آیینه ایستادم. _مشکل همین

جاست فرشته .من دیگه نمی خوام این زندگی
برگرده به حالت نرمال.
روی تخت نیم خیز شد و من ادامه دادم.
_طلاق میگیرم.
_مگه به این آسونیاست اخه؟
آهی کشیدم و گفتم:
_اعتماد حرف اول توی زندگیه مشترکه
با شنیدن صدای موبایلم به سمتش رفتم.وحید بود.اومده
بود
دم در .
تلفن رو قطع کردم و ساکم رو برداشتم و همراه فرشته به
سمت در رفتیم.
قبل از اینکه در رو ببندم با حسرت به خونه نگاه کردم.
آهی کشیدم چونه ام از بغض لرزید ، در رو بستم.
فرشته رو بغل کردم و از ته دل گریه کردم ...
درسته رابطه ی ما باهم قطع نمیشد اما من دلم از همه جا
پر
بود ...
دلم برای تک تک خاطراتی که انجا داشتم هم تنگ میشد
اما
من دیگه امیدی به این رابطه نداشتم

به سمت ماشین وحید رفتم.
متعجب و اخمالود به ساک دستم نگاه کرد.
_تصمیمت رو گرفتی ؟
سرم رو تکون دادم و مضطرب نگاهش کردم.
نکنه من رو به خونش راه نده
اضطراب به دلم چنگ انداخت.
به سمتم اومد و ساکم رو برداشت و با لبخند نگاهم کرد.
_هر تصمیمی که گرفتی پشتتم پناه. جای تمام نبودن ها کنارتم ...
خم شد و پیشونیم رو بوسید.
چشمام رو بستم و پر شدم از حس حمایتی که این روزها عجیب بهش نیاز داشتم و تنها کسی که میتونست اون حس
رو بهم القا کنه برادری بود که بعد از این همه سال پیداش کرده بودم و الان در کنارم قرار گرفته بود.
ساکم رو داخل ماشین گذاشت و وقتی دید تکون نمیخورم در ماشین رو باز کرد و با دست اشاره کرد که سوار شم.
سوار ماشین شدم و به راه افتادیم.
_خب؟
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد.
_میشنوم.

ـچی رو؟ـ اون ماجرایی که باعث شده بار و بندیل ببندی و دست از
خونه و زندگیت بکشی.
نفس عمیقی میکشم.
ـار کجا بگم؟
دنده رو عوض میکنه:
ـاز همونجایی که باید بدونم.
#حامی
کلافه به منشی نگاه کردم که دست از توضیحاتش بر نمیداشت:
ـخانم بازرگان.
چشم از پرونده روی میز گرفت و نگاهم کرد.
ـ لطفا خلاصه اش رو برام ایمیل کنید.
منظور حرفم رو گرفت و ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد.
موهام رو به سمت بالا کشیدم و شقیقههای نبض دارم رو میون انگشتام فشردم.
حرف های بهار اعصابم رو بهم ریخته بود.
نباید میگذاشتم تا این حد روم تاثیر بذاره هرچی که بود الان
دشمن پناه بود.
داد و فریاد دیشب پناه و گریه هاش اعصابم رو خورد کرده

بود.
چیشد که به اینجا کشیده شد رابطمون؟
ـاوففف پناه ... مخلِ زندگی من .
به پشت صندلی تکیه دادم و ساعت مچیم رو نگاه کردم.
ساعت ده صبح بود .
چقدر دیر میگذشت.
برخوردم با پناه خوب نبود وقتی میدونستم رابطه ای با کسی
نداره اما فکر کردن به اینکه اون بچه، حتی یک درصد هم
بچه ی من نباشه اعصابم رو متشنج میکرد.
نفسم رو فوت کردم.
از صبح دلشوره داشتم و نمیدونم چرا انقدر نگرانم ...
توی یک تصمیم آنی از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم.
کلید رو توی قفل انداختم و در بلافاصله با یک دور چرخوندن
کلید باز شد.
سرم رو کج کردم و اخم کردم.
صبح در خونه رو قفل کرده بودم.
یعنی فراموش کرده بودم؟
بی توجه به در وارد خونه شدم.

همه جا ساکت بود.
به سمت اتاق رفتم و در رو به آرومی باز کردم.
اخم هام تو هم رفت رو تختی مرتب بود.
پس خواب نبود.
از اتاق بیرون اومدم و اسمش رو صدا زدم.
_پناه؟
صدایی نیومد.
با فکری به ذهنم رسید اخم در هم کشیدم به سمت حموم رفتم و در رو باز کردم.
خالی بود.
مردمک چشمام کوچیک و بزرگ میشد.
مستاصل وسط خونه ایستادم و مرتب اسمش رو صدا زدم.
به آشپزخونه رفتم.نبود!
عصبی هرچیزی که روی میز بود رو به زمین پرت کردم و اسمش رو فریاد زدم.
وارد پذیرایی شدم و پام به فرش گیر کرد نزدیک بود بخورم
زمین ..
نبود. لعنتی نبود ...
چیکار کرده بودم خدا.
روی زمین وا رفتم.

کجا دنبالش میگشتم؟
کجا پیداش میکردم؟
دستام می لرزید ... عرق سردی روی پیشونیم نشست ..
کجارو داره بره دختره ی احمق ...
بلایی سر خودش نیاره خدا ...
****
!_ حامیساعد دستم رو از پیشونیم برداشتم و بدن دردناک و خواب
رفتم رو تکون دادم.
روی مبل خوابم برده بود.
کلافه به سمت صدا برگشتم و قامت ایمان رو در چهار چوب در دیدم.
اینجا چیکار میکرد؟
چشماش رو باریک کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.
_چخبره؟
روی مبل نشستم و گردنم رو مالیدم و بی توجه به سوالش پرسیدم:
_ اینجا چیکار میکنی؟
چجوری اومدی تو خونه اصلا؟
نگران از بین شیشه خرده های زمین جلو اومد و عصبانی نگاهم کرد.

ـ چخبره اینجا؟
چیکار کردی اینجارو؟
اخم کردم.
حوصله سوال و جواب نداشتم کاش درک میکرد.
ـ تنهام بزار
سری با تاسف برام تکون داد.
ـمنشیت بهم زنگ زد.
جواب تلفنارو نمیدی کارا عقب افتاده.
دنبال تو میگردن
ـ به جهنم.

ـ یعنی چی به جهنم؟
شوخیت گرفته؟
یک هفتهست پاتو از خونه بیرون نذاشتی.
دهنم خشک شده بود بی توجه به حضور ایمان به سمت آشپزخونه رفتم و اون هم دنبالم روونه شد.
ـشریکات صداشون در اومده
تهدید کردن که قرار داد هارو کنسل میکنن.
شیر رو باز کردم و صورتم رو شستم.

لیوانی برداشتم و از آب شیر پرش کردم .
ـ باتوام..
لیوان رو روی میز کوبیدم و به سمتش برگشتم.
ـهر غلطی میخوان بکنن حوصله ندارم.
تنهای بهش زدم و از کنارش رد شدم.
بازوم رو گرفت و به سمت عقب کشیدم.
ـ بس کن حامی
یه هفتست مثل آدمیزاد زندگی نکردی به خودت بیا مرد .
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم.
ـ نمیتونم.
زندگیم رو هوا رفته ، حالیته یا نفهمی؟
اخمش پر رنگ تر شد.
ـخودت کردی، این همه گفتم نکن.
این همه ترمه گفت نکن
گوشت بدهکار بود؟
حالا که رفته فهمیدی؟
سرم رو بین دستام گرفتم و با حالی دگرگون و ناخوش زجه زدم :
ـ نیست هیچ جا.
همه جارو گشتم دنبالش.
اون داداش بی وجودشم جواب سر بالا میده بهم.

_تند رفتی حامی خیلی با اعصاب و روانش بازی کردی .
سرم رو بالا آوردم و با درموندگی نگاهش کردم.
_باید تنبیه میشد .
باید دست از بچگی برمیداشت.
به دور و اطراف اشاره کرد و پوزخندی زد:
_حالا برداشت ؟
چشم بستم و نفسم رو ممتد بیرون دادم :
_بچه تر از اونیه که فکر میکردم ...
یه الف بچه غرور منو بازیچه ی خودش کرده ...
_جمع کن خودتو .
غرور تو ؟
اون یه الف بچه غرور نداشت؟
وقتی سرت با سپیده گرم شد به غرور اون هم فکر کردی؟
مکثی کرد و دست به سینه روبه روم ایستاد.
_ کارت چه فرقی با پناه داشت؟
اون بچتون رو از بین برد ولی تو چی؟
خیانت کردی!
"خیانت"
هزار بار توی سرم تکرار شد و بیخ گلوم رو گرفت و فشرد.
داشتم کم می آوردم.
عصبی بلند شدم و یقهی پیراهنش رو تو دستم گرفتم.

_حرفی که میزنی رو بفهم ایمان ...
من خیانت نکردم ...
پوزخند زد و نگاهم کرد:
_ اتفاقا میفهمم که میگم.
تا پای خیانت رفتی که ، نرفتی؟
چقدر گفتم نکن، چقدر گفتم به آویزون بودن سپیده گوش
نکن ، این راهش نیست .
دستم رو گرفت و از یقهی لباسش دور کرد.
_ خیانت خیانته
چه از روی عمد
چه از روی تنبیه
چه جسمی چه روحی چه ....پووووفف
به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست.
با قدم های کند و نا امید دنبالش رفتم
"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"
_ حرصی ام ایمان.
ابرو بالا انداخت و با پوزخند نگاهم کرد:
_دارم از حرص منفجر میشم که یه الف بچه دورم زده ... معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته که یه هفته اس پی اش

فرستادم اب شده رفته تو زمین
اون داداش حرومزاده اشم ...
سرمو با دستام محکم فشردم که ایمان نیشخندی زد:
_تازه به هول و ولا افتادی؟
توی اون چند دوماه که زجر کشش کردی هم به این چیزا هم
فکر کردی؟
_اون موقع اوضاع فرق داشت.
اون موقع احساس خطر نمیکردم.
نگاهش کردم که با کنجکاوی نگاهم میکرد:
_اون موقع پای وحید وسط نبود.
سرش رو به نشونهی تاسف تکون داد:
_پاشو خجالت بکش حامی
رک بگو اون موقع کسی رو نداشت که پشتش باشه
هر کاری دلم خواست کردم.
هر دفعه تا تونستم زجرش دادم و خونشو مکیدم ...
نفسش رو کلافه فوت کرد:
_توقع نداری که دلداریت بدم؟!
داشتم!
توقع داشتم که بگه تقصیر تو نیست تا یکم ، فقط یکم حرصم

بخوابه .
اما نگفت، با این حرفش اتیش به قلبم زد.
ـ فکر نمیکردم جرئت داشته باشه بذاره بره.
با حالی وصف نشدنی موهام رو تو پنجه ی دستام کشیدم و
با تضرع و التماس گفتم:
ـچیکار کنم ایمان؟ کجا دنبالش بگردم ؟
دارم میمیرم نکنه کسی بلایی سرش اورده باشه ...
کجاست چی میخوره کجا میخوابه اخه لنتی
هر جور رفتار کردم جلوم جبهه گرفت .. هر چی نازشو کشیدم بدتر کرد ...
من فقط یه خط قرمز داشتم ...
بچه ام نفس جون گرفته ی من بود ..
پاگذاشت رو نفسم ...
همین الان وقتی بهش فکر میکنم از کارایی که باهاش کردم
نصف قلبم اروم میگیره و تصف دیگه اش زجه میزنه ..
چهره ی درهم رفته ی ایمان نشون میداد تحت تاثیر حرفام قرار گرفته :
ـ باید پیداش کنی حامی ...
اون به تو محتاجه اما تو از خودت روندیش ...

باید بری جلوش بشینی بگی راه دوست داشتن رو بلد نبودی،
که پشیمونی ، که میتونی گذشت کنی و یه فرصت دوباره به
هر دوتون بدی
اخم کردم و با غیض گفتم:
ـ دیگه چی؟
مسخره بازی در نیار.
فکر کن یه درصد بتونم این حرفارو بزنم.
پوزخند زد و ناباور چشماش گرد شد :
ـ مرد حسابی تو چند رویی؟؟
همین الان داشتی زمینو از غصه گازمیزدی ....
این حرفاروهم بزنی بهش باید ببینی اصلا نگاهت میکنه یا نه
بعد دم از غرورت بزن.
ـبخدا که پیداش کنم
حالیش میکنم حامی کیه.
سرش رو با تاسف تکون داد:
ـتو درست بشو نیستی حامی حقته
من جای پناه باشم هیچ وقت بر نمیگردم.
چهار ستون بدنم از حرفش لرزید

غلط میکنه برنگرده ، مگه دست خودشه؟
خدایا این چه کابوسی بود که توش گیر کرده بودم؟
ـ پاشو حامی، پاشو بریم به کارات برس...
کلافه نکاهش کردم:
ـ بیخیال میشی یا نه؟
سری با تاسف تکون داد و به سمت در رفت:
ـمن حرفامو زدم حامی .
صلاح مملکت خویش خسروان دانند.
خودت میدونی چیکار کنی.
در رو باز کرد و نگاهم کرد:
ـ هرچند که میدونم به صلاحتون کاری نمیکنی.
ولی خوب به حرفام فکر کن.
پناه دنبال یه حامی میگرده
یه آدم که پشتش باشه، تو چم و خم زندگی همراهش باشه.
یه بار فقط یه بار براش حامی باش.
صدای بسته شدن در و حرفای ایمان تلنگری بود که به روح و
قلبم خورد.
حامی بودم اما براش حامی نبودم،
حق داشت شاید، دلش رو به چی این زندگی خوش میکرد؟

فکر نداشتنش داشت روانیم میکرد.
مثل دیوونه ها پا شدم و هرچیزی که دم دستم بود رو به دیوار کوبیدم و عربده زدم تا حرصم کم بشه .
از شدت خشم بدنم میلرزید ...
مبل رو پرت کردم سمت دیوار و تلویزیون رو انداختم.
حتی صدای تیک و تاک ساعت هم اعصابم رو بهم میریخت
از دیوار کندمش و به زمین کوبیدم و عربده زدم:
_پیدات میکنمممم ..
از ّسگ کمترم پیدات نکنم ....
#پناه
یک هفته از نبودنم گذشته بود.
یک هفته که هر روزش مردم و زنده شدم.
آهی کشیدم و دستم رو تکیه گاه لبهی پنجره کردم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم.
چشمم قفل پرنده ای شد که روی شاخه جا به جا میشد و میخوند.
از حامی دور شده بودم، حالا مثل همین پرنده آزاد بودم اما چرا خوشحال نبودم؟
چیزی توی سینم سنگینی میکرد.
چیزی که نفس کشیدن رو برام سخت تر کرده بود.
صدای زنگ در بلند شد و مانع از این شد که به افکارم پر و

بال بیشتری بدم.
هر باره صدای زنگ میومد دو حس متفاوت بدنم رو رعشه ... میانداختحس خوشحالیه وصف نشدنی از اینکه حامی پیدام کرده و
در به در دنبالمه ...
حس ترس و وحشت که اگه پیدام کنه چه بلایی سرم میاره هر چند دیگه از اینکه حامی دنبالم بگرده یا ذره اس نبودم واسش مهم بوده باشه نا امید شده بودم ...
به ناچار از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و برش داشتمو با اکراه و مکث ا دوربین نگاه کردمو گفتم:
_کیه؟
چشمم به مانیتور بود و با دیدن فردی که پشت در بود، جریان
خون توی بدنم متوقف شد.
_وحید؟درو باز کن ببینم.
اب دهانم رو پر صدا قورت دادم و در رو باز کردم.
دستام از ترس میلرزید ، در ورودی رو با کردم و چشمم به اسانسور بود که بالا بیاد ..
در اسانسور باز شد و نگاه مهلقا که به من افتاد رنگ تعجب گرفت و صورتش زرد شد :
_ت...تو؟

با نفرت نگاهم کرد.
_تو اینجا چه غلطی میکنی؟
به تته پته افتادم نمیدونستم چی جوابش رو بدم. هول و دستپاچه لبخند بی رمقمی زدمو گفتم :
_سلام
اخمش در هم رفت.
_سلام و کوفت.
اون همه باهات حرف زدم.
اینه جواب اون خواهشام ازت؟
به عقب هلم داد و وارد خونه شد.
_وحید؟
در رو به ارومی بستم و زمزمه کردم.
_نیست.
به سمتم برگشت و با نفرت نگاهم کرد.
_کجاست؟
_نیم ساعت دیگه میاد.
پوزخندی زد و به سر تا پام نگا کرد.
_خوب جولون میدی برای خودت اینجا نه؟
بوی پول به مشامت خورد؟
چی داشت برای خودش میگفت.
اخمی کردم و لبهای خشک شده از شوک ام رو با زبونم تر

کردم.
ـچی میگید مهلفا خانوم احترامتون رو نگه دارید .
ابرو بالا انداخت.
ـجدا؟ ببین کی از احترام حرف میزنه.
یک بار بهت گفتم
پات رو از زندگی پسرم بکش بیرون
بهت گفتم زبونت رو نگه دار و لال بمون و هیچی بهش نگو.
بهت گفتم نفهمه خواهرشی
نگفتم؟
ـمن چیزی نگفتم.
خندید، حرصی و با نفرت :
ـ پس کی بهش گفته؟
ـوحید خودش از همه چی خبر داشت.
پوزخندی زد و به سمتم اومد و انگشت اشارش رو به سینم
کوبید:
ـ تکذیبش میکردی،
نمی تونستی؟
حرفی نزدم و سکوت کردم.
حضورش داشت اذیتم میکرد.

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد.
_ببین دختر جون از وحید هیچی بهت نمیماسه.
سرم رو کج کردم و گیج نگاهش کردم منظورش چی بود؟
_متوجه نمیشم چی می گید؟
پوزخندش پر رنگ تر شد.
_خوب می فهمی چی میگم.
به دور و اطراف اشاره ای کرد
و مستقیم به مردمک چشمام نگاه کرد.
_ بوی پول بهت خورده نه؟
دستش رو تهدید وار جلوم تکون داد:
_اما ریالی از این پولا تو جیبت نمیره هیچ وقت.
داشت چی می گفت برای خودش؟
از شدت خشم و بغض تمام اجزای بدنم میل رزید.
_احترام خودتون رو نگهدارید مهلقا خانوم.
یگ ریال از این پول هایی که میگید برای من ارزش نداره که اگه داشت هزار برابرش رو همسرم به پام ریخته بود، اگه به قول شما بوی پول چشمام رو کور کرده بود هیچ وقت زندگیم رو ول نمی کردم.
دست به سینه نگام کرد.
_خودت رو با این حرفات گول بزن دختر خانوم من حرفای چند سالی با بابات زندگی

این ِقشر رو از َب َرم. هرچی باشه
کردم.
حق نداشت توهین کنه،
حق نداشت از بالا بهم نگاه کنه داشت برای خودش چی می
گفت؟

اشک چشمم چکید و با نفرت پاکش کردم
"کی بابام رو ترک کرد؟
کی بوی پول به مشامش خورد؟
کی نتونست دور از پول زندگی کنه؟
کی میونه راه بابام رو ول کرد؟"
دوست داشتم تمام خشمم رو بر سرش آوار کنم اما حیف
که
یاد نگرفته بودم به بزرگتر از خودم بی احترامی کنم،
حیف که این زن مادر برادرم بود! تمام حرف هام رو در
گلوم خفه کردم و با خشم بهش نگاه
کردم و بی توجه به حضورش به سمت اتاق رفتم .
میون راه بازوهام رو تو دستاش فشرد و کشیدم عقب و

غرید:
ـ ُجلو پلاست رو جمع کن و از زندگیمون برو بیرون دختر نذ....
ـمامان!
به سمت صدا برگشتیم.
مهلقا بازوم رو ول کرد و به سمت وحید قدم برداشت.
ـچه عجب بالاخره اومدی وحید؟
اشک چشمامو گرفتم.
حرکتم از چشمای وحید دور نموند مردمک چشماش بین من و
مهلقا چرخید.
ـاینجا چخبره؟
در ورودی رو بست و به سمت مادرش برگشت و ادامه داد.
ـاین چه رفتاریه مامان؟
مهلقا با پوزخند نگاهم کرد.
ـحرف میزدیم.
وحید به سمتم اومد و به چشمام نگاه کرد و اخمی کرد و رو به مهلقا گفت:
ـچی بهش گفتی که گریه کرده؟
مهلقا یکه ای خورد.
ـحرفایی که لازم بود زده بشه.

_چه حرفی مامان؟ حرف داری به من بزن!
چی بهش گفتی؟
مهلقا عصبی نگاهم کرد.
_حرفایی که بارها به خودت گفتم وحید، دست از این کارات
بردار.
خانوادت ماییم،
دنبال چیزی نگرد که خیلی سال پیش نابودش کردند.
وحید با تشر گفت:
_نابودش کردند یا نابودش کردی؟
ناباور به وحید نگاه کرد:
_یعنی چی این حرفت؟
کدوم عوضی زیر گوشت خونده که اینارو تحویل مادرت بدی؟
به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد و به وحید گفت:
_نکنه این دختره ُپ ِرت کرده؟
وحید محکم تر از قبل گفت:
_این دختره اسم داره مامان،
اسمشم پناهه!
خواهرمه!
همون خواهری که این همه سال با خودخواهیاتون ازم

پنهونش کردین.
دلم لرزید از حمایت برادرانش اما نگاه عصبی مهلقا دلم رو آتیش زد و به هول و ولاانداخت .
سرم رو پایین انداختم نمی خواستم بخاطرم بینشون خراب بشه.
_وحید به خودت بیا،
داری خانوادت رو نابود میکنی پسرم.
از خر شیطون پیاده شو.
بیا بریم خونمون بشینیم منطقی حرف بزنیم. باشه مامان جان ؟
وحید کلافه دستی به گردنش کشید ، داشت جلوی خودش رو
میگرفت یه موقع بی احترامی نکنه :
_الان وقتش نیست مامان،
این دختر بهم پناه آورده منم الان انقدر از این اتفاقای اخیر
گیجم که نتونم تصمیم درستی بگیرم. بزارش برای یه وقت دیگه .
_خوبه خودت هم میدونی که تصمیمایی که می گیری درست
نیست

.
چشم از وحید گرفت و با حرص و کینه به من خیره شد .
برای یه لحظه سرم گیج میرفت و فشارم افتاد .
پرده ی تاریکی جلوی چشمام رو گرفت و نزدیک به زمین خوردنم بود که دست وحید زیر بازوم رو گرفت :
_عه عه پناه ؟؟؟
حالت خوبه؟ داری پس میفتی!
به سختی خودم رو سروپا نگهداشتم و دستمو به چشمام کشیدم .
_نمیدونم ... یه لحظه سرم گیج رفت ...فکر کنم ضعف کردم
که اینطوری شدم ...
_ننه من غریبم بازی واسه ما ....
_ماماااان!
_وحید لطفا ... من تنهاتون میزارم ...
بازوم رو از دست وحید بیرون کشیدم
خودم رو به اتاق رساندم
نگاه سنگین مهلقا و وحید رو به خوبی روی خودم حس می کردم.
درو بستم و روی در سر خوردم و روی زمین نشستم.
صداشون به گوشم می رسید.

_بیا برگردیم وحید.
این راهش نیست پسرم.
_حال خوشی ندارم مامان تموم زندگیم بهم خورده.
لطفا تنهام بذار.
_همه حرفای دروغ اون دختر آب زیره کاه رو باور میکنی؟
_دروغ؟
مکثی کرد و دوباره ادامه داد.
_میدونی مامان تنها کسی که باهام توی این چند وقت صادق
بود فقط پناه بوده؟
ازم نخواید به همین زودی تموم دروغایی که توی این چند سال به خوردم دادید رو فراموش کنم و ببخشمتون.
_وح...
میون حرفش پرید.
_بابای من مرده مامان!
بابایی که این همه سال ازم پنهون کردی مرده.
من تازه الان بعد از این همه سال فهمیدم کیه!
به جای اینکه دستاش رو تو دستم بگیرم و باهاش حرف بزنم
باید سنگ قبرش رو از بی معرفیته زنش و فروختنش به پول

بغل کنم!
میفهمی اینارو مامان؟
می فهمی با زندگیمون چیکار کردی؟
بغض صداش قلبم رو داغ میزد .
دستم رو به دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره،
برای پدری سوگواری می کردیم که جفتمون سهمی از داشتن
و بودنش نداشتیم .
_لعنت به اون دختر بی سروپا که معلوم نیس از کدوم گوری
سروکله اش پیدا شده وسط زندگی تو ...
هق هق مهلقا به گوشم میرسید که بی رحمانه هرچی که دلش
می خواست روِ بار خودم و خانوادم می کرد
_لعنت به اون روزی که پام رو تو اون خانواده گذاشتم.
از همون اول برام شوم بودن.
اون دختر سلیطه دیگه چه چرت و پرتایی بهت گفته؟
چشاتو باز کن پدرت یکی دیگست!
_تمومش کن .
مشتی که به دیوار کوبید من رو هم از جا پروند.
ضربان قلبم شدت گرفت.

_نذار بیشتر از این حرمت بینمون بشکنه مامان،
نذار حرفی بزنم که بعدا پشیمون بشم.
این دختر شاید برای تو یه دختر غریبه باشه،
اون خانواده شاید برای تو نفرین شدست.
اما بفهم، اون دختر خواهرمه!
خواهر خونیه من!
مکثی کرد:
_ هرچند بخاطر خودخواهیات دور از هم بزرگ شدیم،
شاید برای هم غریبه بوده باشیم ولی الان اون یه برادر داره،
مواظب حرفایی که میزنی باش مامان.
به سینه اش کوبید و ادامه داد:
_برادرش ازش حمایت میکنه، میفهمی مامان؟
هیچ کس حق نداره به اون دختر از گل پایین تر بگه.
بسته دیگه هرچی تو این چند سال دروغ گفتی بسه.
تمومش کن.
_وحید بذ....
_خواهش می کنم مامان من به وقت نیاز دارم،
من زمان می خوام تا همه این داستان هارو هضم کنم،
تا راحت تر بتونم کنار بیام با این اتفاقات.
خواهش میکنم ازت انقدر دور و برم نیا بذار تنها باشم.

بزار زمان همه چیز رو برام جا بندازه.
به شوهرت هم همین حرفارو بگو.
انقدر به پر و پام نپیچید بذارید نفس بکشم.
_شوهرم؟
مهلقا عصبی جیغ زد.
_چی میگی وحید؟
این همه سال تر و خشکت کرده،
از یه پدر واقعی برات بیشتر پدری کرد الان شده شوهرم؟
چه راحت نمک نشناسی میکنی بی چشم و رو.
صدای خشمگین وحید بلند شد:
_آره الان شده شوهرت!
بابای من، همون آدمی بود که با بی رحمی ولش کردی،
همون آدمی که از الان تا اخر عمرم حسرت یه روز بودنش رو
می خورم.
حسرت اینکه نمیتونم بودنش رو حس کنم، صداش رو بشنوم.
اگه بابام رو به اون نفروخته بودی شاید از غصه و درد غیرت دق نکرده بود و الان زنده بود.
صدای سیلی که مهلقا به گوش وحید زد هم از این فاصله به

گوشم رسید و
برای هزارمین بار خودم رو لعنت کردم که چرا وجودم
همیشه
ی خدا برای همه باعث زحمت بود.
پاهام رو بیشتر تو شکمم فشردم و هق هقم رو توش خفه
کردم و به حرفایی که نباید زده می شد و زده شد گوش
میدادم.
_از کی انقدر نمک نشناس شدی؟
هان؟
وحید بفهم چی میگی چشم سفیدی بسته.
پدر به هم خون بودن نیست!
پدرت همون کسیه که تا تب می کردی اون زودتر از تو تب
می
کرد.
نذاشت یه ثانیه آب تو دلت تکون بخوره
اینه جواب زحمتاش؟
_مامان ازت خواهش کردم بری.
نمی خوام حرمتا رو بشکونم.
_دیگه چی مونده که بخوای بشکنی؟هان؟
وقتی صدایی از وحید بلند نشد ادامه داد:
_از وقتی خونه رو ول کردی و جواب تلفن هامون رو نمیدی

یک شب راحت نخوابیده از دوریت.
ـ نمی خوام بشنوم. راجبش باهام حرف نزن.
فریاد عصبی مهلقا بلند شد:
ـبس کن،
گربه صفتی تا کجا؟ برای من دستت و تو هوا تکون نده.
کاری نکن که رو دنده لج بیوفته خودت بهتر از همه میدونی
چه کارایی میتونه بکنه!
ـخب؟!
ـخب که چی؟
ـحرف رو نپیچون، حرف اصلیت رو بگو مامان.
ـاگه میخوای خواهرت سالم بمونه به خودت بیا!
ـمنو تهدیدنکن،اوضاع رو بدتر نکن.
از داد وحید بیشتر از قبل به در چسبیدم و بیشتر از قبل به
نحسی وجودم تو این خونه پی بردم.
تنم از تهدید و صداهای بلندشون میلرزید و دستام یه تکه یخ
شده بود ...
حالت تهوع هم امونمو بریدع بود
من با حضورم اینجا چیکار کرده بودم؟

_گفتنی ها رو گفتم وحید،
تصمیم با خودته.
عاقل باش و به خودت بیا.
صدای کوبیده شدن در بهم، تیر خلاص رو زد،
وحید بخاطر من داشت دست از خانوادش می کشید و این برام غیر قابل تحمل بود.
هق هقم اوج گرفت، چرا همیشه همه جا اضافی بودم؟
چرا باعث خراب شدن زندگی همه می شدم؟
سر دردم بیشتر از قبل شد.
و یکدفعه تموم محتویات معدهام به گلوم حجوم آوردند.
خودم رو به سرعت به دستشویی داخل اتاق رسوندم و از ته
دل عق زدم.
معدهام پیچ میخورد و عق میزدم اما چیزی تو معدهام باقی
نمونده بود که بیرون بیاد.
_پناه!
صدای وحید بود اما نایی تو بدنم نمونده بود که جوابش رو بدم.
صدام رو شنیده بود، دوباره ضربه ای به در زد.
_پناه خوبی؟

خوب؟
می شد اسم این وضعیت رو خوب بودن گذاشت؟
..عق دیگه ای زدمدستام و زانوهام از شدت ضعف و تهوع میلرزید و چشمام
سیاهی میرفت .
وحید با نگرانی محکم به در کوبید:
_ پناه چیشده؟
خوبی؟
باز کن این درو ببینم
با توام نصف جونم کردی بابا باز کن ببینم سر امانت مردم
چ
اومد وای خدایا
دهنم رو شستم و با صدای لرزانی گفتم:
_خوبم...خوبم الان... میام... بیرون
_پناه معذرت میخوام .
به خاطر تمام حرف ها و توهینایی که شنیدی و به خاطر من
حرفی نزدی .
مامان یکم عصبی شده نمیدونه چی میگه ولی تو نشنیده بگیر.
آبی به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم.

با دیدنم حرف تو دهنش موند.
با حیرت به صورتم نگاه کرد.
_رنگت پریده، چیشده؟
دستم رو به دیوار تکیه زدم تا نیوفتم.
متوجه ضعفم شد و دستم رو گرفت و کمکم کرد روی تخت بشینم.
دستام می لرزید.دستم رو فشرد.
_بخاطر حرفای مامان انقدر یخ شدی؟
سکوت کردم.
_ببخشید پناه من معذرت میخوام.
_تو چرا معذرت بخوای وحید، من معذرت میخوام که اوضاع رو برات انقدر پیچیده کردم.
اخمی تصنعی کرو و دستم رو گرفت.
_نشنوم دیگه، حتی اگه تو اینجا هم نمیومدی وضعیت ما همین بود.
مکثی کرد و ادامه داد:
_یه بحث پسر و مادری بود، به دل نگیر چیزایی که شنیدی رو
باور کن مامانم آدم خوبیه.
سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد:
_چیزی تو دلش نیست،

باور کن فقط بخاطر برخورد منه که انقدر ناراحته و فقط داره عقده های این چند روز از نبودنم رو اینجوری خالی میکنه.
سرم رو پایین انداختم، هرچی که بود بودن من اینجا هم رابطشون رو خراب تر کرده بود.
ـببخشید وحید، میدونم داری الکی دلداریم میدی ول...
میون حرفم پرید و ناراحت نگاهم کرد.
ـپناه من باهات رو درواسی ندارم اگه بودنت برام خوشایند نبود اصلا جواب تلفنت رو نمیدادم.
ـولی...
ـولی و اما و اگر نیار.
سکوت کردم.
پاشد از روی تخت و به سمت پنجره اتاق رفت و بیرون رو تماشا کرد.
نفسی عمیقی کشیدم. اگه مامان بود به اندازه مهلقا نگرانم میشد؟
ـپدر و مادر داشتن خیلی نعمت خوبیه وحید.
به سمتم برگشت و کنجکاو نگاهم کرد.
ـاون هم وقتی انقدر خواهانت باشن.
یاد نفرین های مامان افتادم و بغضم رو با هر سختی بود فرو
دادم اما لرزش صدام دست خودم نبود.

_من از این نعمت سهم زیادی نداشتم وحید،
نه اینکه بد باشن ولی هیچ وقت پشتم نبودند.
مامانم مجبور بود بخاطر زندگی خودش کوتاه بیاد.
گلایه ای نمیکنم، هرچی باشه من هم سربار زندگیش بود.م
نفسم رو سنگین و با صدا بیرون دادم، این بغض لعنتی بدجوری داشت خفم میکرد.
_قدرشون رو بدون وحید.
کلافه نگاهم کرد.
_اونا دوست دارن.
دستی به گردنش کشید و با شنیدن حرفم عصبی سرش رو بلند کرد.
_تورو خدا پناه تو دیگه طرفداریشون رو نکن.
دیگه گنجایش این یکی رو ندارم.
تو حداقل درکم کن.
_وحید ب...
دستش رو به نشونه سکوت بلند کرد و به سمت در رفت:
_توهم خسته شدی یکم استراحت کن دختر رنگ به رو نداری.
بمون برم یه آبمیوه بیارم برات.
اگه بهتر نشدی میریم بیمارستان.

بسته شدن در همزمان شد با چکیدن قطره ی اشکام.
قدر یک دنیا تو دلم غصه بود،
چرا همیشه ی خدا یک جای زندگیم لنگ میزد؟
خسته شده بودم.
چرا دنیا روی خوشش رو نشونم نمیداد؟
مثل جنین تو خودم روی تخت جمع شدم،
اون موقع ها حامی رو داشتم که با تموم خوب و بدش حواسش بهم باشه ولی الان...
آهی کشیدم و موبایلم رو برداشتم و شماره ی فرشته رو گرفتم.
بعد از چند بوق جواب داد.
_سلام خانوم فراری .
_فرشته، خوبی؟
با شنیدن صدای بی حالم با نگرانی پرسید.
_چیشده؟
_هیچی. چیکار می کردی؟
_پناه عصبیم نکن فکرم پیشت میمونه بگو چت شده حرف رو
نپیچون. چرا انقدر صدات گرفته و تو دماغیه ؟ گریه کردی؟
_دلم گرفته فرشته.
مهلقا امروز اینجا بود،

آهی کشیدم:
_احساس سربار بودن میکنم.
_بهت گفتم نرو گوش نکردی دیگه، وحید چیزی گفته؟
_نه، طرف منو گرفت ولی خوب...
اهی کشیدم
_ هیچی.
_ دلت برا حامی تنگ نشده؟
دلم تنگ شده بود؟
شاید خیلی زیاد ... تا به حال انقدر احساس دلتنگی نکرده بودم
_ازش خبر داری؟
_نه والا ولی اگه بخوای میرم یه سر و گوشی بجنبونم هوم؟
_واقعا میکنی اینکارو؟
خندید:
_آره چرا نکنم؟!
مکثی کرد و ادامه داد.
_تو که طاقت دوری نداری چرا از این کارا میکنی؟
_چرت نگو فرشته.
_باشه من چرت میگم.
_این چند روز که اتفاقی نیوفتاده؟
مردد جواب داد.

_نمیخوام نگرانت کنم پناه ولی...
با هول و استرس رو تخت نشستم و گفتم:
_ولی چی؟
_ماشینش تو این چند وقت که نیستی تو پارکینگ مونده.
ناخونامو جویدم و با ترس گفتم:
_یعنی بیرون نرفته؟
_نه.
_نکنه اتفاقی افتاده؟
_نه نگران نباش.
کلافه گفتم:
_تو که خبر نداری چجوری میگی نگران نباشم.
_ یه چند باری انگار طبقه پایینه خونه اتون رفته به مدیر ساختمون شکایت کرده که از خونتون هر از گاهی صدای شکستن چیز میز میاد.
متعجب به کاغذ دیواری کرم رنگ دیوار نگاه کردم.
_یعنی چی؟
_یعنی اینکه به فکر خرید یه جهاز دیگه باش.
حامی عوض نمیشد، حتی حالا که رفته بودم هم عوض نشده
بود.
دلم رو الکی خوش میکردم که شاید نبودنم سر حال

بیارتش
اما اشتباه می کردم.
_فرشته میری یه سر بزنی بهش؟
_باش ولی پناه ببخشیدا به خدا شرمنده امروز نمیتونم
فرهاد تا یک ساعت دیگه میاد خونه
من هم باید به یه بهونه ای برم پیش شوهرت یه آشی،
حلوایی چیزی براش ببرم بعد داداشمم غیرتیی میگه واسه
چی اخه تو داری واسه مرد غریبه نذری میبری
قبلا بهونه ی تو بود
بهونه ی من بود؟
یعنی چی ؟ یعنی به بهونه ی من میومد بالا که حامی رو
ببینه؟
کوبش قلبم تند و بی وقفه میزد .
باشه ای بی رمق گفتم و بعد از زدن حرف های دیگه تلفن
رو
قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو روی هم
فشار دادم .
شاید دارم قضاوت بیجا میکنم ...
فرشته دو رو نیست
توی همین فکرا بودم که وحید با ابمیوه داخل اومد و با
قرص

ارام بخشیت بهم داد تنهام گذاشت و گفت:
_شرمندع بابت تنش هایی که امروز داشتی ، یکن استراحت
کن تا یه غذایی سر هم کنم باهم بخوریم .
لبخند خجولم رو با مهربونی جواب داد .
تعارف رو برای غذا پختن کنار گذاشتم و دراز کشیدم شاید ده
دقیقه طول کشید که به خواب عمیقی فرو رفتم .
با صدای زنگ گوشیم پلکام رو از هم بازکردم و با گیجی به روبه رو خیره شدم .
دستم رو کشیدم روی تخت و با پیدا کردنش جواب دادم :
_بله.
_وای ببخشید خواب بودی؟
صدای فرشته بود، توی جام نشستم و چشمام رو مالیدم.
_نه
_اره از صدای خواب آلودت مشخصه.
خمیازه بی صدایی کشیدم و گفتم:
_چیشده ؟
_زنگ زدم خلاصه ی ماموریت رو برات تعریف کنم.
متعجب پرسیدم:
_ به همین زودی؟

_خوبی پناه دیروز مگه حرف نزدیم باهم قرار گذاشتیم امروز
برم دم خونتون.
سر جام نیم خیز شدم و با حیرت پرسیدم:
_ دیروز؟
وای فرشته یعنی من یک روز کامل خوابیدم؟
به ساعت روی دیوار نگاه کردم سه بعد از ظهر رو نشون میداد.
_خوابت زیاد شده رفتی اونجا.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.
_خیلی بد شد فرشته.
با کرختی و سنگینی از روی تخت پاشدن و از اتاق بیرون رفتم و دنبال وحید گشتم.
خونه نبود.
_بیا حتی وحید هم بدون صبحونه رفته سر کار.
_ خوب حالا چیزی نشده که خسته بودی خوابت برده.
به اتاق برگشتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.
با اینکه این همه خوابیده بودم اما بازهم خوابم میومد.

_حامی چیشد؟
نفس عمیقی کشید
_نگم برات پناه.
_اه فرشته عصبیم نکن بگو چیشده دیگه.
_به بهونه نذری رفتم دم خونتون.
_خوب؟
_هیچی دیگه،
بعد از یک ساعت معطلی بالاخره افتخار داد و در خونرو باز کرد.
اول که نشناخنمش.
اگه بدونی چه قیافه ای درست کرده برا خودش آشفتگی از سر و صورتش می بارید
حتی ریش هاشم نزده بود پناه،
یه لحظه فکر کردم پسر جنگلی چیزیه.
از لحنش خندم گرفت و مسخره ای نثارش کردم
غیر ممکن بود حامی یک روز به خودش نرسه حالا هر اتفاقی
که میخواد افتاده باشه .
مطمئنم فرشته داره پیاز داغشو زیاد میکنه .
_ولی پناه واقعا باید به فکر جاهاز باشی ها دور از شوخی.
از کجا معلوم دیگه توی اون خونه رفتنی باشم؟

باغصه آهی کشیدمو گفتم:
_اوضاع خیلی بهم ریخته بود؟
_یه چیزی بدتر دختر هرچی که داشتی نداشتی شکونده بود،
فقط برام سواله چجوری اونجا زندگی میکنه الان.
ناراحت گفتم:
_حتما لاغر شده نه؟
_یکم که اره.
کنجکاو پرسیدم :
_بعدش چیکار کردی؟
_کاسه آش رو که ازم گرفت و دید دارم تو خونه سرک میکشم.
یهو با اخم نگام کرد و پرسید دنبال چیزی میگردی؟
اول هنگ کردم تا اومدم چیزی بگم کاسه رو گذاشت رو جا کفشیتون و مشکوک نگاهم کرد.
وای پناه نگم بهتا داشتم از ترس میمردم.
با تصور کردن نگاه حامی با استرس آب دهنم رو قورت دادم.
_خوب؟
_برگشت یهو گفت خانوم سپهرم شما از پناه خبر داری؟
ضربان قلبم اوج گرفت و نگران پرسیدم.

_چیزی بهش نگفتی که فرشته؟
_چرا اتفاقا آدرس وحید هم دادم تا یک ساعت دیگه دم خونتونه.
از تخت بلند شدم و با هول گفتم :
_فرشته چیکار کردی؟
_زهر مار گوشم درد گرفت،
عصبی به موهام چنگ زوم و لبمو گزیدم .
یعنی واقعا داره میاد اینجا الان؟
حالا چی بپوشم؟
باغرغر توی گوشی گفتم:
_چیکار کردی فرشته.
_اخه خنگول معلومه که چیزی نگفتم راجبت.
گفتم خبر ندارم.
بادم خالی شد و شوق و ترسی که توی جونم نشسته بود همش از بین رفت .
کاش گفته بود ...
نفسی کشیدار کشیدم و روی تخت نشستم.
_خیلی خری فرشته بخدا فکر کردم بهش گفتی.
_دختر مگه مرض دارم اخه.
_کم نه والا.
دلخور گفت:

_مرسی دیگه دستت درد نکنه.
موضوع حرف رو عوض کردم.
آهی کشیدم.
_ از دیروز که مهلقا اومد اینجا وحید همش تو فکره.
فرشته انگار هرجا میرم بدبختی هامم باهام میان و گریبان گیر اطرافیانم میشن.
_این چرت و پرتا چیه؟
وحید مگه قبل از تو با اونا مشکل نداشت؟
سکوت کردم که خودش به حرف اومد.
_حالا میخوای چیکار کنی؟
واقعا میخواستم چیکار کنم؟
خودم هم نمی دونستم.
صدای زنگ در بلند شد.
متعجب به ساعت نگاه کردم،
چهار بعد از ظهر بود و وحید تا ساعت شیش برنمی گشت.
_وای فرشته نکنه حامیه؟
_چرا چرت میگی میگم چیزی نگفتم بهش
همونطور که به سمت آیفون میرفتم گفتم:
_زنگ در رو زدن.
_کیه؟
_نمیدونم هنوز.

جلوی آیفون ایستادم و به مانیتورش خیره شدم.
مهلقا بود و این بار برخلاف دفعه ی قبل تنها نبود و مرد بلند
قامتی هم در کنارش بود.
با حدسی که زدم تموم تنم از استرس لرزید.
با ترس گفتم:
_فرشته خودشونن.
گیج پرسید:
_کیا؟
_اه فرشته پدر و مادر وحید دیگه.
دوباره صدای آیفون بلند شد.
_درو باز کن براشون خب
ترسیده گفتم:
_باز کنم چی بگم؟اصلا من هیچی اونا اومدن چی بگن؟
دوباره صدای آیفون بلند شد.
_بردار نترس بزار بیان حرفاشونو بزنن.
_مرسی واقعا فرشته از این همه راهنمایی.
_خوب دیوونه نمیخوان بخورنت که اومدن حرف بزنن.
تهش دیدی بد حرف میزنن میگی برن خونشون دیگه.
با دست هایی لرزون آیفون رو برداشتم.
_بفرمایید؟

مهلقا گفت:
_باز کن درو کارت داریم.
بدون هیچ حرفی دکمه رو فشار دادم و گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم.
_دیدی نخوردنت.
لبم رو گزیدم:
_حرف زدنش دوستانه نبود.
پوفی کشیدم و بلافاصله گفتم:
_فرشته من بعدا بهت زنگ میزنم.
باشه ای گفت و تلفن رو قطع کردم.
سر و وضعم رو جلوی آینه مرتب کردم و به سمت در ورودی رفتم و گوشت کنار انگشت شستم رو به دندون گرفتم و منتظر ماندم.
استرس تموم بدنم رو به لرز انداخته بود.
صدای آسانسور ضربان قلبم و بیشتر کرد.
درش باز شد و مهلقا به همراه مردی بلند قامت و با محاسن
جوگندمی رنگ در کنارش به سمت در آمدند.
سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزونی زمزمه کردم.
_س...سلام.
پاسخم را دادند و وارد خونه شدند.

مستاصل کنار در ایستادم در نگاه مهلقا خشم و کینه دیروز
نبود.
اما حس خوبی هم در نگاهش جریان نداشت،
پدر وحید بدون هیچ حسی در چشمانش نگاهم کرد.
نفسی گرفتم و پشت سرشان به سمت پذیرایی حرکت کردم و
مردد ایستادم.
مهلقا کیفش را روی مبل کناری اش گذاشت و نگاهم کرد.
_چ...چایی میخورید یا ش...
نگذاشت جمله ام رو کامل کنم.
_اومدیم فقط حرف بزنیم. پس به خودت زحمت نده بیا بشین.
وقتی مردد بودنم رو دید دوباره به مبل جلوییش اشاره کرد تا
بشینم.
کاش وحید اینجا بود.
بی حرف در مبل فرو رفتم و با انگشت های دستم بازی کردم.
_من اهل حاشیه رفتن نیستم.
میدونم تو هم حوصله شنیدن حرف های حاشیه ای رو

نداری
پس مستقیم میرم سر اصل مطلب.
سرفه ای کرد و صداشو صاف کرد.
ـ هر چیزی که نباید گفته میشد، گفته شد.
سرم رو کمی بالا آوردم و زیر چشمی به صدای پر صلابت پیمان گوش دادم.
مهلقا در ادامه حرف شوهرش گفت:
ـببین پناه جان، چیز هایی که نباید فاش میشد رو فاش کردی
ولی ب...
ـیه لحظه
دستم رو بالا اوردم و میان حرفش پریدم و اول به پدر وحید
و سپس به مهلقا نگاه کردم:
ـنمیدونم چرا من رو مقصر میدونید من چیزی نگفتم که وحید ندونه، خودش همه داستان رو می دونست ش...
پدر وحید مثل خودم دستش رو به نشونه ی سکوت بالا برد و
کمی به سمت جلو خم شد.
ـامروز نیومدیم اینجا که دنبال این داستان ها باشیم.
ـولی لازمه گفتنش تا من رو مقصر چیزی ندونید.

_لطفا گوش کن به حرفمون ، قصدمون چیز دیگه ای هست.
گیج نگاهش کردم.
پس قصدشون از اینجا اومدن چی بود؟فکرم رو به زبون اوردم:
_متوجه منظورتون نمیشم.
دستش رو به هم قفل کرد و مستقیم به مردمک چشمای لرزونم نگاه کرد.
_ازت کمک میخوایم.
چشمام از این گرد تر نمی شدند.
نا مطمئن به سمت مهلقا نگاه کردم و بار دیگه به پیمان تا دیروز که روی حرفشون چیز دیگه ای بود.
_متوجه نمیشم واقعا من چجوری میتونم کمکتون کنم؟
مهلقا به حرف اومد:
_با وحید صحبت کن پناه، بذار از خر شیطون پیاده شه.
دست همسرش رو گرفت و نگاهم کرد.
_تموم زندگیمون وحیده، نذار از دستمون ناراحت بمونه و دور بشه
پیمان دوباره نگاهم کرد و با خواهش توی چشمام زل زد:
_وحید به حرفت گوش میده.
مکثی کرد و ادامه داد.

_درسته ما بهش حقیقت رو نگفتیم اما به نفع هممون بود که
حقیقت پنهون باقی بمونه.
_نمیخوام ناراحتتون کنم ولی دقیقا مشکلتون همینه که به جای وحید تصمیم گرفتید.
از حرفم خوشش نیومد به سمت مهلقا برگشت و نگاهش کرد.
_کمکمون کن.
سرم رو تکون دادم و سر به زیر گفتم:
_من تموم سعیم رو کردم و بازهم با وحید حرف میزنم.
اما برای بخشیدنتون به حرف من گوش نمیده.
خودتون باید باهاش حرف بزنید
توجیهش کنید.
_پس این کارو برامون بکن. بذار قبول کنه که ببینیمش.
مهلقا در ادامه حرف پیمان گفت:
_اگه این لطف رو در حقمون گنی بهت قول میدیم توهم در کنار وحید به عنوان خواهرش قبول کنیم.
داشتند بهم باج میدادند؟
حرفشون پر از معنی بود.
با ناراحتی به سمت مهلقا نگاه کردم.
_من سر بار زندگی کسی نیستم و نمیخوام باشم.

از جام بلند شدم:
ـمن نخواستم هیچ وقت من رو در کنار کسی قبول کنید.
من مانع وحید نشدم.
ـاشتباه متوجه شدی دخترم.
به قامتم اشاره ای کرد و گفت:
ـچرا عصبی میشی، بشین.
با ناراحتی نشستم.
پیمان با مهربونی نگاهم کرد.
ـوحید دنبال خانوادش بود،
برخلاف سعی ما پیدات کرد،
بخاطر تو
مکثی کرد:
ـبخاطر دروغای ما هم خودش رو اذیت میکنه هم مارو.
اون دنبال خانوادشه.
درست، ما هم اون خانواده رو بهش میدیم.
توهم جزوی از اون خانواده ای.
پناه
ما تورو به عنوان خواهرش قبول می کنیم.
نه به عنوان سر بار زندیگش
داشتند بهم لطف میکردند؟
نمیدونم چرا از لحن حرف زدن و جمله هایی که به کار می

بردند فقط یک حس بد در دلم جوونه میزد و اون هم یه کلمه
بود "ترحم"
ـخواهش میکنم پناه وحید رو بهمون برگردون.لطفا.
به مهلقا نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.
چند روز از اومدن پدر و مادر وحید گذشته بود
و هر بار که با وحید حرف زدم جبهه گرفت.
در آخر مجبور شدم که تهدیدش کنم اگه با مادرش حرف نزنه
من هم از خونش میرم و دیگه پشتم رو نگاه نمیکنم.
ظاهرا روش جواب داد که قبول کرد با مهلقا حرف بزنه.
امروز قرار بود که مهلقا به اینجا بیاد.
هنوزم هیجان و خوشحالیش پشت تلقن یادمه.
نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم.
امروز بی حال تر و خواب آلود تر از روزهای قبل بودم و مثل تموم این چند روز حالت تهوع داشتم.
وحید اصرار داشت که برم دکتر ، اما مطمئن بودم تمومش بخاطر استرس و بدغذاخوردنی بود که این چند وقت متحمل
شده بودم.
صدای آیفون بلند شد و اجازه بال و پر گرفتن افکارم رو ازم

گرفت.
بر خلاف درونم که پر از استرس بود از اتاق بیرون اومدم و بیرون اومدنم همزمان شد با بیرون اومدن وحید از اتاقش، ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.
_مگه اینکه ایفون زنگ بخوره من تو رو بیرون از اتاق هم ببینم.
خندیدم و به سمت مبل رفتم و وحید هم آیفون رو برداشت.
دکمه ی باز شدن در رو زد و گوشی رو سر جاش گذاشت.
سگرمه هاش توهم رفت و با لحن خشکی گفت:
_مامانمه!
سرم رو کج کردم.
_قرارمون یادت نره وحید.
اخماش رو بیشتر در هم کرد.
_توهم طرف اونایی.
_من طرف چیزی هستم که تو رو خوشحال تر بکنه.
زنگ ورودی به صدا در اومد . وحید سمت در رفت و در رو با شتاب باز کرد که مهلقا هول خوررد و گفت :
_وایی چرا درو یهویی باز میکنی بچه؟
وحید دست به سینه به سمت در برگشت و با لحن خشکی گفت:

_بیا تو مامان،
هرچی باشه اینجا خونه ی شماست پس از من اجازه نگیر.
همین اول کاری زخم زبونش رو زد، چشمام رو بستم و نفس
عمیقی کشیدم،
"خدایا خودت همه چیز رو بخیر بگذرون"
_سلام پناه جان.
لبخندی بی جون زدم و دستش رو فشردم و در حالی که به سمت مبل راهنماییش میکردم گفتم:
_خیلی خوش اومدید.
لبخندم رو پاسخ داد و روی مبل نشست و با چشم های بیقرارش به وحید خیره شد.
وحید بدون ذره ای حرکت همونطور دست به سینه به دسته
ی مبل پشت سرش تکیه داده بود و به مهلقا نگاه میکرد.
به سمت آشپزخونه قدم رفتم و همزمان رو به وحید کردم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم.
چشماش رو باریک کرد و برخلاف میلش روی مبل نشست.
این پسر از حامی هم لجباز تر بود.
کلا انگار هیچ کدومشون قصد بزرگ شدن نداشتن و فقط قصدشون حرص دادن من بود.

خودم رو با وسایل آشپزخونه سرگرم کردم و کمی لفت دادم تا سنگاشون رو وا بکنن.
هرچی که بود هممون خوب می دونستیم وحید تو دلش هیچی نیست و از دلخوری و شوک فهمیدن واقعیت های زنگیش خودش رو گم کرده
کلوچه هایی که خودم پخته بودم رو توی بشقاب چیدم و داخل سینی چای قرار دادم و بالاخره از آشپزخونه بیرون اومدم.
با دیدن من حرفشون رو قطع کردن. متعجب نگاهشون کردم.
حالت وحید تهاجمی بود و چشم های مهلقا اشکی.
مستاصل میون راه موندم. کاش دیر تر میومدم.
با قدم هایی لرزون خودم رو به مهلقا رسوندم.
_دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی.
لبخند پر از استرسی زدم و سینی چای رو روی میز گداشتم و
محتویاتش رو روی میز روبه روی مهلقا چیدم.
_نوش جان
داشتم به آشپزخونه بر می گشتم که مهلقا دستم رو کشید.
_کجا عزیزم؟

دو دیقه بشین همش آشپزخونه بودی
سری تکان دادم و نشستم و زیر چشمی به وحید نگاه کردم،
موشکافانه کارهای مهلقا رو نگاه میکرد.
_به وحید هم گفتم پناه جون،
فردا شب شام مهمون ما هستید.
چشم هام گرد شدند و متعجب به مهلقا نگاه کردم.
_م...
جمله ی شروع نشدم با صدای تحکم وحید قطع شد
_هنوز اومدنمون قطعی نشده.
_وحید حرفامون رو زدیم.
قرارمون رو گذاشتیم.
پناه هم عضوی از خانوادست.
پس نه نیار
بزار یه شب بعد از همه ی این اتفاقا دور هم باشیم.
مثل همه ی اون روزهای گذشته.
انگشتان دستم رو به بازی گرفتم.
_موافقی عزیزم؟
سرم رو بالا اوردم و به قیافه جدی وحید نگاه کردم و سپس به التماس چشمای مهلقا.

نفش عمیقی کشیدم.
_میایم مهلقا جون.
_پناه؟
با خشم نگاهش کردم و برای اولین بار طی این مدت عصبی
زمزمه کردم.
_بسته دیگه وحید.
من حرفام رو زدم بهت.
هیچ مشکلی وجود نداره،
توهم کوتاه بیا، لطفا.
نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:
_لعنت به من و گذشته ام.
مکثی کرد و رو به مهلقا گفت:
_مامان جلوی پناه هم میگم بهت ازتون وقت خواستم.
ندادید قرار شد با خودم کنار بیام نذاشتید.
حداقل از این به بعد تحت فشارم نذارید.
نگاه دلخورش رو بهم دوخت و از خونه بیرون رفت.
***
_باز که اخمات رفت تو هم.

درحالی که یقه پیراهن مردونش رو صاف می کرد از آیینه کجکی نگاهم کرد.
_همه ی خواهر ها انقدر َ زورگوان پناه؟
یا تو خیلی زورگویی؟
خندیدم:
_کجاش رو دیدی؟
این تازه اولشه.
_خدا بهم شانس داده که بزرگ ترم ازت.
ابرو بالا انداختم و دستم رو زیر چونم گذاشتم.
_هیچ تو فیری نداره داداش.
خندید و سرش رو تکون داد.
به سمت آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم.
با اینکه هوا خنک بود اما نمیددنم چرا گُر گرفته بودم و این گُر گرفتگی امونم رو بریده بود.
کم کم داشتم به حرف وحید می رسیدم ، باید میرفتم دکتر.
_پناه؟
به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.
_کاش قبول نمیکردی که بریم.
اخم در هم کشیدم.
_بعد میگی چرا انقدر زور گویی میکنم. بچه ای مگه وحید؟

قهر کردن مال بچه هاست.
ابرو بالا انداخت.
_پس جفتمون بچه ایم.
حرفم رو به خودم برگردوند. نفسی گرفتم و گفتم:
_داستان من فرق داره.
_مال من هم فرق داره.
_وحید!
نفسش رو کلافه بیرون داد.
_من حاضرم.
همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم زمزمه کردم.
_برو منم الان میام.
لیوان آبی خوردم و وسایلم رو برداشتم و به همراه وحید سوار آسانسور شدم.
تموم طول مسیر در سکوت سپری شد و نه اون حرفی زد و نه
.منهمش به حامی فکر کردم، حامی ای که این روزها عجیب جای
خالیش رو احساس میکردم.
چرا انقدر توی قلبم احساس کمبوشو میکنم؟
آهی کشیدم و ردیف درخت های کناری که به سرعت ازشون رد میشدیم و می شمردم.

دلم شور میزد و ته دلم از اینکه قرار بود بریم خونه ی پدری
وحید راضی نبود.
نمی دونستم قراره چه اتفاق هایی بیوفته.
ماشین جلوی عمارتی با سنگ نمای مرمری رنگ ایستاد.
با تعجب و حیرت به نمای ساختمون نگاه کردم ، اینا قاچاقچی چیزی بودن؟
_همینجاست؟
وحید غمگین به خونه نگاهی انداخت و کمربندشو باز کرد و با
پوزخند :
_خودشه ...
ابروهامو با حیرت بالا اندختمو و به همراه وحید از ماشین پیاده شدم.
وحید زنگ رو به حالت تگ زنگ سریع زد و بلافاصله کلید رو
توی در انداخت و وارد حیاط خونه شدیم.
فکر کنم اینطوری میخواست اعلام کنه ما اومدیم که غافلگیر
نشن ..
با چشم های گرد شده به اطراف نگاه کردم.

از همون خونه هایی بود که همیشه تو فیلما میدیدم.
از حیاط گذشتیم و از پله ها بالا رفتیم که همون موقع خدمتکارمسنی در ورودی رو باز کرد و با دیدن وحید لبخند پررنگی زد.
_خوش اومدید آقا
به سمتم نگاه کرد و با کنجکاوی نگاهی بهم اندختو و گفت :
_خوش اومدید خانوم.
کت وحید رو گرفت و به داخل خونه دعوتمون کرد.
برای لحظه ای به موقعیت وحید حسادت کردم .
همه چیز داشت، پدر و مادری که دل تنگش باشن و پشتش
باشن و برای برگشتنش هر کاری بکنند.
زندگی خوبی هم داشت اما ....
خودم رو سرزنش کردم شاید من هم اگه جای وحید بودم از
زندگیم راضی نبودم همه چیز که پول نمیشه ...
مگه حاج نادر یا حامی پول نداشتن ؟
صدای خوش آمد گویی پر از ذوق مهلقا به گوشم رسید.
به سمتمون اومد و وحید رو شور و ذوق بغل کرد و گفت:
_قربون قد و بالات بشم خش اومدی امر مامان ...

چشمام نمک اشک توش جمع شد و با بغض بهشون خیره شدم
...
وحید روی موهای باز و خوش حالت مهلقا رو بوسید و زمزمه
کرد :
ـ ممنون مامان
مهلقا از بغل وحید بیرون اومد و نگاهی به من اندخت ...
سلامی زیر لبی گفتم که خیلی محترمانه تر از قبل سمتم اومد
و منو بغل کرد و خوش آمد گفت و به داخل خونه دعوتمون کرد.
ـنسیم جان از همون شربتایی که وحید دوست داره براش درست کن.
به سمتم برگشت:
ـتو شربت میخوری عزیزم؟ لبخند کمرنگی زدم و با فکر به شربت آلبالویی با ذوقی
ناخواسته گفتم:
ـبی زحمت آلبالویی باشه ..
ابرویی بالا اندخت و همونطور که من و وحید رو به سمت پذیرایی هول میداد گفت:

_نسیم زودتر شربت هارو سرو کن ..
از خجالت سرخ شدم و همقدم با وحیدی که دستم رو حالا به
نشونه ی حمایت گرفته بود سمت پذیرایی رفتیم
مهلا دستش رو روی شونم گذاشت و خیلی اروم دم گوشم گفت :
_بابت امشب ممنون
چشم به صورت راضی و پر از غرورش دادم و بع مجسمه های
طلایی رنگی که جای به جای خونه رو پر کرده بود زیبایی خاصی به خونه بخشیده بود نگاه کردم.
دکور خونشون رو دوست داشتیم.
ترکیبی از رنگ طلایی و زمردی بود.
بین راه مهلقا به سمت اتاقی هدایتم کرد تا لباس هام رو عوض کنم.
وارد اتاق شدم و مانتو و شالم رو در اوردم و روی روتختی لیمویی رنگ اتاق قرار دادم.
روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.
اگه امروز به خیر میگذشت شاید این دلشوره ی من هم کمتر
میشد ...

چقدر گرم بود ... روحم توی اون شربتی بود که قراره برام بیارن ...
موهام رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.
صداهارو دنبال کردم و خودم رو به پذیرایی رسوندم.
مهلقا با دیدنم گفت:
_بیا عزیزم بشین اینجا دیگه وحید داشت کم کم میومد دنبالت ...
با خجالت دستی به دم موهام کشیدم و با محبت به وحیدی
که نگران نگاهم میکرد نگاه کردم ...
روی مبل سلطنتی پسته ای رنگ کنار وحید نشستم.
دستش رو دور شونم انداخت و آه اسوده ای کشید ....
لبخند روی لبم نشست، غرورش و ژست نگاه کردنش یک لحظه شبیه حامی شد .
قلبم محکم توی سینه ام کوبید ...
سرم رو پایین انداختم و چشمام رو بستم.
"حامی یه امروز از فکرم برو بیرون، خواهش میکنم"
_بفرمایید ..
چشم باز کردم و به نسیم نگاه کردم.
نگاهش برام عجیب بود، انگار از حضور من و صمیمت منو وحید خوشحال بود ...

تشکری کردم و شربت چشمک زنو برداشتم ...
_شوهرت کجاست ؟
مهلقا ناراحت به وحید نگاه کرد.
عصبی آرنجم رو به پهلوی وحید فشار دادم تا دست از نیش و
کنایه هاش برداره.
خیر سرم اون همه باهاش حرف زدم تا برخوردش رو درست کنه.
برخلاف چیزی که توقع داشتم خندش گرفت.
متعجب نگاهش کردم و آرنجم رو بیشتر تو پهلوش فشردم و
چشم و ابرو رفتم که خندش اوج گرفت.
با حیرت گفتم:
_وحید قلقلکی ای؟
سعی کرد خندش رو جمع کنه،
دستش رو از پشتم برداشت و کمی فاصله گرفت و صداش رو صاف کرد.
_نه، کی میگه؟
خندم گرفت.
_آره اصلا قلقلکی نیستی.
مهلقا با دیدن خنده های وحید لباش به خنده باز شد و

اخم
هاش ناراحتیش کمرنگ تر شد ...
_خیلی هم قلقلکیه پناه.
_مامان؟
ابرو بالا انداختم.
_چه بهونه خوبی دستم دادی داداش.
شیطون نگاهش کردم و دستم رو به پهلوش نزدیک کردم
هنوز کاری نکرده صدای خندش بلند شد.
_به به ، ببین کی اینجاست چطوری شاه پسر؟
با شنیدن صدای پیمان با هول از جام بلند شدم و معذب
به
پیمان خان نگاه کردم که با مهر به وحید نگاه میکرد.
_سلام
به سمت وحید برگشتم که همچنان حالت تدافعی خودش
رو
حفظ کرده بودو اخماش در هم بود و نگاهش به زیر.
پیمان با دیدن وضعیت وحید خودشو نباخت و سمتش
اومد
و وحیدی که مثل مجسمع خشک ایستاده بودو بغل مرد و
پشت کمرش زد.
وحید حتی دستاش رو دور پدرش حلقه نکرد و من از این

... سنگ دلیش دلخور شدممهلقا با دیدن این صحنه
اشکی که ا چشمش افتادو سریع پاک
کرد و به من با غم نگاه کرد ...
پیمان که خوب وحید رو توی بغلش فشار داد و رفع دلتنگی
کرد از وحید جدا شد و رو به من مهربون تر از چند روز
پیش
گفت:
ـبشین دختر چرا ایستادی؟
خیلی خوش اومدی ... مهمون پسر من مهمون منه قدماش
روی تخم چشمام جا داره ...
جلو اومد و روی پیشونی منو بوسید....
از حرکتش بغضم گرفت و آهی کشیدم ...
به وحید نگاهی کردم که حالتش نرم تر شده بود و با
کنجکاوی انگار چیز عجیبی دیده باشه به حرکات پدرش
نگاه
میکرد ...
پیمان بدون توجه به نگاه متعجب وحیدسمت مهلقا رفت
نشست و با روی گشاده گفت :
ـخیلی وقت بود که صدای خنده های وحید رو حتی
دیوارای
خونه به یاد نداشتن نه خانوم؟..

خلاصه چند ساعتی از اومدنمون گذشته بود و وحید که یخش بیشتر اب شده بود و اخلاقش بهتر شده بود، با ملایمت
بیشتری با حرفای پدر و مادرش واکنش نشون میداد ..
انواع و اقسام پذیرایی روی میز بود و من دلم برای اون معجون هفت مغز روی میز که سهم وحید بود قیلی ویلی میرفت ...
از شدت خواستن عرق روی گردنم نشسته بود و بی قرار شده
بودم اما نباید کار ناشایستی انجام میدادم و ابروی وحیدو میبردم ....
از جام بلند شدم تا هم چرخی توی این قصر بزنم هم کمکی به
مهلقا که یه ربعی میشد از جمع جدا شده بود و توی اشپزخونه مشغول بود بزنم ....
_کجا؟
به وحید نگاه کردم و با هول گفتم:
_ناراحت نشید ها
به پیمان نگاه کردم.
_بخدا نمیخوام بی ادبی کنم آقا پیمان.
سرم رو پایین انداختم.

_ولی واقعا حرف زدن از اقتصاد برام جذاب نیست.
اگه اجازه بدید میرم کمک مهلقا خانم.

وحید کمی بی قرار و ناراضی گفت:
_اگه اجازه ندیم چی؟
پیمان که انگار از دیدن وحید خیلی شاد بود بی ریا لبخندی زد:
_برو دختر حوصله ی تو که به حرف های مردونه نمیکشه، تازه قرار بود چند تا قرارداد بیارم وحید نگاهی بهش بندازه سرم رو تکون دادم و درحالی که به سمت آشپرخونه میرفتم
زیر چشمی به اطراف نگاه میکردم .
هرچی سمت اشپزخونه بیشتر میرفتم بوی غذا حالم رو بدتر
میکرد.
اخمام در هم رفت و اب دهنمو قورت دادم ...
وارد اشپزخونه که شدم مهلقا با دیدنم گفت:
_چیزی میخوای عزیزم؟ ببخشید تو روخدا دارم غذای مورد علاقه ی وحید رو درست میکنم دستم بند شد ...

به اپن تکیه دادم و سعی کردم که نفس های کوتاه تری بکشم
تا بویی که پیچیده بود اذیتم نکنه.
_نه اومدم کمکتون اگه اجازه بدین
اخمی کرد و به سمتم اومد:
_ اصلا فکرش هم نکن پناه، امشب مهمون مایی .
خواستم جوابش رو بدم اما بوی غذا حالم رو بهم زد و عق ناخواسته زدم
و با ترس دستم رو روی دهنم فشردم و به مهلقا نگاه کردم.
نگاه متعجبش رو بهم دوخت و منظور نگاهم رو فهمید و به سمت دستشویی توی راهرو هدایتم کرد و دلنگران گفت:
_ وای خدا مرگم بده چیشد یهو ?
خودم رو داخل دستشویی پرتاپ کردم و درو محکم بهم کوبیدم و از ته دل عق زدم.
دلم درد گرفت و شقیقه هام نبض میزد.
نمیدونم یکدفعه ای چم شده بود.
انگار استرس صبح کار خودش رو کرده بود.
صدای ضربه هایی که به در میخورد به گوشم رسید:
_پناه خوبی؟
چیشدی؟

دختر چرا به حرفم گوش نمیدی بریم دکتر.
وای ابروم رفت ...
بی حال و بی رمق گفتم:
_خ...خوبم.
_دختره ی لجباز.
_چیشده وحید؟ نکنه حالش از غذایی که داشتیم درست میکردیم بهم خورد و دوست نداشت ؟؟؟
صدای نگران مهلقا بود که ترسیده سوال میکرد .
_چند وقته اینجوریه مامان ولی گوش نمیده نمیره دکتر از بس یه دنده اس
صورتم رو با آب یخ شستم و به صورت رنگ پریده ام توی ایینه زل زدم ...
نکنه مسموم شدم ؟؟؟
اخه چیزی نخوردم که تا قبلش دلم داشت ضعف میرفت ...
چرا انقدر لپ اوردم من؟
دستای سردم رو روی لپای داغم گذاشتم و فشار دادم ..
بی رمق از دستشویی خارج شدم و به وحید نگاه کردم.
_چرا شلوغش میکنی؟
همش بخاطر استرسه.
_بریم دکتر دخترم؟

لبخندی خجول به مهربونی پیمان زدم و گفتم:
_بخدا خوبم وحید شلوغش میکنه.
ببخشید حالتونو بهم زدم ... شرمنده ام به ....
سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم.
مهلقا هینی کشید وشونه هام رو گرفت و به سمت مبل هدایتم کرد.
وحید غر غر کنان رو به روم نشست.
_هیچیم نیست، هیچیم نیست،
همش همینو میگیولی ببین حالت رو.
_وحید مامان جان نمیبینی حالشو ...
وحید از عصبانیت قرمز شد و نیمه داد گفت:
_ مامان من به درک این دختر زن مردمه ، دست من امانته تا
وقتی طلاق نگرفته من باید جوابگو باشم یه تار مو از اون شوهر قلدرش کم شه پدر منو در میاره ...
مهلقا لبشو گزید و با چشم اشاره به پیمان که با جدیت و اخم
نگاه به وحید میکرد ، زد
وحید اخمی کرد و گفت:
_ببخشید اعصابم بهم ریخته ... مردک واسم ی روز خوش نذاشته هر روز میاد دم دانشگاه و محل کار من که چی بشه

اخه ...
دلم ریخت و با تعجب به وحید نگاه کردم ...
حامی منو میگه؟
مهلقا مو شکافانه نگاهم میکرد.
نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد.
دستم رو گرفت و بلندم کرد.
متعجب نگاهمو از وحید گرفتم و به مهلقا نگاه کردم.
_پناه جون بیا بریم یه لیوان شربت بخور.
شاید فشارت افتاده.
_ول...
_عزیزم فشارت افتاده به حرفم گوش کن. من زنم حال هم جنسمو بیشتر میفهمم
به ناچار دنبالش رووونه شدم.
روی صندلی نشوندتم و نسیم رو از آشپزخونه بیرون کرد
بوی غذا دوباره داشت حالم رو بد میکرد.
نمیدونم چه مرگم شده بود که انقدر به این بوها واکنش نشون میدادم.
آب دهنم رو قورت دادم که مهلقا لیوان شربت رو جلوم گذاشت.
_مهلقا جون میشه بریم بیرون؟
سرم رو با خجالت پایین انداختم.

_بی ادبی نمی کنم نمیدونم چرا اینجا حالم بد میشه.
_میدونم عزیزم عادیه این حالتت.
سرش رو تکون داد و به سمت حیاط هدایتم کرد.
و در حالی که کمرم رو نوازش میکرد گفت:
_چند وقتته؟
به نیم رخ خندونش نگاه کردم:
_چی ؟
متعجب نگاهش کردم و منتظر موندم تا حرفش را بزنه:
_چند وقته ازدواج کردی؟
_چند ماهیی میشه.
چطور؟
لبخند پر رنگی زد.
دستش رو به شکمم کشید و نگاهم کرد.
با فکری که به ذهنم رسید مثل برق گرفته ها نگاهش کردم
و
با تته پته گفتم:
_نه ... نه اصلا امکان نداره ...
لبخندی زد.
_ولی ۹۰درصد من میگم اره
_نه امکان نداره اخه من دوماه پیش ب دلایلی مجبور به کورتاژ بودم

بغضم گرفت
هم خوشحال شدم هم ناراحت.
اگه واقعا حامله باشم چی ؟
وای خدا اصلا امکان نداشت.
_همه این ها حالت حاملگیه.
شاید یک درصد امکانش باشه . اخرین رابطه ات کی بوده ؟؟؟
پلک چپم پرید و لبم رو گاز گرفتم که خندیدو گفت:
_دیگه چه حالت هایی داری؟
تموم حالت های این چند روزم رو براش تعریف کردم که با لبخندی گفت:
_الان دیگه مطمئن شدم.
آزمایش دادی؟
_نه.ولی مطمئنم که حامله نیستم.
شونه بالا انداخت
_چک کردنش که ضرر نداره، داره؟
نداشت اما برای کسی که تو وضعیت من بود چرا، اشکال داشت.
به صورتش نگاه کردم.
_میشه فعلا چیزی به وحید و آقا پیمان نگید؟
سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

ـتو دختر خوبی هستی پناه ، امیدوارم اون بدرفتاری های من
رو فراموش کنی و بزاری روی فشاری که روم بوده ، حالا بیشتر باهم اشنا میشیم و میفهمی من اون ادمی که بهت نشون دادم نیستم ...
خوشحال شدم از اینکه دیگه کدورتی بینمون نیست
مهلقا به داخل خونه هدایتم کرد و در جواب خواهشم از نفهمیدن موضوع احتمالی بارداریم به کسی هم گفت:
ـدر مورد اون موضوع هم هرچی تو بخوای ...
تموم طول شب رو با استرس گذروندم و هیچی از حرفای اطرافیانم متوجه نشدم.
اون شب به مهلقا همه ی داستان زندگیم رو گفتم.
نمیدونم چرا انقدر بهش اعتماد پیدا کرده بودم.
بعد از شنیدن حرفام نصیحتم کرد که دست از لجبازی بردارم
و با حامی صحبت کنم.
اما چی میگفتم؟
اگه حق با مهلقا بود باید چیکار میکردم؟
اگه حامی میفهمید....
از کجا معلوم قبولم می کرد؟
هنوز بهم شک داشت.

اگه بازهم بهم تهمت میزد چی؟
بخدا که دیگه دووم نمیاوردم.
دستم رو روی شکمم فشردم و چشمام رو بستم.
یعنی امکان داشت؟
من داشتم مامان میشدم؟
****
ـ رسیدیم خانوم.
کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ...
نفس عمیقی کشیدم و وارد آزمایشگاه شدم.
مشخصاتم رو به منشی گفتم و بعد از چند نفر و توی انتظار
نشستن بالاخره آزمایش دادم.
توی سالن انتظار نشسته بودم و پوست لبم رو می جویدم.
کاش حقیقت نداشت.
حامی اگه میفهمید حامله ام چه عکس العملی داره یعنی؟؟؟
ـخانوم جهانی؟
با اضطراب بلند شدم.
منشی با دیدنم که سمتش میرفتم ابرویی بالااندخت و جوابو
سمتم گرفت..

با دست های لرزونم برگه آزمایش رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:
_ممنون
با دیدن جواب ازمایش چشمام تار میدید و ناباور به منشی نگاه کردم.
_میشه ... میشه خواهش کنم بگید مثبت بوده یا نه؟
برگه رو ازم گرفت و نگاهی بهش انداخت و با نیمچه لبخندی
گفت :
_مبارکه عزیزم
چی مبارک بود؟
این خانواده از هم پاچیده بود چی مبارک بود؟
سرم گیج رفت منشی با نگرانی نگاهم کرد.
_خوبی؟
سرم را به نشونه ی آره تکون دادم .
خوب نبودم.
اصلا هم خوب نبودم.
از این سوال مسخره متنفر بودم.
از اینکه هر بار در جوابش دروغ میگفتم متنفر بودم.
کاش هیچ وقت این سوال رو ازم نپرسند.
با نفس تنگی از آزمایشگاه بیرون اومدم.

نم اشکم رو گرفتم و نا باور به برگه توی دستم نگاه کردم.
چه غلطی بکنم من ؟
صدای موبایلم بلند شد.
به صفحه اش نگاه کردم وحید بود.
بدون اینکه جواب بدم داخل کیفم گذاشتم.
حالم خوب نبود.
زندگیم زیر و رو شده بود.
حالا دیگه تنها نبودم.
بچم هم بود.
نمیتونستم به راحتی تصمیم بگیرم.
باید چیکار میکردم؟
با این آشفته بازار زندگیم چیکار میکردم؟
انقدر فکر کرده بودم که سرم در حال انفجار بود.
به خودم اومدم و دیدم جلوی خونه وحید ایستادم.
باورم نمیشد که همه ی این راه رو پیاده طی کرده بودم و هوا
تاریک شده بود.
دستم رو به سمت کیفم بردم تا کلید رو در بیارم که تو همون
لحظه در ساختمون باز شد و چهره ی نگران وحید جلوی روم ظاهر شد.

یکه خورده نگاهش کردم که اخماش رو در هم کرد و توپید :
_هیچ معلوم هست کجایی پناه؟
چرا به تلفن هات جواب نمیدی؟
دلم هزار راه رفت.
کجا بودی؟
اصلا ساعت رو نگاه کردی؟

نگاهش به کاغذ آزمایش درون دستم افتاد ، کاغذو تو مشتم
مچاله کردم و گفتم:
_یکم آرومتر.
بریم تو بهت میگم.
از کنارش خواستم رد بشم که بازوم رو تو دستش گرفت.
_تا نفهمم دلیل این صورت درهم و حال خرابت چیه هیچ جا
نمیرم.
دستش رو به پشتم برد و کاغذ آزمایشو از توی مشتم کشید

بیرون
_این چیه؟
سعی کردم کاغذ رو از دستش در بیارم.
_لطفا وحید ، بده به من اونو ...
پوزخندی زد:
_این همه بهت گفتم بریم بیمارستان مقاومت کردی.
سرش رو کج کرد و برگه رو بالاتر اورد و دلنگران پرسید.
_نکنه مریضی بهم نمیگی؟
اره پناه؟
دستم رو بلند کردم تا کاغذ رو از دستش بگیرم اما دیر شده
بود و کاغذ رو باز کرده بود.
با غصه پوست لبم رو به دندون گرفتم و به عکس العملش چشم دوختم
سرش رو با تعجب بالا اورد.
_پناه این...
حرفش رو نصفه گذاشت و دوباره به برگه خیره شد.
سرم رو با خجالت پایین انداختم و دسته ی کیفم رو تو دستام فشردم.
_باورم نمیشه ، تو الان یه جوجه حنایی تو شکمت داری؟
با شگفتی نگاهم کرد.

ـپس همه این حالتات برا این بود؟
لبخند کمرنگی به جوجه حنایی که گفته بود زدم و سرم رو تکون دادم.
جلو اومد و بی هوا بغلم کرد و با شور و هیجان گفت:
ـوای باورم نمیشه ...
من گه داییش میشم انقدر ذوق کردم وای به حال باباش ...
ایشاا... که قدمش خیر باشه.
مکثی کرد و انگار تازه فهمیده باشه چی گفته و سرفه ای مصلحتی کرد ...
دلخور و دلشکسته از بغلش بیرون اومدم که اروم زد پس کله
ام
با تعجب و شگفتی دستمو گذاشتم پشت سرم و گفتم:
ـعه چی شد؟
وحید چشماش رو درشت کرد و گفت:
ـمن الان باید بفهمم دلیل اون همه استقامتت چی بوده؟
ـخودمم امروز فهمیدم
در ساختمون رو بست و دستم رو گرفت و به سمت آسانسور
هدایتم کرد.

_به وقتش تلافی میکنم ... بیا بریم حالا تو خونه فعلا جلو بقیه داریم کارای منشوری میکنیم ..
خندیدم و سوار آسانسور شدیم و طبقه ی مورد نظر رو زد و مردد نگاهم کرد.
کنجکاو نگاهش کردم.
برای زدن حرفی این پا و اون پا میکرد.
_هوم؟
دستش رو به گردنش کشید و حرفی نزد.
در آسانسور رو باز شد و به سمت بیرون هلم داد .
وارد خونه شدیم و لباس هام رو سریع عوض کردم و به آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم.
داشتم از تشنگی میمردم ...
_پناه؟
سمتش برگشتم و زیر نگاه خیره اش کلافه شدم :
_چرا نمی گی حرفت رو؟
یکم این پا و اون پا کرد و وقتی که دوباره صداش زدم به حرف اومد:
_حامی...
نفسم حبس شد ..
بی حرف لیوان رو توی سینک گذاشتم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم.

جلوم وایساد.
_پناه؟
مکثی کرد و با شک پرسید:
_چی بهش میگی؟
اخم کردم.
_مگه قراره بهش چیزی بگم.
بی حرف بااخم نگاهم کرد.
راهم رو به سمت اتاق پیش گرفتم که گفت.
_داشتم باهات حرف میزدم.
دستم رو وسط راه گرفت و روی مبل نشوندم و گفت:
_پناه تا دیروز تو به من راه درست رو نشون دادی.
امروز من میخوام نشونت بدم.
این راهی که جفتتون پیش گرفتید درست نیست.
کاش کسی این حرف رو به حامی میگفت.
_بهترین راه همینه، زندگی ما خیلی وقته تموم شده ، درست شدنی نیست.
دستم رو گرفت و ابروهاشو بالا انداخت .
_اشتباه می کنی مطمئنم خودتم باور نداری به حرفت
کاش اشتباه می کردم.
بغض به گلوم چنگ رد.
_تو چی میدونی وحید؟ هیچی از زندگی من و حامی

نمیدونی.
هیچی نمیدونی که چی به سرم اومده.
لبخند مهربونی زد و اشک روی گونم رو گرفت .
_برا همین میخوام باهام حرف بزنی.
بهم بگی.
تا یه راه پیدا کنیم.
سرم رو پایین گرفتم و هق هقم رو خفه کردم.
_حامی من رو دوست نداره.
دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.
_کی اینو گفته؟
سکوتم رو دید ادامه داد.
_اون مردی که من دیدم از مجنون هم مجنون تره.
پوزخند صدا داری زدم.
_تورو خدا نخندونم وحید.
دلخور نگاهم کرد.
_دارم جدی باهات حرف میزنم.
نفسم رو سنگین برون دادم.
_نمیخوام مجنون باشه،
ادم باشه.
بغضم شکست و اشکام رو گونه هام روون شدند.
_من خستم از استرس، از نادیده گرفته شدن.

خستم وحید،
خسته از اینکه هربار باید یا من خودمو ثابت کنم یا منتظر باشم اون خودشو ثابت کنه ...
اشکام رو عصبی پاک کردم، دیگه ظرفیتم تکمیل بود، بستم
بود.
هیچی نمیخواستم. فقط دنبال یک ذره آرامش بودم.
آرامشی که حامی از جفتمون دریغ کرده بود.
_آدمی که کسی رو دوست داشته باشه حداقل یکبار از خطاش میگذره.
الان تقریبا دوهفته اس اومدم اینجا فکر میکنی برای حامی کاری داشت که بخواد خونه ی تو رو پیدا کنه و بفهمه من اینجا هستم یا نه؟
وحید خبیث نگاهم کرد و گفت :
_خونه امو عوض کردم اخه ...
چشمام دو دو میزد ، بروبر نگاهش کردم که گفت:
_به خاطر راحتی تو هر روز یکی شبیه من از شرکت میزنه بیرون که اگر تعقیبش کردن به هیچ جا نرسن ...
دهنم باز موند یعنی چی؟
_مگه فیلم جناییه؟ چرا باید ....
خندید و با غرور گفت:

_بابای گردن کلفت داشتن همینه دیگه ...
اون شوهر پفیوزت یه روز راحت واسه من نذاشته ...
_نظرت چیه؟ بهتر نیست بهش بگی که داره باب.....
دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم.
_نه، به هیچ وجه !
بزرگترین دروغ رو از خانوادت شنیدی، ولی دوستشون داشتی و گذشتی،
نبخشیدی ولی سعی کردی کنار بیای ..
_اون مسئله فرق داره.
_همیشه همه چیز برای شماها فرق داره نه؟
از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.
_چرا انقدر خود خواهید همتون؟
مادرم،بابام ،حامی،بهار باربد،حالا هم تو
یکبار، فقط یکبار به من هم حق بدید.
خسته شدم از بس گفتم باشه حق با شماست.
یکبار هم حق با من باشه.
یکبار هم یکی طرف من و بگیره.
یکبار هم یکی از زاویه دید من نگاه کنه.
پامو عصبی وبا حرص کوبیدم روی زمین و هق هقم اوج گرفت، وحید از جاش بلند شد و بغلم کرد.
توی بغلش بلند بلند گریه کردم.

_هیشش اروم عزیزم. داری لجبازی میکنی اما با کی؟ با خودت یا با قلبت؟
نگو حامی که اینکار بیشتر به خودت داره اسیب میزنه تا حامی .
این لجبازی بود؟
اگه من لجبازی کردم کار حامی چی بود پس؟
_نمیتونم وحید،
قلبم دیگه توان نداره
هیچ وقت هیچ کس طرفم رو نگرفت.
مامان هم طرف حامی رو گرفت،
باباش عاقم کرد. مادرم رو ازم گرفت.
حامی با تموم خودخواهیاش پسم زد.
بسه دیگه.
چی برام مونده؟
هیچ وقت هیچ کس پشتم نبود.
_پس من چیکارم دختره ی خنگ ؟
_توهم یه روزی رو سرم اوار میشی مطمءنم..
این رو گفتم و گریون از آغوشش بیرون اومدم.
بازوم رو گرفت.
_دستت درد نکنه اینه جواب جیمزباند بازیام ؟
_پناه الان فقط خودت نیستی به بچت هم فکر کن.

حامی حق داره بدونه ، اون بچه هم حق داره باباش پیشش باشه.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم.
_اینجا بودنم اذیتت میکنه؟
همین امروز میرم.
عصبی به نوهاش چنگ زد.
_چرت و پرت نگو احمق.
من دارم یه چیز دیگه میگم.
عصبیم نکن پناه، خودت خوب منظور حرفامو میگیری ولی نمیخوای کوتاه بیای ...
تا صبح به حرفای وحید فکر کردم و از ناراحتی گریه کردم ....
میدونستم حق با وحیده ولی تاوان دلشکسته گیمو کی پس
میده؟
******
دو هفته از اینکه فهمیده بودم حامله ام گذشته بود.
توی این دو هفته وحید همه تلاشش رو کرد تا متقاعدم کنه.
نمیدونستم چی درسته و چی غلط.
اما هرچی که بود بر خلاف حس قلبیم تصمیم رو گرفته

بودم.
باید طلاق میگیرفتم.

سرم رو تو دستام گرفتم.
چی درست بود و چی غلط؟
وحید از دستم دلخور بود.
شاید حق با اون بود و بچگومه تصمیم میگرفتم.
اما باید چیکار میکردم؟
وحید میگفت بچه ای نگو نه ، اخه دختره ی خنگ ازمایش بارداری ازت میگیرن بفهمن حامله ای که دیگه منتی رو سر حامی هم نمیزاری مجبوری برگردی پیشش ....
همین حالاشم ازت شکایت نکرده خیلیه
لبم رو به نیش گرفتم و پامو عصبی تکون دادم
تو یه تصمیم آنی از جا بلند شدم و سمت لباس هام رفتمو پوشیدمشون
برای آخرین بار باید با حامی حرف میزدم.
مرگ یکبار بود و شیون هم یکبار.
اگه حق با فرشته بود و حالش از دوریم بد بود.
باید خودم با چشم های خودم میدیدم تا باور کنم تا بتونم

بهتر تصمیم بگیرم.
دربستی گرفتم و ادرس خونه ی حامی رو دادم.
دلم گرفت.
حتی نمیتونستم بگم خونه ی خودم!
به مسیر آشنایی که راننده میرفت نگاه کردم.
امروز یا آخرین روزی بود که این مسیر رو طی میکردم یا شروع دوباره اش ...
یا همه چیز تموم میشد یا دوبارع شروع
با توقف کردن ماشین کرایه رو حساب کردم و جلوی ساختمون ایستادم.
آب دهنم رو قورت دادم، برای لحظه ای از اومدنم پشیمون شدم.
اصلا برا چی پام رو دوباره اینجا گذاشته بودم؟
کیفم رو روی شونه هام انداختم و به سمت خیابان رفتم
دو قدم بیشتر برنداشته بودم که حس پشیمونی به دلم چنگ
زد.
به وحید قول داده بودم که قوی باشم و بگذرم تا زندگیم درست بشه ...
بخاطر خودم هم نباشه ، بخاطر بچه ای که تو وجودم شکل گرفته بود باید قوی میبودم.

نفسی کشیدم و عزمم رو جزم کردم و وارد ساختمون شدم ....
آسانسور که ایستاد انگار قلبم رو کسی چنگ زد ...
قبل از اینکه پشیمون بشم از اسانسور بیرون اومدم و سمت
در رفتمو زنگو فشردم.
_کیه؟
صدای ظریف زنونه ای به گوشم رسید.
ضربان قلبم اوج گرفت.
اینجا چخبر بود.
به شماره ی واحد نگاه کردم.
درست اومده بودم.
اینجا...
در باز شد و افکارم رو از هم پاشوند.
با دیدن شخصی که جلوی در بود برای لحظه ای گردش خون توی رگ هام متوقف شد.
انگار اون هم از اومدنم به اینجا جا خورده بود.
به خودش اومد و اخم کرد و با تشر پرسید:
_اینجا چیکار میکنی تو؟
پوزخند نفرت انگیزی روی لب هام شکل گرفت این سوال رو

من باید از اون میپرسیدم نه اون.
بی توجه بهش در رو فشردم تا وارد خونه بشم اما در رو نگه
داشت و اخم کرد.
ـبرو همون قبرستونی که بودی.
اخم کردم.
ـحامی کجاست.
ابرو بالا انداخت و موهای طلایی رنگش رو پشت گوشش انداخت:
ـتو اتاق خوابیده.
مکثی کرد و به مردمک چشمام خیره شد تا اثر حرفش رو ببینه :
ـمن هم کنارش خواب بودم که تو مزاحم شدی.
ضربان قلبم رو حتی پشت پلکام هم احساس میکردم.
پلکام به سرعت میپرید و گردش خون توی رگ هام متوقف شده بود.
ـ حالا هم برو، دست از سرش بردار.
خواست در رو ببنده که به خودم اومدم و در رو هل دادم.
خون جلوی چشمام رو گرفته بودو موضوع بچه به کل یادم رفت ...
ـهوی چیکار میکنی؟

با حرص جیغ زدم .
_خفه شو پتیاره.
وارد خونه شدم و در رو با صدا بستم .
بازوم رو کشید.
_چیکار میکنی،
بیا برو بیرون ببینم.
کیفم رو به سمت در کشید که عصبی جیغ زدم.
_حامی.
سپیده با اخم نگاهم کرد و بازوم رو کشید،
به عقب هولش دادم و بازوم رو از دستاش بیرون کشیدم
و
بار دیگه بلندتر جیغ زدم
_حامی.
_چه زبون نفهمی هستی میگم خوابه برو گمشو دیگه.
علش دادم عقب و خودم رو با دو به پذیرایی رسوندم.
همه جا پر از شیشه خرده بود.
اینجا چخبر شده بود؟
سپیده دنبالم رونه شد و بازوم رو دوباره گرفت.
عصبی به عقب هولش دادم.
_بهم دست نزن اشغال لاشخور .
_گمشو برو بیرون بابا تو دیگه چه آویزونی هستی.

عصبی تو صورتش فریاد زدم:
_به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم.
مگه گوه خور منی ج.ده ی آویزون؟
برو گمشو از خونم بیرون.
به قفسه سینم کوبید:
_سلیطه بازی در نیار. اینجا خونه تو نیست.
میگم خوابه اون صدای نحستو ببر.
_مگه خواب مرگ رفته که با جیغ من بیدار نمیشه؟
دست به سینه شد و چون قدش بلند تر از من بود روم خم
شد و با تمسخر گفت:
_وقتی تو بغل اینو اون بودی یادش نبودی بیای جمعش کنی
الان که پست زدن برگشتی؟
به چه حقی همچین حرفی بهم میزد.
تموم بدنم از زور خشم میلرزید.
سیلی محکمی به گوشش زدم.
خون به صورتش دوید و به سمتم حمله ور شد.
_اینجا چخبره؟
با دادی که حامی کشید چهار ستون بدنم لرزید.
به سمتش برگشتیم.

سپیده رنگش بیشتر از من پرید.
دستم رو ول کرد و شروع به گریه کرد و به سمت حامی رفت.
نگاه ترسیدم روی حامی که با چشم های گرد شده و سرخ نگاهم میکرد ثابت مونده بود.
ظاهرش آشفته بود و ریشاش بلند شده بود.
نا باور نگاهش کردم.
سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میشد.
سپیده دست حامی رو گرفت:
_حامی ببین م...
حامی سپیده رو به کنار پرت کرد ..
دقیقا پرت کرد انگار یه مگس مزاحم داره جلوش ویز ویز میکنه ...
بهم نزدیک شد و بدون اینکه از من چشم بر داره گفت:
_گمشو برو.
جا خوردم ... مات و مبهوت به حرفی که زد شدم ....
این بود استقبالی که فکرشو میکردم؟
قلبم و دست و پام یخ بست که با جملهی بعدیش انگار روح
جدیدی در من دمیده شد ....
_شنیدی که چی گفت؟ گمشو

حامی عصبی بگشتو نگاهشو داد به سپیده ..
سمتش پاتند کردو بازوش رو گرفت و به سمت در برد.
_از اول هم گفتم گورت رو گم کنی مهمونی تموم شد ، نگفتم؟
با دادی که زد از ترس توی جام میخکوب شدم و لبخند روی
لبم نشست.
_حق نداری اینجوری حرف بزنی.
_خودت میخوای اینجوری حرف بزنم.
گفتم گمشو دیگه هم این اطراف پیدات نشه.
چشم های اشکیش رو به حامی دوخت و سعی کرد دست حامیو تو دستاش بگیره که حامی پسش زد.
_حامی تورو خدا.
حامی پرتش کرد سمت در که با ضرب به در خورد و روبهش تهدیدوار گفت:
_یکم غرور داشته باش سپیده بزار احترامتو نگهدارم ، حتی شمارت رو رو گوشیم نبینم.
سپیده اشکش رو پاک کرد و با عصبانت به حامی نگاه کرد.
_خیلی بی لیاقتی. ازت متنفرم. چشمت افتاد دوباره به این
هـ...

حامی با عصبانیت نگاهش کرد و بازوش رو گرفت و دروباز کرد و سمت بیرون هلش داد و گفت:
_باشه خوش اومدی.
سپیده لباس به دست با نفرت از راهرو نگاهم کرد که در محکم توی صورتش بسته شد .
چند لحظه همونجا ایستاد و یهو عصبی به سمتم چرخید و آروم آروم به سمتم قدم برداشت.
آب دهانم رو با صدا قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.
_کدوم گوری بودی؟
چه غلطی کردم که دوباره پام رو تو این خونه گذاشتم کاش نمیومدم.
از تنها شدن باهاش میترسیدم انگار یه ادم غریبه باشه ...
هر قدمی که نزدیک شد یه قدم من عقب تر میرفتم تا اینکه
پشتم خورد به دیوار ...
با نگاهش وجب به وجب اندامو چک کرد و اخماش درهم رفت ...
بهم رسید و مشت دستشو گذاشت روی دیوار بالاسرم و با غیض سرشو پایین اورد و گفت:
_گفتم کدوم گوری بودی.
از ترس قالب تهی کردم.

_خ..خونه...وح..ید.
پوزخندی زد و دستش رو پایین آورد زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت و به چپ و راست چرخش داد ...
چشماش کاسه ی خون بود،
خودم رو روی دیوار جا به جا کرد.
مشت دست راستش رو تکیه گاهش روی دیوار کرده بود و دست چپش رو روی گونم کشید و نگاهش بین دو چشمم در
نوسان بود.
_چطور جرات کردی بزاری بری؟
به لبام خبره شد و عصبی به چشمام نگاه کرد.
_به چه اجازه ای رفتی؟
_حا...
_زهرمارو حامی ، اون داداش عوضیت واسه چی به زن فراری من پناه داده و به من نگفته؟
دستش رو پس زدم اما تکونی نخورد..
حرم داغ نفس هاش روی صورتم تشویش و اضطرابم رو بیشتر کرده بود.
اخمام رو در هم کردم و گفتم:
_درست صحبت کن راجبش
پوزخند زد

_میبینم زبون باز کردی جوجه
چیه داداش دار شدی؟
عصبی نگاهش کردم
_ولم کن حامی.
ابرو بالا انداخت.
_اع، ولت کنم؟ تو اگه میخواستی ولت کنم بر نمیگشتی ، حالام تازه من پیدات کردم.
سرش رو تا روی موهام پایین تر کشید و دم محکمی گرفت ...
به عقب هولش دادم.
_خودم نذاشتم بگه
پوزخندی زد و عصبی نگاهم کرد .
_اگه انقدر چشم دیدنمو نداری طلاقت میدم.
تو هم برگرد همونجایی که بودی.
وا رفته نگاهش کردم.
چی داشت میگفت؟
با اینکه تصمیمی بود که خودم هم قصدش رو داشتم اما شنیدنش از زبون حامی برام آسون نبود و من فقط بهش فکر
کرده بودم ، شاید حتی یک درصد هم عملیش نمیکردم ...
بغض به گلوم چنگ انداخت.

از اول هم میدونستم برگشتنم اشتباهه.
انگار حالا که دوباره دیدمش بیشتر حس خواستنش دربرم گرفته بود که اینطوری جاخوردم و شکستم ...
بغضم ترکید و با گریه بلند بلند مشت زدم به سینه اش و گفتم :
_اصن گمشو دیگه منم نمیخوام ببینمت عوضی خیانتکار .. خودم واسه بچه ام هم پدر میشم هم مادر به پدر خیانتکار
هم اصلا احتیاج نداره ...
چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهم کرد.
_چی؟
بی توجه بهش با گریه از زیر دستش رد شدم و با هق هق به
سمت در خونه دویدم
که کمرم رو از پشت گرفت کشید عقب و از پشت محکم بغلم
کرد و دم گوشم با نفس نفس زدن گفت:
_چی گفتی؟
دستامو محکم روی چشمام کشیدم و عصبی خودمو تکون دادمو گفتم:
_ولم کن میخوام برم.

کف دستشو گذاشت رو گونه ی چپم و سرمو سمت صورتش
که کنار سرم بود چرخوند و ملتمس و با شگفتی نگاهم کرد.
_پناه ی بار دیگه بگو جون حامی
با بغض و چشمای خیس خیره شدم توی چشماش که مبهوت
نگاهم کرد و صورتش از هم باز شد :
_وای خدا باورم نمیشه.
داری دستم میندازی؟
اخمام تو هم رفت و اشکام دوباره ریختن، با لجبازی و غدی از
دهنم پرید :
_اره دارم دستتت میندازم...
انگار نه انگار من این حرفو زدم ...
با لبخند ذوق زده ای نگاه به لبای لرزونم کرد و با هیجان و شور و شوق گفت:
_تو غلط میکنی تو این موضوع دستم بندازی جوجه ...
یه چیزی هس که بهش اشاره کردی نه ؟؟
پریود نشدی این ماه؟
خوابت زیاده شده حتما اره؟
میلت به چیزی نکشیده تازگیا؟

صبر کن اماده میشم بریم ازمایش بدیم مطمئن شیم...
همینجا وایسیاا ...
از اینهمه اطلاعاتش جاخوردم ...
یعنی همه ی حالات منو گفته بود لامصب ...
رفت بره سمت اتاق که با دو برگشت سمتم مچ دستمو گرفت
و همراه خودش کشوند سمت اتاق:
_نه به تو اطمینان نیست تنهات بزارم باز از اون مغز پوکت فرمون میگیری تر میزنی تو زندگی و حال من ...
گریه ام بند اومده بود و با تعجب و خنده به این حرکات حامی نگاه میکردم که دیوونه وار دور خودش میچرخید و دنبال لباس هاش میگشت ...
از ِ حسادت شدت علاقه اش به بچه ، تا وقتی اماده شد کامل
هیچ حرفی از ازمایشی که قبلا دادم نزدم و با تفریح روی تخت بهم ریخته نشسته بودم و بهش نگاه میکردم ...
به دور و اطراف نگاه کردم انگار میدون جنگ شده بود ...
چند تا از لباس خوابام چروک شده روی تخت و زمین افتاده
بود ...
بادیدنش مور مورم شد نکنه اینارو سپیده پوشیده بوده و

رو
این تخت خوابیده بوده؟
از شدت حرص سرخ شدم و به حامی نگاه کردم که به من خیره شده بود و همونجا جلوی کمد دست به کمر ایستاده بود
....
ابروهاشو بالا انداخت و با خنده ی موزیانه ای گفت:
_یکم دیر میجنبیدی از دستم میدادی!
هم خنده ام گرفته بود هم اخمام توی هم رفت ...
پاهامو بالا کشید روی تخت نشستم و دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم :
_پاتو کج گذاشته باشی منو بچه امونو با هم از دست میدی ...
راستشو بگو با اون ایکبیری بودی؟
زبونشو کشید گوشه ی لبش و اخر نتونست تحمل کنه بلند زد
زیر خنده و گفت:
_تو روخدا ببینش چه تهدیدی میکنه ...
یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی مخلک ..
تو حرفش پریدم و با غرور گفتم:
_سومم جستی ملخک ، تودست و مست نداریم میدونی

که از
اون مغز پوکم فرمون بگیرم چی میشه؟
با اون ایکبیری بودی یا نه؟
بگو حامی همین الان جوابمو بده ...
سرشو بالا گرفت و از بالا بهم نگاه کردو گفت:
ـوقتی زنی خونه و شوهرشو ول میکنه میره از مرد ممکنه هر انتظاری بره ...
عصبی با چشمای گرد تند پریدم تو حرفشو گفتم :
ـوقتی زنی که طعم رابطه رو داشته از شوهرش دور باشه هم پس باید انتظار هر چیـ....
لب پایینشو گزید و سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و
گفتم:
ـوای افتاد افتاد حامی نیا نزدیک بو میدی ...
همونطور نیم خیز شده روم ایستاد گفت:
ـتو گوه میخوری این حرفو بزنی اصلا!... این یک ، دو اینکه تو که نمیدونی حامله ای یا نه چی افتاد؟
اب دهنمو قورت دادم و میخواستم بگم گوه رو خودت میخوری و اون زنیکه ای که معلوم نیست چیکار میکرد اینجا
ولی جرئت نکردم و گفتم:

_خب ... خب من حسش میکنم ...
یهووخم شد روم و لبم رو محکم بوسید و "آخیشی" گفت :
_چی حس میکنی آخه مارمولک ؟
بچه ای هم باشه تهش ۲ماه و نیمشه بیشتر که نیست...
چقدر زود بحث قبلی رو فراموش کرد .
این از حامی بعید بود ...
شایدم چون من کوتاه اومدم و کشش ندادم
لبخندی زدم ، هنوز از حس و حال بوسیده شدنم داشتم لذت
میبردم ..
حالا میفهمم چقدر بدنم هم محتاج بدنش بود و روحم با این
لمس عطشش بیشتر شده بود ...
چشمامو نمیتونسم از لبهاش بردارم و تووهمون حالت گیج گفتم:
_میدونم دیگه جوابمم مثبت بود ... گفت مبارک باشه ...
_مگه ازمایش دادی؟
نگاهی به اخماش کردم و چن بار پشت سر هم پلک زدم:
_ا...اره ، یه هفته پیش ...
چند ثانیه بهم نگاه کردیم ..
چقدر نگاهش سنگین بود ادم کم میاورد .

در اخر اون سکوتو شکست گفت:
_وسایلتو چرا نیاوردی؟
_نیازی نبود ، جام انگار پر شده ...
_باز از مغز پوکت فرمون گرفتی ؟
روم رو تابوندم سمت لباس خوابای روی زمین و با اشاره بهشون گفتم:
_ایندفعه از چشمام فرمون گرفتم ... داغی لبهاشو که روی گردنم حس کردم انگار برق بهم وصل
کردن ...
همونطور لرزیدم و کل بدنم با هرم نفسهاش تب گرفت ...
همونطور که بوسه های ریزی روی گردنم میزد و دماغش رو میمالید روی پوستم ، بین بوسه هاش زمزمه کرد:
_خورد میکنم استخونای کسی که لباسای زنمو بپوشه و برام دلبری کنه ...
وای انگار تمام هورمونام باهم به جنب و جوش افتادن با ناز و عشوه ای که ناخوادگاه توی صدام ریخته شد با حالت
ناله وار گفتم:
_وی من هنوزم دلخورما گفته باشم ...
حامی "اومیپی" کرد و همونطور که به حالت درازکش درمیاوردم گفت:

_تا دو ساعت دیگه از دلت در میارم جاش یه چی دیگه میکنم
توش خوبه؟
از این بی حیایش خندم گرفت و دیگه نفهمیدم این منم که با
این جنون به جون حامی افتادم یا اونه
انگار نه انگار که چه دعواها و مرافه هایی بینمون هست همه
رو گذاشتیم کنار تا بعدا به مرور زمان باهم رفع و رجوع کنیم
و چسبیدم به اون زمان که مثل مار دور هم می پیچیدیم و رفع دلتنگی و نیاز میکردیم ....
**
《سه سال بعد》
میوه هارو با دقت خشک میکردم و توی سینی میچیدم.
امروز روز تولد پریا بود. کار چیندن میوه ها که تموم شد.
با ذوق سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم تا از مرتب بودن همه چیز مطمعن بشم.
اینجا خونه ی من بود!
خونه ی ما!
یکسال بعد از برگشتن من پیش حامی مامان و حاج نادر

برگشتند.
هنوز هم یادم نمیره اولین باری رو که پریارو دیدن چقدر جا خوردن و انتظار داشتن با یه بچه ی تقریبا یکساله روبه رو بشن نه بچه ی ۳ماهه
مامان با دیدن نوهاش از شدت ذوق اشک ریخت و حاج نادر
با این که زیاد از من خوشش نمیومد ولی انگار علاقه اش به
نوه اش جور دیگه ای بود ...
بارداری دوم من بعد از کورتاژی که چند ماه قبلش فقط کرده
بودم شرایط به مراتب سخت تری رو برام رقم زد ..
سختگیری ها و ملاحظه کاری های بی حد حامی که مثل یه بادیگارد مواظب بود خطاییی مرتکب نشم اذییتم میکرد ولی
با دلش راه میومدم تا دوباره اعتمادش بهم جلب بشه ...
علاوه بر اون
توصیه ها وتحت نظر شدید دکتر بودن ،
مشاوره هایی که باهم میرفتیم تا بتونیم یکی یکی مشکلات
حل نشده امون توی گذشته رو رفع کنیم هم شده بود قوز

بالا
قوز و خستگی زیادی برای من داشت چه از نظر روحی و چه جسمی ...
رابطه ی مهلقا و همسرش با وحید خیلی بهتر شده بود و وحید هم مثل من تونسته بود ببخشه ولی فراموش نه ..
چقدر حامی چوب لای چرخ وحید گذاشت بابت پنهانکاریش
بابت مخفیگاه من و چقدر ممنون بود ازش که منو ترقیب کرده به برگشتن پیشش و به قول خودش نزاشته از مغز پوکم
تصمیم بگیرم ..
حاج نادر و مامان هم با خانواده ی وحید رفت و امد پیدا کرده بودن و خانوادمون پر جمعیت تر از قبل شده بود.
شاید هنوز هم مادرم و مهلقا همدیگر رو به چشم هوو ببینن
مخصوصا مامان که بعد از ویرانه هایی که مهلقا توی زندگی بابا درست کرده بود اومده بود
اما صمیمیت بین خانواده ها بر قرار شده بود
و همه چیز امن و امان بود.

حامی خیلی عوض شده بود،
پخته تر و کم شروشورتر البته فقط یکمی .
ولی از همون حامی که قبل از همه ی این داستان ها
میشناختم مهربونتر و حامی تر شده بود.
به دنیا اومدن پریا عشق حامی به جفتمون رو بیشتر از
پیش
کرده بود و من چقدر ممنون حضور دختری بودم که مثل
فرشته ی نجاتی برای زندگی از هم پاشیدمون بود و با
برکت
حضورش همه چیز رو به مرور رو به راه کرد.
رابطه ی وحید و فرشته توی این رفت و امدایی که به
خونمون داشتن خیلی صمیمی شده بود و هر وقت که
همدیگر
رو میدیدن فرشته ناخوداگاه دلبری های ریزی انجام میداد
که
چشمای وحید قلب میشد و لب های من از شدت خنده
کش
میومد ..
از خودم بابت اون فکری که راجع به فرشته کردم خیلی
شرمنده بودم و واقعا به چشم برادر به حامی نگاه میکرد ...

البته حالا که من اینطور حس میکردم قبلا چی بوده نمیدونم
والا ..
از زیر زبون وحید بیرون کشیده بودم و میدونستم که فرشته
رو دوست داره و اون هم بی میل به وحید نیست.
رابطه های خانوادگی پیمان خان ووحاج نادر باعث شده بود پریا دوتا پدر بزرگ داشته باشه
رابطه بین پیمان و پریا حتی از رابطه اش با حاج نادر بهتر بود و پیمان به شدت به بچه علاقه داشت و این به خاطر نقص خودش بود که قطعا به حکمت خدا ازش محروم شده بود ...
زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود بعد از همه ی اون
اتفاق ها و سختی ها و تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم ...
اگر به گیر و مشکلی برخورد میکردم حالا علاوه بر حامی یه برادر داشتم که خیلی عاقل تر از سنش بود و بهش افتخار میکردم این داییه عاشق خواهرزاده رو ..
علاقه ی وحید به پریا دو طرفه بود چون پریا هم بی نهایت وحید رو دوست داشت و این خیلی برای من لذت بخش

بود
....
از بهار هیچ خبری ندارم و نمیخوام داشته باشم
روانشناسم خیلی دوست داشت به حامی موضوع قرص
هارو
بگم و میگفت حامی هم گفته هایی راجع به بهار داره که
اگر
بخوای برات میگه اما من حالم از هر چی راجع به اون دورو
و
خائن بود بهم میخورد و گفتن در موردش از هر دو سمت
من
وحامی برای حفظ ارامش من ، همیشه ممنوع شد ...
لبخند زدم و خم شدم و سینی شیرینی ها هم در کنار
سینی
میوه قرارد دادم.
با شنیدن صدای شکستن چیزی به سرعت سرم رو بالا
آوردم
و دویدم از اشپزخونه بیرون و جیغ زدم :
ـپریا تکون نخور مامان ... حامی چی بود شکوند ؟
پریا با خنده به گلدونی که شکسته بود نگاه میکرد و جیغی
از

صدای شکستنش کشید .
سریع به سمتش رفتم تا خودش رو زخمی نکنه.
عصبی حامی رو صدا زدم.
_حامی خوب دو دیقه بیا این بچه رو بگیر همه چیزو شکوند
میره تو دست و پاش ...
حامی با دکمه های پیرهنش که باز بود و سینه ی عضلانیش
رو نشون میداد بیرون اومد سمت من و پریارو از بغلم گرفت
...
_یه دقه حواسم رفت چطوری انقدر بی سرو صدا از اتاق اومدی بیرون پدرسوخته؟ هاااان؟
لپشو بوسید و گاز ریزی از لپش گرفت که جیغ پریا بلند شد :
_بابایی؟؟
حامی همنطور که دست و پای پریارو میتکوند و چک میکرد شیشه بهش نچسبیده باشه گفت:
_جوون بابایی ...
مث مامانت فضولی پریا
ببین اینجارو چیکار کردی پدرسوخته.

_الان تیکه به من بود؟
حامی ادایی روبهم دراورد و گفت:
_کسی که بی اجازه میره گوشیه کسیو چک میکنه فضوله مگه نه پریا؟
چشمام گرد شد .. از کجا فهمیده ببود؟
خودمو زدم به اون راه و گفتم:
_بیا بریم بخوابیم دختر بدی بودی مامانو ناراحت کردی ... جایزه بی جایزه
خواستم از بغل حامی بگیرمش که پریا جیغی زد و سرشو تو گردن حامی مخفی کرد:
_من نههه
_آخ بخورمش من اینو!...
بابایی نگهش میداره مامانش نبرش بخوابه قول میده بچه ی فضولش؟

خوبی باشه ، باشه مامان
اخم کردم و با حرص بلند گفتم:
_حامیییی ...
میزنه میشکونه مامانش جمع میکنه باباش هم تشویقش میکنه. این درسته؟

پریا از صدای من بغض کرده گفت:
_ماما
به پریا نگاه کردم و با دیدن لب ورچیده اش عصبانیتم خوابید :
_بیا بچه رو روز تولدش گریه بنداز حالا فضول خانم ...
_من سر گوشیت نرفتم ...
با خنده گفت:
_از عکسی که ازت حین ارتکاب جرم گرفته مشخصه !
لبمو از خجالت گزیدم و بی توجه به شیطنت و مچ گیریش رفتم جارو برقی رو اوردم تا شیشه خرده هارو جمع کنم که صدای زنگ در بلند شد.
_حامی در باز کن تا سریع اینجارو جارو بزنم من .
سریع جارو رو زدم و بردم گذاشتم توی اتاق و سمت حامی و
پریا رفتم ..
_بیههههه ، دکمه هات چرا بازه ؟؟؟
حامی یه نگاه به پیرهنش کرد و خندید
پریا رو گزاشت روی زمین و دکمه هاشو بست که همون موقع
مهلقا به همراه شوهرش و وحید از آسانسور بیرون اومدن ....

لبخندی زدم گفتم خوش اومدین ...
پریا جیغی کشید و سمت وحید دوید
وحید کادوی بزرگی رو داد دست پیمان و خم شد پریا رو بلند
کرد:
_آخ دایی به فدای جیغات ....
عشق من چطوره هووووم؟؟؟
بازار ماچ و بوسه و خوش اومد گویی شروع شد که مهلقا همونطور که متفکرانه و موشکافانه نگاهم میکرد گفت:
_فکر کنم اولین مهموناتون هستیم بقیه انگار هنوز نیومدن ،
این وحید از بس هول این بچه است ما تند و هول هولکی کارامونو کردیم و اومدیم ...
لبخندی زدم و گفتم:
_خوش اومدین باعث افتخاره ...
همونطور متفکرانه لبخندی زد که یهو لبخندش بزرگتر شد و
روبه من یه نگاه بالا پایینی کرد و گفت:
_عزیزم خبریه؟
گیج و با لبخند گفتم :
_به جز خوش حالی برای دیدن عزیزان و سلامتی و تولد

خبری نیست ....
مهلقا با شیطنت نگاهی به حامی انداخت و جلوی همه بلند
گفت:
_آقا حامی مبارک باشه
میذاشتی این کوچولوی خوشگل ما بزرگ شه بعد دست بکار
میشیدی یکی دیگه ...
من که گیج و منگ ایستاده بودم و نگاهشون میکردم با تعجب
و کنجکاوانه پرسیدم:
_مهلقا جون از چی حرف میزنی؟
همه خندیدن ، حتی حامی
کمی عصبی شدم و رو گرفتم که مهلقا بلند گفت:
_قیافه ات داره داد میزنه یکی دیگه تو راهی داری دختر ،یعنی خودت نفهمیدی؟
جا خوردم و نفسم توی سینه ام گره خورد .
پیمان کههم حسرت و هم شادی توی چشماش بیدا میکرد دستاشو بهم مالید و مثل نوجوونا گفت:
_اخجوون یه نوه ی دیگه ...
گیج و منگ نگاهی به پیمان انداختم ... واا یعنی چی ?

وحید پریا به بغل جلو اومد و بی هوا بغلم کرد و روی سرم رو
بوسید .
_واااای مبارکا باشه دوباره دارم دایی میشم؟
پس این تولد دوجانبه اس اره ؟
ابجی کوچولو با اون میشین سه تا بچه بیچاره حامی مهد کودک باز کرده
همه زدن زیر خنده و وحید پریا رو داد بغل حامی و گفت:
_دوماد کار خرابی کرده درست و راستیش کن و بیا پسش بده
...
باز همه خندیدن و همه سمت پذیرایی رفتن .
وار رفته و خجالت زده به سمت حامی نگاه کردم و گفتم:
_حامی تو چرا میخندی اخه؟
حالا یه چیزی گفتن اونا
حامی بیخیال از دنیا با ذوق پریای بو دار رو بوسید و با لحن بچه گونه گفت:
_خوشگل بابا پسر برات درست کردم داداشیت بشه ، دوست
داری؟
پریا بدون اینکه متوجه بشه تو عالم بازی به دلقک بازی

هایی
که وحید از راه دور نشونش میداد خندید و گردن حامی رو محکم گرفت ...
حامی هم با دیدن نگاه بهت زده ی من جلو اومد و روی موهامو محکم بوسید و گفت:
_خودم بزرگش میکنم کوچولو تو حرص نخور ...
_وای از دست تو حامیییی
نباید به من بگی آمادگیشو دارم یا نه؟
حامی ابروشو بالا انداخت و گفت:
_انقدر گیج میزنی دو ماهه پریود نشدی نفهمیدی خبری باید
باشه؟
هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم که حامی با لبخند
بزرگی دوباره روی پیشونیمو بوسید و با پریا به سمت اتاق رفتن که عوضش بکنه ...
حس خوبی بود وقتی خانواده ات کنارت باشن و مردی که خودش یه تنه مثل کوه میگه پشتت ایستاده و حمایتت میکنه ولی این خودخواهیه من تو یکیش مونده ام
ای بابا چقدرم که سخته برات بیچاره حامی با اون هیبتش پریا رو نصف وقتا میشوره و مای بیبی میکنه

هر وقت این صحنه رو میبنم تا ده دقیقه میزنم زیر خنده و
حالا شده سوژه وحید ...
خدارو شکر میکنم که اگه قربانی تجاوز شدم شانس و بخت
باهام یار بود حداقل
شاید خیلی اتفاق نابخشودنی و وحشتناکی بود ، شاید خیلی
سختی کشیدم و از بین هزاران تعرض فقط یکی به سرانجام
خوش برسه اون هم بعد سختی هایی که قطعا داره ...
اما هر سختی که کشیدم به این شیرینی آخرش هزار بار بیشتر می ارزید ....
اون لحظه عیناا به مصداق حرف خدا رسیدم که همیشه تو کتاب مقدس قران یاداوردی میکنه :
» مع العسر یسرا «
پایان
❥ : 19 : 39ساعت❥
✿ 29تیرماه ✿ 99
❦ : Ⓕ . Ⓨ . ⓥنویسندگان❦